شناسنامه کتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر:قطب احساس

نویسنده: مهسا ولی زاده کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: عاشقانه. اجتماعی.

ناظر : FATEMEH_R

ویراستار: .:~LiYaN.:~

طراح جلد: fadya.mz

منبع نگارش: http://forum.negahdl.com/threads/152481/

این کتاب در سایت نگاه دانلود تهیه و منتشر شده، و تمامی حقوق آن نزد این سایت محفوظ است. هرگونه فروش این فایل یا دانلود ان از هرگونه سایت یا کانالی بجز نگاه دانلود حرام است

www.negahdl.com

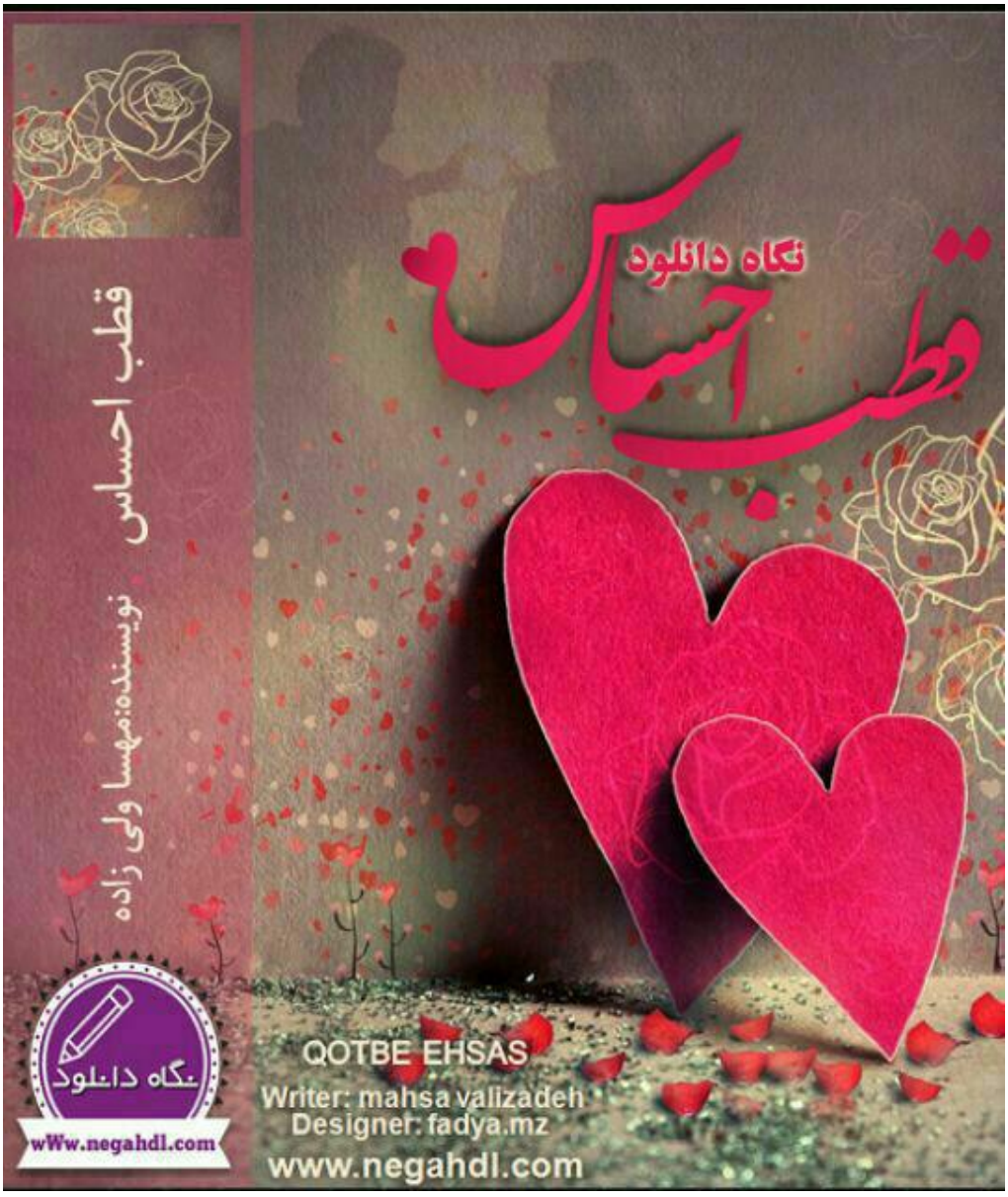
نگاه دانلود
قطب احساس
قطب احساس نویسنده:مهسا ولی زاده
QOTBE EHSAS
Writer: mahsa valizadeh
Designer: fadya.mz
www.negahdl.com
نگاه دانلود
wWw.negahdl.com

خلاصه :

قطب احساس روایتگر سه زندگی پر از فراز و نشیب است، زندگی‌هایی که هرکدام جایی به هم پیوند می‌خورند؛ افرادی که در صدد دشمنی با آن‌ها برمی‌خیزند.

انتقام‌های پنهان، عشق‌های عمیق و شادی‌های از دست‌رفته، ذهنی فراموش کار، عشقی به سردی قطب و به گرمای احساس.

www.NegahDL.com

مقدمه:

زندگی جنبه‌های متفاوتی داره که به دست شخصیت‌های متفاوتی ساخته میشه، سه شخصیت جدا و سه زندگی سرتاسر فراز و نشیب، طوفانی از حادثه‌هاT کوهی از مشکلات که تنها به دست عاشقی دلبسته برداشته میشه.

غم‌های تلبنار شده و عشقی برافراشته.

قلبی عاشق که در پس غرور و قدرت خودی نشان می‌دهد.

داستان، داستان من و توست، دردهای زندگی مشترک، عشقی پس زده، غریبه‌ای پر خطر، سرنوشتی که ریسمانش به دست قلب‌های به هم پیوند خورده نوشته می‌شود.

****

گلبرگ:

چشم به لبان محضردار دوخت، دیگر صدایی نمی‌شنید، از همین حالا سنگینی می‌کرد نام مطلقه بر شانه‌هایش، از جا برخاست، قدم‌های سنگینش را به آن سو کشید.

برای آخرین بار نگاهی به چهره مرد کنارش انداخت.

زیرلب زمزمه کرد:

- تقاصش رو می‌دی.

پوزخندی گوشه لب دختر حک شد، تقاص چه چیزی را می‌داد؟ رهایی از دست مردی که جز خلاف دغدغه دیگری نداشت؟! تقاص آزادی‌اش را آن هم به قیمت مطلقه شدن؟

بغضش را قورت داد، مصممتر از قبل به سمت میز قد برداشت، با دست‌های لرزان خودکار را گرفت، چه میشد پایان این بازی؟

قسمتی را که محضردار نشان داد امضا کرد، تمام شد.

از همین حالا نگاه سنگین مردم را حس می‌کرد.

نگاهش کشیده شد سمت مادری که چادر سیاهش را روی صورتش کشیده بود تا دخترش نبیند اشک‌هایش را، اشک‌هایی که از بدبختی دخترش روی صورتش فرو می‌ریخت.

از کنار سعید گذشت، حتی نمی‌خواست بار دیگر چهره‌اش را ببیند، نابود کرده بود زندگی‌اش را با دروغ‌هایش!

قدم به قدم مادر راه می‌رفت، هردو در سکوت به جلو می‌رفتند، شانه‌هایش تحمل یدک کشیدن این بدبختی را نداشت.

دلش می‌خواست داد بکشد من هنوز دخترم، دختری که نگذاشت بدرند او را گرگ‌های جامعه؛ اما فریادش را همراه بغض فرو داد.

از دفترخانه خارج شدند، برای تاکسی که در خیابان می‌گذشت دست تکان داد.

ایستاد، به اتفاق مادر سوار شد.

آهی از ته دل کشید، مادر سرش را پایین انداخته بود، خجالت می‌کشید از روی دختری که باید خوشبختش می‌کرد؛ اما اکنون تنها با نامی باطل در شناسنامه‌اش، دارد به خانه بازمی‌گردد.

دم خانه پیاده شدند، کرایه را حساب کرد.

پا در خانه ساکتشان گذاشت، تخت سنتی کنار حیاط به گلبرگ دهن کجی می‌کرد. یاد خاطرات شیرینش با پدر، پدری که اگر بود الان به این‌جا نمی‌رسید.

جلوی دهانش را گرفت تا صدای هق هقش از دیوارهای خانه پا فراتر نگذارد.

مادر تنهایش گذاشت، انگار می‌دانست احتیاج دارد به این سکوت و تنهایی.

هق هقش اوج گرفت، روی زانو بر زمین نشست.

طرد شده بود از این زندگی، از این جامعه.

آن‌ها نمی‌شنیدند که فریاد می‌زند، من هنوز هم یک دخترم.

به خودش که آمد هوا تاریک شده بود و او هنوز کنار حوض آبی رنگ وسط حیاط نشسته بود.

دستش را از آب بیرون کشید.

نمی‌دانست از سرمای آب بود یا قلبش که دستش آن‌گونه سرخ شده بود!

هوای سرد پاییز برایش مهم نبود، انگار ماهی‌ها هم دیگر حوصله‌ی دیدنش را نداشتند، به گوشه‌ای تجمع کرده بودند تا دختر بدبختی همچون او را نبینند.

صدای مادر بر افکارش خط انداخت:

- گلبرگ دخترم، پاشو بیا تو سرما می‌خوری.

سرما می‌خورد؟! مگر مهم بود؟!

به اجبار بلند شد، پله هارا بالا رفت و وارد خانه شد.

موج گرمایی که به صورتش خورد، جای اینکه گرمش کند لرز بر تنش انداخت، از مبلمان قدیمی وسط خانه گذشت، صدای تلویزیون که روبروی مبلمان بود اعصابش را به هم می‌ریخت.

تنها لامپی که روشن بود لامپ آشپزخانه بود که روبروی اتاق او قرار داشت، بی‌توجه به بوی املتی که در خانه پیچیده بود وارد اتاقش شد.

اتاقی که حکم پناهگاه او را داشت، تخت یک نفره گوشه اتاق، دراور و کمد لباس همه اتاقش را تشکیل می‌داد.

رنگ آبی دیوارها کمی کدر شده بود، پرده اتاق کشیده بود و مانع ورود نور می‌شد و همین اتاق را تاریک تر می‌کرد.

روی تخت نشست و به گل قالی قرمز رنگ زل زد. دلش هوای پدر را کرده بود، کاش به این زودی نمی‌رفت.

صدای زنگ موبایل باز هم او از افکارش جدا کرد، بی‌حوصله دکمه اتصال را لمس کرد:

- الو؟

صدای غمگین ترلان در گوشی پیچید:

- سلام گلبرگ

لبخند تلخ بر لبان گلبرگ نقش بست، آن دختر همیشه شاد و شیطان به خاطره او این‌گونه غصه‌دار بود:

- سلام خوبی؟

- من خوبم، اما تو...

در حرفش پرید:

- من هم خوبم، نگران من نباش.

- بیام پیشت؟

- این موقع شب؟

- دلم تو خونه طاقت نمیاره.

- می‌خوای بیای با هم غصه بخوریم؟

باز هم صدایش غمگین شد:

- پس خوب نیستی.

صدای گلبرگ از زور بغض لرزید:

- سعی می‌کنم خوب باشم.

- بهتره فردا نیای دانشگاه.

- چرا؟ باید از کی فرار کنم؟

- منظورم این نبود، فقط می‌گم چون حالت خوب نیست یه کم استراحت کن.

آهی کشید و گفت:

- بمونم خونه فکر و خیال دیوونه‌ام می‌کنه، بهتره بیام.

- باشه عزیزم، پس من ده صبح میام دنبالت.

- زحمتت میشه.

- این چه حرفیه؟ فعلا یکم بخواب، شب بخیر.

- شب تو هم بخیر.

قطع کرد، روی تخت دراز کشید و آن‌قدر به سقف سفید خیره ماند تا به خواب رفت.

با صدای دو نفر بیدار شد؛ اما چشم باز نکرد، بیشتر که دقت کرد صدای مادر را تشخیص داد:

- بچه‌ام اصلا حالش خوب نیست، نمی‌خواد به روی خودش بیاره چقدر شکسته، اما من مادرم، غمش رو از تو چشم‌هاش می‌خونم.

صدای ترلان بلند شد:

- الهی بمیرم واسه‌ش، پسره‌ی عوضی بازیگر خوبی بود.

نخواست بیشتر بشنود، چشم باز کرد و روی تخت نشست.

مادر و ترلان که گوشه اتاق ایستاده بودند با دیدنش لبخند زدند و صبح بخیر گفتند.

ترلان کنار گلبرگ نشست.

- حال خانم دکتر ما چه‌طوره؟

تلخیِ لبخند گلبرگ غم را به چهره ترلان نشاند:

- خوبم.

مادر بیرون رفت تا صبحانه درست کند، ترلان برای اینکه جو سنگین را تغییر دهد گفت:

- پاشو تنبل خانم، ساعت نه شده، برو یک دوش بگیر صبحونه بخور بریم.

- تو هم صبحونه نخوردی؟

- نه.

گلبرگ با قدم‌های سست به سمت حمام رفت.

دل پردردش را زیر آب روان خالی کرد، شاید اشک‌هایش بین آب گم میشد؛ اما چشم‌های سرخش خبر از حال بدش می‌داد.

حوله را دوره خودش پیچید و بیرون رفت. بدون اینکه جلب توجه کند به سمت اتاق رفت، لباس‌هایش را پوشید و روبروی آینه ایستاد. موهای نم‌دار و قهوه‌ای رنگش روی شانه‌هایش ریخته بود و چشم‌های کشیده و خاکستری‌اش که یادگارِ پدرش بود، سرخ و ملتهب شده بودند، پوست سفیدش در اثر گریه به قرمزی می‌زد.

سعید با او چه کرده بود که به این روز افتاد؟ هیچ خاطره خوبی با او نداشت که نبودش آزارش دهد؛ اما با نامی که به رویش باقی گذاشت چه کند؟

مقنعه مشکی‌اش را روی موهای نم‌دارش پوشید و از اتاق خارج شد. ترلان و مادر سر سفره نشسته بودند و باز هم درباره بدبختی گلبرگ حرف می‌زدند که با ورود او صحبتشان قطع شد.

گلبرگ کنارشان نشست و با لبخند مصنوعی چند لقمه‌ای خورد. اشتهایش کجا بود که مادر این‌گونه مفصل صبحانه آماده کرده بود؟

با بلندشدنش صدای اعتراض ها هم بلند شد؛ اما او بی‌توجه به سمت حیاط رفت، روی تخت نشست.

خدا را شکر کسی چشم‌های سرخش را به رویش نیاورد. به برگ‌های زرد کف حیاط خیره شد.

پایش را روی یکی از آن‌ها فشرد که شکست؛ اما برعکسِ هر بار صدای زیبایی تولید نکرد!

مگر شکستن هم صدا دارد؟ گلبرگ نیز شکست، چه کسی صدایش را شنید؟

صدای ترلان که آمد بلند شد و از خانه خارج شدند.

سوار ۲۰۶سفید رنگی که پدرش تازه برای ترلان خریده بود شدند و به سمت دانشگاه حرکت کردند. اگر پدر گلبرگ هم زنده بود حتما ماشینی برایش می‌خرید، او هیچ چیز برای تک دخترش کم نگذاشته بود.

ماشین را جلوی دانشگاه پارک کردند و وارد شدند، از حیاط وسیع دانشگاه گذشتند، حیاط با چند پله به ساختمان بزرگش وصل میشد، پله‌ها را بالا رفتند.

سنگینی نگاه آدم‌ها حال گلبرگ را بد می‌کرد، اصلا مگر آن‌ها می‌دانستند که او یک مطلقه است؟!

احساس سرخوردگی دیوانه‌اش کرده بود.

ترلان به هر سمت می‌رفت گلبرگ هم دنبالش می‌رفت، اصلا حوصله نداشت دنبال کلاس بگردد.

روی صندلی کنار ترلان نشست و باز هم آنقدر غرق افکارش شد که نه وجود استاد را حس کرد نه کلاسی که برایش بی‌مصرف بود.

با ضربه‌ای که ترلان به پهلویش زد به خودش آمد:

- گلبرگ خوبی؟

متنفر بود از این جمله که هر ساعت ازش می‌پرسیدند، کلافه گفت:

- آره خوبم، بد هم باشم نمی‌گم، پس لطفا نپرس.

ترلان سرش را پایین انداخت، گلبرگ کمی تند رفته بود؛ اما واقعا آرامش نداشت.

با لحن دلجویانه‌ای گفت:

- ترلان متاسفم.

ترلان لبخندی تحویلش داد و گفت:

- ناراحت نشدم عزیزم، فقط کاش این‌قدر تو خودت نمی‌ریختی و کمی حرف می‌زدی.

وسایلی را که بیهوده از کیفش خارج کرده بود دوباره سر جایش برگرداند و بلند شد، ترلان هم بلند شد.

انگار فهمید گلبرگ علاقه‌ای به صحبت‌کردن ندارد، به سمت محوطه رفتند، تا کی باید این فضا را تحمل کند؟

****

سوم شخص

در کوچه قدم می‌زد، برگ‌های پاییزی زیر پایش خش خش می‌کردند.

مردمانی که از کنارش رد میشدند برایش عذاب آور بودند، چه آنهایی که نگاهش می‌کردند چه آنهایی که نمی‌کردند، چه آنهایی که او را می‌شناختند چه آنهایی که نمی‌شناختند.

با یک نفس عمیق بغضش را قورت داد، چهار ماهی میشد که نام مطلقه را یدک می‌کشید، یک دختر تنها.

خورشید کم کم غروب می‌کرد و نمی‌دانست کجای راه را اشتباه آمده که به خورشید نمی‌رسید، خورشیدی که با آن‌همه عظمت پشت ابرهای سفید پنهان میشد.

اشکی روی گونه‌اش لغزید که سریع با دست پس زد.

دلش نمی‌خواست به خانه برود، از نزدیک شدن به آن محل هم وحشت داشت، محله‌ای که بعضی‌ها با ترحم، بعضی‌ها با نفرت و بعضی‌ها با خشم نگاهش می‌کردند، مگر چه بود گناهش؟

خاطراتش ورق خورد و به گذشته نه چندان دور بازگشت.

***

- مامان جان یکبار دیگه هم می‌گم من قصد ازدواج ندارم، یک ماه دیگه دانشگاه‌ها باز میشه، بعد از این‌همه مدت که پزشکی قبول شدم، اون هم با اون‌همه سختی انتظار نداری که خودم رو بدبخت کنم؟

مادر با حرص اتو را روی پیراهنش کشید و گفت:

- کی گفت خودت رو بدبخت کنی؟ خانواده خوبی هستن، پسرِ هم پسرِ خوبیه، با درس خوندن تو هم مشکلی نداره، ۱۹ سالته دختر خجالت بکش، دختر تا یه سنی خواهان داره.

لبش را جوید و گفت: اما من نمی‌خوام.

- خیلی خب، بذار بیان خواستگاری، تو ببین اگه از پسره خوشت نیومد رد کن.

نفسش را با حرص بیرون داد:

- خیلی خب مادر من، بگو بیان.

مادر با خوشحالی لبخندی زد و گفت:

- آی من فدای دختر حرف گوش کنم بشم.

زیر لب خدانکنه‌ای گفت و وارد اتاقش شد، می‌دانست چون پسرِ پول داریست مادر اینقدر اصرار دارد که به خواستگاریش بیاید.

با صدای زنگ بلند شد و از اتاق بیرون رفت، ترلان باز هم مثل دیوانه‌ها وارد خانه شد و با جیغ جیغ سلام کرد، چه کسی می‌توانست باور کند این دختر، دکتر آینده باشد؟! هر چند که هردو بسیار تلاش کردند تا قبول شدند.

آنقدر غرق افکارش بود که متوجه نشد مادر موضوع خواستگاری را برای ترلان تعریف کرد و ترلان دیوانه‌تر از قبل بالا و پایین می‌پرید و می‌گفت:

- وای گلبرگ، عاشقتم، داری عروس می‌شی، قربون دوست خوشگلم بشم.

و محکم گلبرگ در آغوش کشید، خنده‌اش گرفت از دیوانه بازی‌هایش.

با لحن بی‌تفاوتی گفت:

- کی گفته قرار عروس بشم؟ فقط قبول کردم بیان خواستگاری.

ترلان محکم به بازویش زد و گفت:

- همون شد که.

گلبرگ محکم‌تر از او بر سرش زد و گفت:

- چقدر حرف می‌زنی! هستی بریم ماکارونی مخصوصمون رو درست کنیم؟

با ذوق گفت: بریم آبجیِ زشتم.

- از تو که خوشگل‌ترم.

با خنده و بازی وارد آشپزخانه شدند، مادر می‌دانست ساعتی دیگر خبری از این آشپزخانه تمیز و مرتب نیست.

بعد از گذشت مدتِ نسبتا طولانی، ماکارونی را که چهره زیبایی هم نداشت درون قابلمه ریختند تا دم بکشد.

روی اپن نشستند، گلبرگ کش و قوصی به بدنش داد و گفت: وای ترلان جونم ظرف‌ها دستت رو می‌بـــوسه.

و به ظرف‌های انباشته شده روی سینک اشاره کرد، ترلان شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- یا با هم می‌شوریم یا من هم نمی‌شورم.

گلبرگ بازویش را نیشگونی گرفت که جیغش به هوا رفت: هوی، دستم داغون شد.

- از این به بعد هرچی گفتم بگو چشم.

زبانی برایش درآورد و گفت: عمرا.

عاشق تخس‌بازی‌هایش بود، به اجبار تسلیم شد و از اپن پایین پرید و گفت:

- خیلی خب، بیا با هم بشوریم.

ترلان پشت چشمی نازک کرد و گفت: خواهش کن.

چشم‌های گلبرگ گرد شد، گوشش را گرفت که جیغش درآمد.

بالاخره با کلی خنده و شوخی ظرف‌ها را شستند که ترلان آرام گفت:

- می‌گم گلبرگ تو بوی سوختنی حس نمی‌کنی؟

کمی دماغش را جمع کرد؛ اما قبل از اینکه حرفی بزند صدای مادر در گوشش پیچید:

- سوخت غذاتون سرآشپزها.

هر دو جیغ زدند و به سمت گاز دویدند، گلبرگ زیر شعله را خاموش کرد و سر قابلمه را برداشت که دستش کمی سوخت.

هردو به ماکارونی‌های نیمه سوخته نگاه کردند و هم‌زمان خندیدند، مادر به آشپزخانه آمد و گفت:

- گل کاشتین با آشپزیتون.

ترلان با خنده گفت:

- چیزی نشده خاله، ماکارونی مخصوص ما دوتاست دیگه.

و چشمکی نثار گلبرگ کرد که با لبخند حرفش را تایید کرد، مادر جرات نکرد لب به غذا بزند؛ اما گلبرگ و ترلان با اشتها قسمت‌های سالم غذا را می‌خوردند.

صدای مادر آمد: برای فردا وقت خواستگاری گذاشتن.

غذا در گلوی گلبرگ پرید، ترلان چند ضربه وسط کتفش زد که نفسش بالا آمد، با لحن شاکی رو به مادر گفت:

- چه خبره اینقدر زود؟!

مادر با لبخند بطری آب را از یخچال درآورد و گفت:

- پسره چند باری تو رو دیده، خیلی ازت خوشش اومده، عجله داره بنده خدا.

ترلان لبخندی به پهنای صورتش زد و گفت:

- چه عاشق پیشه.

گلبرگ صورتش را جمع کرد و گفت:

- من اصلا اون رو ندیدم، اون کی من رو دیده؟

- نمی‌دونم، خودت فردا ازش بپرس.

ظرف را کنار زد و به سمت اتاق رفت، چند دقیقه بعد ترلان هم آمد، کنارش روی تخت نشست و گفت:

- چرا ناراحتی آبجی؟

- ترلان من نمی‌خوام ازدواج کنم.

- واا؟! برای چی؟! بوی ترشیت خونه رو برداشته!

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- اذیت نکن جدی می‌گم.

- من هم جدی می‌گم، وقتی یک پسرِ با کمالات میاد خواستگاریت ناز کردنت چیه دیگه؟!

آهی کشید و گفت:

- من فقط می‌خوام ذهنم متمرکز درسم باشه.

ترلان بغلش کرد و لب زد:

- عزیزدلم اینکه غصه خوردن نداره، فوقش اگه از پسره خوشت نیومد می‌گی نه.

لبخندی زد و آرام گفت:

- هرچی تو بگی.

- خوب پس من هم امشب اینجا می‌مونم تا فردا تو خواستگاریت باشم، ببینم این داماد خوشبخت کیه!

آن شب تا سحر بیدار بودند، نزدیک‌های سحر به خواب رفتند و ظهر با غرغرهای مادر چشم باز کردند.

به ساعت که از۳ گذشته بود اشاره کرد و گفت:

- بلند شین که یک ساعت دیگه میان، وای از دسته شما دو تا.

گلبرگ پاهای ترلان را که رویش افتاده بود کنار زد، به خاطره این دختر مجبور شده بود از تخت عزیزش دل بکند و روی زمین بخوابد.

سریع یک دوش گرفت و بیرون رفت، تونیک مشکی با شال و شلوار سفید پوشید، آرایش ملایمی هم کرد و در آخر چادر سفید نقره‌کوبی شده‌ای را که مادر بزرگ برایش از کربلا آورده بود به سر انداخت.

ترلان با بغض نگاهش می‌کرد.

متعجب به سمتش چرخید و گفت:

- ترلان عزیزم، چی شده؟

با همان بغض گفت:

- گلبرگ اگه تو ازدواج کنی من چه‌کار کنم؟

بغلش کرد و زمزمه کرد:

- حالا کی گفته من قراره ازدواج کنم؟ دیشب این‌قدر باهم حرف زدیم!

- آره خب اما...

- اما چی؟

- قول بده اگه ازدواج کردی سرت با شوهرت گرم نشه من رو یادت بره.

گلبرگ او را از بغلش پرت کرد بیرون و گفت:

- برو گم‌شو، دیوونه‌ی لوس، مگه میشه توی خل رو یادم بره؟!

ترلان با جیغ آمد سمتش که با صدای آیفون متوقف شدند، به هم نگاه کردند که ترلان لب زد: اومدن؟

گلبرگ سری به نشانه مثبت تکان داد و با استرس فراوانی از اتاق خارج شد، اول از همه زنی شیک پوش وارد خانه شد و سلام کرد.

گلبرگ هم سعی کرد مودبانه جوابش را بدهد، بعد هم مردی با موهای جو گندمی وارد شد و گرم سلام داد، در آخر هم پسری جوان و جذاب.

چشم‌های مشکی‌اش برق خاصی داشت، پوست سبزه‌اش با کت و شلوار سفید تنش تضاد جالبی پیدا کرده بود، زل زد در چشمان گلبرگ و با لبخند دستش را جلو آورد و سلام کرد.

گلبرگ خودش را عقب کشید و جوابش را داد.

نمی‌دانست از کارش خوشش آمد یا نه؛ چون پسر بی‌حرف به سمت کاناپه رفت.

گلبرگ و ترلان نیز به آشپزخانه رفتند و منتظر دستور مادر شدند برای بردن چای.

چهره‌ی پسرک با آن ته ریش مشکی رنگ در نظرش زیبا آمد؛ ولی آیا زیبایی ملاکی برای ازدواج بود؟

با صدای مادر، گلبرگ سینی را برداشت و به پذیرایی رفت.

اول از همه جلوی پدرش گرفت، چقدر به فرزندش شباهت داشت، بعد هم مادرش و در آخر خودش. سعید با پوزخند نگاهش می‌کرد، فنجانی چای برداشت که گلبرگ به سمت مادرش رفت، بی‌خیال ترلان شد، که با آرنج به پهلویش که حالا کنارش نشسته بود زد، گلبرگ ریز خندید که ترلان زیر گوشش گفت:

- چه جیگریه پسره.

سری به نشانه مثبت تکان داد، بحث‌های متفرقه خسته‌اش کرده بود.

به نظر مردِ سعید نام هم کلافه بود و با پا بر زمین ضرب گرفته بود، در آخر طاقت نیاورد و گفت:

- برین سر اصل مطلب.

پدرش خندید و رو به مادر گلبرگ گفت:

- شرمنده، پسرم خیلی از دختر شما خوشش اومده.

مادر لبخندی زد که پدرش ادامه داد:

- اگه اشکالی نداشته باشه، جوون‌ها برن حرف‌هاشون رو بزنن.

مادر با دست به اتاق اشاره کرد که گلبرگ بلند شد و جلوتر از سعید راه افتاد.

کاش ترلان هم همراهش می‌آمد.

روی تخت نشست و منتظر به سعید که حالا روی صندلی فلزی گوشه اتاقش نشسته بود چشم دوخت.

پسر صدایش را صاف کرد و گفت:

- تمام حرف من اینه که می‌خوام با شما ازدواج کنم، هر شرطی هم باشه قبوله.

از رک گویی‌اش کمی معذب شد و آرام گفت:

- من باید به درسم ادامه بدم.

- مشکلی نیست.

- نمی‌تونم بعد از ازدواج مادرم رو تنها بذارم.

- اون هم مشکلی نیست.

گلبرگ زل زد در چشم‌هایش و رک گفت:

- به شما علاقه‌ای ندارم.

جدی پرسید: کَسِ دیگه‌ای رو می‌خواین؟

- نه، فقط...

پرید در حرفش: پس این هم مشکلی نیست، مطمئنم با علاقه‌ای که بهتون دارم می‌تونم نظرتون رو جلب کنم.

به معنای واقعی لال شد. هر حرفی زد سعید جوابش را داد، دیگر چه بهانه‌ای برای رد کردنش داشت؟

سعید بلند شد و گفت: اگه حرف دیگه‌ای نمونده بریم؟

گلبرگ بلند شد، پوزخند گوشه‌ی لب سعید برایش خوشایند نبود.

با خروجشان از اتاق سرها به سمتشان چرخید، مادرش پرسید:

- چی شد عزیزان؟ دهنمون رو شیرین کنیم؟

قبل از اینکه گلبرگ حرفی بزند سعید گفت:

- ما به توافق رسیدیم.

چشم‌های گرد شده ترلان به عمق فاجعه اشاره می‌کرد!

گلبرگ متعجب به سعید نگاه کرد که بی‌اعتنا به او روی کاناپه نشست.

مادرم هم انگار متعجب بود، پدر سعید با خوشحالی شیرینی از روی میز برداشت و گفت:

- پس مبارکه.

وسط پذیرایی خشکش زده بود.

مبارکه؟! او کی بله داد؟!

سرمای انگشتش گلبرگ را به خود آورد.

حلقه توی دستش می‌درخشید، همانند چشم‌های مادر، دیگر بغض امانش را بریده بود.

چگونه شد که حلقه در انگشتش جا خوش کرد؟!

انگار ترلان متوجه حال خرابش شد، دست یخ زده‌اش را در دست گرفت و او را روی کاناپه نشاند.

مادر سعید رو به گلبرگ گفت:

- عروس قشنگم من زود نشونت کردم که یه وقت کسی ندزدنت، ماشاا... از زیبایی چیزی کم نداری.

صدای مادر گلبرگ بلند شد:

- شما لطف دارین، اما کاش می‌ذاشتین جوون‌ها یکم بیشتر فکر کنن.

- پسرِ من که دیوونه‌ی دختر شماست، گلبرگ جان هم یک هفته فرصت دارن فکر کنن، بعد از اون هم من به هیچ عنوان جواب منفی قبول نمی‌کنم و میایم تا تاریخ عقد رو مشخص کنیم.

پدرسعید بلند شد و گفت: ما دیگه رفع زحمت می‌کنیم.

گلبرگ حتی نتوانست از جایش بلند شود و برای بدرقه‌اشان برود.

تمام بدنش سِر شده بود و انجماد خون در رگ‌هایش را حس می‌کرد.

حتی لحظه‌ای نمی‌توانست چشم از انگشتری که در انگشتش بهش دهن کجی می‌کرد بردارد.

ترلان با آب قندی روبرویش زانو زد و گفت:

- بیا آبجی گلم، این رو بخور رنگت پریده.

اشک‌های گلبرگ روان صورتش شد.

با صدای لرزان گفت: چی شد یهو؟

ترلان شانه‌ای بالا انداخت، صدای خوشحال مادر آمد:

- خانواده خوبی بودن.

گلبرگ جمله‌اش را مزه مزه کرد، مگر مهم بود که خانواده خوبی بودند؟

***

صدای زنگ آیفون گلبرگ را از گذشته‌ها بیرون کشید.

با قدم‌های خسته از روی تخت گوشه حیاط به سمت در حرکت کرد، چادر را روی سرش انداخت و در را باز کرد.

با دیدن فرد مقابلش برای چند ثانیه روح از تنش رفت، با همان پوزخند معروف به دختر زل زده بود.

گلبرگ با صدایی که لرزشش غیر قابل کنترل بود گفت:

- اینجا چه‌کار داری؟

- اومدم تو رو ببینم، اشکالی داره؟

خواست در را ببندد که سعید پایش را میانش گذاشت و در را به شدت هول داد.

بدن دختر شروع به لرزیدن کرد که سعید پوزخندش را تمدید کرد و گفت :

- یادته گفتم تقاصش رو می‌دی؟

چشم‌های گلبرگ نگران‌تر از همیشه بود، سعی می‌کرد عادی رفتار کند:

- من و شما دیگه با هم نسبتی نداریم، برو خدا رو شکر کن کثافت کاری‌هات رو پیش پلیس فاش نکردم، حالا هم برو و دیگه برنگرد.

پوزخند پسر محو شد، قدمی به جلو آمد که گلبرگ ترسیده قدمی به عقب رفت، سعید با لحن جدی گفت:

- هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی پس من رو تهدید نکن، می‌دونی که دهن باز کنی خودت و مادرت رو می‌فرستم زیر خاک، می‌دونی که چقدر آدم برام کار می‌کنن، منتظر انتقام من باش، نمی‌ذارم این‌قدر راحت فرار کنی.

از خانه بیرون رفت و در را با تمام قدرت بخ هم کوبید.

گلبرگ روی زمین افتاد.

خوب شد مادرش خانه نبود تا ضعف دخترش را ببیند، اشک‌هایش طبق عادت این روزها بر صورتش جاری شد.

چه کرده بود که لایق انتقام باشد؟!

بدن بی‌جانش را به سمت حوض کشید، آبی به صورتش زد.

به سختی بلند شد و روی تخت چوبی دراز کشید و چشم‌هایش را بست به این امید که دیگر باز نکند.

****

بنیامین:

لباس‌ها را در نایلون گذاشت و به دست مشتری داد.

بعد از خروجش از مغازه روی صندلی جای گرفت و برای دقایقی سرش را روی میز گذاشت و به اتفاقات ساعتی پیش فکر کرد.

در خانه را باز کرد، عمو با لبخند وارد شد.

سلامی کرد که بنیامین با لبخندی تصنعی جوابش را داد.

او روی کاناپه نشست و بنیامین به آشپزخانه رفت تا چای بیاورد، استکان‌ها را در سینی گذاشت و بعد از ریختن چای به پذیرایی برگشت، سینی را روی عسلی گذاشت و خودش هم مقابل عمو نشست.

عادتش بود چای را داغ بخورد؛ بنابراین بدون تعارف به عمو استکانی برداشت و جرعه‌ای نوشید که با حرفی که عمو زد به سرفه افتاد:

- تو هفته‌ی آینده برات می‌ریم خواستگاری.

نفس عمیقی کشید تا به سرفه‌اش پایان بخشد، به عمو نگاه کرد و ناباور گفت:

- چی؟

- تا کی می‌خوای تو تنهایی خودت زندگی کنی؟ بالاخره باید زن بگیری.

به عادت این روزها از کوره در رفت:

- بس کنین این حرف‌ها رو ایرج خان، خودتون می‌دونین کسی حاضر نیست با این شرایط با من ازدواج کنه، من تحمل یه شکسته دیگه رو ندارم.

عمو بلند شد و گفت:

- جوری می‌گی شکست انگار تا حالا بیست بار ازدواج کردی، حالا چند بار خواستگاری رفتی و ردت کردن، نمیشه اسمش رو گذاشت شکست که.

واقعا نمیشد؟! یعنی عمو نمی‌دید او دارد زجر می‌کشد؟! نمی‌دید راضی است به تنهایی؛ اما طعم تلخ نه شنیدن را نچشد؟!

بنیامینی که محتاج ذره‌ای محبت بود حالا گریزان شده از تمام آدم ها!

پسری که 20 سال است محروم شده از داشتن پدر و مادر، حالا محتاج دستی است برای نوازش؛ اما رانده شده از این مردم و عمو این را نمی‌فهمید!

با لحنی که سعی در کنترلش داشت گفت:

- نه ایرج خان، خواستگاری نمیام، شما هم بهتره تو زندگی من سرک نکشین، دوازده سال پیش از خونه‌ات زدم بیرون و مستقل شدم تا راحت باشین، سعی نکنین تو زندگیم دخالت کنین.

عمو با عصبانیت غرید:

- این بار نه دیگه بنیامین، اینبار اون چیزی میشه که من می‌گم، بسه هرچی خودت رو دور کردی از دنیا و آدم‌هاش.

و با عصبانیت از خانه بیرون رفت.

با صدای پای مشتری سر بلند کرد.

مردی همراه یک دختر وارد شد، بنیامین با لحن جدی‌اش گفت:

- می‌تونم کمکتون کنم؟

مرد به لباسی اشاره کرد و گفت:

- اون رو برام بیارین.

دختره با لحن لوسی گفت:

- رامینم، میشه اونی که من گفتم رو بپوشی؟ لطفا.

برق عشق در چشم‌های آن پسر دیده میشد هنگامی که به آن دختر خیره می‌ماند.

با لبخندی گفت:

- آقا اون لباس سفیده رو بیارین.

دختره هیجان زده گفت: عاشقتم رامین.

دل بنیامین ضعف رفت.

یعنی چه حسی داشت یکی اینگونه اعتراف کند عاشقت است؟!

با قدم‌های سست به سمت لباس رفت و سایز آن را مرد برداشت و به دستش داد.

مرد وارد پرو شد.

دوباره روی صندلی نشست و نگاهی به پای مصنوعی که از زانو به پایین همدمش شده بود انداخت، ۲۰ سال پیش در آن تصادف لعنتی علاوه بر پدر و مادرش یک پایش را نیز از دست داد.

حال این پای مصنوعی جایش را گرفته بود، با وجود طبیعی بودنش اما باز هم سنگینی می‌کرد.

مرد از پرو خارج شد.

بنیامین سعی کرد به دلبری‌های آن دختر گوش ندهد تا به یاد نیاورد چقدر تنهاست.

نه مادری داشت که محبتش را خرج او کند و نه همدمی که بنیامین محبت خرجش کند.

مرد پول را حساب کرد و از مغازه خارج شدند.

از وقتی یادش می‌آمد تمام بچه‌های مدرسه به خاطر پای مصنوعی‌اش ازش دوری می‌کردند.

یعنی این‌قدر ترسناک بود؟!

در پرو را باز کرد و در آینه به مرده ۳۰ ساله‌ای که مثل بچه‌ها محتاج کمی محبت بود نگاهی انداخت.

یعنی قیافه جذابش، چشم‌های مشکی و هیکلش که کمی از مدل‌ها نداشت نمی‌توانست جای پای مصنوعی‌اش را بگیرد؟

پوست برنزه و بینی متناسبش جذابیت چهره‌اش را تکمیل می‌کرد.

در را محکم به هم کوبید، دستش را مشت کرد.

چرا تا دختری می‌فهمید یک پای قطع شده دارد از او روی می‌گرفت؟

به دیوار تکیه زد، درد می‌کرد روحش.

روحی که بعد از مرگ مادرش تنها شد.

روحی که وقتی در سن ۱۸ سالگی پا به یک خانه بزرگ اما خالی گذاشت فهمید بدبخت‌ترین مرد دنیاست.

از مغازه خارج شد و در را بست.

سعی کرد مثل همیشه مقتدر راه برود تا پنهان کند پایی را که ۲۰ سال ندارد.

آرام در پیاده رو قدم می‌زد.

در دل آرزو کرد کاش میشد فقط لحظه‌ای کسی باشد تا او را از این تنهایی بیرون بیاورد.

کسی که بتواند عاشقانه‌هایش را بی‌منت بپذیرد، کسی مثل مادرش.

آه که چقدر دلش هوایش را کرده بود.

***

چشم به شعله‌های سوزان آتش دوخت، می‌سوختند و هیزم‌ها را می‌دریدند.

دفتر خاطراتش بر دستش سنگینی می‌کرد، دستش را جلو برد و کاغذها را یکی پس از دیگری در آتش نهاد.

شعله‌های سوزان بلعیدند خاطراتش را، خاطراتی که کاش از ذهنش پاک میشدند.

***

ترلان با هیجان به سمتش آمد و بستنی را که خریده بود را جلویش گرفت.

با لبخند گرفت و تشکر کرد.

کنار گلبرگ روی نیمکت نشست و گفت:

- چه هوای خوبیه.

گلبرگ با یادآوری گرمایی که آزارش می‌داد چشم غره‌ای به ترلان رفت و گفت:

- توی هوای به این گرمی من رو آوردی پارک، می‌گی چه هوای خوبیه؟!

ترلان کمی از بستنی‌اش را خورد و گفت:

- حالا بستنی‌ات رو بخور خنک بشی.

گلبرگ کیم را به لبانش نزدیک کرد، سردی‌اش حالش را جا آورد.

صدایی از پشت سرش باعث شد بلند شود: سلام

ترلان هم‌زمان بلند شد و نگاهش بین گلبرگ و سعید چرخید.

سعید لبخندی زد و گفت:

- خوب هستین؟

گلبرگ که هنوز کمی در شوک بود سرش را پایین انداخت و گفت:

- سلام، ممنون.

- میشه چند لحظه باهاتون صحبت کنم؟

بستنی را در سطل زباله انداخت و گفت:

- بله حتما

سعید نگاهی به ترلان انداخت که ترلان با لبخند گفت:

- من می‌رم یه ذره تاب بخورم.

گلبرگ باشه‌ای زیر لب گفت.

نمی‌دانست سعید چه می‌خواهد! هنوز دو روز تا پایان هفته و زمان خواستگاری مانده بود.

سعید روی نیمکت نشست و به گلبرگ هم اشاره کرد.

با فاصله ازش نشست و منتظر چشم به زمین دوخت تا بالاخره صدای سعید سکوت بینشان را شکست:

- حلقه دستتون نیست!

نگاه گلبرگ به انگشت بدون حلقه‌اش افتاد و در حالی که سعی می‌کرد هول نشود گفت:

- هنوز که جواب قطعی بهتون ندادم.

- نگین که می‌خواین ردم کنین!

- آخه من هنوز آمادگی ازدواج ندارم.

- گلبرگ.

شوکه نگاهش کرد.

نمی‌دانست این چه حسی است اما قلبش جمع شد، چند ثانیه‌ای سکوت کرد که سعید ادامه داد:

- من دوستت دارم و می‌تونم خوشبختت کنم، آمادگیش رو هم به دست میاری، به من نه نگو، باشه؟

گلبرگ در چشمانش زل زد، شاید بتواند حرفی از درونش بخواند اما دریغ از یک کلمه

نمی‌دانست چگونه آن کلمه را به زبان آورد! شاید سعید با چشم‌هایش هیپنوتیزمش کرد:

- باشه

لبخند سعید عمیق شد، بلند شد و گفت: پس ما فردا دوباره میایم.

گلبرگ سری تکان داد که پسر ادامه داد:

- دیگه مزاحم نمی‌شم، خداحافظ.

زیر لب جوابش را داد؛ اما خودش هم به زور شنید.

سعید با قدم‌های بلند ازش دور شد، نمی‌دانست چند دقیقه یا چند ساعت گذشت که صدای ترلان از کنارش آمد:

- رفت؟

گیج نگاهش کرد و گفت:کی؟!

ترلان عاقل اندر سفیه به گلبرگ نگاه کرد و گفت:

- نامزد محترم، راستی چی می‌گفت؟

گلبرگ بلند شد و بدون توجه به سوالش لب زد:

- بریم دیگه ترلان، الان هوا تاریک میشه

ترلان انگار حس کرد حوصله حرف زدن ندارد و بی‌حرف فقط هم قدمش شد.

گلبرگ دوست داشت ترلانی را که حرف‌هایش را بدون بیان کردن می‌فهمید.

نزدیک خانه که رسیدند ترلان گفت:

- گلبرگ، من دیگه می‌رم خونه، مواظب خودت باش.

و خواست راهش را کج کند که گلبرگ صدایش کرد:

- ترلان

چرخید سمتش: جانم؟

- فردا میای پیشم؟

- نه دیگه پس فردا برای خواستگاریت میام.

- فرداست

- چی؟

- سعید گفت فردا میان خواستگاری.

- به جوابت فکر کردی؟

گلبرگ چند لحظه‌ای خیره به مشکی چشمانش شد تا ترلان حرفش را بخواند.

ترلان سری تکان داد که گلبرگ خداحافظی آرامی کرد و به سمت خانه رفت.

چه میشد آینده‌اش؟

یعنی در کنار سعید خوشبخت میشد؟

در خانه را با کلید باز کرد، مادرش این ساعت سر کار بود.

لباس‌هایش را درآورد و روی کاناپه رها کرد.

سعی کرد سرخودش را با درست کردن کتلت برای شام گرم کند، تقریبا نیمی از کتلت‌ها سرخ شده بود که صدای مادر آمد:

- به به به چه بوهای خوبی میاد.

چرخید سمتش و گفت: سلام.

صدای تلفن فرصت جواب گویی را از مادر گرفت، به آن سمت رفت و جواب داد.

از حرف‌هایشان گلبرگ حدس زد مادر سعید باشد.

وقتی قطع کرد به سمتش آمد و گفت:

- گلبرگ؟

- بله؟

انگار مادر برای گفتنش تردید داشت، شاید می‌ترسید دخترش دوباره از کوره دربرود:

- قراره فردا خانواده‌ی آقا سعید بیان.

گلبرگ با خونسردی ظاهری گفت: قدمشون رو چشم.

مادر متعجب گفت: عصبانی نشدی؟

- نه مامان جون، چرا عصبانی بشم؟

مادر نفس آسوده‌ای کشید و به اتاقش رفت تا لباس‌هایش را عوض کند.

گلبرگ سفره را چید و منتظرش شد.

به غذا زل زده بود؛ اما ذهنش سوی دیگری پر می‌کشید.

پی آینده نامعلومی که با سعید خواهد داشت، تصمیم درستی گرفته بود؟!

چند لقمه‌ای بیشتر نتوانست بخورد، جمع کردن سفره را به مادر سپرد و به اتاقش پناه برد.

آن شب تا صبح خواب به چشم‌هایش نیامد.

نمی‌دانست چگونه زمان گذشت!

چگونه چادر سفید را بر سرش انداخت!

چگونه حلقه را در دست کرد!

و چگونه چای را دور گرداند و روبروی سعید و کنار ترلان نشست!

صدای مادر سعید آمد:

- خوب دخترم، تصمیمت رو گرفتی؟

سعید با خیال راحت به مبل تکیه داده بود.

مطمئن بود که جواب گلبرگ مثبت است؛ اما حتی مادرش هم با استرس نگاهش می‌کرد.

گلبرگ سرش را پایین انداخت و گفت:

- جواب من مثبته.

صدای دست‌ها بلند شد، تنها ترلان بود که متعجب نگاهش می‌کرد!

شاید با خودش می‌گفت این همان دختره دیوانه‌ایست که تا دیروز گریه می‌کرد و می‌گفت من نمی‌خواهم ازدواج کنم؟!

مادرش شیرینی گرداند و تاریخ عقد برای آخر هفته که چهارروز دیگر بود گذاشته شد.

قرار شد فردا سعید بیاید تا همراه گلبرگ بروند آزمایش بدهند.

گلبرگ می‌خواست تمام مدت ترلان کنارش باشد، در کنار او ترس را کمتر حس می‌کرد.

مهمان‌ها که رفتند مادر با ذوق مشغول تمیزکاری شد.

هیجان زده بود برای دخترش که حالا داشت عروس میشد؛ اما ترلان با ناراحتی روی کاناپه نشسته بود.

گلبرگ به سمتش رفت و گفت:

- خوبی ترلانم؟

ترلان با بغض گفت:

- حالا دوستم می‌خواد شوهر کنه، ای خدا من ترشیدم.

چشم‌های گلبرگ گرد شد و بعد از چند لحظه هر سه زدند زیر خنده، توی این لحظه هم دنبال شاد کردن گلبرگ بود.

باز هم متوجه شد که گلبرگ در تصمیمی که گرفته دودل است؛ اما دیگر کاریست که شده.

به اتاق رفتند، ترلان زنگ زد و از مادرش اجازه گرفت تا شب را کنار گلبرگ بماند.

ترلان مسخره بازی را کنار گذاشت و با هیجان شروع کرد به برنامه ریزی برای عقد تنها دوستش.

گلبرگ و ترلان از ۱۰ سالگی با هم دوست بودند.

ترلان زیبایی فوق العاده‌ای داشت، با آن چشم‌های مشکی و موهای لـ ـختـ قهوه‌ای تیره بی‌نظیر بود.

لب‌هایش از گلبرگ زیباتر بود، قلوه‌ای و خوش فرم؛ اما ترلان هم قبول داشت چشم‌های خاکستری گلبرگ دل سنگ را هم آب می‌کند.

گلبرگ چیزی از حرف‌هایش متوجه نشد؛ اما ترلان تا تعداد فرزندانش و اسم‌هایشان را هم انتخاب کرده بود.

وقتی خوب هیجانش را تخلیه کرد، روبروی گلبرگ روی تختش نشست و گفت:

- نگاش کن، واسه من لبخند ژکوند می‌زنه، ببند نیشت رو زشته، عروس هم عروس‌های قدیم یکم حیا داشتن.

گلبرگ بلند بلند خندید که ترلان سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت:

- نگاه، چه خوشش هم اومد! می‌گم گلبرگ، این آقا سعیدتون داداشی چیزی نداره بیاد من رو بگیره؟

گلبرگ شانه‌ای بالا انداخت و همانطور که به سمت حمام می‌رفت گفت:

- بعدا ازش می‌پرسم.

وارد حمام شد، اجازه داد آب تمام تردیدهایش را بشوید و ببرد، باید می‌توانست با سعید زندگی آرامی را شروع کند.

وقتی از حمام بیرون آمد لباس‌هایش را بر تن کرد.

موهای مواج و قهوه‌ای رنگش را دورش آزاد گذاشت و بدون خوردن شام خوابید، حتی به ترلان که داشت به مادرش برای پختن شام کمک می‌کرد هم توجهی نکرد.

صبح با صدای غرغرهای مادر بیدار شد، ترلان پایین تخت به خواب رفته بود.

با گیجی گفت:

- چیه مامان جان؟! بذار یکم بخوابم.

مادرش با حرص گفت:

- پاشو الان سعید میاد، باید برین آزمایش بدین.

گلبرگ نفسش را بیرون داد و از تخت پایین آمد.

لگدی به پهلوی ترلان زد و گفت:

- پاشو سعید اومد.

ترلان همانطور که پهلویش را می‌مالید، میان ناله و نفرین‌هایش گفت:

- به من چه شوهر توئه، آی پهلوم رو نابود کردی، وای خواب از سرم پرید، بمیری ان شاالله.

گلبرگ خندید و گفت:

- اگه ناله و نفرین‌هات تموم شد پاشو بریم صبحانه بخوریم که الان سعید میاد.

صدای مادرش آمد:

- تو نباید صبحانه بخوری، باید ناشتا باشی برای آزمایش، ترلان مادر تو برو یه چیزی بخور.

گلبرگ با ناراحتی دستی روی معده‌اش کشید و گفت:

- ای بابا من دیشب شام هم نخوردم، گشنمه خب.

ترلان بلند شد و رو به مادر گفت:

- ممنون خاله جون، من هم صبحونه نمی‌خورم.

مادر: وا! برای چی دخترم؟! بیا برو یه چیزی بخور، شام هم خوب نخوردی.

ترلان لبخندی زد و گفت:

- نه دیگه، از آزمایشگاه با گلبرگ می‌ریم یه چیزی می‌خوریم.

گلبرگ لبخند عمیقی زد.

می‌دانست ترلان به خاطر او از خوردن صبحانه امتناع می‌کند، صورتش را شست و موهایی را که از دیشب تا حالا خشک شده بود را با گیره بالای سرش جمع کرد.

مانتوی ساده مشکی با جین و شال سورمه‌ای پوشید، به اصرار ترلان آرایش ملایمی هم کرد.

با صدای زنگ هر دو بیرون رفتند، در را که باز کرد سعید را دید که با ژست خاصی به ماشین تکیه زده بود.

گلبرگ ماشین گران قیمتش را نادیده گرفت و تیپش را از نظر گذراند.

یک تیشرت قهوه‌ای با شلوار کتان سفید و کتونی‌های قهوه‌ای، اعتراف می‌کرد زیادی جذاب است.

به سمتش رفت، سلام آرامی کرد و جواب هم شنید.

در جلو را باز کرد و نشست، چقدر دلش می‌خواست کنار ترلان صندلی عقب بنشیند اما زشت بود، نبود؟

بی‌حرف مسیر را پیمودند.

کمی هیجان داشت.

سعید جلوی آزمایشگاه نگه داشت و پیاده شدند.

گلبرگ دست ترلان را در دست گرفت تا شاید کمی از استرسش کم شود.

ترسی از سوزن نداشت، وارد اتاقی شد و خیلی راحت خون داد و بیرون آمد.

درد معده‌اش که ناشی از گرسنگی بود برایش عذاب‌آورتر از آن سوزن کوچکی بود که یک سرنگ خون از رگ‌هایش مکید.

دو روزی طول می‌کشید جواب آزمایش بیاید.

سعید سوار ماشین شد و رو به گلبرگ گفت:

- خوبی؟

گلبرگ با خجالت گفت: بله

- حتما گرسنه‌ای، بریم یه جا ناهار بخوریم.

گلبرگ واقعا ممنونش بود.

انگار ترلان هم خوشحال بود که از سعید خواست صدای ضبط را بلند کند و آهنگی شاد در ماشین پخش شد.

بعد از ناهار به پیشنهاد سعید رفتند تا حلقه بخرند و چون کارت مادر دست گلبرگ بود موافقت کرد.

سعید انگار علاقه‌ای نداشت حلقه‌ی ست بخرند، گلبرگ هم اصراری نکرد و همانی را برای سعید خرید که انتخاب کرده بود.

سعید هم حلقه ظریفی که به دست‌های ظریف گلبرگ می‌آمد برایش خرید.

ترلان نمی‌توانست ذوق و هیجانش را پنهان کند و این گلبرگ را به خنده می‌انداخت.

سعید دخترها را به خانه رساند و ترلان پس از تبریک بسیار به سمت خانه حرکت کرد.

آن روزها همه هیجان داشتند؛ اما گلبرگ یک استرس هم مخلوط هیجانش وجود داشت که نمی‌دانست از کجا سرچشمه می‌گیرد!

پای سفره عقد نشستند، خانواده‌هایشان بودند. همه از دامادی که گلبرگ انتخاب کرده بود راضی بودند و خانواده سعید هم انگار از عروس خوششان آمده بود.

عاقد سه بار خطبه را خواند:

- دوشیزه گلبرگ رادان آیا حاضرید با مهریه یک جلد کلام الله مجید، آینه و شمعدان و 100سکه طلا به عقد آقای سعید فروغی درآیید؟ بنده وکیلم؟

گلبرگ سرش را پایین انداخت و همانطور که به سفره عقد سفیدصورتی زیبایش زل زده بود گفت:

- با اجازه‌ی بزرگترهای مجلس و پدرم که بین جمع نیست، بله.

صدای دست زدن و تبریک گفتن‌ها بلند شد، سعید هم بله داد و همه آمدند و به آنها تبریک گفتند.

دست سعید که دستش را گرفت، بدنش لرزید.

نجوایش زیر گوش گلبرگ به نظر لذت بخش می‌آمد:

- امروز چقدر خوشگل شدی.

لبخندی پر از خجالت زد و گفت: ممنون.

باورش نمیشد دیگر ازدواج کرده! باورش نمیشد سعید از امروز به بعد مردش است و او جای پدرش می‌تواند به او تکیه کند!

یک هفته از عقدشان می‌گذشت و سعید تمام یک هفته را به گلبرگ سر می‌زد و یا تلفنی با هم در ارتباط بودند.

هفته دوم ارتباطشان کم شد و هفته سوم حتی موبایلش هم خاموش بود.

از پدرش که سراغش را گرفت کمی هول شد و گفت: رفته یه سفر کاری؛ اما گلبرگ نمی‌توانست باور کند بی‌خبر از او رفته باشد.

دوهفته‌ای هیچ خبری ازش نبود تا بالاخره سروکله‌اش دم دانشگاه گلبرگ پیدا شد.

گلبرگ اول متعجب شد اما سعی کرد با کم محلی به او بفهماند که از دستش دلخور است، سعید به سمتش آمد و صدایش کرد، جوابش را نداد.

روبروی گلبرگ ایستاد و راهش را سد کرد:

- گلبرگ این چه رفتاریه تو داری؟ چرا جوابم رو نمی‌دی؟

با حرص گفت: به همون دلیل که تو جواب تلفن‌هام رو نمی‌دادی.

و خواست از کنارش رد شود که سعید مانع شد و گفت:

- عزیزم من یه سفر کاری بودم.

- به من دروغ نگو سعید، اصلا اگر سفر کاری هم بودی نباید قبلش به من می‌گفتی؟ یا حداقل تلفن‌هام رو جواب می‌دادی؟

سکوت سعید را که دید از کنارش گذشت.

دو سه روزی سعید به همین ترتیب سراغش آمد؛ اما گلبرگ کم محلی می‌کرد تا بالاخره قبول کرد او را ببخشد.

دو ماهی همه چیز خوب بود که باز رفتارهای مشکوکش شروع شد.

آن شب گلبرگ خانه‌شان دعوت بود و مادرش حسابی سنگ تمام گذاشته بود.

گلبرگ به اتاق سعید رفت تا برای شام صدایش کند که از صدای آب متوجه شد حمام است.

روی تخت دو نفره اتاقش نشست، اتاق بزرگی بود.

صدای زنگ موبایلش از روی عسلی توجه‌اش را جلب کرد.

زنگ پیام بود.

ناخواسته برداشتش، قبلا رمزش را دیده بود، سرکی در گوشی‌اش کشید.

با پیامی که خواند چند لحظه‌ای هنگ کرد.

"محموله رو رسوندیم به طرف معامله، شاکی شد که چرا خودت نیومدی، می‌گفت واسه معاملات به این بزرگی اون هم شیشه باید خودت باشی، کلی باهاش سروکله زدم که برگردوندن محموله خطرناکه تا بالاخره قبول کرد که معامله انجام بشه"

صدای سعید باعث شد گوشی از دستش بیفتد:

- چه‌کار می‌کنی؟

بلند شد و با تته پته گفت:

- هیچ کار.

سعید گوشی را از روی زمین برداشت و با دیدن اس ام اس باز شده با چشم‌های ترسناکش به گلبرگ زل زد.

ایستادن ضربان قلبش را حس کرد.

غرید:

- کی بهت اجازه داد به گوشی من دست بزنی؟

ذهنش آنقدر درگیر پیام بود که جوابش را نداد.

یعنی مردش قاچاقچی مواد است؟ نه، این امکان ندارد!

بازویش که در دست سعید اسیر شد به خودش آمد:

- دهنت باز بشه آتیشت می‌زنم.

جوشش اشک را در چشم‌هایش حس کرد.

چشم‌های به خون نشسته سعید چاره‌ای جز پذیرش نگذاشت برایش.

صدای خورد شدن آینه و شکستن موبایل، جیغ گلبرگ را درآورد.

صدای مادر سعید آمد: چی شده بچه‌ها؟

سعید بدون اینکه چشم از گلبرگ بردارد گفت:

- هیچی مامان جان الان میایم.

و با چشم‌هایش برای دختر خط و نشان کشید.

از اتاق بیرون رفتند.

گلبرگ می‌ترسید از این مرد، مردی که دیگر نمی‌شناختش.

سه روزی ندیدش و از این بابت راضی بود؛ اما انگار خیلی نمی‌توانست آرامش داشته باشد.

ترلان هم تغییر رفتار ناگهانی گلبرگ را احساس کرده بود؛ اما گلبرگ جرات جواب دادن بهش را نداشت.

داشتند به سمت ماشین ترلان می‌رفتند که صدای سعید متوقفشان کرد:

- سلام

به سمتش چرخیدند.

ترلان با لبخند جوابش را داد؛ اما گلبرگ فقط با ترس به چشم‌هایش که از آن شب هم ترسناک‌تر شده بود زل زد.

با صدایش بدن گلبرگ یخ کرد:

- گلبرگ، سوار ماشین شو، باید بریم جایی.

مخالفت کرد: نه، داشتم با ترلان...

تحکم صدای سعید خفه‌اش کرد:

- سوار شو.

ترلان با لبخند گفت:

- خیلی خب، پس من می‌رم.

بعد چشمکی زد و ادامه داد: خوش بگذره گلبرگ.

خوش بگذرد؟!

مگر می‌شد با این مرد که حالا هویتش برای او برملا شده بود، باشد و خوش بگذرد؟!

با ترس سوار ماشین شد، راه افتاد.

آنقدر قلب دختر شدید می‌زد که می‌ترسید صدایش حالش را لو دهد.

مسیر برایش نا آشنا بود، با صدای لرزان گفت:

- کجا می‌ریم؟!

- یه جای خوب.

- من نمی‌خوام برم جای خوب، من رو ببر خونه‌مون.

- اول از همه می‌خوام بهت نشون بدم مجازات کسی که تو کارهام دخالت می‌کنه چیه، بعد هم کاری می‌کنم نتونی ازم جدا بشی.

لرزش بدنش قابل کنترل نبود، وقتی سعید حالش را دید پوزخندی زد.

جلوی یک آپارتمان نگه داشت.

بازوی گلبرگ را گرفت و قبل از اینکه اعتراضی بکند او را به داخل پرت کرد.

گلبرگ هق هقش را نمی‌توانست مهار کند، سعید در را بست و به سمتش آمد.

دختر نمی‌دانست سعید چه می‌خواهد؛ اما دستش که به سمت دکمه‌های پیراهنش رفت صدایش در ذهنش اکو داد :

"کاری می‌کنم نتونی ازم جدا بشی"

ناتوان‌تر از هر زمانی پشت مبل پناه گرفت و نالید:

- چه‌کار می‌کنی سعید؟

- نترس عزیزم، خیلی بهت سخت نمی‌گیرم.

قلب گلبرگ شروع به بی‌قراری کرد، اگر چند هفته پیش بود، اگر هنوز این مرد را به عنوان همسرش می‌خواست شاید الان برایش مهم نبود؛ اما او الان دیگر این مرد را نمی‌خواست.

قدمی به سمت دختر آمد که گلبرگ داد زد:

- نیا جلو.

سعید پوزخند به لب به سمتش آمد.

گلبرگ خواست مبل را دور بزند؛ اما سعید سریع‌تر از او بود و در یک حرکت ناگهانی گرفتش.

نمی‌خواست، این آغوش زوری را نمی‌خواست، آغوشی که برایش دیگر امنیت به ارمغان نمی‌آورد.

گریه می‌کرد، هق می‌زد، التماس می‌کرد؛ اما این فقط سعید را جری‌تر می‌کرد.

گلبرگ اسم خدا را صدا زد، کورسوی امیدی روشن شد.

دست ناتوانش را بلند کرد، گلدان کنار میز را برداشت و با قدرتی که نمی‌دانست از کجا آمده بر سرش فرود آورد.

بی‌حرکت شد، جسم سنگینش را کنار زد، بدنش درد می‌کرد، هق هق‌هایش خفه شده بود.

به جسم نیمه جان سعید که غرق در خون بود چشم دوخت.

احساس حالت تهوع می‌کرد، کاش سعید بد نمیشد، کاش می‌توانست این روزها را با خوشی بگذراند.

مانتویش را که حالا چند تا از دکمه‌هایش کنده شده بود به تن کرد.

شالش را بر سر انداخت و از خانه بیرون زد.

با اورژانس تماس گرفت، نگاهی به کوچه انداخت، آدرس را داد.

بدنش می‌لرزید، نه تنها به خاطر سعید؛ بلکه به خاطر کاری که خودش با مردش کرده بود.

حس عذاب وجدان نداشت، شاید تقصیر خود سعید بود.

یک تاکسی گرفت و آدرس خانه ترلان را داد.

اگر به خانه بازمی‌گشت مادر حتما متوجه میشد.

تمام راه سعی کرد هق هقش را پنهان کند اما قطره‌های درشت اشک که از چشمش فرو می‌ریخت قابل کنترل نبود.

جلوی خانه نگه داشت، کرایه را حساب کرد و به آن سمت رفت، در را محکم کوبید، چگونه پنهان می‌کرد لرزش دستانش را؟!

صدای خاله نیلی از آیفون آمد: کیه؟

با صدای بغض‌دار گفت: خاله منم.

- تویی گلبرگم؟ بیا تو.

در را باز کرد و گلبرگ وارد شد، صدای جیغ ترلان آمد، به حیاط دوید وبا خوشحالی گفت:

- گلبرگ تو...

با دیدن چهره و حال خراب گلبرگ حرف در دهانش ماسید، با ترس به سمتش آمد و لب زد:

- چی شده آبجی؟

هق هق گلبرگ به هوا رفت، خودش را در آغوشش انداخت و هق زد.

برای تمام بدبختی‌هایش!

برای مردی که معلوم نیست مرده است یا زنده!

صدای نگران نیلی آمد:

- چی شده گلبرگ؟!

از ترلان جدا شد، لبخند تصنعی زد و گفت:

- هیچی خاله

- برای هیچی این‌طوری گریه می‌کنی؟

- سعید تصادف کرده، یکم نگرانم.

زد به صورتش و گفت:

- خدا مرگم بده، حالش خوبه؟

- بله خوبه.

- حالا بیا تو، چرا تو حیاط ایستادی؟

از چشم‌های نگران ترلان پیدا بود حرف‌هایش را باور نکرده.

وارد شدند و ترلان او را به اتاقش برد، خودش هم کنارش روی تخت نشست و گفت:

- الان بهتری؟

گلبرگ سری به نشانه مثبت تکان داد و گفت:

- پدرت و صالح کجان؟

- صالح که مدرسه‌ست، پدرم هم تا شب سر کاره.

در دل خدا را شکر کرد.

در باز شد و خاله نیلی با دو لیوان شربت وارد شد، سینی را روی میز گذاشت و گفت:

- بخور دخترم، یکم حالت جا بیاد.

- خاله؟

- جانم؟

- به مادرم چیزی نگین، نمی‌خوام نگران بشه

- باشه دخترم.

- ممنون.

از اتاق بیرون رفت.

گلبرگ موبایلش را در آورد و با مادرش تماس گرفت و تمام تلاشش را کرد تا صدایش نلرزد، به او گفت تا شب اینجا می‌ماند و او هم موافقت کرد.

تلفن را که قطع کرد با چشم‌های منتظر ترلان مواجه شد: چیه؟

- تعریف کن چی شده؟ تو که با سعید بودی!

لرزی که به تنش افتاد از چشم ترلان پنهان نماند.

ترلان با نگرانی گفت:

- وای تو رو خدا بگو چی شده؟!

با یادآوری اتفاقی که ممکن بود بیفتد دوباره اشک در چشمانش جمع شد.

با حال خراب و صدای لرزان تمام ماجرا را برای ترلان تعریف کرد، از همان ابتدا که متوجه شد سعید قاچاقچی است تا امروز که قصد تعرض به او را داشت.

تمام مدت ترلان هم پایش اشک ریخت، سخت بود تعریف کردنش اما سخنی از ترلان پنهان نداشت.

جمله‌ی ترلان او را در فکر فرو برد:

- باید ازش جدا بشی، نمیشه با همچین آدمی زندگی کرد.

راست می‌گفت باید جدا شود، اما بعدش چه؟! چگونه با اسم زن مطلقه روزش را شب کند؟ اما اگر نخواهد جدا شود چگونه باید با سعید زندگی کند؟!

خلافکاری که نان حلال بر سره سفره نمی‌آورد! مردی که امروز بی‌رحمانه به جانش افتاد. سعیدی که می‌ترسید از نامش!

باید جدا شود به هر قیمتی که شده!

***

صدای هق هقش او را به خودش آورد.

تمام خاطراتش در آتش سوخته بود، آنقدر خاطراتش غمگین بود که آتش هم خاموش شد.

روی زانوهایش نشست، چقدر خوب است که مادر می‌گذارد در حال خودش باشد.

صدای پربغض ترلان آمد:

- گلبرگ

با چشم‌های سرخش نگاهش کرد، ترلان همانند گلبرگ زانو زد و او در آغوش کشید.

با صدای لرزان گفت:

- خاله زنگ زد گفت حالت باز بد شده، نکن با خودت این‌کارو آبجی.

- ترلان من اگه تو رو نداشتم چه‌کار می‌کردم؟!

ازش جدا شد و با لحن خندانی که برای شاد کردن گلبرگ بود گفت:

- سر می‌ذاشتی می‌مردی، مگه میشه بدون من اصلا؟!

و پشت چشمی نازک کرد که گلبرگ بلند خندید.

چقدر خوب است میان گریه بخندد.

ترلان بلند شد، دست به کمر زد.

به خاکسترهای کنار حوض که باقی مانده‌ی آتش بود اشاره کرد و گفت:

- حالا خرابکاری‌های شما رو چطوری جمع کنیم؟

گلبرگ بلند شد، جعبه فلزی را از روی تخت برداشت و خاکسترها را با مشت‌های لرزانش در جعبه ریخت.

خاطراتش بودند، زندگی سوخته‌اش بودند. مگر می‌شد آب گرفت رویش تا به جوی بروند؟!

ترلان هم اعتراض نکرد. جعبه را بست و کنارحوض گذاشت. به کمک ترلان حیاط را تمیز کرد؛ اما رد سیاهی از آتش روی موزاییک‌های حیاط ماند، همانند ردی که بر پیشانی گلبرگ ماند بعد از طلاق از مردی که لیاقت عاشقانه‌هایش را نداشت.

****

بنیامین:

کت را به تن کرد، با حسرت به کروات روی تخت نگاه انداخت، هیچ‌وقت نتوانسته بود یاد بگیرد کرواتش را ببندد.

صدای زنگ موبایلش بلند شد، عمو بود.

با اکراه جواب داد: الو؟

صدایش در گوشی پیچید:

- کجایی پسر؟

- دارم میام.

- زود باش، خوب نیست داماد بدقول باشه.

نفسش را بیرون داد و با گفتن باشه تماس را قطع کرد.

نمی‌دانست چگونه راضی شد دوباره به خواستگاری برود، شاید می‌خواست یک فرصت دیگر به خودش بدهد

از خانه بیرون زد، سوار ماشین شد و راه خانه عمو را در پیش گرفت.

عصبی بود، اگر بار دیگر جواب رد می‌شنید دیگر یقین می‌آورد که در این دنیا فقط خودش سهم خودش است.

چشم به پایش دوخت و با حس برخورد با یک جسم روی ترمز زد.

فوری پیاده شد و با دیدن جسم یک دختر غرق در خون به آن سمت رفت.

دختر جوانی کنارش نشسته بود، جیغ می‌زد و اسمش را صدا می‌کرد:

- گلبرگ چشم‌هات رو باز کن، گلبرگ آبجی بیدارشو.

هق می‌زد، بی‌توجه به جمعیت جسم ظریف دخترک را در آغوش کشید و به همراه همان دختری که خواهر صدایش می‌زد سوار ماشین کردش.

با سرعت به سمت بیمارستان می‌راند، سعی می‌کرد به گریه‌های آن دختر توجه نکند.

جلوی بیمارستان روی ترمز زد و برای بار دوم جسم دخترک را درآغوش کشید، آن قدر ظریف بود که می‌ترسید مبادا در آغوشش گم شود.

او را روی تخت گذاشت و پرستارها دورش را گرفتند.

چند بار دستش را درون موهایش فرو کرد، ویبره موبایل در جیب شلوارش اعصابش را بیشتر بهم می‌ریخت.

آن دختر به دیوار تکیه داده بود، چشم‌هایش را بسته بود و آرام اشک می‌ریخت.

یک ثانیه هم ویبره گوشی بنیامین قطع نمیشد.

دختری داشت در آغوشش جان می‌داد، مگر مهم بود که به خواستگاری نرسد؟

با خروج دکتر از اتاق به سمتش رفت و پرسید:

- حالش چطوره؟

دکتر نگاهش کرد و گفت:

- اتفاق خاصی نیوفتاده، یه مقدار سرش ضربه خورده که خوب زود رسوندینش و خطر رفع شد، مچ پاش هم در رفته که باید دوهفته تو آتل باشه.

صدای گرفته دختر در گوشش پیچید:

- الان بهوشه؟

- نه فعلا خوابه.

- می‌تونم ببینمش!؟

- بله حتما.

سپس رو کرد به بنیامین و ادامه داد:

- شما باهاش تصادف کردین؟

- بله.

- بمونین تا خانوادش بیان، ممکنه شکایت داشته باشن.

سری به علامت مثبت تکان داد که دکتر رفت، همراه آن دختر وارد اتاق شد.

ترلان به سمتش رفت و با گریه گفت:

- الهی من فدات بشم گلبرگ، این چه بلایی بود سرت اومد؟

اسمش را زمزمه کرد.

"گلبرگ"

چقدر به چهره‌ی معصومش می‌آمد.

ترلان رو کرد به بنیامین و با عصبانیت گفت:

- واقعا حواست کجا بود که آدم به این بزرگی رو ندیدی؟

پسر آن قدر محو چهره‌ی گلبرگ بود که جوابش را نداد.

در عالم خواب زمزمه‌هایی می‌کرد:

- ترلان، ترلان

ترلان به سمتش رفت و گفت:

- جان ترلان!؟ بگو آبجی

گلبرگ چشم‌هایش را به سختی باز کرد و لب زد:

- به مادرم نگو.

- باشه عزیزم، تو بخواب.

گلبرگ نگاهش چرخید سمت بنیامین و طوری که انگار درد دارد لبش را به دندان گرفت.

بنیامین به سمتش رفت و گفت:

- حالتون خوبه؟

چند ثانیه‌ای در خاکستری چشم‌هایش زل زد، عجیب رنگ چشم‌هایش به دل می‌نشست.

گلبرگ لب زد:

- خوبم، شکایتی ندارم.

ترلان با اخم گفت:

- یعنی چی شکایت نداری؟ زده ناکارت کرده.

به سختی گفت:

- گفتم که شکایتی ندارم، با من بحث نکن ترلان.

رویش را به سمت پنجره چرخاند و چشم‌هایش را بست.

بنیامین از اتاق بیرون زد و به سمت در خروجی حرکت کرد، دلش نمی‌آمد تنهایش بگذارد، مقصر او بود.

به سمت سوپرمارکتی رفت و چند نوع کمپوت، آب میوه، کیک و چند تا چیپس و پفک خرید، چه می‌دانست شاید دوست داشت!

به بیمارستان برگشت، وارد اتاق شد، دکتر بالای سرش بود و تخت کمی حالت نشسته گرفته بود و گلبرگ با چشم‌هایش که زیادی خاص بودند به دکتر خیره شده بود و توضیحاتش را به دقت گوش می‌داد.

ترلان پشت به آنها کنار پنجره ایستاده بود و با تلفن صحبت می‌کرد.

یک بی‌قراری خاصی در حرکاتش بود، انگار خبر بدی از آن سوی خط به او داده بودند.

دکتر بعد از تمام کردن توضیحاتش اتاق را ترک کرد.

نگاه گلبرگ روی بنیامین چرخید.

پلاستیک خریدها را روی میز گذاشت و گفت:

- یه مقدار کمپوت بخورین، برای حالتون خوبه.

- ممنون.

- وظیفه‌ست.

گلبرگ سرش را پایین انداخت که صدای نگران ترلان در اتاق پیچید:

- وای گلبرگ بیچاره شدم.

گلبرگ ترسیده نگاهش کرد و گفت:

- چی شده ترلان؟

- صالح، صالح حالش به هم خورده، بردنش بیمارستان.

ترلان با لحن آرامی گفت:

- نگران نباش، ان‌شاالله چیزی نشده، تو هم الان برو بهش سر بزن.

چقدر آرامش در لحن این دختر وجود داشت.

ترلان با بغض گفت:

- پس تو چی؟ نمی‌خوای به خاله زنگ بزنی؟

- نه، مامانم نگران میشه، برای قلبش خوب نیست، دکتر گفت تا فردا مرخصم، می‌گم خونه شما موندم و شب رو نیومدم.

- ولی من که این‌طوری نمی‌تونم تنهات بذارم.

قبل از اینکه گلبرگ حرفی بزند بنیامین ناخواسته گفت:

- من می‌مونم.

گلبرگ اخم ریزی کرد و گفت:

- نه ممنون، زحمت میشه.

اما ترلان با لبخند نگاهش کرد، بنیامین لب زد:

- چه زحمتی؟ مقصر من بودم، نمی‌تونین که شب رو تنها بمونین.

ترلان با خوشحالی گفت:

- وای خیلی ممنون، گلبرگ پیشنهاد خوبیه، این‌طوری خیال من هم راحت‌تره، واِلّا تا فردا هزار بار می‌میرم و زنده می‌شم.

گلبرگ لب گزید و سر زیر انداخت و سکوت کرد.

سکوتش می‌توانست نشانه‌ی رضایتش باشد.

ترلان گونه‌ی گلبرگ را بوسید و گفت:

- کاری نداری عزیزم؟ بگو که من برم، دل نگران صالحم، مامانم با اون حالش نمی‌تونه شب بیمارستان بمونه.

- باشه عزیزم برو و توکل کن به خدا، فقط بی‌زحمت یه لیوان آب به من بده.

ترلان یک لیوان از کیفش در آورد که بنیامین گفت:

- بدین براشون آبمیوه بریزم.

ترلان لیوان را به او داد و بنیامین کمی آب پرتقال درونش ریخت.

لیوان را روبروی گلبرگ گرفت که دختر تشکر زیر لبی گفت و لیوان را گرفت.

بنیامین احساس می‌کرد در حرکاتش ناخواسته ناز و لوندی است.

نمی‌دانست، شاید همه دخترها همین‌گونه بودند و بنیامین که با آنها ارتباطی نداشت.

ترلان خداحافظی کرد و رفت.

نگرانی‌اش اجازه بیشتر ماندن را به او نمی‌داد.

بنیامین روی صندلی کنار تخت نشست، سرش پایین بود و با انگشت‌های دستش بازی می‌کرد.

گلبرگ هم انگار کلافه بود، اصلا دلش راضی نمیشد آن پسر پیشش بماند؛ اما انگار چاره‌ای نداشت.

صدای موبایل بنیامین بلند شد، حتما عمویش بود.

جواب داد: الو

صدای عصبی عمو آمد:

– این بود قولی که دادی؟ تو خجالت نمی‌کشی؟ یه دختر باید معطل تو باشه؟ برو خدا رو شکر کن که مادر دخترِ ناراحت نشد و گفت پیش میاد.

پرید در حرفش:

– با ماشین زدم به کسی، نمی‌تونستم بیام.

– خوب زنگ می‌زدی اورژانس و می‌اومدی.

بنیامین عصبی شد و کمی تن صدایش بالا رفت:

– جون یه آدم مهمتره یا مجلس خواستگاری!؟ یکم منطق داشته باشین ایرج خان.

و تماس را قطع کرد.

گلبرگ با چشم‌های گرد شده نگاهش کرد و گفت:

– مجلس خواستگاریتون بود؟

– فدای سرتون، مهم نیست.

– عذر می‌خوام، تقصیر من بود، نباید می‌پریدم وسط خیابون؛ اما امروز یکم عصبی بودم، برای همین این اتفاق افتاد.

– گفتم که مهم نیست، من باید حواسم رو به رانندگیم جمع می‌کردم.

پای بنیامین کمی اذیتش می‌کرد، انگار درست نبسته بودش.

آن قدر عمو عجله داشت که این اتفاق‌ها افتاد.

دستی به پایش کشید، می‌خواست شلوارش را بالا بزند و گیره‌های این پای مصنوعی را درست کند اما از عکس العمل این دختر می‌ترسید.

پوزخندی به افکارش زد، برای او چه فرقی می‌کرد؟ او که دیگر عادت کرده بود به رفتارهای مردم.

پاچه شلوارش را بالا داد و گیره را کمی جا به جا کرد.

زیر چشمی نگاهی به گلبرگ انداخت.

گلبرگ اول کمی تعجب کرد؛ اما بعد خونسرد رویش را برگرداند.

شلوارش را درست کرد و به پشتی صندلی تکیه داد که گلبرگ گفت:

- میشه بپرسم چه اتفاقی برای پاتون افتاده!؟

- توی یک تصادف از دست دادمش، به علاوه پدر و مادرم.

- خیلی متاسفم، خدا رحمتشون کنه.

سپس با لحنی کنجکاو پرسید:

- خیلی باحاله آدم هروقت خواست پاش رو برداره بعد بذاره؟

بنیامین کمی تعجب کرد؛ اما لبخندی زد و گفت:

- خیلی هم باحال نیست.

گلبرگ اخمی کرد و لب زد:

- بابام همیشه می‌گفت خدا بنده‌هایی رو که خیلی دوست داره بیشتر امتحان می‌کنه...

سپس با بغضی که کمی برای بنیامین عجیب بود ادامه داد:

- من هم هر وقت به آخر می‌رسم سعی می‌کنم با این جمله خودم رو تسکین بدم.

بنیامین لبخند کجی زد و گفت:

- اما من نمی‌خوام خدا دوستم داشته باشه، فقط یه زندگی می‌خوام مثل بقیه.

گلبرگ غمگین پسر را نگاه کرد و آهی کشید.

بنیامین نمی‌دانست چرا در چشم‌های به این زیبایی غم موج می‌زند.یک چیپس از بسته درآورد و گفت:

- بیاین این رو بخورین.

گلبرگ گرفت و تشکر کرد، بسته را باز کرد و به طرف بنیامین گرفت.

بنیامین هم دست برد و چندتایی برداشت.

نمی‌دانست چرا این قدر طعم خوشمزه‌ای داشت.

به گلبرگ نگاه کرد، برگه چیپسی دستش بود؛ اما ذهنش جای دیگری مشغول بود.

بنیامین پرسید:

- چرا این قدر غمگینی؟

لبخند مصنوعی زد و گفت:

- نه، خوبم.

- مطمئنی؟

دستی به صورتش کشید و گفت:

- آره، مطمئنم.

موبایلش زنگ خورد، از جیب مانتویش درآورد، شیشه‌اش کمی شکسته بود، جواب داد:

- الو

- ...

- سلام مامان

- ...

- شب رو خونه ترلان می‌مونم.

- ...

- نه، چرا باید دلخور باشم؟ شما که همیشه کار خودتون رو می‌کنین.

- ...

- گریه نکن مامان، من تو رو مقصر ماجرای سعید نمی‌دونم، خودم احمق بودم.

صدایش لرزید.

انگار بغض بدجور به گلویش چنگ می‌انداخت:

- نه مامان جون، قول می‌دم فردا بعد از دانشگاه بیام خونه.

- ...

- باشه، بیشتر درموردش صحبت می‌کنیم، خداحافظ.

تماس را قطع کرد.

بنیامین آرام بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

می‌دانست احتیاج به تنهایی دارد تا بغضش را بشکند.

یک ساعتی بیهوده در محوطه قدم زد و به اتاق برگشت، گلبرگ داشت سعی می‌کرد از تخت پایین بیاید.

به سمتش رفت و گفت: بذارین کمکتون کنم

خودش را عقب کشید و گفت:

– نه، می‌تونم.

– مطمئنی؟

سری تکان داد.

می‌خواست لی لی کنان به سمت دستشویی برود، وسط راه بنیامین حس کرد خسته شد.

بازویش را گرفت که گلبرگ دستش را با شدت عقب کشید و با لحنی که سعی در کنترلش داشت گفت:

– گفتم خودم می‌تونم.

بنیامین سری تکان داد و قدمی عقب رفت.

آن دختر هنوز هم از تماس دست هر مردی وحشت داشت.

بنیامین بیرون منتظرش ماند.

چند دقیقه بعد خارج شد و با سر زیر افتاده گفت:

– ببخشید، خیلی تند برخورد کردم و ببخشید که به زحمت انداختمتون.

- این حرف‌ها چیه؟ من باید عذرخواهی کنم که زیاده روی کردم؛ در ضمن من هم تو خونه کاری نداشتم و تنها بودم، حداقل اینجا احساس تنهایی نمی‌کنم.

گلبرگ چندثانیه‌ای نگاهش کرد.

شاید می‌خواست راست یا دروغ حرفش را از چشمانش بخواند؛ اما مگر بنیامین جز حقیقت هم داشت برای گفتن؟

گلبرگ به هر سختی بود خودش را به تخت رساند.

روی تخت نشست، پایش را بالای تخت گذاشت، انگار زیر لب ترلان را فحش می‌داد که چر اینجا نمانده و بنیامین در زحمت افتاده.

بنیامین دوباره روی صندلی نشست و طوری که انگار نمی‌داند گفت:

- میشه اسمتون رو بدونم؟

نگاهش کرد و گفت: گلبرگ

- چه اسم قشنگی.

- ممنون.

- من بنیامینم.

لبخندی زد و چیزی نگفت.

بنیامین چقدر از خجالت کشیدن این دختر خوشش می‌آمد.

مدتی به چهره‌اش خیره ماند که گلبرگ با لحن کلافه‌ای گفت:

- چیزی رو صورتم هست؟

می‌خواست بگوید بعد از مادرم، تو اولین کسی هستی که این‌گونه نگاهش می‌کنم آن را از من دریغ نکن؛ اما با یادآوری موقعیتش ببخشیدی زیر لب گفت و نگاهش را به پنجره دوخت.

نمی‌دانست چقدر گذشت که زمزمه زیر لب دختر را شنید.

سرش را به بالشت تکیه داده و چشمانش را بسته بود و شعری از داریوش زمزمه می‌کرد:

دل من دیگر خطا نکن

به غریبه‌ها وفا نکن

زندگی رو باختی دل من

مردم و شناختی دل من

بنیامین ناخواسته ادامه‌اش را زمزمه کرد که گلبرگ ساکت شد.

گلبرگ چشمانش را باز و نگاهش کرد:

توی خون نشستی دل من

بی صدا شکستی دل من

تا به کی سراپا حقیقتی؟

تا به کی خرابه محبتی؟

این بار بنیامین سکوت کرد و گلبرگ ادامه داد:

همنشین این و اون روزی خسته و پریشون میشی

دشت بخت تو کویر میشه

مرغ آرزویت اسیر میشه

روبرو سراب، پشت سر خراب

سکوت نکرد، هردو هم نوا شدند:

ساکت و صبوری دل من

مثل بوف کوری دل من

تو خون نشستی دل من

بی‌صدا شکستی دل من

سکوت شد، یک سکوت طولانی با کلی حرف، پراز معنا.

به یکدیگر زل زده بودند.

بنیامین چه می‌توانست بگوید به دختری که بغض داشت در صدایش؛ اما لبخند می‌زد تا نفهمند درد قلبش را!

گلبرگ سرش را پایین انداخت و قطره اشک روی گونه‌اش را با دست پس زد.

مثل بنیامین از این دنیا دلگیر بود.

صدای نم نم باران باعث شد هردو به پنجره چشم بدوزند.

در آسمان تاریک تنها قطره‌هایی که با شیشه برخورد می‌کرد پیدا بود.

بنیامین آهی کشید.

دلش قدم زدن می‌خواست، خیس شدن.

نگاهش کشیده شد سمت گلبرگ، که مشتاقانه چشم به پنجره دوخته بود.

آرام گفت:

- گلبرگ

نمی‌دانست چرا دختر دستش را روی قلبش گذاشت و فوری برداشت.

می‌خواست جو سنگین به وجود آمده را از بین ببرد؛ اما قبل از این‌که حرفی بزند در باز شد و مستخدم با ظرفی غذا وارد شد.

غذا را روی میز آهنی روبرویش گذاشت و بی‌حرف بیرون رفت.

بنیامین نگاهی به غذا انداخت، پیاله‌ای سوپ و ظرفی عدس پلو.

اخمی کرد، این دیگر چه جور غذایی بود؟

گلبرگ خواست میز را به سمت خودش بکشد که با تحکم گفت:

- بهش دست نزن.

- چرا؟

- غذاش آشغاله.

سپس بلند شد و ادامه داد:

- می‌رم غذا بگیرم، نیام ببینم دست به غذا زدی!

گلبرگ خواست اعتراض کند که با چشم‌هایش ساکتش کرد.

سرش را پایین انداخت و گفت:

- چشم،دست نمی‌زنم.

دل بنیامین برای لحن مظلومش ضعف رفت، از اتاق بیرون زد و تند تند نفس عمیق کشید و هی تکرار کرد:

- آروم باش بنیامین، تو که این قدر بی‌جنبه نبودی!

از بیمارستان بیرون زد و هوای آزاد را به ریه‌هایش کشید.

با ماشین فوری رفت و از فست فودی که می‌شناخت دو تا ساندویچ همبرگر به همراه سس و نوشابه گرفت و بازگشت.

نمی‌دانست چرا برای دوباره دیدنش عجله داشت!

قدم تند کرد و وارد اتاق شد.

گلبرگ به سمتش چرخید، بنیامین با دیدن غذای دست نخورده، لبخندی روی لب‌هایش نشست.

به سمتش رفت، ساندویچی به دستش داد که تشکر کرد.

بنیامین پرسید:

- سس تند می‌خوری؟

- بله ممنون.

سس را به دستش داد که گرفت.

نوشابه را روی میز گذاشت تا بعد از خوردن ساندویچ بخورد.

گازهای ریزی که گلبرگ به ساندویچ می‌زد برایش جالب بود.

آخرین باری که با کسی که غذا خورده بود را به یاد نمی‌آورد؛ اما مطمئن بود آن کس عمو ایرج یا زنش بوده.

برای اینکه معذب نشود چشم ازش گرفت و مشغول خوردن شد.

از گرسنگی بود یا آرامش وجود آن دختر که تا ته ساندویچ را با اشتها خورد، گلبرگ اما نیمی را کنار گذاشت.

بنیامین پرسید:

- خوشت نیومد؟

- چرا ممنون، خیلی خوشمزه بود؛ اما سیر شدم.

- تو که چیزی نخوردی.

- چرا خوردم، ممنون.

با نی شروع کرد به مکیدن نوشابه، چقدر این دختر جذابیت داشت.

افسوس که بنیامین مثل دیگران نبود.

کمی از نوشابه را خورد، سر بر بالشت گذاشت و خیلی سریع به خواب رفت.

بنیامین هم احساس خستگی می‌کرد، سرش را گوشه تخت گذاشت و آرام خوابید.

***

با صدای پرستار چشم باز کرد، انگار گلبرگ خیلی وقت بود که بیدار شده بود.

کمرش روی صندلی خشک شده بود.

بلند شد و گفت:

- صبح بخیر.

گلبرگ لبخند شرمنده‌ای زد و گفت :

- صبح بخیر، ببخشید دیشب به خاطر من اذیت شدین.

- نه این چه حرفیه می‌زنین!؟

پرستار گفت:

- آقا شما بیرون باشین، دکتر می‌خواد معاینه‌شون کنه.

باشه‌ای گفت و بیرون رفت.

ده دقیقه‌ای بیرون بود که ترلان آمد، روبروی بنیامین ایستاد و با لبخند گفت:

- سلام

سری تکان داد و جوابش را گفت که ترلان ادامه داد:

- دکتر داخله!؟

- آره

- حال گلبرگ خوبه؟

- بله، شما حال برادرتون چطوره؟ بهتر شد؟

- آره خدا رو شکر، دکتر گفت مسمومیت بوده، اول صبح اون رو مرخص کردن که من زود خودم رو رسوندم اینجا.

بنیامین سر تکان داد و زیر لب خدا رو شکری زمزمه کرد.

به محض خروج دکتر، ترلان وارد شد و بنیامین رفت تا کارهای ترخیص را انجام بدهد.

باید اعتراف می‌کرد دیروز یکی از متفاوت‌ترین روزهای عمرش بود.

به اتاق برگشت، گلبرگ لباس پوشیده بود، به کمک ترلان از تخت بلند شد و از بیمارستان بیرون آمدند.

سوار ماشین شدند و به آدرسی که گلبرگ گفت رفت.

بنیامین جلوی خانه نگه داشت که گلبرگ تشکری کرد و پیاده شدند.

بنیامین هم از ماشین پایین آمد، برای از دست دادن هم زبانش ناراحت بود، با تردید خداحافظی کرد و گاز را فشرد و رفت به سوی روزهای تکراری آینده.

****

لی لی کنان به کمک ترلان وارد خانه شد، خودش را روی اولین کاناپه رها کرد، با مسکن درد پایش را تسکین داده بود.

ترلان کنارش نشست و گفت:

- خوبی؟

گلبرگ سری تکان داد و گفت:

- خوبم

نیم ساعتی گذشت که مادر از کار برگشت، با دیدن دخترش لبخندی زد و گفت:

- اومدی مادر؟ دیشب خیلی...

با دیدن پای آتل بسته‌ی گلبرگ حرف در دهانش ماسید، صورتش را چنگ زد و گفت:

- خدا مرگم بده چی شده پات؟

- چیزی نیست مامان، خوبم.

مادر رو به ترلان گفت:

- ترلان چی شده بچه‌ام؟

ترلان سرش را پایین انداخت که گلبرگ گفت:

- پام پیچ خورد، رفتم درمونگاه دکتر گفت مچم در رفته.

مادر لبش را به دندان گرفت و گفت:

- چرا به من خبر ندادی؟

- مامان خوبم، شلوغش نکن.

- اون از دیروز که از مجلس فرار کردی، این هم از امروز که با پای شکسته اومدی خونه، ای خدا من رو بکش، از دست این دختر راحتم کن.

- خدا نکنه مامان، اگه دیروز از خونه زدم بیرون به خاطر لجبازی شما بود، پام هم که توضیح دادم.

مادر به سمت اتاق رفت و گفت:

- هنوز مادر نشدی درک کنی چی می‌گم!

با داخل شدنش به اتاق، ترلان کنار گلبرگ نشست و گفت:

- چرا دروغ گفتی؟

- اگه می‌خواستم راستش رو بگم دیروز خبرش می‌کردم.

- بیا کمکت کنم بری تو اتاق یکم بخوابی.

به سختی ایستاد و با کمک ترلان وارد اتاق شد.

دیشب نتوانسته بود با وجود آن مرد بنیامین نام درست بخوابد، روی تخت دراز کشید و خیلی زود به خواب رفت.

با نوازش‌های ترلان چشم باز کرد، اتاقِ تاریک ندای آمدن شب را می‌داد.

روی تخت که نشست ترلان با لبخند گفت:

- چه عجب بیدار شدی زیبای خفته!

کش و قوسی به تن خسته‌اش داد و گفت:

- دیشب درست نخوابیدم، خسته بودم.

با شیطنت گفت:

- بله دیگه، با یه آقا پسر خوشتیپ تو یه اتاق، نباید هم بخوابی.

گلبرگ به بازویش زد و گفت:

- ساکت باش بابا، آدم خیلی خوبی بود، حتی نگاهش هم اذیتم نکرد.

لبخندی زد و گفت:

- خب همون دیشب تورش می‌کردی دیگه، الان ما از کجا پیداش کنیم؟

- گم شو بابا، حوصله‌ی مسخره بازی ندارم.

ترلان با خنده بلند شد و گفت:

- پاشو بیا شام بخوریم.

احساس گرسنگی گلبرگ را مجبور کرد بلند شود و به هر سختی بود به پذیرایی برود.

سلامی به مادر کرد و کنار سفره نشست.

مادرش با لبخند جوابش را داد و گفت:

- پات بهتره مادر؟

- بله خوبم.

- امروز زکیه خانم زنگ زد، کلی از پسرش تعریف کرد، آخر هم گفت اگه اجازه بدین دوباره...

گلبرگ نان را پرت کرد درون سفره و با صدای بلند گفت:

- بس کن مادر من، هنوز٤ ماه از طلاقم نگذشته، می‌خوای خودم رو بندازم تو یه چاه دیگه!؟چرا این قدر اصرار دارین شر من رو از سر زندگیتون کم کنین؟ یک ازدواج ناموفق کافی نبود؟ انتظار نداشتم به این زودی حرف این موضوع رو وسط بکشین.

نم اشک را در چشمان مادر دید؛ اما مگر او حق انتخاب نداشت؟!

او تا ابد تنهایی را انتخاب می‌کرد؛ اما ازدواج دوباره را نه، طاقت یک شکسته دیگر را نداشت.

بلند شد تا به اتاق برود، دست ترلان را که برای کمک بلند شده بود پس زد و با کمک دیوار به اتاق رفت.

دوباره صدای هق هقش بلند شد، خسته بود از این زندگی، از این‌همه تحقیر، تحمیل و سربار بودن.

ترلان به اتاق نیامد، می‌دانست احتیاج به تنهایی دارد.

کاش مادر هم می‌توانست کمی از درک ترلان را داشته باشد، یک هفته‌ای با مادر سرسنگین بود.

احساس سربار بودن او را مجبور کرد دنبال کار بگردد، هرروز تماس می‌گرفت و با مکان‌های مختلف صحبت می‌کرد.

چند جایی را پیدا کرده بود، فقط منتظر بود آتل پایش باز شود تا برای مصاحبه برود.

همراه ترلان به بیمارستان رفتند، دکتر آتل را باز کرد و بعد از معاینه گفت مشکلی ندارد.

کمی راه رفتن برایش سخت بود؛ اما آن هم درست میشد.

دو روزی را استراحت کرد و روز سوم برای مصاحبه رفت، منشی یک شرکت تجاری شد.

درس خواندن، دانشگاه رفتن و کارکردن کمی سخت بود؛ اما گلبرگ این سختی را به جان می‌خرید تا از هر نوع فکر و خیالی آزاد شود.

مادر به سختی مخالفت کرد؛ اما گلبرگ دیگر آن دختر آرام و سربه زیر قدیم نبود که تنها چشم بگوید، او یک دختر مطلقه بود که در سن 20سالگی بزرگ شده بود.

داشت قراردادها و زمان‌های ملاقات را تنظیم می‌کرد که صدای رئیس شرکت آقای سالکی او به خود آورد:

- سلام دخترم.

بلند شد.

یک مرد ٦٠ ساله با مو و ریش سفید، آن چشم‌های مشکی که تضاد رنگ ریش‌ها و پوست صورتش بود، عجیب در نظرش آشنا می‌آمد.

لبخندی زد و گفت:

- سلام آقای سالکی.

سالکی لبخندش عمیق‌تر شد و گفت:

- خسته نباشی دخترم،کارمندها رفتن، تو هم دیگه برو.

- چشم، این چند تا برگه رو مرتب کنم می‌رم.

سالکی سری تکان داد و وارد اتاقش شد.

گلبرگ نمی‌دانست این مرد چرا این قدر با او مهربان بود! درحالی که با کارمندهای دیگر خیلی جدی و حتی خشن برخورد می‌کرد.

روی صندلی نشست، حتی روز اولی که برای استخدام آمده بود با دیدن گلبرگ انگار درچشمان سالکی پرژکتور روشن شد و خیلی راحت قبولش کرد.

شانه‌ای بالا انداخت و قرارها را تنظیم کرد و گذاشت تا فردا اول وقت به آقای سالکی تحویل دهد.

به سمت اتاق رئیسش رفت، میزش کمی با فاصله از اتاق رئیس بود.

دو تا اتاق در کنار هم قرار داشت و میز منشیِ دیگر هم، روبرویِ میز گلبرگ بود.

دکور شرکت قهوه‌ای روشن بود و پنجره‌ی بزرگی که پشت سر گلبرگ قرار داشت سالن را روشن می‌کرد.

تقه‌ای به در زد و وارد شد.

اولین چیزی که در اتاق به چشم می‌آمد دکور سفیدش بود و کاغذ دیواری طلایی به آن جلوه بخشیده بود، میز آقای سالکی روبروی در قرار داشت.

آقای سالکی با لبخند نگاهش کرد، عینک مربعی شکلش را کمی جابه‌جا کرد که گلبرگ گفت:

- با اجازه‌تون من دیگه می‌رم.

- صبر کن برسونمت گلبرگ جان، من هم کارم تموم شده.

- نه مزاحمتون نمی‌شم، خودم می‌رم.

سالکی همانطور که بلند میشد و کتش را می‌پوشید گفت:

- این وقت شب خوب نیست تنها بری، خودم می‌رسونمت.

به ناچار قبول کرد، از شرکت خارج شدند.

سالکی به ماشین شاسی بلند مشکی رنگش اشاره کرد و گلبرگ با خجالت سوار شد.

راننده‌اش نبود که عقب بنشیند؛ بنابراین روی صندلی شاگرد جای گرفت.

ماشین حرکت کرد، هردو سکوت کرده بودند.

ساعت ده و نیم شب بود و می‌دانست مادرش تا الان کلی نگران شده.

در کمال تعجب دید که سالکی آدرس را می‌داند.

روبروی خانه روی ترمز که زد گلبرگ با تعجب پرسید:

- ببخشید شما آدرس خونه من رو از کجا می‌دونستین؟

احساس کرد آقای سالکی کمی هول شد.

سالکی لبخند تصنعی زد و گفت:

- خب تو فرم استخدامت بود.

قانع شد و با یک خداحافظی از ماشین پایین آمد.

با ورودش به خانه نفس راحتی کشید، خیلی سخت بود با رئیس به خانه آمدن.

با ورودش سیل سوال‌های مادر به سمتش هجوم آورد.

سرسری جوابش را داد و در آخر گفت من گلبرگ چندسال پیش نیستم و الان بزرگ شدم و نیازی نیست نگران باشد.

مادر اما این چیزها به گوشش نمی‌رفت و می‌گفت تا وقتی در این خانه زندگی می‌کنی من هنوز مسئول زندگی و رفت وآمدهای تو هستم.

گلبرگ کلافه به اتاق رفت، چه می‌گفت به مادری که ازش دلگیر بود؟

از خستگی روی تخت دراز کشید و خیلی زود به خواب رفت.

****

قدم تند کرد تا به موقع سرکار حاضر شود.

وارد شرکت شد.

با چند تا از کارمندها سلام و احوالپرسی کرد، در این یک ماه با چند نفری آشنا شده بود.

روی صندلی نشست.

دو ساعت دیگر کلاس داشت و به گفته آقای سالکی هر زمان کلاس داشت می‌توانست کارهایش را به منشی روبرویی که پسر جوانی به نام صالحی بود تحویل دهد.

انگار هنوز آقای سالکی نیامده بود، کاری نداشت، کتاب زیستش را باز کرد و روی پایش گذاشت و شروع کرد به مطالعه، امتحانش را نباید کم می‌آورد.

غرق در مطالعه بود که با صدای آقای سالکی که سلام کرد هول شد و فوری ایستاد که کتاب از روی پایش افتاد.

خواست سلام کند که با دیدن شخص کنارش حرف در دهانش ماسید، او هم متعجب به گلبرگ خیره شده بود.

قدمی به جلو آمد و این سکوت را شکست:

- سلام، وجودتون اینجا من رو غافلگیر کرد، راستی پاتون بهتره؟

گلبرگ سرش را پایین انداخت و گفت:

- سلام، ممنون خوبم.

آقای سالکی متعجب گفت:

- همدیگه رو می‌شناسین؟

بنیامین سر تکان داد و با جدیت گفت: بله، افتخار آشناییشون قبلا نصیبم شده.

آقای سالکی سری تکان داد و به اتاقش اشاره کرد و گفت:

- بریم داخل اتاق، حرف می‌زنیم.

بنیامین یک نگاه به گلبرگ انداخت و به سمت اتاق رفت.

آقای سالکی رو کرد به گلبرگ گفت:

- دوتا قهوه برامون بیار.

- چشم.

و بی‌حرف اضافه سمت اتاقش رفت.

او اینجا چه می‌کرد؟

به آقا صادق که آبدارچی بود سفارش دو فنجان قهوه داد، سینی را از آقا صادق گرفت، تشکری کرد و به سمت اتاق رفت.

تقه‌ای به در زد و با بفرمایید آقای سالکی وارد شد.

بنیامین به صندلی تکیه داده بود و اخم‌هایش جدیت او را به رخ می‌کشید.

گلبرگ سرش را پایین انداخت و بی‌حرف قهوه‌ها را روی میز گذاشت، خواست بیرون برود که آقای سالکی صدایش کرد:

- گلبرگ جان

چقدر از این صمیمیتش معذب میشد.

به سمتش چرخید و گفت:

- بله؟

- امروز کلاس نداری!؟

نگاهی به بنیامین انداخت و با تردید گفت:

- یک ساعت دیگه کلاس دارم؛ اما اگه شما کاری دارین نمی‌رم.

- نه لازم نیست، برو ولی زود بیا، یه جلسه دارم که باید برم، می‌خوام تو باشی و به بنیامین کمک کنی.

و رو به بنیامین ادامه داد:

- گلبرگ دختر قابل اعتمادیه، از اون گذشته تحصیل کرده‌ست، می‌تونی حساب و کتاب‌های شرکت رو باهاش درمیون بذاری.

به وضوح می‌توانست ببیند عصبی شدن بنیامین را، با پا روی زمین ضرب گرفته بود، سری تکان داد و باشه‌ای گفت.

گلبرگ هم سری تکان داد و با گفتن "چشم" از اتاق بیرون رفت.

روی صندلی نشست، یعنی به خاطر وجود گلبرگ این‌گونه عصبی شد؟ خب اگر خوشش نمی‌آمد می‌گفت که نمی‌خواهد او کمکش کند!

آهی کشید، کوله‌اش را برداشت و به سمت آقای صالحی که به تازگی متوجه شده بود نامش آرش است رفت و با خجالت گفت:

- ببخشید، من...

آرش پرید در حرفش و با لحن خندانی گفت:

- می‌دونم، می‌خوای بری کلاس، برو راحت باش.

گلبرگ شرمنده گفت:

- ببخشید، همه‌اش شما رو تو زحمت می‌اندازم.

- اوه چقدر تعارف می‌کنی دختر، حالا این دوساعت به جایی برنمی‌خوره، برو کلاست دیر نشه.

تشکری کرد و از شرکت خارج شد.

برای اینکه دیر نرسد بی‌خیالِ پیاده‌روی شد و با اتوبوس خودش را به دانشگاه رساند.

به سرعت وارد کلاس شد، به موقع رسیده بود.

کنار ترلان نشست و گفت:

- سلام خوبی؟

لبخندی زد و گفت: سلام، امروز نمی‌اومدی، این کلاس رو حذف بودی.

- آره، برای...

پریا پرید در حرفش: نترس ترلان جون، این استاد بدجور به گلبرگ چشم داره، حذفش نمی‌کنه.

ترلان با شیطنت خندید و گفت:آره راست می‌گه، این چند جلسه‌ای که نبودی زیاد جویای احوالت شد.

گلبرگ اخمی کرد و گفت:

- بی‌جا می‌کنه که به من چشم داره مرتیکه پیر.

پریا لبش را به دندان گرفت و گفت:

- بدبخت ۳۰ سال بیشتر نداره،کجاش پیره؟

- حالا هر چی، باید حواسش به کارش باشه نه به ما که.

ترلان که حساسیت گلبرگ روی مردان را درک کرده بود رو به پریا گفت:

- راست می‌گه، چیه استاد هیز!

دل گلبرگ برای استادش سوخت، از حق نگذرد نگاه بدی نداشت، شاید توجه‌اش به او کمی بیشتر از دیگران بود؛ اما رفتار معقولی داشت.

با ورود استاد به کلاس صداها ساکت شد، نگاه‌اش را دور کلاس چرخاند و روی گلبرگ ثابت نگه داشت.

گلبرگ سرش را پایین انداخت که استاد با صدای شادی گفت:

- به به به خانم رادان، چه عجب ما شما رو تو کلاس دیدیم!

گلبرگ بلند شد و با خجالت گفت:

- ببخشید استاد، یه مدت نتونستم بیام کلاس.

سکوت استاد را که دید سر بلند کرد.

سری تکان داد و گفت:

- دلیل موجهی برای غیبت‌هات داری؟

چه می‌گفت؟ می‌گفت سر کار می‌روم و نمی‌توانم همه‌ی کلاس‌ها را حاضر شوم!؟

لب گزید و آرام گفت: نه.

انتظار داشت از کلاس بیرونش کند اما گفت:

- خیلی خب، اشکالی نداره می‌تونین بشینین.

نفس آسوده‌ای کشید و نشست که پریا زیر لب گفت:

- دیدی گفتم می‌خوادت؟

گلبرگ پوزخندی زد.

کسی نمی‌دانست او دختری مطلقه‌ست، اگر می‌دانست همین استاد فرحزاد هم با او مثل دیگران، شاید هم بدتر رفتار می‌کرد.

استاد برگه‌های امتحان را پخش کرد.

کمی استرس داشت، خوب درس نخوانده بود و همانی را که خوانده بود هم با دیدن بنیامین از ذهنش پرید.

ته خودکار را به دندان گرفت و سوال‌ها را خواند، قبلا این درس‌ها را خوانده بود؛ اما نمی‌دانست چرا مغزش بسته است و اجازه فعالیت نمی‌دهد.

صدای آرام استاد از کنارش باعث شد سر بلند کند.

- هنوز که چیزی جواب ندادین!

لبش را به دندان گرفت و آرام گفت:

- ببخشید استاد

- هر چی بلدی جواب بده، می‌دونی که هرکی از این امتحان نمره کم بیاره حذفش می‌کنم.

به سختی لب زد:

- چشم استاد جواب می‌دم.

فرحزاد سری تکان داد و از کنارش گذشت.

تنها ده واحد برداشته بود که به خاطر کارش تا به الان ۲ واحد را از دست داده بود، نمی‌خواست این واحد را هم حذف شود.

تصمیم داشت واحدهای زیادی بردارد تا سال‌های درس خواندنش زودتر تمام و پزشک شود، از کودکی آرزویش پزشک شدن بود، آن هم تخصص زنان و زایمان. بی‌نهایت عاشق نوزادان بود، این رویایی بود که گلبرگ و ترلان در ذهن داشتند.

تعداد کمی از سوال‌ها را جواب داد.

وقت تمام شد، برگه را تحویل داد و کلاس را ترک کرد.

گوشه‌ای منتظر ترلان ایستاد

چیزی نگذشت که ترلان آمد، روبرویش ایستاد و با لبخند گفت:

- چطور دادی؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت :

- مطمئنم حذفم.

- بی‌خیال بابا، من هم خودم رو حذف می‌کنم، بدون تو کلاس‌ها صفا نداره.

گلبرگ با لبخند نگاهش کرد، از خوبی ترلان هر چه می‌گفت کم بود.

ترلان دستش را گرفت و گفت:

- بیا بریم سلف یه چیزی بخوریم که نیم ساعت دیگه کلاس داریم.

گلبرگ دستش را بیرون کشید و گفت:

- وای نه من کلی کار دارم، باید برم شرکت.

ترلان اخمی کرد و لب زد:

- تو هم شورش رو در آوردی گلبرگ، ازدرس و دانشگاه گذشتی برای کاری که هیچ ربطی به رشته‌ات نداره.

- چه‌کار کنم؟ دلم نمی‌خواد سربار مامانم باشم.

- چرا این‌طوری فکر می‌کنی؟ مادرت تو رو دوست داره.

- من هم دوستش دارم؛ اما نمی‌خوام زحمتم به دوشش بیافته.

- احمقی گلبرگ، حالا امروز رو نمیشه نری؟

قضیه‌ی بنیامین را برایش تعریف کرد، که ترلان هم تعجب کرد و هم ذوق!

بالاخره بعد از اینکه اجازه‌ی رفتن صادر شد، گلبرگ از دانشگاه بیرون زد و با اتوبوس به شرکت برگشت.

اگر برای دوساعت دانشگاه رفته بود تنها دلیلش این بود که این واحد را حذف نشود.

آرش با دیدنش گفت:

- اِ، اومدی؟ آقای سالکی گفتن وقتی اومدی بری تو دفترش، کارت داره.

گلبرگ سری تکان داد و تقه‌ای به در زد.

جوابی نیامد، وارد اتاق شد و دید بنیامین پشت میز نشسته و پرونده‌ها را مطالعه می‌کند

بنیامین سربلند کرد و با دیدن گلبرگ گفت:

- اومدی؟

- بله، جناب سالکی نیست؟ به من گفتن آقای سالکی کارم داره!

بنیامین با همان لحن جدی و اخم روی پیشانی گفت:

- من هم آقای سالکی‌ام، بنیامین سالکی.

- یعنی پسر آقای سالکی هستین؟

بعد ناشیانه روی پیشانی‌اش زد و گفت:

- آخ، راستی شما گفتین پدرتون توی تصادف فوت شده، پس...

نگاهش کرد که بنیامین گفت:

- بله، برادرزاده‌شون هستم.

گلبرگ سری تکان داد که بنیامین گفت:

- عمو گفت آدم قابل اعتمادی هستی و من چون الان نمی‌خوام به شریک عمو یا حسابدار شرکت تهمت بزنم پس از تو می‌خوام این حساب‌ها رو بررسی کنی تا مطمئن بشم قضیه چیه، حس می‌کنم یه جای کار می‌لنگه!

- یعنی چی؟

- یعنی داره از حساب‌های شرکت دزدی میشه...

گلبرگ لبش را به دندان گرفت که بنیامین پرسید:

- یعنی تو خبر نداشتی؟

- از کجا باید می‌دونستم؟

- باشه، حالا بیا و یک نگاهی بنداز، البته اگه می‌تونی.

- اما آقای سالکی نگفتن من...

در حرفش پرید: حالا من می‌گم

از جدیت صدایش گلبرگ جا خورد و گفت: چشم

- بگو ببینم رشته‌ات چیه؟

- پزشکی.

زیر لب غر زد:

- پزشکی رو چه به منشی‌گری و حسابداری؟

گلبرگ فوری گفت:

- ریاضی‌ام قویه، می‌تونم حساب و کتاب کنم.

بنیامین اشاره‌ای به پرونده‌ها کرد و گفت:

- ببرشون و یه نگاه بهشون بنداز، امیدوارم اشتباه کرده باشم.

گلبرگ به سمت میز رفت، پرونده‌ها را برداشت و خواست به سمت در برود که صدای بنیامین متوقفش کرد:

- درست حساب کن، نمی‌خوام اشتباهی بشه.

- چشم.

از اتاق بیرون آمد، چرا آن قدر بداخلاق بود؟

روی صندلی جای گرفت، انگار آن روز تنها به خاطر تصادفی که خودش مقصرش بود کمی ملایمت به خرج داده بود.

مشغول حساب و کتاب شد، هرطور حساب می‌کرد جور درنمی‌آمد، به راحتی میشد فهمید از حساب شرکت دزدی شده است.

بلند شد و به سمت اتاق رفت، تقه‌ای زد و وارد شد.

بنیامین نگاهی به او انداخت که گلبرگ گفت:

- تموم شد.

بنیامین بدون توجه به حرف گلبرگ دقیق نگاهش کرد و گفت:

- باید زودتر می‌فهمیدم دلیل این‌همه اصرار عمو برای اومدنم به شرکت چیه!

گلبرگ گیج نگاهش کرد که بنیامین اشاره‌ای به پرونده‌ها کرد و گفت: خب؟

- حق با شما بود یه مشکلی بین میزان فروش و حقوق شرکت بود.

- فهمیدی مشکل از کجاست؟

گلبرگ سری به علامت منفی تکان داد که بنیامین نفس کلافه‌ای کشید، به پرونده‌ها نگاه کرد و گفت:

- بیا بذارشون رو میز تا عمو بیاد.

پرونده‌ها را روی میز قرار داد که بنیامین ادامه داد:

- چند وقته اینجا کار می‌کنی؟

- یک ماه

سری تکان دادکه گلبرگ گفت:

- چرا تو این یک ماه شما رو اینجا ندیدم؟

- چون من تو شرکت کار نمی‌کنم.

- پس چرا امروز اومدین؟

- نیمی از سهام این شرکت متعلق به پدر بنده بود که بعد از فوتش به من رسید؛ اما من هیچ‌وقت تمایلی به کار کردن تو جاهای شلوغ نداشتم، امروز هم به خواست عمو اومدم.

- پس کارتون چیه؟

بنیامین خیره نگاهش کرد و گفت:

- مسخره است اگه بگم با وجود اینکه رشته‌ام حسابداری بود اما بوتیک لباس مردانه دارم؟

گلبرگ سری به نشانه مثبت تکان داد که بنیامین بلند خندید.

گلبرگ تازه متوجه اشتباهش شد و با خجالت گفت:

- معذرت می‌خوام.

بنیامین بلند شد و گفت:

نه حق با توئه، واقعا مسخره‌ست، اما چه میشه کرد من هیچ چیزِ زندگیم مثل دیگران نیست که این یکی‌اش بخواد باشه.

و پشت به او رو به پنجره ایستاد.

گلبرگ زمزمه کرد:

شاید آن روز که سهراب نوشت تا شقایق هست زندگی باید کرد خبری از دل پر درد یاسمن نداشت، باید این جور می‌نوشت: هر گلی هم باشی، چه شقایق، چه گل پیچک و یاس، زندگی اجبار است، زندگی باید کرد.

بنیامین برگشت به سمتش، حالت چشم‌هایش قلب دختر را لرزاند.

غمی نهفته درونش موج می‌زد و شاید گلبرگی که هم‌دردش بود آن غم را حس می‌کرد.

پسر پوزخندی غمگین زد و زمزمه کرد:

زندگی اجبار است، زندگی باید کرد.

آهی کشید که قلب گلبرگ را سوزاند.

پس بودند مردانی که جز دردآفرینی، دردمند هم بودند.

بنیامین تک سرفه‌ای کرد، انگار به خود آمده بود، گفت:

- دیگه می‌تونی بری.

گلبرگ بی‌حرف از اتاق بیرون آمد.

کاش میشد خط زد خاطرات را، خاطراتی که فقط دفترخاطراتش را سیاه می‌کردند، اما ارزش خواندن نداشتند.

پشت میز نشست، نیم ساعتی با خودش و افکارش درگیر بود که صدای آقای سالکی آمد:

- سلام گلبرگ جان

بلند شد و گفت:

- سلام آقای سالکی

- بنیامین تو اتاقه؟

- بله

- می‌تونی بشینی.

و به سمت اتاق رفت.

آرش هم خداحافظی کرد رفت.

طبق معمول گلبرگ آخرین نفر در شرکت بود، وسایلش را در کوله ریخت و بلند شد.

هم زمان در باز شد و بنیامین از اتاق بیرون آمد، چشم های سرخش ترسناکش کرده بود.

پشت سرش عمویش بیرون آمد.

گلبرگ لب زد:

- من دیگه داشتم می‌رفتم.

نگاه بنیامین یک حالت خاصی داشت، نمی‌دانست نفرت بود یا عجز! شاید هم ناراحتی!

هر چه که بود گلبرگ از درکش عاجز بود.

آقای سالکی با لبخند جواب داد:

- صبرکن برسونمت دخترم.

کوله‌اش را روی شانه‌اش انداخت و گفت:

- نه مزاحمتون نمیشم، خدانگهدار.

و بدون این‌که منتظر پاسخ بماند به سمت خروجی دوید، نمی‌توانست آن نگاه را تحمل کند.

با خروجش از شرکت نفس راحتی کشید.

ساعت مچی‌اش ۱۰ شب را نشان می‌داد، آهی کشید، دیگر اتوبوسی نبود.

به دیوار تکیه داد و با موبایلش شماره ترلان را گرفت، بعد از دو بوق صدایش در گوشی پیچید: جانم؟

- سلام ترلان

- سلام منشیِ بنیامین جان

- خیلی لوسی، اذیت نکن.

خندید و گفت:

- گلبرگ نمی‌دونی چه حالی داره اذیت کردنت!

گلبرگ صدایش را مظلوم کرد:

- ترلان جونم

- جونم عزیزم؟می‌خوای خرم کنی؟

- هستی گلم

- خیلی بی‌شعوری گلبرگ

- حالا این‌ها رو ولش، من این وقت شب ماشین گیرم نمیاد، میای دنبالم؟

صدای بنیامین از پشت سرش باعث شد هین بلندی بگوید و گوشی از دستش بیفتد.

- لازم نکرده کسی بیاد، من می‌رسونمت.

دستش را روی قلبش گذاشت و به لاشه‌ی موبایلش که روی آسفالت خیابان پخش شده بود زل زد.

سرش را بالا آورد و به چشم‌های بنیامین خیره شد و با گیجی گفت:

- چیزی گفتین؟

بنیامین که انگار از گیجی دختر حسابی عصبی شده بود به ماشین اشاره کرد و گفت: سوار شو.

گلبرگ بی‌توجه به حرفش خم شد و قطعات موبایلش را جمع کرد.

باطری را سر جایش گذاشت و روشنش کرد.

روشن کردنش همزمان شد با زنگ خوردنش.

جواب داد: جانم؟

ترلان عصبی داد زد:

- چه غلطی می‌کنی تو؟ چرا گوشیت خاموش شد؟ کجایی بیام دنبالت؟

گوشی را کمی از گوشش فاصله داده بود تا صدای ترلان گوشش را کر نکند.

وقتی آرام شد گفت: گوشی از دستم افتاد، ببخشید.

صدای معترض بنیامین بلند شد:

- بهت می‌گم سوار شو تا برسونمت.

گلبرگ آرام رو به او گفت: ترلان میاد.

بنیامین جوری نگاهش کرد که بی‌حرف سوار ماشین شد.

به ترلان که پشت خط منتظرش بود گفت:

- نمی‌خواد بیای دنبالم، آقا بنیامین زحمتش رو کشیدن.

صدای خندان ترلان آمد:

- اوه، پس بگو سرت شلوغه که یکی در میون جواب می‌دی، باشه، رسیدی بزنگ با هم حرف بزنیم.

- باشه آبجی خداحافظ.

- خداحافظ.

قطع کرد و موبایل را درون کیفش انداخت.

به نیم رخ بنیامین نگاه کرد، با اخمی غلیظ به روبرو خیره شده بود.

انگار نگاهش را حس کرد که سرش را به سمت گلبرگ چرخاند.

گلبرگ با شرم سرش را زیر انداخت و خودش را با بند کیفش مشغول کرد، صدای بنیامین آمد:

- عمو خیلی اصرار داره بیام شرکت.

گلبرگ زیر چشمی نگاهش کرد و گفت:

- میاین؟

- بستگی داره!

- به چی؟

- به اتفاقی که در آینده می‌افته

- چه اتفاقی؟

بنیامین بی‌توجه به حرفش گفت:

- اون روز که تصادف کردیم شما گفتین عصبی بودین، میشه دلیلش رو بدونم؟- چیز خاصی نبود.

- آخه تو مکالمه‌تون با مادرتون متوجه شدم از خونه زدین بیرون، چرا؟

گلبرگ نمی‌دانست چرا صادقانه جوابش را داد:

- داشت برام خواستگار می‌اومد، فرار کردم.

احساس کرد اخم پیشانی بنیامین عمیق‌تر شد و دیگر حرفی نزد.

گلبرگ هم سکوت کرد تا رسیدند.

زیر لب تشکر کرد و پیاده شد.

بنیامین منتظر شد تا گلبرگ وارد خانه شود.

صدای جیغ لاستیک‌ها ندای رفتن بنیامین را می‌داد.

وارد خانه شد، مادر از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- چشمم روشن، ساعت ۱۱ شبه و دخترم تازه اومده خونه.

- ببخشید مامان.

مادر حرصی نگاهش کرد و گفت:

- برو لباس‌هات رو عوض کن بیا، باید حرف بزنیم.

گلبرگ با عجز نگاهش کرد شاید حرف زدن را به فردا موکول کند؛ اما مادر بی‌توجه به نگاهش به سمت آشپزخانه رفت.

گلبرگ وارد اتاق شد و با خستگی لباس‌هایش را درآورد.

یک دوش چند دقیقه‌ای گرفت و کنار مادر سر سفره نشست.

سیب زمینی را سر چنگال زد؛ اما قبل از اینکه به دهان ببرد با حرف مادر متوقف شد:

- اگه بخوای با این منوال پیش بری مجبورت می‌کنم دوباره ازدواج کنی.

گلبرگ پوزخندی زد و مثل خودش بی‌رحم جواب داد:

- تا مثل بارِ اول شکست بخورم؟

- گلبرگ

عصبی داد زد:

- بله؟

- ازدواج اولت اشتباه بود قبول؛ اما همیشه که یه جور نمیشه.

- مادرِ من مگه زوره؟ نمی‌خوام.

مادر داد زد:

- آره زوره، دختری که ساعته ۱ شب بیاد خونه رو باید زود شوهر داد، از فردا کلی حرف و حدیث پشتت راه می‌افته.

- نه اینکه الان نیست.

گلبرگ بلند شد، به خودش اشاره کرد و ادامه داد:

- مامان من رو ببین، من یه دختر مطلقه‌ی شکست خورده‌ام که وقتی صبح از خونه می‌ره بیرون با نگاه مردم آب میشه، با متلک‌هاشون خورد میشه؛ اما خم نمیشه چون اعتقاد داره اگر کمر خم کنه همین مردم به راحتی از روش رد میشن.

مادرش هم بلند شد و گفت:

- من هم می‌خوام این حرف و حدیث‌ها تموم بشه، با دوباره ازدواج کردنت دهن همه بسته میشه.

گلبرگ هیستریک خندید و گفت:

- آها، شما نگران حرف و حدیث مردمی، اگه اینطوریه باشه، به درک که دوباره بدبخت بشم، بگو بیان خواستگاری.

حرف مادرش بی‌رحمانه بر سرش فرود آمد:

- فردا زنگ می‌زنم هماهنگ می‌کنم بیان، آماده باش.

گلبرگ وارد اتاق شد و در را محکم به هم کوبید.

مثل دیوانه‌ها گریه می‌کرد و مشت‌های کم جانش را روی بالشت فرود می‌آورد.

صدای زنگ موبایلش می‌آمد.

می‌دانست ترلان است، اما حالش آن قدر بد بود که آن را برداشت و به دیوار کوبید.

خرد شد؛ اما گلبرگ آرام نشد.

مادرش به اتاق نیامد تا ببیند زنده است یا مرده!

بلند خندید.

برای چه کسی مهم است که چه می‌کشد؟ چه می‌خواست مادرش از جانش؟ چرا نمی‌فهمد می‌ترسد از ازدواج!؟

خسته و ناتوان روی تخت افتاد، هق می‌زد؛ اما اشکی برای چکیدن نبود، آن قدر هق زد تا به خواب رفت.

***

قدم‌هایش سست بود.

آه‌های پی در پیش‌اش نشان از حال خرابش داشت.

نگاهش به آدم‌هایی بود که از کنارش عبور می‌کردند، یعنی آن‌ها می‌دانستند بدبختی چه طعمی دارد؟

پا در شرکت گذاشت، زیر لب سلامی به آرش کرد و نشست.

آرش انگار متوجه حال گلبرگ شد و مثل روزهای پیش سربه سرش نگذاشت.

به صفحه خاموش مانیتور زل زده بود، صدای مادر در سرش اکو میشد:

"بعد از ظهر زودتر بیا خونه، می‌خواد برات خواستگار بیاد"

چگونه شد که اجازه داد پای مرد دیگری به خانه‌شان باز شود؟

مادر چه چیزی را می‌خواست ثابت کند؟

با صدای آرش به خودش آمد:

- خانم رادان، حالتون خوبه؟

دستی به صورت خیسش کشید. کی جاری شدن این اشک‌ها!؟

با آستین مانتو اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- خوبم ممنون

صدای ترلان از کنار در آمد:

- گلبرگ

گلبرگ بلند شد.

او اینجا چه می‌کرد؟

ترلان ابتدا نگاهی به آرش انداخت و بعد به سمت گلبرگ آمد.

سلامی کرد که آرش جوابش را داد.

اخم‌هایش درهم بود، زل زد در چشم‌های گلبرگ و با صدایی که سعی در کنترلش داشت گفت:

- چرا گوشیت رو خاموش کردی؟

گلبرگ با صدای بغض دار لب زد:

- بعدا برات توضیح می‌دم.

حالت چهره ترلان عوض شد، بی‌توجه به آرش گلبرگ را در آغوش گرفت و گفت:

- عزیزم باز چی شده؟

- بدبخت شدم ترلان

با صدای آرش از هم جدا شدند:

- خانم رادان اگه حالتون خوب نیست من کارتون رو انجام می‌دم.

گلبرگ کیفش را برداشت و گفت:

- ممنون

و همراه ترلان از شرکت خارج شد.

تا سوار ماشین شدند بغض گلبرگ شکست.

ترلان کلافه نگاهش کرد:

- تو رو خدا بگو چی شده گلبرگ؟

میان هق هق گفت:

- امروز برام خواستگار میاد.

ترلان متعجب به گلبرگ زل زد، گلبرگ هم نگاهش کرد.

ترلان اشک‌های روی گونه‌ی گلبرگ را پاک کرد و گفت:

- اما چطور؟

- مامان داره مجبورم می‌کنه.

ترلان عصبی داد زد:

یک بار بدبختت کرد کافی نبود؟ من واقعا مادرت رو درک نمی‌کنم!

گلبرگ دیگر هق نمی‌زد، به روبرو خیره شده بود.

کی تمام میشد دردهایش!؟

ترلان سرش را روی فرمان گذاشت.

نمی‌دانست چند ساعت هردو در آن حالت بودند که گلبرگ با صدای گرفته گفت:

- دیگه بریم خونه، باید حاضر بشم، الکی اومدم شرکت.

ترلان ماشین را روشن کرد و بی‌حرف راه افتاد.

فقط به بیرون نگاه می‌کرد و آینده‌ی نامعلومش را ورق می‌زد.

ماشین جلوی خانه ایستاد، وارد خانه شدند، انگار هیچ کدام حرفی برای گفتن نداشتند.

حیاط را گذراندند و پا در خانه گذاشتند.

مادر با دیدنشان جاروبرقی را خاموش کرد و با هیجان رو به ترلان گفت:

- اومدین!؟ ترلان جان برو این دختر من رو حاضر کن، تا یک ساعت دیگه میان.

ترلان چشم آرامی گفت و هردو وارد اتاق شدند.

ترلان روی تخت نشست و گلبرگ رخت‌های عذایش را به تن کرد.

چادر سفید را به عنوان کفن روی سرش انداخت و در آینه به خودش خیره شد.

چهره‌ی بی‌روحش برق چشمانش را گرفته بود، خیلی وقت بود چشمان خاکستری‌اش برق شیطنت و شادی نداشت.

دستان ترلان صورتش را قاب گرفت و زمزمه‌اش آرامش را به قلبش سرازیر کرد:

- همه‌ی مردها سعید نیستن، به خودت فرصت بده.

گلبرگ لبخند تلخی زد و گفت:

- اگه باز هم...

- هیس، قرار نیست دوباره همچین اتفاقی بیافته، این بار درموردش تحقیق کامل می‌کنیم.

گلبرگ بغلش کرد و گفت :

- ممنون ترلان، تو بهترین دوست دنیایی.

ترلان، گلبرگ را از خود جدا کرد و با خنده گفت:

- وای وای وای، باز این لوس شد، بیا اینجا ببینمت، چه قیافه بی‌روحی!

ریمل را برداشت و روی مژه‌های بلند گلبرگ کشید.

کرم را خوب روی صورتش مالید و رژ صورتی را چاشنی لبانش کرد.

گلبرگ بلند شد و در آینه نگاهی به خودش انداخت، خیلی تغییر کرده بود.

لبخند غمگینی زد و گفت:

- ممنون

صدای زنگِ در بدنش را سست کرد.

ترلان که رنگ پریده‌اش را دید گفت:

- چت شد تو؟ آروم باش.

- ترلان اگه ندونن من مطلقه‌ام؟ اگه وقتی فهمیدن پسم بزنن؟!

ترلان با تشر گفت:

- اِ، این چه حرفیه؟ غلط کردن، دختر به این خوشگلی.

گلبرگ چند نفس عمیق کشید و از اتاق بیرون رفت.

با دیدن شخص روبرویش بازوی ترلان را گرفت تا نیفتد.

ترلان هم دست کمی از گلبرگ نداشت؛ اما بنیامین بی‌تفاوت سلام کرد و نشست.

آقای سالکی با لبخند گفت:

- سلام گلبرگ جان

گلبرگ گیج نگاهش کرد و گفت:

- سلام

مادر اشاره‌ای بهش کرد و گفت:

- برو چایی بیار دخترم.

ترلان که لرزش بدن گلبرگ را حس کرده بود، روی مبل تک نفره نشاندش و گفت:

- من میارم خاله.

و قبل از اینکه مادر گلبرگ اعتراض کند به آشپزخانه رفت و گلبرگ چقدر ممنونش بود.

بنیامین بی‌تفاوت نگاهش می‌کرد، انگار می‌دانست به خواستگاری گلبرگ می‌آید.

یعنی آن روز که تصادف کرد هم بنیامین خواستگارش بود؟!

اما گلبرگ از مکالماتش فهمیده بود که چقدر مجلس خواستگاری‌اش برایش بی‌اهمیت است!

سرش را پایین انداخت، متوجه حرف‌هایشان نمیشد، برایش مهم هم نبود.

فقط می‌خواست از این فضای خفقان‌آور نجات پیدا کند که صدای مادر نجاتش داد:

- گلبرگ، پاشو آقا بنیامین رو راهنمایی کن به اتاقت.

بلند شد.

ابتدا گلبرگ و پشت سرش بنیامین وارد شد.

در را بست و روی صندلی نشست.

گلبرگ هم روی تخت نشست و از شدت استرس ملحفه را چنگ زد.

بنیامین چند ثانیه‌ای نگاهش کرد و گفت:

- دفعه‌ی قبل هم مجلس خواستگاری بود و هردوی ما توی بیمارستان بودیم.

گلبرگ سرش را پایین انداخت و گفت:

- بله.

- نیازی هست دوباره بگم که یک پام مصنوعیه و پدر و مادر ندارم!؟

دختر سری به علامت منفی تکان داد و با صدای لرزان گفت:

- می‌دونین من یک بار ازدواج کردم؟

برای اینکه عکس العمل بنیامین را ببیند سر بلند کرد.

بی‌تفاوت نگاهش می‌کرد، انتظار هر چیزی را داشت جز این جمله را:

- چرا جدا شدین؟

- سه ماه بعد از عقدم متوجه شدم قاچاقچیه، نمی‌تونستم با همچین آدمی زندگی کنم.

بنیامین سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

- تمام ناراحتیتون همین بود؟

- چیزِ کمیه؟

- به نظرم آره.

گلبرگ متعجب نگاهش کرد که بنیامین گفت:

- چه اشکالی داره دو نفر با هم ازدواج کنن و بعدا بفهمن با هم تفاهم ندارن؟

این حرفش آبی شد بر آتش قلبش، از روشن فکری‌اش خوشش آمد، اعتقادی که خودش هم نداشت.

بنیامین نگاه خیره‌ی گلبرگ را که دید گفت:

- چه نظری دارین؟ در مورد یک آدم که یک پاش مصنوعیه و از10سالگی بی‌پدر و مادر بزرگ شده و از ۱۸سالگی مستقل و تنهاست!؟ اون قدر تنها که هم صحبت‌هاش خریدارهای لباسشن!

چه می‌گفت به این مرد که جمله جمله حرفش بوی صداقت می‌داد؟

سرش را پایین انداخت که بنیامین بلند شد و گفت:

- انتظار نداشتم جواب مثبت بشنوم، بهتره بریم بیرون.

و از اتاق خارج شد.

گلبرگ هم بلند شد و پشت سرش رفت.

چرا آن پسر انتظار نداشت جواب مثبت بشنود؟ یعنی این قدر ازدواج با یک مرد معلول سخت بود؟

آن هم مردی که به خوبی از پس مشکلات خودش برمی‌آمد!؟

روی کاناپه جای گرفت که آقای سالکی، عموی بنیامین گفت:

- خوب به چه نتیجه‌ای رسیدین؟

گلبرگ ناخواسته گفت:

- باید فکر کنم.

نگاه متعجب بنیامین را دید.

خودش هم تعجب کرد! چرا نگفت نه و قضیه را تمام نکرد!؟

زن عمویش، زکیه خانم گفت:

- باشه عزیزم خوب فکرهات رو بکن، هر چی نباشه بنیامین جان یه فرق‌هایی با دیگران داره.

دست مشت شده‌ی بنیامین نشان می‌داد چقدر عصبی شده است.

گلبرگ یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- من اگه گفتم باید فکر کنم به هیچ وجه به خاطر مشکل آقا بنیامین نبود، چون به نظر من مشکل خاصی ندارن، من به خاطر مشکل خودم این حرف رو زدم.

در چهره بنیامین آرامش را میشد دید و در نگاهش تعجب را.

آقای سالکی بلند شد و گفت:

- پس ما هفته دیگه دوباره مزاحم میشیم.

مادر هم بلند شد و گفت: مراحمین شما

نگاه آقای سالکی روی گلبرگ چرخید و گفت:

- خوب فکرهات رو بکن دخترم، فردا می‌بینمت.

چشمی گفت که از خانه بیرون رفتند.

مادر تا دم در همراهی‌شان کرد.

ترلان با هیجان گفت: وای گلبرگ، تو می‌دونستی بنیامین خواستگارته؟

گلبرگ سری به علامت منفی تکان داد و وارد اتاق شد، ترلان هم پشت سرش آمد و در را بست و گفت:

- حالا چی؟ نظرت تغییر نکرده؟

گلبرگ آهی کشید، روبروی آینه ایستاد و گفت:

- نمی‌دونم.

****

پا در خانه تاریکش گذاشت.

اولین بار بود که از رفتن به خواستگاری پشیمان نبود.

چه داشت آن دختر که بنیامین را جذب می‌کرد؟

وارد آشپزخانه شد.

به راستی برای گلبرگ مهم نبود که بنیامین معلولیت جسمانی دارد؟

چای‌ساز را به برق زد و روی صندلی نشست.

او با دخترهایی که تا به حال دیده بود تفاوت داشت، عاشق وقت‌هایی بود که از شرم گونه‌هایش گل می‌انداخت.

چگونه شد که تا اسم گلبرگ آمد مقاومت را کنار گذاشت و به خواستگاری رفت؟

آن روز که عمو برای رفتن به شرکتش اصرار داشت باید می‌فهمید فکرهایی در سر دارد.

همان روز بود که عمو گفت مدتی‌ست این دختر را زیر نظر دارد و می‌خواهد بنیامین به خواستگاری‌اش برود.

اگر جواب منفی می‌داد نمی‌توانست به راحتی با این موضوع کنار بیاید، گلبرگ برایش کمی فرق داشت، دستی روی قلبش کشید.

چرا امیدی به جواب مثبتش نداشت؟

چرا مطمئن بود گلبرگ هم مثل دیگران او را پس می‌زند؟

آری، بنیامین همیشه پس زده شده بود.

صدای سوت چای‌ساز خط انداخت بر افکارش.

سیم را از برق کشید، حتی دیگر دلش چای هم نمی‌خواست.

کاش می‌توانست با کسی حرف بزند؛ اما کسی را برای حرف زدن سراغ نداشت.

به سمت اتاق رفت، نگاهی به دیوارها انداخت.

عکس‌های تکی‌اش روی کاغذ دیواری مشکی جذاب نبود.

تمام اتاق مشکی بود، روی تختش نشست.

تختش زیر پنجره قرار داشت و اتاق با فرشی تیره پوشیده شده بود.

حتی ملحفه و بالشت‌ها هم مشکی بودند.

نگاهش روی عکس روبرویش ثابت ماند، با نیم تنه‌ی برهنه به حالت نشسته عکس گرفته بود.

شاید پایش مشکل داشته باشد؛ اما دست که داشت تا هیکلی مورد پسند بسازد.

شاید هم متحمل آن همه ورزش شده بود تا به خودش ثابت کند او هم می‌تواند.

لباسش را درآورد و گوشه اتاق رها کرد.

دستش را زیر سرش گذاشت و دراز کشید، دستی به هیکل شش تکه‌اش کشید.

میشد همه چیز را نادیده گرفت و فقط پای معلولش را دید؟

شاید بنیامین هم زیادی حساس شده بود؟!

نفسش را آه مانند بیرون داد و چشم به سقف دوخت.

یعنی می‌شود صدای خنده و صحبت در این خانه بپیچد!؟

یعنی می‌شود گلبرگ...

نه نه نه، نباید خودش را امیدوار کند.

موهای مشکی‌اش را بین انگشتانش گرفت و کمی کشید.

او محکوم به تنهایی بود.

***

نمی‌توانست درخواست عمو را نادیده بگیرد و نه بیاورد، دلش می‌خواست گلبرگ را ببیند.

پا در شرکت گذاشت، گلبرگ پشت میزش نبود.

به سمت منشی روبرویی که منشی شریک عمو، آقای ساعی بود رفت و گفت:

- خانم رادان کجاست؟

آرش بلند شد و گفت:

- هنوز نیومدن.

بنیامین یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- نیومدن؟ مگه این شرکت قانون نداره که یک کارمند دیرتر از رئیسش میاد؟

آرش سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت که بنیامین ادامه داد:

- هروقت اومد بفرستش به اتاقم.

آرش چشمی گفت که بنیامین وارد اتاق شد. نمی‌دانست چرا غیبتش عصبانی‌اش کرد!

۱۰ دقیقه‌ای طول و عرض اتاق را با قدم‌هایش متر کرد که تقه‌ای به در خورد و کسی وارد شد، صدای ظریفی گوش بنیامین را نوازش کرد:

- سلام، امری داشتین؟

با اخم غلیظی که به پیشانی داشت به سمت گلبرگ چرخید و گفت:

- به نظرتون یکم زود نیومدین؟

گلبرگ سرش را پایین انداخت و گفت:

- معذرت می‌خوام

تن صدای بنیامین کمی بالا رفت:

- این رو نگفتم که معذرت بخواین، از این به بعد سر ساعت سرکارتون حاضر باشین، متوجه شدین؟

گلبرگ از رفتارش کمی جا خورد.

بنیامین هم نمی‌دانست این جدیت را از کجا آورد و سر آن دختر خالی کرد!

گلبرگ با لحن آرامی گفت:

- بله، متوجه شدم.

- امروز من جای عمو اومدم شرکت، اون پرونده‌های حساب شرکت رو به خاطر دارین؟

گلبرگ همان طور که سرش زیر بود گفت:

- بله

بنیامین روبرویش ایستاد و گفت:

- وقتی باهاتون صحبت می‌کنم من رو نگاه کنین.

گلبرگ آرام سرش را بالا آورد و در چشمان بنیامین خیره شد.

وای که لرزاند قلب بنیامین را آن خاکستری چشمانش.

وای که اختیار از کف داد و صدایش آرام‌تر از همیشه بیرون آمد:

- متاسفم بابت عصبانیتم.

چشمان گلبرگ رنگ تعجب گرفت.

به خدا قسم که مسخش کردند آن تیله‌های خوش رنگ.

دلش می‌خواست ببوسد چشمانش را، چشمانی که قلب تنهای بنیامین را لرزانده بود.

گلبرگ با خجالت نگاهش را از نگاه بنیامین گرفت، دقایقی طولانی به هم چشم دوخته بودند.

بنیامین نفسش را با حرص بیرون داد و پشت به او کرد و گفت:

- می‌تونی بری.

گلبرگ به سرعت خارج شد.

بنیامین حتی یادش رفت بگوید پرونده‌ها را می‌خواهد.

روی صندلی نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

اگر فردا که قرار خواستگاری‌ست جواب رد از آن یک جفت تیله خوش رنگ بشنود چه بر سرش خواهد آمد؟

بر سر بنیامینی که این همه سال تنهایی کشیده و خم به ابرو نیاورده بود!؟

از اتاق خارج شد، ضربان قلبش بالا رفته بود.

مسخ چشمان رنگِ شب بنیامین شده بود، چشمانی که ندیده بود نمونه‌اش را.

به آبدارخانه رفت، لیوانی را پر از آب کرد و لاجرعه سر کشید تا شاید خاموش کند حرارت درونش را.

چرا از لحن جدی‌اش غرق در لذت شد؟!

چرا این مرد این قدر در نظرش جذاب بود؟!

مردی که با وجود مشکلاتش روی پای خودش ایستاده و به اینجا رسیده بود.

از آبدارخانه که بیرون آمد خبری از آرش نبود، حتما برای ناهار رفته است.

یک ساعت دیگر کلاس داشت، باز هم استاد فرحزاد، هر چند به جز او با دو استاد دیگر هم کلاس داشت و از آن امتحانی که داد بعید نمی‌دانست از کلاسش حذف شود.

به سمت اتاق بنیامین رفت، تقه‌ای به در زد که صدای جدی‌اش را شنید:

- بیا تو.

در را تا نیمه باز کرد، قدمی به داخل برداشت، با دیدن اخم‌های بنیامین برای گفتن حرفش تردید پیدا کرد.

بنیامین سکوت گلبرگ را که دید گفت:

- کاری داشتین ؟

- میشه من برم؟

- کجا؟

چگونه می‌توانست بگوید هنوز نیامده باید به کلاس برود؟ کاش عمویش جای او بود، با صدای تحلیل رفته گفت:

- دانشگاه

بنیامین به صندلی تکیه داد، دست‌هایش را بغل زد و گفت:

- تا چه ساعتی؟

گلبرگ شرمنده گفت:

- شش

- تو خسته نمیشی هم کار می‌کنی هم درس می‌خونی؟

- نه

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خیلی خب؛ ولی می‌خوام راس ۷ اینجا باشی.

گلبرگ لبخندی زد و گفت:

- چشم، ممنون.

و با عجله بیرون رفت، خدا را شکر عصبانی نشد.

هم زمان با خروجش از شرکت موبایلش را بیرون آورد و شماره ترلان را گرفت.

جواب داد: جانم گلبرگ؟

- سلام کجایی؟

- هنوز خونه، چطور؟

- میای دنبالم بریم ناهار، بعدش هم دانشگاه؟

ذوق زده گفت:

- چرا که نه! چه عجب وقت آزاد پیدا کردی، کجایی؟

- دم شرکت.

- وایسا اومدم.

- باشه منتظرم.

و تماس را قطع کرد.

گبرگ یک ربعی منتظرش شد تا ترلان با ماشین 206 جلویش ترمز زد.

گلبرگ با لبخند سوار شد که ترلان گفت:

- چیه آبجی؟ خیلی خوشحالی؟ سرحالی امروز!

گلبرگ نیشگونی از بازویش گرفت و گفت:

- راه بیوفت بابا گشنمه.

راه افتاد، تمام مسیر گفتند و خندیدند.

انگار فراموش کرده بودند او همان گلبرگی است که در این شش ماه لبخند به لبش نیامده.

وارد رستوران همیشگی‌شان شدند، جای همیشگی‌شان نشستندو غذای همیشگی‌شان را سفارش دادند.

ترلان چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

- چیه گلبرگ خانم؟ امروز سرحالی؟ هفته قبل این موقع پاچه می‌گرفتی!

چشم‌های گلبرگ گرد شد و گفت:

- چی گفتی بی‌ادب؟

ترلان چشمکی زد و گفت:

- جوش نیار، بگو قضیه چیه؟!

- باور کن هیچی.

- باور نمی‌کنم، تو گلبرگ این چند ماه اخیر نیستی!

گلبرگ لبخندی زد که ترلان ادامه داد:

- راستی فردا قرار خواستگاریه؟!

سری تکان داد و گفت:

- آره، فرداست.

- جوابت چیه؟

- نمی‌دونم.

ترلان طوری تکان خورد و داد زد "چی؟!" که چند میز کنار نگاه‌شان چرخید سمت آنها.

گلبرگ اخمی کرد و گفت:

- چته؟ چرا داد می‌زنی؟

- باور کنم جوابت منفی نیست و دودلی؟!

گلبرگ به صندلی تکیه داد، آهی کشید و گفت:

- بنیامین با سعیدفرق می‌کنه، سعید فقط روزهای اول ادعای عاشقی داشت، تو سه ماه نامزدیمون یادم نمیاد روزی رو که با هم دعوا نکرده باشیم؛ روم غیرت نداشت، براش مهم نبود چه ساعت از شب بیرون باشم، حتی اصرار داشت از

مانتوی کوتاه و چسبون استفاده کنم، می‌گفت می‌خوام زنم امروزی باشه. نمی‌فهمید مو بیرون ریختن نشان امروزی بودن نیست، هیچ وقت نتونستم دوستش داشته باشم، حتی قبل از اینکه بفهمم تو کار قاچاق مواده، شاید فهمیدن اون موضوع فقط بهونه‌ای شد برای جدایی، ما از اول هم به درد هم نمی‌خوردیم؛ اما بنیامین فرق داره. نگاهش هم من رو می‌سوزونه، جدیت‌اش برام قابل تحسینه، جدا از اون احساس می‌کنم ما هردو شکست خورده‌ایم، هردو طرد شده‌ایم و می‌تونیم هم رو بسازیم.

سکوت کرد.

چهره ترلان خنثی بود، فقط گلبرگ را نگاه می‌کرد و او چیزی از نگاهش نمی‌فهمید.

گارسون غذاها را روی میز چید و آن دو در سکوت به یکدیگر خیره شده بودند تا اینکه ترلان به حرف آمد:

– باورم نمیشه این حرف‌ها رو از زبون تو بشنوم، من باهات موافقم گلبرگ، به نظر من هم بنیامین با سعید فرق می‌کنه، حتی طرز نگاهش هرز نیست، واقعا خوشحالم که به این نتیجه رسیدی.

گلبرگ همان طور که با غذایش بازی می‌کرد گفت:

– اما هنوز هم تردید دارم، هنوز هم نگرانم.

– نگران چی؟ نتونستی تو این مدت بنیامین رو بشناسی؟

گلبرگ کلافه نگاهش کرد و گفت:

– فقط می‌دونم نمی‌خوام از دست بدمش.

لبخندی روی لب ترلان نشست و لب زد:

– مبارکه عروس خانم، ناهار امروز پای تو.

خندید و گفت:

- خیلی سواستفاده‌گری دختر

تا پایان غذا دیگر حرفی دراین مورد. نزدند.

بعد از صرف ناهار به دانشگاه رفتند.

بعد از گذراندن کلاس استاد پاک سرشت با فرحزاد کلاس داشتند.

کلاس پاک سرشت تمام شد و گلبرگ با نگرانی سرکلاس فرحزاد حاضر شد، نگرانی در چهره همه موج می‌زد، همه می‌دانستند با نمره‌ی کمِ امتحان هفته‌ی پیش ممکن است این کلاس را حذف شوند.

استاد وارد شد، چهره جدی و اخم‌های در هم‌اش نفس‌ها را در سینه حبس کرد.

گلبرگ روی صندلی نشسته بود و ناخن‌هایش را در کف دستش فرو می‌کرد.

استاد کلاس را از نظر گذراند و گفت:

- خیلی‌هاتون امروز حذف میشین، واقعا این چه نمره‌هاییه؟!

همه سکوت کردند، استاد لیستی برداشت و گفت:

- اسامیِ کسایی رو که می‌خونم از جلسه دیگه کلاس نیان.

گلبرگ چشم‌هایش را بست، نفس‌هایش سنگین شده بود.

استاد اسم‌ها را یکی یکی می‌خواند و گلبرگ منتظر بود تا به اسمش من برسد.

صدای آه و ناله بچه‌ها را از گوشه و کنار کلاس می‌شنید.

صدای استاد قطع شد، با تعجب چشم‌هایش را باز کرد! استاد داشت نگاهش می‌کرد.

گلبرگ آب گلویش را قورت داد، منتظر بود بگوید رادان اما گفت:

- کسانی که اسم‌هاشون رو خوندم نمره‌های خیلی کمی دارن، از جلسه دیگه کلاس شرکت نکنن.

استاد نگاهش را از گلبرگ گرفت و درس را شروع کرد.

گلبرگ متعجب به ترلان نگاه انداخت و گفت:

- چرا اسم من رو نخوند؟ من تقریبا هیچی جواب نداده بودم.

ترلان شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- گلوش پیشت گیر کرده.

اخم‌های گلبرگ در هم رفت و به درس گوش سپرد.

فرحزاد خیلی خوب و راحت درس می‌داد و دانشجویان متوجه تک تک کلماتش می‌شدند، بعد از ساعتی پایان کلاس را اعلام کرد.

گلبرگ داشت وسایلش را جمع می‌کرد که استاد صدایش کرد:

- خانم رادان

گلبرگ ایستاد و گفت:

- بله استاد؟

- شما بمونین.

با استیصال ترلان را نگاه کرد و لب زد:

- چشم

ترلان زیر گوشش گفت:

- نگران نباش.

- باشه.

منتظر ماند تا کلاس خالی شود، کوله‌اش را در دست فشرد، به سمت میز استاد رفت و منتظر ماند تا توبیخ شود.

استاد کمی نگاهش کرد و گفت:

- پایین‌ترین نمره‌ی کلاس مال شما بود.

گلبرگ لبش را به دندان گرفت و با خجالت نگاهش کرد که ادامه داد:

- و باید حذف می‌شدین.

آرام گفت:

- بله استاد متوجه‌ام، از جلسه‌ی دیگه نمیام.

- من گفتم شما حذفین؟!

متعجب نگاهش کرد که استاد ادامه داد:

- به خاطر اینکه یه مدت کلاس نیومدین و از درس‌ها عقب موندین این بار رو می‌بخشم، با توجه به قبل که نمره‌های خوبی داشتین و درصدهای بالایی زدین امیدوارم در آینده دیگه این نمره‌ی کم رو نبینم.

گلبرگ لبخندی زد و ذوق زده گفت:

- ممنون استاد حتما جبران می‌کنم.

استاد هم لبخندی زد و گفت:

- دیگه می‌تونین برین.

- ممنون خدانگهدار.

و از کلاس بیرون رفت. قضیه را برای ترلان تعریف کرد.

آن شب تا صبح خواب به چشمانش نیامد، از درستی کارش اطمینان نداشت؛ اما تصمیم خودش را گرفته بود.

صبح، خیلی زود گذشت و گلبرگ لحظه به لحظه به سرنوشتش نزدیکتر میشد.

ترلان طبق معمول آمد تا کنارش باشد، گلبرگ از او ممنون بود که هیچ‌گاه تنهایش نمی‌گذاشت.

بعد از گرفتن دوش، مانتویش را به تن کرد، شال سفیدش را سرش کرد، آرایشش از همیشه غلیظ تر بود اما بی‌نهایت به صورتش می‌آمد.

چادر را بر سر انداخت، ترلان به جرات می‌توانست بگوید گلبرگ مانند عروسک شده بود، حجاب بی‌نهایت زیبایش می‌کرد.

در آشپزخانه ماند، تعریف ترلان از زیبایی‌اش باعث شد لبخندی بزند.

مهمان‌ها آمدند، قلبش به شماره افتاده بود، فنجان‌ها را در سینی چید تا با فرمان مادر چایی را ببرد.

صدای مادر آمد و گلبرگ سینی به دست به پذیرایی رفت.

ابتدا جلوی آقای سالکی گرفت سپس زکیه خانم.

بنیامین با فاصله از آنها نشسته بود، سینی را روبرویش گرفت و گفت:

- بفرمایید.

گلبرگ جسورانه در چشمان مشکی‌اش زل زد، تحسین، نگرانی و غم همزمان در چشم‌هایش پیدا بود.

بنیامین فنجانی برداشت و تشکر کرد.

بعد از تعارف به مادر و ترلان روی مبل تک نفره جای گرفت.

انگار بحث‌های لازم انجام شده بود، آقای سالکی گفت:

- خب دخترم فکرهات رو کردی؟

همه چشم به لبان گلبرگ دوخته بودند؛ اما بنیامین زمین را نگاه می‌کرد و عصبی با پا ضرب گرفته بود.

گلبرگ زمزمه‌ی زیر لب بنیامین را خواند:

- قبول نمی‌کنه.

گلبرگ نفس عمیقی کشید و گفت:

- بله فکرهام رو کردم، به نظر من آقا بنیامین هیچ عیبی ندارن؛ اما...

سکوتش باعث شد بنیامین سر بلند کند.

وای خدا در چشمانش چه بود که به آتش کشید وجودش را؟!

داغی بدنش حتی از روی لباس هم قابل لمس بود!

دست بنیامین مشت شد که گلبرگ ادامه داد:

- اما من شرایط خودم رو دارم.

زکیه خانم با عجله در حرفش پرید:

- یعنی جوابت منفیه؟!

- خیر، جوابم مثبته.

****

بنیامین:

متعجب نگاهش کرد، دستی به گوش‌هایش کشید، او چه گفت؟!

صدایش طنین انداخت در گوش بنیامین:

- من جوابم مثبته؛ اما می‌خوام حق طلاق با خودم باشه.

بنیامین لرزش بدنش را حس می‌کرد.

چه می‌شنید؟! گلبرگ گفت بله؟!

عمو لبخندی زد وگفت:

- مبارکه پس

زن عمو به کنایه گفت:

- وای ببخشید دخترم، فکر نمی‌کردم جوابت مثبت باشه برای همین نشون با خودم نیاوردم.

گلبرگ نگاهی به بنیامین انداخت و سپس به زمین نگاه کرد.

بنیامین بلند شد، گیج بود، حس‌هایش در هم گم شده بود، ببخشیدی زیر لب گفت و به حیاط پناه برد.

لب حوض نشست و چند مشت آب به صورتش پاشید، حرارت تنش بالا رفته بود، چشمانش را محکم روی هم فشرد، چگونه می‌توانست کنترل کند احساسش را؟!

احساسی که سال‌ها سرکوب کرده بود امروز فوران کرد و او را به جنون رساند.

صدای عمو آمد:

- خوبی بنیامین؟!

بلند شد، دستی به صورت و موهایش کشید و گفت:

- گلبرگ گفت جوابش مثبته؟!

عمویش با لبخندی پدرانه سر تکان داد، کاش زکیه همسرش هیچ وقت صمیمیت بین بنیامین و او را از بین نمی‌برد.

حرف عمو قلبش را به تلاطم انداخت:

- داریم تاریخ عقد رو مشخص می‌کنیم، نمیای؟

- چرا...میام.

دوباره وارد خانه شدند.

روبروی گلبرگ نشست، گلبرگ سرش پایین بود و با انگشتانش بازی می‌کرد.

ترلان کنار گوشش حرف می‌زد تا آرامش کند؛ اما چه کسی بنیامین را آرام می‌کرد؟

چقدر چهره گلبرگ از نظرش خواستنی‌تر شده بود.

یعنی این دختر کوچولو واقعا قرار بود مال بنیامین شود؟!

همان همدمی که آرزویش را داشت؟!

صدای عمو او را از فکر بیرون آورد:

- نظر تو چیه بنیامین جان؟

گیج نگاهش کرد و گفت:

- در مورد چی؟

عمو خندید و گفت:

- تاریخ عقد رو تعیین کردیم برای پس فردا که ولادت امام علی(ع) هم هست، خوبه؟

یعنی تا دو روز دیگر سند مالکیت این دختر به نامش میشد؟

فقط لب زد:

- خوبه.

مادرش با لبخند گفت:

- من هم موافقم؛ تو چطور گلبرگ جان؟

گلبرگ با خجالت گفت:

- من مشکلی ندارم.

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

می‌خواست آن دختر کوچولوی خواستنی را در آغوش بکشد و عطر تنش را ببلعد، تنها کسی که می‌توانست در این دنیا داشته باشد.

عمو بلند شد و گفت:

- پس ما دیگه رفع زحمت می‌کنیم، بنیامین جان فردا میاد تا با هم برین آزمایشگاه.

گلبرگ باشه‌ای زیر لب گفت.

عمو و زن عمویش خداحافظی کردند؛ اما بنیامین چطور می‌توانست از این دختر خواستنی دل بکند؟!

خودش را متقاعد کرد و با خداحافظی سرسری از خانه بیرون زد.

به اصرارهای عمو برای سوار شدن به ماشین توجه نکرد و به راه افتاد.

پیاده رفت تمام شب را

ساعت حدود یک خودش را روبروی خانه یافت.

وارد شد، خسته‌تراز هر زمانی روی سرامیک‌های سرد دراز کشید و به خواب رفت.

***

آخرین دکمه پیراهنش را بست، موهایش را به سمت بالا شانه کرد.

این پیراهن مشکی طوسی با چشم‌هایش هارمونی خاصی پیدا کرده بود، جین طوسی را پایش کرد و از خانه بیرون زد.

قفل سوناتای مشکی‌اش را زد و سوار شد، با هیجانی وصف نشدنی به سمت خانه‌ی گلبرگ حرکت کرد.

جلوی خانه ایستاد و تک بوقی زد که در باز شد و فرشته‌اش بیرون آمد.

مانتوی ساده مشکی، جین مشکی و شال سورمه‌ای به همراه کفش اسپورت سورمه‌ای. چقدرساده پوش بود این دختر!

سوار ماشین شد وسلام کرد.

بنیامین نگاهش کرد، هیچ اثری از لوازم آرایشی در صورتش یافت نمیشد. پس چرا این قدر زیبا بود؟!

آرام گفت:

- سلام.

راه افتاد، دلش می‌خواست ساعت‌ها گلبرگ را نگاه کند؛ اما الان وقتش نبود.

جلوی آزمایشگاه ایستاد، هردو پیاده شدند؛ انگار هیچکدام حرفی برای گفتن نداشتند.

روی صندلی نشستند تا نوبتشان شود.

بنیامین پرسید: نمی‌ترسی؟!

گلبرگ سری به علامت منفی تکان داد و گفت :

- خیلی نه

- باشه برو

گلبرگ به یک سمت رفت و بنیامین به سمتی دیگر.

بنیامین بعد از خون دادن بیرون رفت، گلبرگ روی صندلی نشسته بود و چشم‌هایش را بسته بود،

احتمال داد فشارش افتاده باشد.

بنیامین به سمتش رفت و گفت:

- خوبی؟

بلند شد و گفت:

- بله بریم.

بیرون رفتند، سوار ماشین شد.

نگاه بنیامین به آبمیوه فروشی کنار آزمایشگاه افتاد، برای ضعف گلبرگ خوب بود.

به آن سمت رفت.

دو لیوان شیر نارگیل گرفت، نوشیدنی مورد علاقه‌ی خودش که این بود؛ اما علاقه گلبرگ را نمی‌دانست.

سوار ماشین شد، نگاه گلبرگ به شیر نارگیل افتاد، لبخندی زد وگفت:

- ممنون

شیر نارگیل را گرفت و جرعه‌ای خورد.

چقدر شیرین بود لبخندش.

بنیامین ماشین را به سمت رستوران به حرکت درآورد، احتمالا او هم گرسنه بود.

از تصور اینکه او همیشه کنارش خواهد بود و از نفس‌های گلبرگ در کنارش، غرق در لذت بود.

****

ترلان لگدی به چرخ پنچر شده زد.

لعنت به این ماشین که در این وضعیت حساس پنچر شده است.

موبایلش را درآورد، شماره گلبرگ را گرفت، بعد از سه تا بوق جواب داد:

- الو

- سلام گلبرگ

گلبرگ با لحن دلخوری گفت:

- ترلان تو قرار بود صبح خونه‌مون باشی با هم بریم آزمایشگاه.

- ببخشید آبجی جون، این ماشین خراب شد نتونستم بیام، رفتی آزمایشگاه؟

- آره، الان دارم ناهار می‌خورم، رفتم خونه زنگ می‌زنم بهت.

- باشه مزاحم نمیشم، نوش جان بای.

قطع کرد، می‌دانست تنها رفتن با بنیامین کمی گلبرگ را معذب می‌کند.

دوباره خم شد و نگاهی به چرخ انداخت که صدای پسری از کنارش آمد:

- اتفاقی افتاده؟

بلند شد، به ماشین و چرخ پنچر اشاره کرد و گفت:

- پنچر شده

پسر با آن لب‌های درشت و مردانه لبخندی زد و گفت:

- بذارین کمکتون کنم.

- نه ممنون، خودم یه کاریش می‌کنم.

نگاهش کرد و گفت:

- زاپاس دارین؟

چشم‌های عسلی‌اش آن قدر جدی بود که برای ترلان جای اعتراض نگذاشت.

سر تکان داد و گفت:

- بله، عقب ماشین.

پسر صندوق را باز کرد، چرخ زاپاس و آچار را برداشت و با دقت مشغول عوض کردن چرخ شد.

اخم‌هایش در هنگام کار برای ترلان جالب بود، پوست سبزه‌ای داشت و این چهره‌اش را مردانه‌تر می‌کرد.

به ساعت نگاه کرد، نمی‌دانست چه چیزی هنگام حرکت زیر چرخ رفت که آن را به این روز درآورد.

یک ربعی گذشت که پسر بلند شد، دست‌هایش را به هم کوبید، عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت:

- تموم شد.

ترلان لبخند قدرشناسانه‌ای زد و گفت:

- ممنون، خیلی لطف کردین.

- نه خواهش می‌کنم کاری نکردم.

ترلان موهایش را که روی صورتش ریخته بود زیر شالش زد و گفت:

- در هر حال ممنونم، لطفا سوار بشین، هرجایی بخواین می‌رسونمتون.

پسر سری تکان داد و بدون تعارف سوار شد.

ترلان سمت راننده نشست و گفت:

- کجا ببرمتون؟

- بیمارستان روانی

متعجب نگاهش کرد که ادامه داد:

- چیه بهم نمی‌خوره یه روانیِ فراری باشم؟

ترلان گیج نگاهش کرد که پسر بلند خندید و گفت:

- نترس، شوخی کردم می‌خوام برم ملاقات یه روانی.

ماشین را روشن کرد و گفت:

- میشه بپرسم اون روانی کیه؟

- رفیقم، یک سالی هست بستریه.

- چرا؟

پسر چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- چون روانیه.

- شما با یه روانی دوستین؟

پوزخندی زد وگفت:

- از اول که روانی نبود، روانی کردنش.

ترلان ترجیح داد کنجکاوی را کنار بگذارد و سکوت کند، حرف‌هایش را درست متوجه نمیشد، آدم عجیبی بود.

آدرس را گرفت و به آن سمت راند.

جلوی آسایشگاه روانی روی ترمز زد که پسر گفت:

- خیلی ممنون، خدانگهدار.

و قبل از اینکه فرصت جواب دادن به ترلان بدهد پیاده شد و رفت.

چه آدم عجیبی؟!

موبایلش زنگ خورد، گلبرگ بود.

با لبخند جواب داد:

- جانم آبجی؟

- سلام ترلان کجایی؟!

- توخیابون، از دست آقاتون راحت شدی که زنگ زدی؟

- ساکت باش بدقول، به خاطر تو پیشنهاد خرید حلقه‌اش رو رد کردم.

- چرا؟

- چون دوست دارم تو هم باهام باشی.

- قربونت بشم گلبرگ میام پیشت.

- باشه منتظرم، قرار شد بعدازظهر دوباره بیاد.

- باشه اومدم.

و قطع کردم، از فکر پسر عجیبی که دیده بود بیرون آمد و به سمت خانه گلبرگ حرکت کرد،

واقعا برایش خوشحال بود، او لیاقت این آرامش را داشت.

****

صدای زنگ بلند شد، ترلان شالش را روی سرش انداخت و گفت:

- پاشو بریم، بنیامین اومد.

گلبرگ دکمه‌های مانتواش را بست و گفت:

- خیلی زشت نیست هم صبح تو زحمت افتاد هم الان؟

- نه چه زشتی داره؟ فردا باید برین محضر، فرصت کمه.

از خانه بیرون آمدند، مادر طبق معمول سر کار بود.

نیاز نبود خیلی دنبال ماشینش بگردد، سوناتای مشکی رنگش بین ماشین‌ها برق می‌زد.

گلبرگ به آن سمت رفت، در جلو را باز کرد و نشست و گفت:

- سلام

بنیامین لبخندی زد و گفت:

- سلام

ترلان هم عقب جای گرفت و حرکت کردند.

تمام مسیر ترلان با حرف‌ها و مسخره بازی‌هایش آنها را می‌خنداند.

جلوی طلافروشی نگه داشت، پیاده شدند.

حس‌های گلبرگ با دفعه قبل تفاوت داشت، دفعه‌ی قبل نگرانی و استرس داشت و این بار هیجانی غیرقابل توصیف وجودش را گرفته بود.

وارد طلافروشی شدند، از حرف‌هایی که ترلان کنار گوشش می‌گفت چیزی نمی‌فهمید.

روبروی ویترین ایستادند، بنیامین به فروشنده سلام کرد و فروشنده که مرد مسنی بود حلقه‌هایش را روی میز ردیف کرد.

بنیامین به گلبرگ نگاه کرد وگفت:

- از کدوم خوشت میاد؟

چه می‌گفت؟ بار قبل سعید بدون اینکه نظر او را بپرسد حلقه‌اش را انتخاب کرد.

نگاهش به سمت حلقه‌ها کشیده شد، یکی از یکی زیباتر، آرام گفت:

- نمی‌دونم، همه‌شون قشنگن.

بنیامین خم شد، زل زد در چشم‌های گلبرگ و با لحن شیطان‌آمیزی گفت:

- می‌خوای همه‌اش رو بخریم؟

گلبرگ خنده‌اش گرفت.

ترلان به حلقه‌ای اشاره کرد و گفت:

- اینا قشنگن؟

نگاهی به حلقه‌ها انداخت، دوحلقه‌ی ستِ ظریف که رویش برلیان کاری شده بود.

بنیامین با لبخند گفت:

- قشنگه، نظر تو چیه؟

- به نظر من هم قشنگه.

گلبرگ حلقه را برداشت و در انگشتش کرد.

دست‌های ظریف و سبزه‌اش جذابیت حلقه را بیشتر می‌کرد.

بنیامین با رضایت گفت:

- عالیه، همینرو می‌بریم.

فروشنده حلقه‌ها را روی ترازوی مخصوص گذاشت.

بنیامین می‌خواست هردو حلقه را حساب کند که گلبرگ گفت:

- حلقه تو رو من حساب می‌کنم.

- چه فرقی می‌کنه؟ خودم...

پرید در حرفش:

- فرق می‌کنه، عروس باید حلقه داماد رو بخره، داماد حلقه عروس رو.

لبخند بنیامین عمیق‌تر شد.

فروشنده حلقه‌ها را در جعبه قشنگی گذاشت، بعد از پرداخت پول از مغازه خارج شدند.

ترلان جلوتر از آنها راه می‌رفت.

بنیامین خم شد و با زمزمه‌اش قلب گلبرگ را لرزاند:

- این اولین هدیه‌ای بود که توی عمرم گرفتم، ممنونم عزیزم.

گلبرگ سرش را پایین انداخت و گفت:

- من هم از تو ممنونم.

سوار ماشین شدند.

آتشی که از کلمه عزیزمش گرفت قابل سرد شدن نبود.

ترلان حلقه‌ها را گرفت و باذوق نگاه می‌کرد.

گلبرگ زیر چشمی نگاهی به بنیامین انداخت، با لبخند به روبه رو خیره شده بود. ندایی درون قلبش می‌گفت از انتخابی که کرده هیچ وقت پشیمان نخواهد شد.

بنیامین جلوی کافی شاپ نگه داشت و بی‌حرف پیاده شد. در سمت گلبرگ را باز کرد و گفت:

- افتخار می‌دین؟

گلبرگ لبخند خجلی زد و پیاده شد.

ترلان کنارشان راه می‌رفت و با غرغر می‌گفت:

- اه گلبرگ همه‌اش تقصیر تو بود گفتی من هم بیام، الان اینجا نقش سرخر رو دارم، شاید بنیامین دوست نداشته باشه مزاحم خلوتتون بشم.

گلبرگ با آرنج به پهلویش کوبید و گفت:

- ساکت باش، چقدر حرف می‌زنی.

ترلان همانطور که نامحسوس پهلویش را می‌مالید گفت:

خدا لعنتت کنه، پهلوم ترکید.

وارد کافی شاپ شدند، گلبرگ محو نقاشی‌های روی دیوارها شد.

فضای نیمه تاریک و آهنگ بی‌کلام، بی‌نظیر کرده بود آن مغازه‌ی کوچک و خلوت را.

بنیامین صندلی چوبی را از پشت میز بیرون کشید و گفت:

- بفرمایید

گلبرگ تشکری کرد و روی صندلی نشست، ترلان هم با اخم کنارش نشست.

شدیدا پشیمان بود از همراهی گلبرگ.

بنیامین مِنو را جلوی گلبرگ گرفت و گفت:

- انتخاب کن.

مِنو را باز کرد، بادیدن بستنی شکلاتی ذوق زده گفت:

- من بستنی شکلاتی می‌خورم.

ترلان هم قهر را کنار گذاشت و گفت:

- من هم بستنی شکلاتی.

مردی با لباس‌های عجیب کنارشان آمد و گفت:

- چی میل دارین؟

بنیامین: سه تا بستنی شکلاتی

مرد سر تکان داد و رفت، ترلان گفت:

- چه فضای قشنگی داره

گلبرگ تایید کرد و گفت:

- آره خیلی آرومه، نقاشی‌های قشنگی هم داره

بنیامین کتابی طرح چوب از روی میز برداشت و گفت:

- این‌ها رو نگاه کن.

گلبرگ کتاب را باز کرد، پر بود از نقاشی‌های زیبا که مفهومش کمی پیچیده بود.

روی دو تا چشمی که کشیده شده بود کمی مکث کرد، احساس کرد خودش را در آینه نگاه می‌کند.

چه چشم‌های زیبا و درعینه حال واقعی، انگار که داشت دختر را نگاه می‌کرد.

آنقدر غرق چشم‌ها شده بود که متوجه نشد مرد بستنی هارا آورده.

ترلان کتاب را از دستش کشید و گفت:

- بستنیت رو بخور.

سری تکان داد و مشغول خوردن بستنی شکلاتی شد.

آن چشم‌ها زیادی زیبا نبود؟

آن چشم‌ها به چشم‌های گلبرگ شباهت نداشت؟!

بعد از خوردن بستنی از مغازه بیرون رفتند و بنیامین آنها را به خانه رساند.

از ماشین پیاده شدند، بنیامین روبروی گلبرگ ایستاد وگفت:

- فردا ۱۰ صبح میام دنبالت بریم محضر.

سری تکان داد که بنیامین به سمت ماشین رفت، از صندوق عقب باکسی درآورد و روبروی گلبرگ گرفت.

متعجب به باکس زیبا که با چند شاخه گل رز تزئین شده بود نگاه کرد و گفت:

- این چیه؟

لبخندی زد و گفت:

- می‌خوام فردا این‌ها رو بپوشی،حتما بهت میاد.

باکس را ازش گرفت و گفت :

- ممنون

به سمت ماشین رفت و لب زد:

- خداحافظ

- خدانگهدار

سوار شد و رفت.

به ترلان که ریز می‌خندید نگاهی انداخت و گفت:

- به چی می‌خندی؟

- تو چشم‌های جفتتون پرژکتور زدن، یه خورده حیا کنین.

برو بابایی گفت و خواست به سمت خانه برود که صدای ترلان بلند شد:

- گلبرگ من دیگه می‌رم.

- کجا؟

- خونه دیگه، فردا با مامانم اینا میام محضر، اقوامتون هستن؟

گلبرگ سرش را پایین انداخت وگفت:

- مامانم فقط به اقوام نزدیک گفته.

- باشه، تا فردا خداحافظ.

- خدانگهدار.

و به طرف ماشینش که روبروی خانه پارک شده بود رفت.

گلبرگ وارد خانه شد.

مادر انگار در اتاقش بود.

به اتاقش رفت، باکس را روی دراور گذاشت، شال را از سرش برداشت و باکس را باز کرد.

گل‌های رز سرخ را برعکس روی آینه چسباند تا خشک شوند.

نگاهی درون باکس انداخت، مانتوی سفید رنگ را بیرون کشید و روبروی خودش جلوی آینه گرفت.

ریون سفید زیرش کمی پایین‌تر از باسن بود و حریر رویش تا زیر زانو.

شلوار کتان سفید را از درون باکس برداشت و همراه مانتو پوشید.

کمری طلایی روی مانتو بی‌نظیرش کرده بود.

روی شلوار سنگ دوزی طلایی شده بود و شال موج‌های طلایی داشت.

به کفش‌های پاشنه ۱۰ سانتی سفید نگاه کرد، گل طلایی رویش خودنمایی می‌کرد، در یک کلمه توصیفش محشر بود.

لباس‌ها را از تنش درآورد تا فردا بپوشد.

سر آویز انداخت و باکس را برداشت تا زیر تخت بگذارد که شیئی از درونش افتاد.

به دستبند طلا نگاهی انداخت، در دست گرفت و پشتش را خواند.

حک شده بودG.B

چند بار اسم را خواند که متوجه شد اول اسم‌هایشان است، لبخندی زد و دستبند را دور مچش بست.

قلبش لبریز بود از شادی، تمام حس‌های منفی را کنار زده بود.

روی تخت دراز کشید و آن ساعت از شب به خواب رفت.

چشم باز کرد، نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت، ۷:۵ بود.

تپش قلبش از هیجان بالا رفت، از اتاق خارج شد.

مادر در آشپزخانه مشغول آماده کردن صبحانه بود.

به حمام رفت، نیم ساعتی زیر دوش بود تا بالاخره دل کند و بیرون آمد.

وارد اتاق شد و با حوله‌ی تن پوش روی صندلی جلوی دراور نشست و در آینه به خودش زل زد.

دیشب مادر با زکیه خانم قرار گذاشته بودند تا بعد از محضر به خانه عموی بنیامین بروند و جشن کوچکی برگزار کنند.

سشوار را روشن کرد و موهای قهوه‌ای رنگش را خشک کرد، مواج بودنش کارش را راحت می‌کرد.

با گیره بالای سر جمع کرد، لوازم‌های آرایشی را که روی دراور بود یکی یکی از نظر گذراند.

ریمل را برداشت و چند باری روی مژه‌هایش کشید تا چشم‌هایش را درشت‌تر نشان دهد.

خط چشمی پشت چشمش کشید، رژ صورتی به لب‌هایش زد و رژگونه طلایی آرایشش را تکمیل کرد.

مادر به اتاق آمد و گفت:

- پاشو بیا صبحانه بخور گلبرگ

لبه‌های حوله را به هم نزدیک‌تر کرد و همان طور که از آینه نگاهش می‌کرد گفت:

- نه مامان گشنه‌ام نیست.

- نمیشه که چیزی نخوری.

- باور کنین گرسنه نیستم.

- خیلی خب، پاشو حاضرشو بنیامین تا ۹ میاد.

- بنیامین که گفت ده!

- ده باید تو محضر باشین.

مادر خواست برود که گلبرگ صدایش کرد:

- مامان

چرخید سمتش: بله؟

- برای جشن لباس چی بپوشم؟

به کمد اشاره کرد و گفت:

- لباس مجلسی که زیاد داری، یکیش رو بپوش دیگه.

از اتاق بیرون رفت.

گلبرگ بلند شد و لباس‌هایی را که بنیامین برایش گرفته بود پوشید.

ست سفید طلایی خیلی به او می‌آمد، به سمت کمد رفت، نگاهی به لباس‌هایش انداخت، در آخر یکی را انتخاب کرد و روی تخت گذاشت.

کفش‌هایش را برداشت و همراه لباس در ساکی گذاشت تا بعد از محضر بپوشد.

هنوز هم کمی استرس داشت.

نگاهش به دستبند افتاد و لبخندی روی لب‌هایش نقش بست.

صدای زنگ آیفون و بعد هم مادر که گلبرگ را مخاطب قرار می‌داد بلند شد.

کیف طلایی رنگش را برداشت، به عادت همیشه تمام موهایش را درون شال کرد و نگاهی دیگر به خودش در آینه انداخت.

عالی بود، بیرون رفت.

مادر ساک را از دستش گرفت.

با خروجش از خانه بنیامین را دید که به ماشینش تکیه زده بود.

کت و شلوار سفید و پیراهن طلایی خیلی کم رنگ.

چقدر جذاب بود این مرد و جذاب‌تر از همه، لباس‌هایش بود که با گلبرگ ست کرده بود.

عمو و زن عمو به سمتش آمدند؛ اما بنیامین از همان فاصله نگاهش می‌کرد.

زن عمویش با دیدنش لبخندی زد و گفت:

– وای مثل فرشته‌ها شدی، امیدوارم بنیامین بتونه خوشبختت کنه.

گلبرگ تیکه‌ی کلامش را گرفت، از اول هم معلوم بود با بنیامین مشکل دارد.

مادرش همراه زکیه خانم و عموی بنیامین که حالا باید عمو ایرج صدایش می‌کرد به سمت ماشین رفتند، سوار شدند و حرکت کردند.

کیفش را در مشت فشرد و چشم به زمین دوخت.

صدای قدم‌های بنیامین را می‌شنید.

به سمتش آمد، زمزمه‌ی بنیامین غرق در هیجانش کرد:

- خیلی خوشگل شدی.

لبخندی زد و گفت:

- ممنون

- یک بار گفتم وقتی با من صحبت می‌کنی به من نگاه کن نه به کفش‌هام.

سر بلند کرد.

در مشکی چشمانش زل زد و آرام گفت:

- اون زمان رئیسم بودی.

بنیامین با لحن خاصی گفت:

- حالا چه نقشی تو زندگیت دارم؟

سرخ شدن گونه‌هایش را حس کرد، دوباره سرش را زیر انداخت.

با چند قدم به سمت ماشین رفتند.

بنیامین در را برایش باز کرد و گفت: سوار شو

در ماشین نشست، حرکت کردند.

گلبرگ آنقدر لبش را گاز گرفت که رژش پاک شد.

صدای بنیامین آمد:

- این قدر لب‌هات رو گاز نگیر.

نگاهش کرد و گفت: چرا؟

بنیامین پوزخندی زد که گلبرگ معنی‌اش را نفهمید.

جلوی محضر نگه داشت، همه‌ی اقوام منتظر آنها جلوی در ایستاده بودند.

گلبرگ سلام کرد چه به آنهایی که می‌شناخت و چه به آنهایی که از سمت بنیامین بودند و نمی‌شناخت.

از هنگام خروج از ماشین اخم‌های بنیامین در هم رفته بود، انگار از اقوامش خوشش نمی‌آمد!

وارد محضر شدند.

با دیدن سفره سفید طلایی، متعجب به بنیامین نگاه انداخت.

لبخند محوی زد و روی صندلی نشست، بنیامین هم کنارش قرار گرفت.

گلبرگ برای بار دوم سر سفره عقد می‌نشست؛ اما این بار با مردی که بدجور مهرش به دلش افتاده بود.

صدای عاقد در سرش پیچید:

- دوشیزه گلبرگ رادان آیا حاضرید با مهریه یک جلد کلام الله مجید، آینه و شمعدان، 300سکه طلا و ۱۰۰شاخه گل رز به عقد دائم آقای بنیامین سالکی درآیید؟ بنده وکیلم؟!

۳۰۰ سکه طلا؟!

آنها فکر می‌کردند مهریه می‌تواند زندگی را پایدار کند؟!

گلبرگ مهریه‌اش را به سعید بخشید تا طلاقش دهد، چه احتیاجی بود بنیامین هم برایش مهریه تعیین کند؟!

از آینه‌ی روبرویش به بنیامین نگاه کرد، در چشمانش فقط آرامش بود و آرامش.

گلبرگ آرام لب زد:

- با اجازه مادرم و پدر خدابیامرزم بله.

بنیامین نفسش را با آسودگی بیرون داد و چشم‌هایش را بست.

***

بنیامین:

- با اجازه‌ی مادرم و پدر خدا بیامرزم بله

بنیامین چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

تمام آرامش دنیا به قلبش سرازیر شد.

صدای کل کشیدن‌ها و دست و تشویق‌ها را نمی‌شنید، فقط می‌شنید صدای نفس‌های دختری را که از امروز مال او بود، دختری که قلبش فقط برای او می‌تپید.

به گلبرگ نگاه کرد، به دست‌هایش چشم دوخته بود و دستبندی که بنیامین برایش گرفته بود در دستش بود، چقدر به مچ ظریفش می‌آمد.

بنیامین جعبه‌ای را برداشت و بازش کرد.

صداها خاموش شد.

دست ظریفش را در دست گرفت و وجودش لرزید.

حلقه را آرام در انگشت گلبرگ کرد و بـــوسه‌ای بر دستش زد.

نمی‌گذاشت هیچکس گلبرگ را از او بگیرد.

از بین هفت میلیارد آدم در دنیا، فقط او را می‌خواست.

گلبرگ هم حلقه‌ی بنیامین را از جعبه بیرون آورد و درون انگشتش کرد، لرزش خفیف دست‌های گلبرگ را حس می‌کرد.

دفتری روی پای بنیامین قرار گرفت.

قسمت‌هایی که عاقد می‌گفت را امضا کرد، گلبرگ هم امضا کرد و کم کم جمعیت آدم‌ها از اتاق کم شد.

فقط بنیامین بود و گلبرگ و فیلمبرداری که می‌گفت ببوس عروس زیبایت را.

گونه‌های گلبرگ گل انداخت و دل بنیامین ضعف رفت برای این خجالت کشیدنش.

بنیامین خم شد و گونه‌های سرخش را بوسید.

لب‌هایش به لرزه افتاد، با تمام وجود می‌خواست این دختر را.

سر بلند کرد و بنیامین باز اسیر دو گوی خاکستری‌اش شد و دلش رفت.

دست گلبرگ را در دست فشرد، سرش را به سمتش برد و زیر گوشش زمزمه کرد:

- دنیا رو برات بهشت می‌کنم حالا که مال من شدی.

لبخند محوی بر لب‌های گلبرگ جا خوش کرد.

با صدای دختری که می‌گفت باید برای جشن به خانه عمو برویم بلند شدند.

بنیامین دستش را محکم گرفت و از اتاق عقد بیرون آمدند.

چقدر این لباس‌ها به تن گلبرگ می‌آمد.

سوار ماشین شدند، آرام می‌راند، انگار نمی‌خواست هیچگاه به خانه‌ی عمو برسد.

همین که گلبرگ را در کنارش داشت کافی بود.

اما رسیدند.

پیاده شد، در را برای گلبرگ باز کرد و او با عشوه‌ای که در وجودش بود پیاده شد.

وارد ویلای عمو شدند، صدای بلند آهنگ از طبقه بالا می‌آمد.

مادر گلبرگ همراه ترلان به سمتش آمد و گفت:

- شما برین طبقه پایین پیش مردها.

و دست گلبرگ را گرفتند تا ببرند که بنیامین عجولانه گفت:

- گلبرگ رو کجا می‌برین؟

ترلان خندید و گفت: تو زنونه.

- خب، نمیشه من هم بیام؟

مادرش و ترلان بلند خندیدند؛ اما گلبرگ لبخندی زد و باز سرش را پایین انداخت.

مادرش گفت:

- پسرم بذار عروست رو درست کنم بعد صدات می‌کنم بیای بالا.

به ناچار گفت:

- باشه منتظرم.

دست گلبرگ را گرفتند و از پله‌ها بالا رفتند.

صدای مردها از طبقه‌ی پایین می‌آمد، اما بنیامین بی‌قرار حیاط را متر می‌کرد.

عمو از خانه بیرون آمد و با دیدن بنیامین گفت:

- اِ بنیامین کی اومدین؟! بیا داخل.

- نه ایرج خان می‌خوام برم بالا.

ایرج لبخند مردانه‌ای زد و گفت:

- وقتش بشه صدات می‌کنن، بیا پسر این قدر هول نباش.

و بنیامین به زور وارد خانه کرد.

دکوراسیون خانه به رنگ آبی بود و از تمیزی برق می‌زد، از کنار مبلمان گذشت.

مردها چه پیر چه جوان بلند شدند و تبریک گفتند.

خدمتکارها مشغول پذیرایی بودند.

روی کاناپه نشست و منتظر چشم به در دوخت.

تلویزیون LCD بزرگ در راس خانه بود و پرده‌های سورمه‌ای رنگ پنجره‌ها را قاب گرفته بود.

بنیامین گلبرگش را می‌خواست، اینجا کنار اینهمه مرد نشستن برایش لذت بخش نبود.

نیم ساعتی نشسته بود، درآخر طاقتش را از دست داد و رو به ایرج که کنارش نشسته بود گفت:

- ایرج خان پس کی...

هنوز حرفش تمام نشده بود که پسر جوانی وارد شد و گفت:

- گفتن آقا داماد بره بالا

بلند شد و با قدم‌های سریع از خانه بیرون زد، درآن زمان گذشتن از پله‌ها سخت ترین کار دنیا بود.

در را باز کرد.

بیشتر خانم‌ها حجاب گرفته بودند؛ اما بنیامین بی‌قرار دنبال گلبرگش می‌گشت.

در اتاقی باز شد و گلبرگ از آن بیرون آمد.

در آن پیراهن اسپرت مشکی رنگ یقه شل که بلندی‌اش تا بالای زانو بود و پاهای خوش تراشش را به نمایش می‌گذاشت نفس گیر شده بود.

صدای نفس‌های خودش در سرش اکو میشد.

از همان جا هم برق چشمان خاکستری‌اش که به زیبایی آرایش شده بود بنیامین را می‌گرفت.

با قدم‌های سست به سمتش رفت، مگر میشد بگذارد مردی به جز خودش ببیند برگ گلش را؟

روبرویش ایستاد، دستش که بازوی لختش را لمس کرد لرزش ناگهانی گلبرگ را حس کرد.

بدن بنیامین یخ کرده بود و می‌خواست خودش را گرم کند با آغوش داغش.

آهنگ آرامی در گوشش پیچید بعد هم صدای فیلمبردار که می‌گفت:

- حالا نوبت عروس و داماده که یه رقـــــص دونفره داشته باشن.

گلبرگ با آن کفش‌های پاشنه 10سانت تا سینه بنیامین می‌رسید.

بنیامین کمر ظریفش را گرفت و به خودش چسباند.

تو تنهاترین عشقه تو دنیامی

منو آروم کن تو اوج تنهایی

دستش را روی سینه ام گذاشت

به تو عادت کردم بدون تو تنهام

تو عشقو می‌بینی ازتموم حرفام

این زندگی خوبه، تو کنارم هستی

همه چیزبهتر شد، تو به من دل بستی

سر گلبرگ که روی سینه‌اش قرار گرفت نفسش برای چند ثانیه رفت.

هم ریتم با آهنگ قدم برمی‌داشتند، هر چند برای بنیامین کمی سخت بود.

یه حس رویایی تو وجود من هست

همیشه با من باش، تا وقتی دنیام هست

دستش را که روی کمر گلبرگ حرکت داد، گلبرگ سرش را بیشتر به سینه‌اش فشرد.

بنیامین به آرامی زمزمه کرد:

- چشم‌هات رو از من نگیر.

یه نفر توزندگیم هست که قلبم واسه اون می‌زنه

همه دنیای منه، قلبمو نمی‌شکنه

من اونو می‌فهمم،اون که با من خوبه

اون که هر لحظه قلبش واسه من می‌کوبه

گلبرگ سرش را بلند کرد و در چشم‌های بنیامین نگاه کرد.

ضربان قلبشان کنار هم ریتم زیبایی به وجود آورده بود.

بنیامین نمی‌توانست چشم از خاکستری چشم‌هایش بگیرد، می‌توانست اعتراف کند بیش از خیلی دوست دارد این دختر را.

تو دلیل خنده هامی

تو که همش باهامی

چشمامو میبندم تو اوج لحظه هامی

این زندگی با تو هرروزش بهشت

وقتی تو باهامی همه دنیا رو عشق

گلبرگ دستش را کمی حرکت داد و روی شانه‌ی بنیامین گذاشت.

انگار سوزاند دستش را داغی سینه‌ی بنیامین.

گرمای سوزانی که از آتش قلبش نشات می‌گرفت.

چرخی زدند که موهای مواج دخترک به پرواز درآمد، نفس‌های بنیامین به شماره افتاده بود.

با پایان یافتن آهنگ مجبور بود از آغوشش دل بکند، خم شد و بـــوسه‌ای روی پیشانی گلبرگ کاشت که صدای دست‌ها بلند شد.

کمی ازش فاصله گرفت و دید گونه‌هایش را که رنگ خون به خود گرفته بود.

روی کاناپه دونفر کنار هم نشستند، مگر می‌توانست بگیرد نگاهش را از آن دختر؟

یقه شل شده‌ی لباسش و شانه‌های لختش قلب بی‌جنبه‌اش را به تپش می‌انداخت.

گلبرگ سرش را به سمت بنیامین چرخاند و نگاهش کرد.

یعنی این دختر او را دوست داشت؟

وای که دیوانه شنیدن این کلمه از زبانش بود.

با صدای زن عمویی که دل خوشی ازش نداشت اخم‌هایش درهم رفت:

- خوب دیگه داماد مجلس رو ترک کنه و بره پایین.

به گلبرگ نگاه انداخت تا شاید بگوید بمان؛ اما سرش را زیر انداخته بود.

بی قرار شد، نمی‌خواست ترک کند گلبرگش را.

صدای هماهنگ دخترهای جوان که می‌خواندند "دست دست دست داماد مرخص" عصبی‌اش می‌کرد.

ترلان خم شد و گفت:

- آقا بنیامین نمی‌خواین برین؟

نگاه پرعجزش را بهش انداخت که ترلان لبخندی زد و ادامه داد:

- نگران نباشین، امشب گلبرگ رو می‌ذاریم پیشتون باشه، فعلا برید.

سری تکان داد، این جمله کمی آرامش کرد.

خم شد و زیر گوش گلبرگ گفت:

- من که نمی‌خواستم جدا بشم؛ ولی دارن بیرونم می‌کنن.

لبخندی که روی لب‌های گلبرگ نشست حال بنیامین را بهم ریخت.

به اجبار بلند شد و از خانه بیرون زد، با سستی از پله‌ها پایین آمد، انگار قلبش را بالا جا گذاشته بود.

عمو را در حیاط دید که سفارش غذا می‌داد، کنارش رفت و متعجب گفتم:

- یعنی می‌خوان برای ناهار هم باشن؟

ایرج تماس را قطع کرد و گفت:

- معلومه پسر، چرا اینقدر عجله داری؟

دستش را درون موهایش فرو کرد و گفت:

- گلبرگم رو می‌خوام

عمو با صدای بلند خندید و گفت:

- مثل بچگی‌هات شدی که دو دقیقه طاقت دوری مادرت رو نداشتی.

بنیامین پوزخندی زد و گفت:

- اما دنیا مادرم رو ازم گرفت، این بار نمی‌ذارم هیچ کس گلبرگ رو ازم بگیره.

لبخند عمو محو شد و گفت:

- کسی قرار نیست زنت رو ازت بگیره، حالا بیا بریم داخل.

چه نوای زیبایی داشت زنت گفتن‌هایش!

یعنی به راستی زنش بود گلبرگ؟

زنی که "م" آخرش نشان مالکیت داشت برایش.

لبخندی زد و چشمانش را با آرامش بست.

در با صدای تیکی باز شد، نگاهی انداخت، غذا هارا از آشپزخانه آورده بودند.

بنیامین در حیاط ایستاده بود و دیگران مشغول چیدن سفره بودند.

صدای مادر گلبرگ از بالای پله‌ها آمد:

- بنیامین پسرم

چرخید سمتش:

- بله خانم رادان؟

مادر گلبرگ اخمی کرد و گفت:

- خانم رادان چیه؟ بگو مادرجون.

- بله مادرجون؟

- بیا برو تو اتاق با گلبرگ ناهارتون رو بخورین.

انگار دنیا را دو دستی تقدیمش کردند.

از کنار خانم‌هایی که غذاها را بالا می‌بردند رد شد

یاالله‌ای گفت و سر به زیر به اتاق رفت.

در را باز کرد و وارد شد، بوی عطر زنانه گلبرگ در اتاق پیچیده بود.

گلبرگ از روی تخت بلند شد و بی‌حرف به بنیامین نگاه کرد.

بنیامین بی‌توجه به میز گوشه‌ی اتاق که برای آنها چیده شده بود به سمتش رفت و آرام گفت:

- این لباس خیلی بهت میاد.

لبخندی زد و گفت: ممنون.

- یادت باشه جلوی هیچ کس جز من حق نداری بپوشیش.

سرش را کج کرد وگفت:

- باشه.

دلش ضعف رفت برای معصومیتش.

ناخواسته خم شد و بـــوسه‌ای کوتاه روی پیشانی‌اش زد، بدون اینکه نگاهش کند به سمت میز رفت، می‌دانست بازهم گونه‌های گلبرگش گل انداخته.

صندلی را بیرون کشید که صدای خجالت زده گلبرگ آمد:

- بده کتت رو بذارم روی آویز.

کتش را درآورد و به دستش داد، حرکاتش را زیر نظر داشت.

به سمت آویز رفت؛ اما آویز برای قدش که حالا بدون کفش بود کمی بلند بود!

کمی بالا پرید؛ اما باز هم قدش نرسید.

بنیامین با لذت لبخندی زد و به سمتش رفت.

گلبرگ برگشت سمتش و با خجالت گفت:

- دستم نمی‌رسه.

با لبخند گفت:

- اشکالی نداره.

و کمر ظریفش را گرفت و بلندش کرد که جیغ خفیفی کشید.

- وای الان می‌افتم.

- نترس نمی‌افتی.

کت را روی آویز گذاشت.

بنیامین روی زمین گذاشتش و از پشت در آغوش گرفتش و گفت:

- خوبه آدم زن کوتوله داشته باشه‌ها!

گلبرگ حرصی نگاهش کرد که بنیامین بلند خندید.

او هم لبخندی زد و سر میز نشستند.

گلبرگ بشقاب را برداشت و برای همسرش برنج کشید و مقابلش گذاشت.

می‌خواست داد بزند نکن این کارها را، دل بی‌جنبه‌ی من طاقت این همه مهربانی را ندارد؛ اما چه میشد کرد که غرق در لذت میشد و صدایش در گلو خفه.

به بشقاب گلبرگ که کمی غذا داشت نگاه کرد.

گلبرگ تکه‌ای کباب از روی برنجش برداشت و به آرامی به دهان برد.

بنیامین متعرضانه گفت:

- چرا اینقدر کم غذا می‌خوری؟

- خب همین قدر بسه.

بنیامین از آن روز در بیمارستان، متوجه شده بود دختر کم خوراکی است.

کفگیری برنج در بشقابش ریخت که گلبرگ متعجب نگاهش کرد.

بنیامین بی‌تفاوت گفت:

- از این به بعد بیشتر غذا می‌خوری.

خواست اعتراض کند که بنیامین با نگاهش ساکتش کرد.

گلبرگ سر به زیر انداخت و آرام غذایش را خورد

بنیامین کبابی توی بشقابش گذاشت که گلبرگ نالید:

- وای بسه دارم می‌ترکم.

خیلی جدی گفت:

- کباب رو بدون برنج بخور.

- این جوری که دو روزه چاق میشم.

لبخندی زد و گفت:

- خودم لاغرت می‌کنم.

گلبرگ نفسش را با حرص بیرون داد و کبابش را به زور خورد.

بنیامین به صندلی تکیه داد و گفت:

- سیر شدی؟

گلبرگ چپ چپ نگاهش کرد که بلند خندید؛ اما قبل از اینکه حرفی بزند تقه‌ای به در خورد و ترلان وارد شد و با لبخندی به پهنای صورتش گفت:

- وای ببخشید خلوتتون رو بهم می‌ریزم، مهمون‌ها دارن می‌رن بیاین خداحافظی کنین.

با شنیدن این خبر لبخند بنیامین عمیقتر شد و به اتفاق گلبرگ برای بدرقه مهمان‌ها رفتند.

تقریبا همه رفته بودند، مادر گلبرگ به سمتشان آمد و گفت:

- خیلی خب، دیگه ما هم می‌ریم.

زن عمو دست گلبرگ را گرفت و گفت:

- عروس خوشگلمون امشب اینجا می‌مونه.

قلب گلبرگ به تپش افتاد، با نگرانی به مادرش نگاه کرد که مادر لبخندی زد و گفت:

- باشه بمونه.

چشم‌هایش را بست، نکند بنیامین هم مانند سعید بخواهد به او...

نه،نه، این امکان نداشت، بنیامین مانند سعید نبود.

ترلان که نگرانی‌اش را درک کرده بود دستش را از روی چادر گرفت، به گوشه‌ای برد و گفت:

- چته گلبرگ؟

با ضعف گفت: هیچی

- آروم باش دختر، چیزی نشده که، بنیامین شوهرته.

- اگه بخواد...

ترلان در حرفش پرید:

- من مطمئنم بنیامین همچین کاری نمی‌کنه، از اون گذشته اون شوهرته، تو زیادی ترسیدی.

سری تکان داد، حق با ترلان بود.

آنها به هم محرم بودند، انگار واقعا ترسیده بود.

با صدای خداحافظی مادر و ترلان به خودش آمد، زکیه خانم با لبخند سمت گلبرگ چرخید و گفت:

- برو بالا عزیزم، لباس‌هات رو عوض کن.

آرام گفت:

- من لباس همراهم نیست.

- از لباس‌های من تنت کن.

بنیامین با لحن جدی‌اش مکالمه آنها را قطع کرد:

- لازم نکرده، می‌رم براش لباس می‌گیرم.

زکیه خانم پشت چشمی نازک کرد و به طبقه پایین رفت.

گلبرگ رو به بنیامین گفت:

- چرا این طوری گفتی؟ دلخور شد.

بنیامین با همان اخم غلیظ روی پیشانی جواب داد:

- اهمیتی نداره، برو بالا تا کسی نیومده.

با هم از پله‌ها بالا رفتند و وارد خانه شدند.

چادر را کناری انداخت، با این لباس کمی جلوی بنیامین معذب بود.

بنیامین به اتاق اشاره کرد و گفت:

- برو تو اتاق تا من برم برات لباس بخرم.

گلبرگ باشه‌ای گفت و وارد اتاق شد.

بنیامین کنار در ایستاد و با لحن تهدید آمیزی گفت:

- گلبرگ نیام ببینم از اتاق اومدی بیرون ها! حتی اگه زکیه خانم صدات کرد داخل بمون.

متعجب نگاهش کرد و گفت:

- چرا؟

عصبی جواب داد: چون احتمالا بعضی از مهمون‌ها نمیرن و اینجا می‌مونن، نمی‌خوام کسی تو رو با این لباس‌ها ببینه.

- باشه.

در را بست و رفت.

روی تخت دونفره دراز کشید، احساس خستگی می‌کرد، می‌خواست به تلافی دیشب کمی استراحت کند

چشم‌هایش را بست و به خواب رفت.

با حس نوازشی روی سرش چشم باز کرد.

بنیامین کنارش دراز کشیده بود، یک دستش را عمود زیر سرش گذاشته بود و با دست دیگرش موهای گلبرگ را که دورش ریخته بود نوازش می‌کرد.

بنیامین با دیدن چشم‌های بازش لبخندی زد و گفت:

- بیدار شدی عزیزم؟

چه حس امنیتی به وجود گلبرگ تزریق شد با دیدنش.

لبخندی زد و گفت:

- آره بیدار شدم.

- اگه هنوز خوابت میاد بخواب.

- پایین مهمون هست؟

اخم ریزی کرد و گفت:

- به اون‌ها کاری نداشته باش، پایین نمی‌ریم.

- اِ، زشته که به خاطر ما اومدن.

نشست و با لحنی جدی گفت:

- هیچ کس حق نداره به خاطر تو بیاد، حالا هم پاشو لباس‌هات رو عوض کن.

گلبرگ نشست، واقعا از لحن جدی‌اش حساب می‌برد.

نگاهش به نایلون گوشه دیوار افتاد، به آن سمت رفت، نایلون را برداشت و گفت:

- سایزم رو از کجا می‌دونستی؟

بنیامین به تاج تخت تکیه داد، دست‌هایش را به بغل زد و گفت:

- می‌دونستم دیگه.

- خوب برو بیرون تا لباس‌هام رو عوض کنم.

- نچ راحتم.

- یعنی چی؟ می‌خوام لباس عوض کنم!

- خوب عوض کن.

حرصی نگاهش کرد، کلافه به سمت حمامی که در اتاق بود رفت و لباس‌ها را از نایلون درآورد.

یک تونیک صورتی رنگ با آستین‌های پرنسسی، شلوار صورتی کم رنگ که قسمت پاچه‌هایش کش خورده بود و کمربندی طلایی رویش خودنمایی می‌کرد.

لباس دیگر یک بلوز جین بود، اما حلقه آستین و شلوار طرح جین که بعضی جاهایش طرح پارگی داشت.

پشت بلوز، حریر طرح‌دار مشکی خورده بود.

هردو زیبا بودند، لباس صورتی را به تن کرد، می‌دانست این طرح و رنگ خیلی نازش می‌کند.

موهایش را جمع کرد و یک طرف روی شانه‌اش ریخت، از حمام بیرون آمد و نایلون را گوشه دیوار گذاشت.

بنیامین با لذت نگاهش کرد و گفت:

- تو هر چی بپوشی بهت میاد.

لبخندی زد که بنیامین به سمتش آمد، دست‌هایش کمر باریک گلبرگ را قفل کرد.

پیشانی‌هایشان را بهم چسباندند که بنیامین گفت:

- بگو که هیچ وقت تنهام نمی‌ذاری.

گلبرگ می‌دانست که بنیامین به شدت از تنهایی زجر می‌کشد، لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

- هیچ وقت تنهات نمی‌ذارم.

- چرا؟ چون دوستم داری؟

هنوز دوستش نداشت؛ اما می‌دانست روزی نسبت به او علاقه‌ای پیدا خواهد کرد.

با این حال باید همسرش را آرام می‌کرد، سری تکان داد و گفت: آره

- آره چی؟

در چشم‌های بنیامین تمنا فریاد میزد.

آرام لب زد:

- چون دوستت دارم.

بنیامین چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید، گلبرگ در آغوش گرفت و چانه‌اش را روی سرش گذاشت.انگار آرامش زیادی به قلبش سرازیر شده بود.

مگر وظیفه گلبرگ به عنوان همسر این نبود که مرد تنهایش را آرام کند؟!

بنیامین دست‌هایش را به آرامی روی کمر گلبرگ حرکت می‌داد.

تقه‌ای به در خورد و صدای دختری در گوششان پیچید:

- آقا بنیامین مامان گفتن بیاین پایین.

از هم جدا شدند که بنیامین با حرص گفت:

- لعنتی‌های مزاحم.

در را باز کرد و با اخم غلیظ روی پیشانی به دختر زل زد.

دختر ریزه میزه‌ای بود، موهای طلایی‌اش را بالای سرش جمع کرده بود، با دیدن گلبرگ لبخندی زد و گفت:

- گلبرگ جون بیا بریم پایین، داداشم خیلی دوست داره زن آقا بنیامین رو ببینه.

قبل از اینکه حرفی بزند بنیامین گفت:

- ما پایین نمیایم.

گلبرگ عجولانه جلو رفت و از زیر دست بنیامین که سد در شده بود رد شد و گفت:

- شوخی می‌کنه، میایم.

دختر با ذوق بغلش کرد و گفت:

- تو چقدر ملوسی خانمی، وای دوست دارم همه‌اش بوست کنم.

گلبرگ از لحن بچگانه‌ی دختر خنده‌اش گرفت؛ اما انگار بنیامین زیاد خوشش نیامده بود و اخم‌هایش غلیظ‌تر از پیش شده بود.

دستش را پشت دختر کشید و گفت:

- ممنون عزیزم

از هم جدا شدند و با همان لبخند بانمک گفت:

- اسمم دلارامه

- خوشبختم

دلارام به بنیامین اشاره کرد و گفت:

- میشم دختر عموی بنیامین خان، شیراز درس می‌خونم و الان به خاطر شما اومدم، داداشم دانیال هم تازه از سفر اومده، شما ماشاالله این قدر عجله داشتین که ما نتونستیم ببینیمت.

بنیامین کلافه گفت:

- بسه دلارام، برو دیگه.

دلارام اخمی کرد وگفت:

- میرم؛ ولی گلبرگ رو هم می‌برم.

بنیامین که انگار حسابی عصبی شده بود گفت:

- یک بار گفتم ما پایین نمیایم.

گلبرگ لب زد: چرا نمی‌ریم؟ زود بریم و بیایم.

بنیامین نفسش را با حرص بیرون داد وگفت:

برو لباس‌هات رو عوض کن.

دلارام دست گلبرگ را گرفت و گفت:

- نه همین طوری خوبه.

بنیامین نگاه برزخی‌اش را نثارش کرد که ساکت شد.

گلبرگ به اتاق برگشت، مانتو و شلوار سفیدش را به تن کرد.

شال را به حالت زیبایی دور سر بست و تمام موهایش را زیر شال کرد، غیرت بنیامین را دوست داشت.

اینکه مجبورش نمی‌کرد موهایش را بیرون بریزد تا امروزی به حساب بیاید برایش خیلی ارزش داشت.

از اتاق بیرون رفت که دلارام با تحسین گفت:

- نه کلا ملوسی، خوش به حال آقا بنیامین شده ها!

لبخنده خجلی زد که بنیامین گفت:

- بریم

لحن جدی و اخم‌های درهمش نشان می‌داد از پایین رفتن ناراضی است.

اما اگر نمی‌رفتند زشت بود، نبود؟

بازویش را مقابل گلبرگ گرفت که دست‌هایش را دورش حلقه کرد.

بنیامین با صدای آرامش که گفت:

- از کنارم تکون نمی‌خوری گلبرگ.

- باشه

وارد خانه شدند و مهمان‌ها به احترامشان بلند شدند.

باهمه سلام و علیک کردند، کنار بنیامین ایستاده بود که پسری با استایل اروپایی به سمتش آمد، موهای طلایی‌اش او را بیشتر شبیه اروپایی‌ها می‌کرد.

کنارشان ایستاد و با لبخند گفت:

- سلام بنیامین خان

و نگاهش روی گلبرگ چرخید

تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- خوشبختم خانم جوان و تبریک میگم.

گلبرگ لبخند محوی زد و گفت:

- ممنون

بنیامین با جدیت گفت:

- سلام عرض شد دانیال خان.

تازه متوجه شد این پسر جوان و البته جنتلمن برادر دلارام یا پسرعموی بنیامین است.

دانیال زل زد در چشمان بنیامین و گفت:

- عذر می‌خوام که زودتر نتونستم بیام، آمریکا از اینجا فاصله زیادی داره.

بنیامین پوزخندی زد و گفت:

- همین الان هم که اومدی با خودت صفا آوردی.

چرا گلبرگ احساس می‌کرد در نگاه‌شان دشمنی بیداد می‌کند و اگر می‌گذاشتند یکدیگر را زیر مشت و لگد له می‌کردند؟

نگاه دانیال روی گلبرگ چرخید و گفت:

- خوشحالم که بالاخره ازدواج کردی.

روی"بالاخره" تاکید داشت!

گلبرگ می‌دانست اگر کلمه‌ای دیگر حرف بزنند دعوا راه می‌افتد پس پیش دستی کرد و گفت:

- بنیامین جان میشه چند لحظه بریم بالا من یه تماس با مادرم بگیرم؟!

بنیامین سری تکان داد و بدون اینکه نگاه خشمگینش را از دانیال بگیرد گفت:

- آره بریم.

همه مشغول گفت وگو بودند.

نامحسوس از آنجا خارج شدند و طبقه بالا رفتند، بنیامین دکمه‌های پیراهنش را باز کرد و روی مبل رهایش کرد و با لحن عصبی گفت:

- پسره‌ی عوضی بلبل زبون شده.

بعد ناگهان چرخید سمت گلبرگ، که از ترس چند قدم عقب رفت.

- حق نداری، گلبرگ تاکید می‌کنم حق نداری از یک قدمی این پسر رد بشی، متوجه شدی؟

سرش را تکان داد و گفت: باشه

نگاهش به بازوهای پر و عضله‌های سینه بنیامین افتاد که با رکابی سفید رنگ پوشیده شده بود.

بنیامین روی کاناپه نشست و گفت:

- اگه زشت نبود همین الان می‌رفتیم خونه‌ی من و تو این جهنم نمی‌موندیم.

گلبرگ کنارش نشست و گفت:

- مگه تو تنها زندگی می‌کنی؟

چرخید سمتش و گفت:

- آره تنها زندگی می‌کنم.

سپس دست‌های گلبرگ را گرفت و ادامه داد:

- اما می‌خوام در کنار تو از تنهایی دربیام.

با لذت پشت هردو دستش را بوسید:

- تا تو رو دارم هیچی از خدا نمی‌خوام.

قلب گلبرگ به تپش افتاد، میشد این مرد را دوست نداشت؟!

خمیازه‌ای کشید که بنیامین با لبخند گفت:

- خوابت میاد؟

- آره دیشب نتونستم بخوابم.

- من هم همین طور.

بلند شد و ادامه داد:

- بریم بخوابیم

گلبرگ بلند شد و به اتاق رفتند

دوباره آن لباس‌های صورتی را به تن کرد

روی تخت نشست که بنیامین بازویش را کشید و او در آغوش گرفت

سرش را روی بازوی قطورش گذاشت وچشم‌هایش را بست

بـــوسه‌ای که بر پلک‌هایش نشست آرامش را به قلبش سرازیر کرد

بنیامین زیر گوشش زمزمه کرد:

آروم بخواب گلبرگم، من اینجام تا نزارم چشمات هیچوقت برق اشک بگیره

لبخند محوی زد و با آرامش به خواب رفت.

****

کوله را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد.

گلبرگ را دید که وارد دانشگاه میشد.

با لبخند سمتش رفت و گفت:

- سلام آبجی جون.

گلبرگ دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

- ترسوندیم ترلان

ترلان مشکوک نگاهش کرد و گفت:

- دیشب خوش گذشت؟

لبخندی به پهنای صورتش زد و زمزمه کرد:

- خیلی

- اِ نگو حسودیم میشه

گلبرگ خندید و گفت:

- حالا بیا بریم سر کلاس

با هم به سمت کلاس قدم برداشتند، در همین حین ترلان گفت:

- خوبه دیگه، شوهرت رئیس شرکتته لازم نیست کلاس‌ها رو بپیچونی.

- کی میگه؟ اونجا فقط رئیسمه، من باید وظیفه‌ام رو درست انجام بدم.

ترلان چپ چپ نگاهش کرد و جوابی نداد.

آن روز تا ٤ کلاس داشتند.

بنیامین به دنبال گلبرگ آمد و با هم رفتند.

ترلان هم به سمت ماشینش رفت، سوار شد و به سمت خانه حرکت کرد.

داشت پیچ را می‌پیچید که مردی خودش را جلوی ماشین انداخت.

پایش را روی ترمز زد و پیاده شد تا چند تا فحش به طرف بدهد که با دیدن مرد عجیب چند روز پیش متعجب گفت:

- چه‌کار می‌کنی؟

او هم ترلان را متعجب نگاه کرد وگفت:

- شما؟!

بعد با حالت آشفته‌ای ادامه داد:

- لطفا من رو برسونید آسایشگاه روانی.

و سوار شد، ترلان پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

- برو، برو لطفا.

ماشین را حرکت داد.

مرد آشفته دستش را در موهایش می‌کشید، ترلان آرام لب زد:

- میشه بپرسم چه اتفاقی افتاده؟

آهی کشید و گفت:

- رفیقم تشنج کرده.

لبش را به دندان گرفت و سرعتش را بیشتر کرد.

جلوی آسایشگاه روانی روی ترمز زد.

پسر از ماشین پیاده شد و به آن سمت دوید.

ترلان نفسش را بیرون داد، خواست دوباره حرکت کند که صدای زنگی را شنید.

متعجب اطراف ماشین را نگاه انداخت و با دیدن موبایلی که زیر صندلی افتاده بود کلافه شد.

حتما مال آن پسر بود، هنوز مردد بود که باز آن موبایل زنگ خورد.

در آخر به اجبار از ماشین پیاده شد تا مرد را پیدا کند و موبایل را تحویلش بدهد.

وارد شد، فضای خفقان آوری بود.

پله‌ها را بالا رفت، آن مرد را دید که پشت پنجره ایستاده و به داخل اتاق نگاه می‌کند.

به سمتش رفت و کنارش ایستاد، به داخل نگاه انداخت.

مرد جوانی روی تخت دراز کشیده بود که صورتش معلوم نبود.

چند پرستار بالای سرش بودند و یکی از آنها ماده‌ای را به سرمش تزریق می‌کرد.

ترلان آرام لب زد:

- حالش چطوره ؟!

او که تازه به خود آمده بود نگاهی به ترلان انداخت و گفت:

- اِ، شما هم اومدین؟! متاسفم که تو زحمت انداختمتون.

بعد دوباره نگاهش را به پنجره دوخت و با آهی که کشید ادامه داد:

- بهتره، پرستارش گفت آروم شده

ترلان موبایل را سمتش گرفت و گفت:

- موبایلتون رو تو ماشین جا گذاشتین.

- وای معذرت می‌خوام، خیلی هول شده بودم.

- چرا رفیقتون تشنج کرد؟

- یه حمله عصبی

و با پوزخند ادامه داد:

- می‌دونی،آسایشگاه روانی پراز آدم‌هاییه که زیادی فهمیدن، اون قدر زیاد که کارشون به اینجا کشیده.

ترلان با ناراحتی گفت:

- چند وقته اینجاست؟

- تقریبا11- 10ماه.

- چرا؟

- بهش خـــیانـت شد، خیانتی که نتونست سنگینی‌اش رو تحمل کنه و شکست، حالش روز به روز بدتر شد تا اینکه تمام حواسش رو از دست داد.

الان هم صبح تا شب یک جا می‌شینه و به روبرروش زل می‌زنه، به هیچ حرف یا شخصی هم عکس العمل نشون نمی‌ده، حتی غذا هم به زور می‌خوره اون هم در حد چند قاشق، گاهی اوقات بهش سرم غذایی می‌زنن، خدا لعنت کنه اونی رو که به این روز انداختش.

پرستارها از اتاق بیرون رفتند.

ترلان تنها می‌توانست نیم رخ آن مرد را ببیند، چقدر رنگ پریده بود!

برای اینکه جو را کمی تغییر دهد گفت:

- اگه امروز یکم دیرتر ترمز می‌زدم می‌رفتین زیر ماشین ها.

پسر خندید و گفت:

- آره متاسفم، وقتی گفتن سمیر حالش بد شده نفهمیدم چطور از خونه بزنم بیرون!

- اسمش سمیره؟!

- بله.

- اسم شما چیه؟!

نگاهش کرد و گفت:

- کوروش

- خوشبختم منم ترلانم

- همچنین، بهتره بریم یه چیزی بخوریم تا سمیر بهوش بیاد.

- نه، من زحمت نمی‌دم، باید برم خونه.

- حالا یک ساعت بیشتر چیزی نمیشه که.

ترلان لبش را به دندان گرفت، قبل از آنکه چیزی بگوید موبایل کوروش زنگ خورد.

با ببخشیدی از او فاصله گرفت.

ترلان هم فوری موبایلش را درآورد و شماره مادرش را گرفت.

با دومین بوق جواب داد: الو؟

- سلام مامان جون، خوبی؟

- سلام ترلان، دانشگاهی هنوز؟

ترلان نگاهی به کوروش انداخت و گفت:

- نه مامان جون، الان اومدم بیرون. مامان میشه با یکی از دوستام بریم یکم دور بزنم؟ قول میدم سر یک ساعت بیام خونه.

- باشه برو، ولی زود بیا، مواظب خودتم باش.

- چشم مامان جون، خداحافظ.

تماس را که قطع کرد مکالمه کوروش هم تمام شده بود.

به سمتش آمد و گفت:

- بانو بالاخره افتخار میدین بریم کافی شاپ؟

- باشه، بریم.

از آسایشگاه روانی بیرون زدن، ترلان خواست به سمت ماشینش برود که کوروش گفت:

- یه کافی شاپ همین نزدیکی‌ها هست، پیاده بریم.

هم قدمش شد و گفت:

- شما ماشین ندارین؟

کوروش دستی به پشت گردنش کشید و با لبخند گفت:

-داشتم، باهاش تصادف کردم با آسفالت یکی شد، خلاصه یه قرون هم ارزش نداره الان.

ترلان خندید و لب زد :

- پس دست فرمونتون خوب نیست.

- سمیر که همیشه مسخره‌ام می‌کرد اما به نظر خودم قابل تحمل بود.

- شما خیلی با سمیر صمیمی بودین درسته؟!

نگاهش کرد و با لبخند جذابی که به لب داشت گفت:

- از برادر هم به هم نزدیک‌تر بودیم، ۱۸ سالم بود که تو یه حادثه خانواده‌ام رو از دست دادم، اون موقع داغون شده بودم، سمیر کمکم کرد به زندگی برگردم، تو این چند سال اون تمام خانواده‌ام بود.

بعد هاله غم در صورتش نشست و ادامه داد:

- تو این چند ماه خیلی تنها شدم، کار هر روزم اینه که بهش سر بزنم، قید دانشگاه رو هم زدم.

وارد کافی شاپ شدند، همان کافی شاپی بود که چند روز پیش ترلان همراه بنیامین و گلبرگ آمده بود.

روی صندلی نشستند که همان مرد سری پیش به سمتشان آمد و گفت:

- سلام آقا کوروش، چه خوب شد که اومدین، بچه‌ها سراغتون رو می‌گرفتن.

ترلان متعجب نگاهش کرد.

کوروش خیلی جدی گفت:

- من که همه کارها رو به محسن سپرده بودم، حقوقتون رو هم دادم بهش تا به حسابتون بریزه.

مرد سری تکان داد و گفت:

- حقوق رو به بچه‌ها دادن.

- خب بقیه حرف‌ها رو بعدا می‌زنیم.

بعد رو کرد به ترلان و پرسید:

- چی میل دارین؟!

- قهوه با شیر

کوروش سر تکان دادکه آن مرد گفت:

- به سلامتی با خانم‌تون اومدین؟ برای همین این مدت سرتون شلوغ بود و سری به اینجا نمی‌زدین؟!

ترلان لبش را گاز گرفت که کوروش خندید و گفت:

- نخیر، از دوستان هستن، عباس جان دو تا قهوه با شیر.

عباس چشمی گفت و رفت.

ترلان پرسید:

- کافی شاپ مال شماست؟

- آره مال من و سمیره.

- خیلی کافی‌شاپ شیک و جالبیه، به خصوص نقاشی‌ها.

کوروش پا روی پا انداخت و گفت:

- نقاشی‌ها کار سمیره، علاقه خاصی به نقاشی داشت.

- میشه بپرسم کی به سمیر خـــیانـت کرد؟

اخم‌های کوروش در هم رفت و فقط یک کلمه گفت:

- برادرش.

و سکوت کرد.

ترلان متعجب نگاهش کرد؛ اما نتوانست چیزی بگوید.

کوروش هم چشم به زمین دوخته و عمیقا در فکر فرو رفته بود.

عباس آمد و قهوه‌ها را روی میز گذاشت و رفت.

ترلان قهوه را کمی مزه مزه کرد، تلخ نبود اما شیرین هم نبود. دهانش طعم گسی گرفت.

کوروش با قاشق چند بار قهوه را هم زد، لیوان را به دهانش نزدیک کرد و بی‌توجه به طعم گس و داغی قهوه یک نفس آن را سر کشید.

ترلان فنجان را روی میز گذاشت و گفت:

- خوبی؟

کوروش سری تکان داد و گفت:

- فکر می‌کنم سمیر تا الان بیدار شده، باهام میاین؟

هر دو بلند شدند که ترلان گفت:

- نه دیگه، ان‌شاالله یه روز دیگه میام و بهتون سر می‌زنم، الان دیرم شده.

- باشه برو، ممنون از کمک‌هات، خدانگهدار.

واز کافی شاپ بیرون رفت. هیچگاه نمی‌گذاشت جواب خداحافظی‌اش را بدهد.

ترلان هم بیرون رفت، با یادآوری اینکه ماشینش دم آسایشگاه روانی است آهی کشید.

به ناچار تاکسی گرفت و آن مقدار راه را تا آسایشگاه با تاکسی رفت.

حسابی دیرش شده بود، سوار ماشین شد و به خانه رفت.

با ورودش به خانه صالح را دید که روی کاناپه نشسته و تخمه می‌شکند.

با دیدن ترلان چشمکی زد و گفت:

- احوال آبجی بزرگه؟

با کوله بر سرش کوبید و گفت:

- بهتر از شمام.

صالح سرش را مالید و گفت:

- چه ورود موفقیت آمیزی، یک هیچ به نفع تو.

ترلان خندید و همان طور که به سمت اتاق می‌رفت گفت:

- مامان و بابا کجان؟

- بابا مغازه، مامان هم خونه سعیده خانم.

ترلان وارد اتاق شد، با دیدن عروسک‌های روی دیوار لبخندی روی لب‌هایش نشست.

تمام دیوار پوشیده شده بود از عروسک‌هایی که از کودکی همراهش بودند.

ست سفیدصورتی اتاقش را همانند اتاق کودکان کرده بود.

تخت یک نفره‌ی گوشه اتاق و آن ملحفه صورتی عروسکی برایش دلنشین بود.

خودش را رویش انداخت و کوله‌اش را روی میز کامپیوتر پرت کرد.

با یادآوری کوروش لبخندی روی لب‌هایش نشست، آن چشم‌های عسلی زیادی نافذ بود.

***

روی صندلی نشست، خیلی خسته بود.

کاش به اصرارهای بنیامین گوش می‌کرد و امروز را شرکت نمی‌آمد، سرش را روی میز گذاشت که صدای عمو ایرج او را از جا پراند:

- سلام دخترم.

دستی به چشمان خمارش کشید و گفت:

- سلام آقای سالکی

اخمی کرد و گفت:

- چرا امروز اومدی؟ اون هم بعد از دانشگاه، از چشم‌هات خستگی می‌باره.

- نه خوبم.

سری به علامت تاسف تکان داد و گفت:

- راستی بنیامین بهت گفت فردا به عنوان حسابدار میاد شرکت؟

- نه، با اینکه الان من رو رسوند شرکت؛ ولی چیزی نگفت.

- حتما بهت میگه.

- راستی آقای سالکی.

- بله؟

- امروز یه قرار ملاقات دارین.

- با کی؟

- با یکی از مدیرهای شرکت تجاری کیش.

- کِی؟

- یک ساعت دیگه.

- آره فراموش کرده بودم، باشه.

و به اتاقش رفت.

تا ساعت نُه گلبرگ در شرکت بود که موبایلش زنگ خورد.

بنیامین بود، جواب دادم: الو؟

- سلام گلبرگم.

- سلام.

- جلوی شرکت منتظرتم.

- چرا اومدی جلوی شرکت؟

- اومدم با هم بریم شام بخوریم.

- باشه الان میام.

- منتظرتم.

قطع کرد و به سمت اتاق عمو ایرج رفت.

تقه‌ای به در زد و وارد شد، ایرج با لبخند نگاهش کرد که گفت:

- میشه من دیگه برم؟

- شبه، بذار برسونمت.

- بنیامین پایینه.

لبخندش عمیق‌تر شد و گفت:

- برو دخترم

- خدانگهدار

از اتاق و بعد هم از شرکت بیرون رفت.

بنیامین طبقه معمول به ماشین تکیه داده بود، به سمتش رفت و گفت:سلام

- سلام عزیزم

در شاگرد را برایش باز کرد و گفت: بشین

سوارشد، بنیامین هم در ماشین نشست و گفت:

- خب، شام کجا بریم؟

گلبرگ با عجز نگاهش کرد و گفت: بنیامین

- جونم؟

- میشه بذاریم یه شب دیگه؟

- چرا؟

- خسته‌ام

بنیامین نگاهی در چشمان خمارش انداخت، لبخندی زد و گفت:

- باشه گلم.

- ممنون.

به سمت خانه حرکت کرد، تا آنجا حرفی میانشان صورت نگرفت.

جلوی خانه روی ترمز زد و گفت:

- رسیدیم.

گلبرگ در را باز کرد که بنیامین صدایش زد:گلبرگ

چرخید سمتش و ناخواسته گفت: جانم؟

بنیامین لبخند عمیقی زد و گفت:

- فدای جانم گفتن‌هات.

سرش را پایین انداخت که بنیامین ادامه داد:

- به نظرت مادرت ناراحت میشه اگه امشب خونه‌تون باشم؟!

- امشب؟!

- آره، از تنهایی، از پا گذاشتن تو اون خونه که روح نداره بیزارم.

گلبرگ لبخندی زد و گفت: بیا بریم.

بنیامین باهیجان از ماشین پیاده شد.

چقدر مردش تنها بود!

وارد خانه شدند، بنیامین با ذوق گفت:

- چقدر حیاط خونه‌تون رو دوست دارم.

- خونه‌ی تو حیاط نداره؟

پوزخندی زد و گفت:

- داره، خیلی هم بزرگه، ولی نه دنجه و نه باصفا.

گلبرگ دستش را گرفت و همان طور که از پله‌ها بالا می‌رفتند گفت:

- خودم درستش می‌کنم.

وارد خانه شدند، مادر با دیدن بنیامین با هیجان به استقبالش آمد و گفت:

- خوش اومدی پسرم، خبر می‌دادی یه شام خوب درست می‌کردم.

بنیامین بوی کوکوی سبزی را به ریه‌هایش کشید وگفت:

- همین هم خوبه، آخرین باری رو که غذای خونگی خوردم رو یادم نمیاد.

گلبرگ سرش را کج کرد و گفت:

- من دستپختم خیلی خوبه ها.

چشم‌های بنیامین از شادی برق زد و گفت:

- به اونجاشم می‌رسیم.

مادر تعارفی کرد و گفت:

- بیا بشین پسرم، برات چایی بیارم.

گلبرگ دست بنیامین را رها کرد و به سمت اتاقش رفت.

خواست در را ببندد که بنیامین را در چهارچوب در دید، خنده‌اش گرفت.

- اومدی تو اتاق چه کار؟برو تو پذیرایی تا بیام.

بنیامین وارد اتاق شد، روی تخت نشست و گفت:

- هرجا تو باشی من هم همون‌جام.

دکمه‌های مانتویش را باز کرد و لب زد:

- چرا نگفتی قراره به عنوان حسابدار بیای شرکت؟

- می‌خواستم امشب بگم.

مانتویش را درآورد، بلوز آستین سه رب عروسکی تنش بود

روبروی آینه ایستاد، موهایش را دم موشی دو طرف سرش بست.

بنیامین با لذت خندید و گفت:

- شبیه بچه‌ها شدی

از آینه نگاهش کرد، بنیامین پشتش ایستاده بود، گلبرگ گفت:

- بچه هستم.

بنیامین دستش را دوره کمر گلبرگ حلقه کرد و گفت:

- خانم خودمی، دوران بچگی تموم شد.

لبخندی زد.

- بوتیکت رو چه‌کار می‌کنی؟

بنیامین همان طور که از آینه به او زل زده بود گفت:

- جمعش می‌کنم، می‌خوام کنار تو باشم.

- بنیامین؟

- جانم؟

چقدر لذت بخش بود جانم گفتن‌هایش

در آغوشش چرخید، به چشمان رنگ شبش زل زد و گفت:

- چرا این قدر با دانیال مشکل داری؟

اخمی کرد و حلقه دستش را از دور کمر گلبرگ باز کرد و گفت:

- مهم نیست.

و دوباره روی تخت نشست.

- یه لحظه بشین الان میام

گلبرگ از اتاق بیرون رفت، وارد اتاق مادر شد.

بعد از سه سال هنوز لباس‌های پدر سر جایش بود.

تیشرتی مشکی رنگ به همراه شلوار گرمکن سفیدی برداشت و به اتاق بازگشت.

لباس‌ها را جلوی بنیامین گرفت و گفت:

- بپوششون.

- ممنون.

از کشوی دراور شلوار دامنی سفیدش را بیرون کشید و وارد حمام شد.

بااین لباس عروسکی سفید رنگ زیبا بود.

از حمام که بیرون آمد بنیامین تیشرت را پوشیده بود اما شلوار را روی تاج تخت انداخته بود، پرسید:

- چرا شلوار رو نپوشیدی؟

بنیامین سرش را به طرفین چرخاند و گفت:

- نمی‌خواد راحتم.

شانه‌ای بالا انداخت و با هم از اتاق خارج شدند.

مادر سفره را پهن کرده بود.

گلبرگ کنار سفره نشست و به بنیامین که با استیصال به سفره نگاه می‌انداخت نگاه کرد و گفت:

- چیزی شده؟

مادر هنوز در آشپرخانه بود.

دستش را به مبل گرفت و به سختی روی زمین نشست و پایش را دراز کرد.

گلبرگ متوجه شد، مشکل پایش است. برای اینکه حس بدش را از بین ببرد به او نزدیک شد، خودش را در آغوشش جای داد و گفت:

- بنیامین

بنیامین دست‌هایش را محکم دورش حلقه کرد: جونم؟

- تو غذا چی بیشتر دوست داری؟

گونه‌اش را بوسید وگفت: ماکارونی.

صدای مادر از کنار سفره آمد:

- پس بیچاره شدی؛ چون ماکارونی‌های گلبرگ خیلی عجیب و وحشتناکه.

گلبرگ با خجالت خواست از آغوشش بیرون بیاید که بنیامین محکم‌تر گرفتش، آرام لب زد:

- زشته بنیامین

بنیامین بی‌پروا با صدای بلند گفت:

- چی زشته؟ زنمی.

مادر ریز ریز خندید و مشغول غذا خوردن شد.

گلبرگ لقمه‌ای گرفت و داد به بنیامین و گفت:

- من رو ول کن، این رو بگیر.

بنیامین یکی دستش را از دور گلبرگ باز کرد، لقمه را گرفت و با اشتها خورد.

تا آخر غذا گلبرگ را در آغوش گرفت و او هم بدون اعتراض هم برای خودش لقمه گرفت و هم برای همسرش.

با کمک مادر سفره را جمع کردند.

بنیامین به سختی بلند شد و به اتاق رفت.

گلبرگ می‌خواست ظرف‌ها را بشوید که مادرش گفت:

- تو برو پیش شوهرت، من میشورم.

به سمت اتاق رفت، بنیامین پاچه شلوارش را بالا زده بود، با دیدن گلبرگ هول شد و خواست پاچه شلوارش را پایین بکشد که گلبرگ به سمتش رفت و گفت:

- بنیامین

عصبی شلوارش را رها کرد و گفت: بله؟

- چرا این طوری رفتار می‌کنی؟

کلافه گفت: میترسم.

- از چی؟

- از این که به خاطر پام تنهام بذاری، کاری که خیلی‌ها کردن.

گلبرگ سرش را روی شانه‌ی بنیامین گذاشت، دستش را نوازش گونه روی پای مصنوعی‌اش کشید و گفت:

- من هیچ وقت تنهات نمیذارم بنیامین.

بنایمن دستش را در موهای گلبرگ فرو برد و پرسید:

- راست میگی؟

- من هیچ وقت دروغ نمیگم.

گلبرگ سرش را بلند کرد تا لبخند بنیامین را ببیند، آرام گفت:

- موقع خواب پات رو باز می‌کنی؟

سری به علامت مثبت تکان داد که گلبرگ جلوی پایش نشست و زمزمه کرد:

- دیشب که باز نکردی.

و نگاهش کرد.

بنیامین در سکوت خیره‌اش شده بود.

گلبرگ پاچه شلوارش را به سختی بالا داد و گفت:

- یادم میدی بازش کنم؟

- چرا؟

با لحن لوسی گفت:

- چون می‌خوام از این به بعد من پات رو بازو بسته کنم.

بنیامین بی‌اختیار شد، بازوهایش را گرفت و او را روی پایش نشاند.

دستش را نوازشگرانه روی گونه‌ی گلبرگ کشید و گفت:

- نمیذارم هیچ کس تو رو ازم بگیره، حتی خودت.

گلبرگ دست‌هایش را دور گردن همسرش حلقه کرد و گفت:

- قرار نیست کسی من رو ازت بگیره.

- بگو گلبرگ، بگو دوستم داری.

- دوستت دارم، دوستت دارم بنیامین

با لذت چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید، هرگاه آرامش می‌گرفت این گونه چشم‌هایش را می‌بست.

گلبرگ روزی هزار بار اعتراف می‌کرد او با سعید متفاوت است و بعد از شش ماه آرامش گرفت.

او هیچ گاه اجازه نداد سعید نزدیکش شود؛ اما در برابر بنیامین بی‌اختیار بود.

آرام گفت:

- یادم میدی پات رو باز کنم؟

گلبرگ را کنار خود روی تخت نشاند وگیره‌های پایش را باز کرد و پایش را کنار گذاشت.

خوب بود که زانو داشت و می‌توانست بلند شود و بنشیند.

دراز کشید و گلبرگ را در آغوش گرفت.

گلبرگ سرش را روی بازویش گذاشت که بنیامین گفت:

- اون مرتیکه رو دوست نداشتی؟

گلبرگ متعجب پرسید:

- مرتیکه کیه؟!

انگار برای بنیامین سخت بود به زبان آوردن حرفی که می‌خواست بگوید.

با فکر اینکه آن مرد سعید است، گلبرگ اخم کرد و گفت:

- من هیچ وقت سعید رو دوست نداشتم.

بنیامین انگشتش را روی لبش گذاشت و گفت:

- دیگه هیچ وقت اسمش رو نیار متوجه شدی؟

گلبرگ در چشمانش زل زد و گفت: چشم.

پیشانی‌اش را بوسید و لب زد:

- اگر دوستش میداشتی که ازش جدا نمی‌شدی! سوال احمقانه‌ای پرسیدم، تو فقط من رو دوست داری، مگه نه؟

سری به علامت مثبت تکان داد که بنیامین لبخندی زد و چشمانش را بست.

یعنی اینقدر تنها بود که با شنیدن دوستت دارم از زبان گلبرگ آرام میشد؟!

گلبرگ دستش را در موهای بنیامین فرو کرد که لبخندش عمیق‌تر شد.

در دل اعتراف کرد دوست دارد این مرد حسود و خودخواه را.

***

نگاهش کرد، دلبرانه می‌خندید.

موهای مواج قهوه‌ای رنگش با حرکت باد به هوا می‌رفت، عروسکش را برداشت و جدا از دیگران گوشه‌ای نشست.

مادرانه عروسکش را تاب می‌داد و نوازش می‌کرد، دل پسر ضعف می‌رفت برای لبخندهایش.

به سمتش رفت، کنارش نشست.

دخترک نگاهی بهش انداخت که پسر گفت:

- چه‌کار می‌کنی؟

با لحن شیرین بچگانه‌اش گفت:

- دارم عروسکم رو می‌خوابونم.

تکه‌ای از موهایش را دور انگشتش پیچاند و گفت:

- چرا با دوستت بازی نمی‌کنی؟

اخم بامزه‌ای کرد و گفت:

- قهر کردیم.

- چرا؟

- چون بهش گفتم بذار من مامان باشم تو بابا، اون قبول نکرد.

- دوست داری من بابا باشم؟!

کمی نگاهش کرد و گفت:

- خب باشه تو بابا، باشه.

بعد عروسکش را در بغل سمیر گذاشت و گفت:

- تو بخوابونش تا من برم ناهار درست کنم.

و از روی زیرانداز گوشه حیاط بلند شد و به سمت درختی رفت و طوری وانمود کرد که انگار دارد غذا درست می‌کند.

سمیر عروسک را در بغلش فشرد و با لذت تک تک حرکاتش را از نظر گذراند، چه داشت این دختر که در سن ۱۰ سالگی، می‌برد دلش را؟!

دخترک به سمتش آمد، تکه سنگی جلویش گذاشت و گفت:

- بخور توش غذا داره.

سپس اخم کرد و ادامه داد:

- اِ سمیر بچه‌مون رو خفه کردی، این قدر فشارش نده.

این قلب سمیر بود که با بچه‌مون گفتنش این گونه به تپش افتاد!

عروسک را روی زمین گذاشت و گفت:

- بفرما گرفت خوابید.

لبخند شیرینی زد و گفت:

- آفرین، بابای خوبی هستی.

صدای فرهاد که سمیر را مخاطب قرار می‌داد باعث شد بلند شود، سمیر با لبخند رو به دخترک گفت:

- من برم، زود میام باشه؟

سرش را کمی کج کرد و مظلوم گفت:

- باشه.

ناخواسته خم شد و بـــوسه‌ای روی پیشانی‌اش کاشت.

به سمت فرهاد رفت که پسر با اخم گفت:

- خجالت بکش پسر ۱۵ سالته هنوز با این دختر خاله بازی می‌کنی؟

سمیر لبخندی زد، او چه می‌دانست قلبش چگونه برای آن دختر می‌تپد؟!

***

بدنش شروع به لرزش کرد، خارج شدن مایع گرمی از دهانش را احساس می‌کرد.

پرستارها داخل ریختند و دست و پایش را محکم گرفتند.

گیج بود و به سختی تشخیص می‌داد محیط اطرافش را؛ اما خوب می‌توانست ببیند کوروش را که از پشت پنجره مردانه اشک می‌ریزد.

سوزش دستش را حس میکرد، صدایی در گلو نداشت تا داد بزند، لرزش بدنش کمتر شد و کم کم به خوب رفت.

چشم که باز کرد، نور مهتابی چشمش را زد.

خودش را با دست‌هایش بالا کشید، کوروش به سمتش آمد و با لبخند گفت:

- بیدارشدی سمیر؟

سمیر نگاهش را به روبرو دوخت، بر دیوارِ سفیدِ اتاق دختر ۱۶ ساله‌ای را می‌دید که به سمتش می‌آمد.

هیجان زده از روی نیمکت بلند شد و توجهی نکرد به دوستانش که می‌گفتند باز سمیر این دختر رو دید.

چند قدمی به سمتش رفت، ایستاد و گفت:

- سلام.

سمیر لبخندی زد و گفت:

- سلام خوبین؟

دختر سرش را پایین انداخت و گفت:

- بله ممنون، ببخشید مادرتون این رو...

و ظرف غذایی به سمتش گرفت و ادامه داد:

- دادن گفتن با بچه‌ها می‌خواین برین بیرون گرسنه نمونین.

سمیر در حالی که نمی‌توانست نگاه از چهره جذابش بگیرد، ظرف غذا را گرفت و گفت:

- ممنون

- خواهش می‌کنم، با اجازه.

و با قدم‌های سریع از او دور شد.

این همان دختری بود که او را سمیر می‌خواند و با او خاله بازی می‌کرد؟! در این دو سالی که سربازی رفته بود چقدر بزرگ شده بود.

لبخندی زد، این چشم‌ها را شب و روز عبادت می‌کرد.

صدای ماهان آمد:

- سمیر بیا دیگه، باز این دختر رو دیدی مات موندی؟

نگاهش کرد و گفت:

- تو چه می‌دونی عشق چیه؟ زندگیمه این دختر.

هنوز چشمش به مسیری بود که او ازش گذشت، عاشق تر از من هم بود؟!

با صدای کوروش از خاطرات بیرون آمد:

- سمیرجان یک لقمه غذا بخور، این جوری که می‌میری.

نگاهش را از دیوار نگرفت، می‌خواست بمیرد وقتی عشقش با مردی جز او ازدواج کرده بود.

قطره اشک سمجی روی گونه‌اش نشست، داغی‌اش صورتش را سوزاند؛ اما نمی‌توانست پاک کند آن را،

دستش توانش را نداشت.

صدای آه کوروش آمد.

آه کشیدن هم داشت زندگی‌اش.

کروش قاشق را در ظرف رها کرد و با قدم‌های سریع از اتاق خارج شد.

و باز هم سمیر ماند و تنهایی

***

کلاس خسته کننده‌ای بود.

بعد از کلاس میشدآثار خستگی را در چهره‌ی همه مشاهده کرد.

ترلان طره‌ای از موهایش را که روی صورتش ریخته بود پوف کرد که به هوا رفت و دوباره روی صورتش برگشت.

گلبرگ خندید و گفت:

- بچه شدی ترلان؟!

ترلان بلند شد، دستی به کمرش کشید وگفت:

- خسته شدم گلبرگ، این استادِ خرفت هم خیلی حرف می‌زنه ها!

خنده‌اش شدت گرفت وگفت:

- خیلی دیوونه‌ای.

ترلان شکلکی درآورد و گفت:

- خوش خنده شدی، بنیامین آدمت کرده!

گلبرگ بلند شد وگفت:

- اولا بنیامین نه و آقا بنیامین، ثانیا بترکه چشم حسود.

ترلان با چشم‌های گرد شده نگاهش کرد و گفت:

- نه شوهرداری بهت ساخته، بیا بریم سلف یه چیزی بخوریم.

هنوز از کلاس بیرون نرفته بودند که پریا با هیجان جلویشان را گرفت، متعجب نگاهش کردند.

پریا نفس‌زنان گفت:

- بالاخره تموم شد.

- چی تموم شد؟

کارتی سمتشان گرفت و گفت:

- مقدمات نامزدی چیده شد.

ترلان جیغ خفه‌ای کشید و پریا را در آغوش گرفت و گفت:

- وای باورم نمیشه، امیدوارم خوشبخت بشی.

نگاهی به گلبرگ انداخت، چشمکی زد و گفت:

- به جذابی آقا بنیامین که نیست؛ ولی هر چی نباشه پسرِ رئیس دانشگاهه.

گلبرگ خندید و گفت:

- مبارک باشه پریاجون.

هر سه به سمت سلف حرکت کردند.

پریا یک کارت سمت گلبرگ و یک کارت سمت ترلان گرفت و درحالی که مخاطبش گلبرگ بود گفت:

- تو با آقا بنیامین بیا.

بعد رو کرد به ترلان و ادامه داد:

- تو هم باید یک پارتنر برای خودت جور کنی، به خواسته‌ی کامین هیچ خانواده‌ای به جز خانواده‌های خودمون تو جشن شرکت نمی‌کنن و دخترها و پسرها هم باید جفت باشن، کامین این طوری دوست داره.

ترلان با ناراحتی گفت:

- من که کسی رو ندارم.

پریا: خوب اون مشکل خودته!

- میشه با صالح بیام؟

پریا چپ چپ نگاهش و گفت:

- اون بچه که ۵ سال از خودت کوچیک‌تره، به من ربطی نداره، یکی رو تا اون روز پیدا کن.

وارد سلف شدند، آن دو نشستند و پریا رفت و سه لیوان آب طالبی گرفت و برگشت.

ترلان اخم‌هایش در هم بود، گلبرگ رو به پریا گفت:

- حالا نمیشه این بار کوتاه بیای و بذاری ترلان تنها بیاد؟

پریا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- کامین ناراحت میشه؛ ولی می‌تونم یکی از دوست‌های کامین رو براش جور کنم.

ترلان با عصبانیت ساختگی گفت:

- نخیر لازم نکرده، خودم یه خاکی تو سرم می‌ریزم.

صدای زنگ موبایل گلبرگ بلند شد.

گوشی را از جیب مانتویش درآورد و دکمه اتصال را زد: جانم؟

صدای بنیامین در گوشی پیچید:

- سلام نفسم، کجایی؟

- دانشگاه.

- پاشو بیا شرکت دلم برات تنگ شده.

- ما که دیروز هم رو دیدیم.

- وای که طاقت یک ساعت دوریت رو ندارم.

- باشه زود میام.

- پس منتظرتم نفسم.

- فعلا خداحافظ.

- خدانگهدار.

تماس را قطع کرد.

پریا به شانه ترلان زد و گفت:

- تو این یک ماهی که عقد کرده ترگل ورگل شده، آقاشون حسابی تحویلش میگیره ها.

گلبرگ لبخند خجلی زد و همانطور که کوله‌اش را روی شانه‌اش می‌انداخت گفت:

- من دیگه میرم.

ترلان: بله دیگه؛ آقاتون احضارتون کرده.

پریا: فردا دانشگاه میای؟

- چاره‌ی دیگه‌ای هم دارم؟ نمی‌خوام فرحزاد حذفم کنه.

- اون بدبخت عاشق که هنوز نمی‌دونه تو ازدواج کردی.

گلبرگ اخمی کرد و همانطور که بلند میشدگفت:

- خوب بگین تا بدونه، راستی نامزدیت کیه؟

سه تا انگشتش را باز کرد و گفت:

- سه روزه دیگه.

- باشه میام ، فعلا.

ترلان بلند شد و گفت:

- صبر کن، من می‌خوام برم خونه می‌رسونمت.

با هم از دانشگاه خارج شدند.

وارد ماشین که شدند ترلان هنوز اخم داشت، گلبرگ خندید و گفت:

- بازکن اون سگرمه‌هات رو.

عصبی گفت:

- این چه جشن مزخرفیه دیگه؟ جدا از مختلط بودنش، من پارتنر از کجا جور کنم؟

گلبرگ بر پیشانی‌اش زد و گفت:

- وای فکر مختلط بودنش رو نکردم، محاله بنیامین بذاره بیام.

- پس باید بی‌خیالش بشیم.

- پریا ناراحت میشه.

- چه‌کار کنیم؟ آقای غیرتی شما که نمی‌ذاره، من هم که اگه بابام راضی بشه که شرکت کنم، ترشیده‌م و پارتنر ندارم، چطور پاشیم بریم؟

گلبرگ شانه‌ای بالا انداخت، باید راهی برای متقاعد کردن بنیامین پیدا می‌کرد.

جلوی شرکت روی ترمز زد.

گلبرگ خداحافظی کرد و پیاده شد.

وارد آسانسور شد، نگاهی به خودش در آینه انداخت.

مانتوی سورمه‌ای رنگی را که چند شب پیش همراه بنیامین خریده بود به تن داشت، جنس لَختی داشت و سنگ‌دوزی‌های یقه و آستین‌هایش بسیار زیبایش کرده بود، جین مشکی و مقنعه هم‌رنگش تیپش را کامل کرده بود.

از درون کوله‌اش رژ قرمز رنگش را بیرون آورد و به آرامی لب‌هایش را رنگ داد.

در آسانسور باز شد و بیرون رفت.

سلامی به آرش کرد و بدون توجه به اتاق عمو ایرج به سمت اتاق بنیامین رفت، تقه‌ای به در زد که صدای جدی بنیامین در گوشش پیچید:

- بفرمایید؟

در را باز کرد، سرش را داخل برد و گفت:

- مهمون نمی‌خوای؟

با شنیدن صدای گلبرگ سر بلند کرد.

گلبرگ کامل وارد اتاق شد و در را بست.

بنیامین از روی صندلی بلند شد و گفت:

- تویی گلبرگم؟!

- منتظره کس دیگه‌ای بودی؟

با چند قدم خودش را به گلبرگ رساند.

درآغوش کشیدش و گفت:

- جز تو کس دیگه‌ای ندارم که منتظرش باشم.

سرش را بلند کرد و بنیامین را نگاه کرد.

او هم به گلبرگ خیره شد و کم کم اخم‌هایش در هم رفت، کمی از او فاصله گرفت.

گلبرگ متعجب گفت:

- چیزی شده بنیا...

با دادش خفه شد:

- تو این طوری میری دانشگاه؟

ترسیده گفت:

- چطوری؟

- با اون رژ قرمز.

به سمتش رفت ، دست‌هایش را دور کمر بنیامین حلقه کرد و گفت:

- الان برای تو زدم.

بنیامین چند ثانیه‌ای خیره نگاهش کرد و اخم‌هایش باز شد، سرش را پایین آورد و کمر گلبرگ را گرفت.

بـ ـــوسه‌هایش همه حس‌های بد را از گلبرگ دور می‌کرد.

گلبرگ نمی‌توانست منکر این شود که لذت می‌برد از غیرتش.

سرش را کمی عقب کشید، از هم جدا شدند.

زیر گوش گلبرگ زمزمه کرد:

- ببخش سرت داد زدم برگِ گلم.

گلبرگ در تیله‌های مشکی بنیامین زل زد و گفت:

- به دل نگرفتم که ببخشم.

کمرش را نوازش کرد و گفت:

- بگو گلبرگم، بگو و آرومم کن.

می‌دانست منظورش چیست، زمزمه کرد:

- من دوستت دارم بنیامین، خیلی هم دوستت دارم

طبق عادت، چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید.

درحال خودشان بودند که در باز شد و صدای عمو ایرج آمد:

- بنیامین این...

حرفش نصفه ماند.

گلبرگ خودش را از آغوش بنیامین بیرون کشید، سرش را پایین انداخت و گفت:

- سلام عمو جون

- سلام دخترم، تو اینجایی؟!

بنیامین دستی به موهایش کشید و گفت:

- کاری داشتین ایرج خان؟

عمو ایرج نگاهی به بنیامین انداخت، پرونده‌ها را به سمتش گرفت و گفت:

- پرونده‌های امور مالی شرکت

سپس زیر گوش بنیامین چیزی گفت که بنیامین دستی به لب‌هایش که آثار قرمزی رویش بود کشید.

گلبرگ دویدن خون به صورتش را حس کرد.

عمو ایرج به سمت در رفت و گفت:

- کارتون که تموم شد بیا اتاقم، کارت دارم گلبرگ جان.

و از اتاق بیرون رفت.

گلبرگ لبش را گاز گرفت و همان طور که بالا و پایین می‌پرید گفت:

- آبروم رفت، آبروم رفت، آبروم رفت

بنیامین با صدای بلند خندید و گفت:

- گـ ـناه که نمی‌کردیم، بیا بشین اینجا.

خودش روی کاناپه نشست و به کنارش اشاره کرد.

گلبرگ حرصی نگاهش کرد و گفت:

- اولا شما دور لبت رو پاک کن که قرمز شده، ثانیا من میرم پیش عمو تا بیشتر از این آبروم نرفته.

و قبل از اینکه بنیامین اعتراضی کند از اتاق خارج شد.

وارد اتاق عمو شد و با دیدن دانیال متعجب گفت:

- شما هم اینجایین؟

بلند شد؛ مثل همیشه تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- سلام بانو

- اوه ببخشید، سلام.

عمو به صندلی اشاره کرد:

- بشین گلبرگ جان

روی صندلی مقابل دانیال نشست که عمو ادامه داد:

- دانیال تصمیم داره کارش رو از آمریکا بیاره ایران و دیگه برنمی‌گرده اونجا.

گلبرگ گیج نگاهش کرد:

- خوب من چه کمکی می‌تونم بکنم؟

دانیال این بار گفت:

- بنده پزشکم، همون جا مدرک گرفتم و همون جا هم مشغول به کار شدم.

گلبرگ هیجان زده شد:

- پزشک چی؟

- پزشک مغزو اعصاب.

- اوه حتما خیلی سخت بوده.

- آره بود، حالا می‌خوام تو بیای و کمک دستم بشی.

متعجب گفت: من؟!

- آره تو.

- اما من که هیچ تجربه‌ای ندارم؛ درثانی دانشجوام.

- مشکلی نیست، فقط می‌خوام کمکم باشی.

- نمی‌دونم چی بگم.

- فقط قبول کن.

با یادآوری این که بنیامین میانه‌ی خوبی با دانیال ندارد با ناراحتی گفت:

- نمی‌دونم؛ باید با بنیامین مشورت کنم.

- به اون چه ربطی داره؟ تو باید قبول کنی.

بلند شد و خیلی جدی گفت:

- بنیامین شوهرمه؛ همه چیزِ زندگیم بهش مربوط میشه، خبرش رو بهتون می‌دم.

رو به عمو ادامه داد:

- با اجازه

و از اتاق بیرون رفت.

پیشنهادش خیلی گلبرگ را تحریک کرد؛ اما با شناختی که از بنیامین داشت بعید می‌دانست اجازه دهد.

روی صندلی نشست که آرش گفت:

- حسابی سرت شلوغ شده ها!

با خجالت سرش را پایین انداخت.

او خبر داشت گلبرگ با بنیامین ازدواج کرده است.

یک ساعتی مشغول کار بود که صدای تلفن بلند شد، جواب داد: الو

صدای خندان بنیامین در گوشی پیچید:

- اینجا هوا کم شده، بگین نفسم بیاد تو اتاق.

خنده‌اش گرفت و گفت:

- مگه من دستگاه تنفسم؟

- برای من آره

- اومدم

گوشی را سر جایش گذاشت، بلند شد و خجالت زده از کنار میز آرش گذشت.

خوب شد همان زمان دانیال رفته بود وگرنه اگر بنیامین او را می‌دید نمی‌دانست چه می‌شود!

وارد اتاق شد و قبل از اینکه بتواند حرفی بزند در جای گرمی فرو رفت.

بنیامین سرش را در موهای گلبرگ که از زیر شال بیرون آمده بود فرو کرد و نفس عمیقی کشید.

نجوا کرد: داشتم خفه می‌شدم از بی‌هوایی.

این بار گلبرگ با آرامش چشمانش را بست، چگونه این مرد او را در یک ماه این گونه عاشق کرد؟!

بنیامین سرش را بلند کرد و با چشمان خمارش گلبرگ را نگاه کرد و گفت:

- حکم هوا رو برام داری گلبرگ، اگه یه روزی نباشی حکم باطل می‌زنی به نفس‌هام.

گلبرگ لبخندی زد، دستانش را دور گردنش حلقه کرد و گفت:

- همیشه هستم؛ چون عاشقتم.

بنیامین لبش را به دندان گرفت و گفت:

- این جوری نگو عاشقتم، دلم طاقت این همه هیجان رو نداره.

پیشانی‌هایشان را بهم چسباندند که گلبرگ گفت:

- اما من عاشقتم.

بـــوسه‌ای نرم روی لب‌هایش کاشت.

با صدای موبایلش به سختی از آغوش هم دل کندند و بنیامین به آن سمت رفت.

گلبرگ همزمان که فحش‌های زیر لبش را می‌شنید، رفت و روی صندلی نشست.

بنیامین بعد از مکالمه‌اش کنارش نشست و گفت:

- عمو باهات چه کاری داشت؟

گلبرگ لبش را به دندان گرفت، نمی‌خواست فعلا عصبانی‌اش کند.

به صندلی تکیه داد و گفت:

- بنیامین سه روز دیگه عروسی دعوتم.

بنیامین کمی نگاهش کرد.

گلبرگ فهمید ناشیانه بحث را عوض کرده.

بنیامین دستش را پشتش روی صندلی گذاشت و گفت:

- عروسی کی؟

- پریا یکی از دوست‌هام.

- خب با هم می‌ریم.

- فقط یه مشکلی هست.

مشکوک نگاهش کرد و گفت:

- چه مشکلی؟

آب گلویش را قورت داد، اگر عصبانی شود؟! اگر قبول نکند؟!

لب زد: عروسی، مختلطه

بنیامین یک تای ابرویش را بالا انداخت و چند ثانیه‌ای نگاهش کرد و گفت:

- انتظار داری بگم برو؟!

- آره خب، با هم می‌ریم.

- امکان نداره.

بعد بلند شد و به سمت میز رفت.

گلبرگ پشتش راه افتاد و گفت:

- بنیامین لطفا، خودت هم هستی دیگه.

- حرفم یکیه گلبرگ، اصرار نکن.

- اما من می‌خوام برم.

چرخید سمتش، از نگاهش گلبرگ قالب تهی کرد، آرام و با لحن خشن لب زد:

- تو هیچ جا نمی‌ری؛ متوجه شدی؟

سرش را تکان داد و گفت: بله.

- خوبه.

چانه‌اش از بغض لرزید، زیادی حساس نبود؟!

از اتاق بیرون زد، کوله‌اش را برداشت و پایین رفت.

می‌دانست بنیامین عصبانی می‌شود که ساعت ۸ شب تنها به خانه برود؛ اما باید می‌فهمید دلخور است از دستش.

با تاکسی به خانه برگشت.

به مادر سلامی داد و وارد اتاق شد.

لباس‌هایش را با یک لباس آستین پفی سبز لجنی به همراه شلوار ارتشی سبز عوض کرد، موهایش را گوجه‌ای بالای سرش بست و روی تخت نشست.

خودش هم خیلی راضی نبود در مجلسی مختلط شرکت کند، می‌دانست اگر برود نمی‌تواند حجابش را بردارد؛ اما می‌خواست بنیامین کمی به خواسته‌اش توجه کند.

در فکر بود که در اتاق باز شد.

از ترس بلند شد و دستش را روی قلبش گذاشت.

بنیامین وارد شد و در را به شدت به هم کوبید، چشم‌های قرمزش جا برای اعتراض نگذاشت.

با وحشت نگاهش کرد که بنیامین لب زد:

- با اجازه‌ی کی تنها اومدی خونه؟

بنیامین هم می‌توانست اینقدر ترسناک باشد؟!

گلبرگ قدمی به عقب برداشت که او هم قدمی سمتش آمد و تکرار کرد:

- گفتم با اجازه کی اومدی خونه؟

لحن آرام و خشنش بیشتر گلبرگ را می‌ترساند، آرام لب زد: ببخشید

چیز دیگری نمی‌توانست بگوید، مرد روبرویش ترسناک بود.

آنقدر عقب عقب رفت که به دیوار خورد.

بنیامین دست‌هایش را دو طرف صورتش رو دیوار گذاشت و زیر گوشش گفت:

- دیگه بدون اجازه‌ی من جایی نمی‌ری، مگه نه؟

سری تکان داد و گفت:

- آره دیگه نمی‌رم.

بنیامین دستش را روی صورت گلبرگ کشید.

گلبرگ هر لحظه منتظر ضربه‌ای از جانبش بود، اما او گلبرگ را در آغوش کشید و گفت:

- خیلی نگرانت شدم، اگه این وقت شب بلایی سرت می‌اومد چی؟

وبوسه‌ای روی موهایش زد.

آرام گرفت، انتظار هر حرکتی را داشت جز این!

نفس‌های منظمش نشان از آرامشش می‌داد. نگاهش کرد و گفت: آرومی؟

بنیامین لبخندی زد وگفت:

- وجودت سرشار از آرامشه

- فکر می‌کردم منو می‌زنی.

دستش را نوازشگرانه روی پهلویش حرکت داد و گفت:

- مگه می‌تونم رو بدن برگ گل تو دست بلند کنم؟ من جز نوازش کردن تو کاری بلد نیستم.

- هنوز هم سر حرفت هستی؟

- لج نکن گلبرگ، چرا به خاطر عروسی یه نفر دیگه رابطه‌مون رو خراب می‌کنی؟ خودم یه عروسی برات می‌گیرم نمونه‌ش نباشه.

- باشه دیگه اصرار نمی‌کنم.

بـــوسه‌ای روی پیشانی‌اش زد و گفت:

- تصمیم داشتم برات ماشین بخرم با کاری که امشب کردی پشیمون شدم

گلبرگ سرش را کج کرد و مظلوم گفت:

- چرا؟

- چون نمی‌خوام بدون من جایی بری، خودم دربست در اختیارتم.

صدای مادر که آنها را برای شام می‌خواند باعث شد از اتاق بیرون بروند.

***

ماشین را به سمت آسایشگاه روانی حرکت داد، قول داده بود سر بزند به رفیق دلشکسته‌ی کوروش.

خیلی نگذشت که رسید، ماشین را پارک کرد و پیاده شد.

باز هم آن فضای خفقان آور و صدای ناله‌هایی که از هر گوشه و کنار به گوش می‌رسید.

به سمت همان اتاق سری پیش رفت، از پنجره به داخل نگاه کرد.

آن مرد با لباس‌های سفید روی تخت نشسته بود و سرش را روی زانوهایش گذاشته بود.

کوروش پشت به ترلان بود؛ اما از آن هیکل چهارشانه‌اش در آن تیشرت مشکی میشد فهمید خود اوست.

دستگیره را پایین کشید و وارد شد، هیچ کدام عکس العملی نشان ندادند.

آرام گفت: سلام.

کوروش به سمتش چرخید؛ اما آن پسر سمیر نام حتی سرش را بلند نکرد

کوروش متعجب گفت:

- سلام، اینجا چه‌کار می‌کنی؟

- قول داده بودم بیام

لبخند تلخی زد و گفت:

- خوب کاری کردی.

- تو همیشه اینجایی؟

- بیشتر وقت‌ها.

ترلان به سمت سمیر رفت و با صدای شاد گفت:

- آقا سمیر مهمون نمی‌خوای؟

سمیر زحمت بلند کردن سرش را نداد.

متعجب به کوروش نگاه کرد که شانه‌ای بالا انداخت.

دوباره گفت:

- حالتون خوبه؟

بالاخره سر بلند کرد و ترلان با دیدن شخص مقابلش متعجب چند قدم عقب رفت.

اوهم چند لحظه نگاهش رنگ تعجب گرفت و بعد با اخم چشم به زمین دوخت.

ناباور لب زد: سمیر!

کوروش پرسید:

- چیزی شده؟

ترلان بی‌توجه به حرفش گفت:

- باور کنم خودتی؟ لعنتی چهار سال پیش یهو رفتی! حالا اینجا...

دستش را روی قلبش گذاشت، قطره اشکی که روی صورتش چکید بی‌اختیار بود.

کوروش به سمتش آمد و گفت:

- می‌شناسین همدیگه رو؟

از شدت ضعف روی صندلی نشست، همه خاطراتش در یک لحظه از جلوی چشم‌هایش گذشت؛ اما سمیر که برادر نداشت!

پس چه کسی به سمیر خـــیانـت کرده بود؟

نالید:

- بگو، بگو چه بلایی سرش اومده؟

کوروش لیوان آبی سمت دختر گرفت و گفت:

- این رو بخور آروم بشی.

جرعه‌ای از آب نوشید.

این مرد آن سمیر شوخ و شاد چهارسال پیش نبود، هنوز نگاهش به زمین بود.

پیراهن کوروش را گرفت و گفت:

- فقط بگو چش شده؟

- خیلی خب، بیا بریم بیرون.

بلند شد و با یکدیگر به سمت محوطه رفتند.

روی نیمکت کنار هم نشستند که کوروش گفت:

- عاشق یه دختر بود، کارش از عشق گذشته بود، می‌پرستید اون دختر رو.

ما سه تا دوست خیلی صمیمی بودیم، درسته من رابطه‌ام با سمیر بهتر بود؛ اما خوب ساسان هم صمیمی بود باهامون، اونقدر که همدیگه رو برادر صدا می‌کردیم.

هم من و هم ساسان می‌دونستیم سمیر یه دختر رو خیلی دوست داره، چند باری دیده بودمش، به چشم خواهری دختر قشنگ و بی‌عیب و نقصی بود.

خونواده‌ی سمیر نقل مکان کردن به اهواز، من هم که تنها بودم همراهش رفتم.

اوایل از دوری اون دختر خیلی عصبی و خشن شده بود؛ اما کم کم آرومش کردم و گفتم برمی‌گردیم و می‌ریم خواستگاری.

سه سالِ اول نشد برگردیم، سمیر می‌خواست کار و بارش راه بیافته تا وقتی برمی‌گرده خانواده دختر مورد علاقه‌ش قبولش کنن.

تمام اون مدت با ساسان در ارتباط بودیم، هرشب براش می‌گفتم از حال خراب سمیر، بهش گفتم قرار به زودی برگردیم و برگشتیم؛ اما...

سکوت کرد.

ترلان با چشم‌های خیس نگاهش کرد و گفت:

- اما چی؟

کوروش نگاهش کرد و با لحن دردناکی گفت:

- اما ساسان نارفیقی کرد و با عشق سمیر ازدواج کرده بود. سمیر مرد، چون واقعا اون دختر رو می‌پرستید.

ترلان سرش را میان دستانش گرفت.

چه سرنوشتی داشت در این چهارسالی که رفته بود!

چگونه یک رفیق می‌توانست خـــیانـت کند به رفیقش؟!

اشک‌هایش را پاک کرد که کوروش پرسید:

- از کجا می‌شناسیش؟

با صدای گرفته گفت:

- تو یه محل زندگی می‌کردیم، هم بازی بچگی‌ام بود؛ ۱۶ سالم بود که از محلمون رفت، هیچ وقت نفهمیدم کجا.

فکر نمی‌کردم بعد از این همه سال اینجا ببینمش،٤ سال مدت کمی نیست!

بعد رو کرد به کوروش و ادامه داد:

- ما باید کمکش کنیم از این حال دربیاد.

- چطوری؟ سمیر خودش رو همراه اون دختر باخت.

- اون دختر چرا ازدواج کرد؟

- نمی‌دونست سمیر دوستش داره، کاش می‌دونست.

ترلان آهی کشید و گفت:

- اما سمیر نباید همین طوری بمونه، من می‌خوام کمکش کنم.

کوروش لبخند تلخی زد و گفت:

- کمکت می‌کنم، اون تنها رفیقمه

صدای موبایلش بلند شد،گلبرگ بود.

جواب داد: الو

- سلام ترلان

- سلام چطوری؟

- خوبم، زنگ زدم بپرسم فرحزاد چیزی نگفت نیومدم؟

- نه؛ ولی اخم‌هاش تو هم رفت، چرا نیومدی؟

- بنیامین پیشم بود نشد.

- آها، باشه.

- راستی

- چی؟

- من عروسی نمیام

- چرا؟

- بنیامین نمی‌ذاره چون مختلطه

- اما من یکی رو پیدا می‌کنم و می‌رم.

- باشه، فعلا کار نداری؟

- نه، برو خدانگهدار.

- خداحافظ.

تماس را قطع کرد و نگاهی به کوروش انداخت.

انگار ذهنش جرقه زد، خوب میشد اگر کوروش همراهش به جشن می‌آمد.

کوروش نگاه خیره‌اش را که دید پرسید:

- چیزی شده؟

- نه هیچی

بعد بلند شد و ادامه داد:

- بیا بریم پیش سمیر.

همانطور که وارد سالن می‌شدند ترلان پرسید:

- مادر و پدرش کجان؟

- هر چند وقت یک بار بهش سر می‌زنن.

آهی کشید و وارد اتاق شد.

حالتش از یک ساعت پیش هیچ تغییری نکرده بود.

کنارش نشست و گفت:

- سمیر من رو یادته؟

سمیر لب زد:

- فراموشی که نگرفتم!

ترلان و کوروش متعجب یکدیگر را نگاه کردند.

کوروش با هیجان به سمتش آمد و گفت:

- حرف زدی؟ وای خدایا حرف زد!

سمیر عصبی گفت:

- لال که نیستم.

ترلان با لبخند کوروش را نگاه کرد

کوروش گفت:

- بعد از چند ماه صحبت کردی، می‌دونی چه حالی دارم سمیر؟

سمیر نگاه کوتاهی به دختر انداخت و گفت: از اینجا برو

- چرا؟

چشمانش را با درد بست و گفت:

- خاطراتم رو زنده می‌کنی.

- من اینجام تا کمکت کنم.

آهی کشید و گفت:

- مشکل من فقط با مرگ حل میشه.

کوروش عصبی گفت:

- این حرف رو نزن سمیر.

سمیر به دیوار خیره شد و جوابش را نداد.

ترلان آرام اسمش را صدا زد اما جوابی نشنید، ناامید از اتاق بیرون رفت.

کوروش هم بیرون آمد و با لبخند گفت:

- وای خدایا شکرت، معجزه شد.

- اما گفت دیگه نیام.

- خب بگه، با دیدن تو بعد از 11ماه به حرف اومد؛ این یعنی معجزه.

ترلان لبخندی زد و گفت:

- پس این قدر می‌رم و میام تا کامل خوب بشه.

کوروش سری تکان داد.

ترلان برای حرفی که می‌خواست بزند مردد بود، نمی‌دانست اگر همراه کوروش به عروسی برود درست است یا نه؟!

قبلش باید از پدرش مشورت می‌گرفت، کم پیش می‌آمد که حرفی را به پدرش نگفته باشد.

با این حال باید از سمت کوروش مطمئن میشد تا بتواند با پدرش حرف بزند.

مردد گفت:

- میشه یه کمکی بهم بکنی؟

- چه کمکی؟

- میشه باهام به یه مهمونی بیای؟

کوروش با تعجب نگاهش کرد که فوری گفت:

- آخه اون جشن فقط باید جفت جفت بری، اصلا ولش کن مهم نیست، خدانگهدا.ر

و خواست از کنارش رد شود که مچ دستش را گرفت و گفت: میام.

ترلان متعجب نگاهش کرد که لبخندی زد و ادامه داد:

- من اینجا تنهام، بدم نمیاد یه مهمونی برم.

با ذوق گفت:

- وای ممنون

- کِی هست؟

برای اینکه فرصتی داشته باشد تا با پدرش صحبت کند گفت:

- هنوز رفتنم صد در صد نیست، باید قبلش با پدرم صحبت کنم، خبرش رو بهتون میدم.

- خوبه، پس اگه شد دوباره می‌بینمت.

- ممنون، خداحافظ.

ترلان از آسایشگاه خارج شد، با خوشحالی سوار ماشین شد و راه خانه را در پیش گرفت.

این پسر واقعا به دلش نشسته بود.

***

وسایلش را در کوله‌اش جای داد.

بلند شد و همانطور که نگاه به جای خالی پریا می‌کرد رو به ترلان گفت:

- حتما عروس خانم الان آرایشگاهه

ترلان همانطور که بلند میشد گفت:

- آره احتمال داره، اَه تو و پریا عروس شدین من ترشیدم.

گلبرگ خندیدم:

- خب تو هم ازدواج کن.

- با کی؟ کسی خواستگاریم نمیاد.

از قیافه ناراحتش خنده‌اش شدت گرفت.

وارد محوطه که شدند ترلان پرسید:

- راستی تو واقعا امروز نمیای؟

- نه بنیامین نمی‌ذاره.

- به نظرت خیلی حساس نیست؟

گلبرگ شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم، به هرحال عروسی مختلطه، حق داره سخت‌گیری کنه.

- نمی‌خوای پیشنهاده دانیال رو بهش بگی؟

- می‌ترسم عصبانی بشه، بعدش هم بی‌فایده‌ست، به هرحال اجازه نمی‌ده.

- اما این آرزوی توئه، می‌خوای به همین راحتی ازش بگذری؟

سمت ماشین رفتند.

گلبرگ جواب داد:

- نمی‌دونم، فعلا هنگ کردم.

صدای استاد فرحزاد مانع سوار شدن گلبرگ به ماشین شد.

- خانم رادان

به سمتش چرخید و گفت:

- بله استاد؟

استاد نگاهی به ترلان انداخت و گفت:

- می‌تونم چند لحظه باهاتون خصوصی صحبت کنم؟

گلبرگ نگاه مرددی به او انداخت، نمی‌دانست قبول کند یا نه!

قبول نکردنش دور از ادب بود، پس سرش را زیر انداخت و گفت:

- بله استاد

فرحزاد به ماشینش که دورتر از دانشگاه پارک شده بود اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید.

چند قدمی به سمت ماشین رفتند که گلبرگ گفت:

- استاد اگه حرفی دارین بگین خب، مشکلی پیش اومده؟ من از لحاظ درسی مشکلی دارم؟

- ما الان تو دانشگاهیم؟

- نه

- پس این قدر نگو استاد و اگر درمورد درس هم حرفی باشه تو کلاس می‌زنیم.

گلبرگ ایستاد و با اخم‌های در هم گفت:

- پس فکر نکنم حرف دیگه‌ای داشته باشیم.

- شما رو نمی‌دونم؛ ولی من حرف دارم.

گلبرگ خواست چیزی بگوید که موبایلش زنگ خورد، با دیدن نام بنیامین به فرحزاد که منتظر نگاهش می‌کرد گفت:

- یه لحظه، ببخشید.

سری تکان داد که گلبرگ کمی ازش فاصله گرفت و جواب داد:

- الو

- اون مرتیکه کیه؟

- کی؟

- همونی که داری باهاش بگو بخند می‌کنی، مزاحم خلوتتون که نشدم؟

با ترس گفت:

- بنیامین کجایی؟

- یه نگاه به دور و برت بنداز

نگاهش به روبرو افتاد.

بنیامین به ماشین تکیه داده بود و با اخمی که بر پیشانی داشت نگاهش می‌کرد.

گلبرگ سعی کرد با این فکر که او کار خطایی نکرده است به خودش قوت قلب بدهد.

بنیامین تماس را قطع کرد و دست‌هایش را به بغل زد.

صدای فرحزاد از کنارش آمد:

- خانم رادان

با نگرانی گفت: بله؟

- تماستون تموم شد؟

صدای بنیامین لرز به تنش انداخت:

- به شما ربطی داره؟

فرحزاد به سمتش چرخید و گفت:

- ببخشید چیزی گفتین؟

- مگه کری؟

گلبرگ فوری گفت:

- بنیامین لطفا بس کن.

بنیامین نگاهی پر از سوظن به او انداخت و گفت:

- تو برو تو ماشین، میام به حساب تو هم می‌رسم.

فرحزاد با اخم پرسید:

- شما کی باشین؟

- شوهرش

گلبرگ نگاه متعجب فرحزاد را حس کرد.

لب زد: شما ازدواج کردین؟

گلبرگ دست‌هایش را محکم فشار داد تا لرزشش را پنهان کند.

سری تکان داد که فرحزاد عذرخواهی کوتاهی کرد و به سمت ماشینش رفت.

بنیامین پوزخندی زد و گفت:

- به کسی نگفتی؟! لابد خجالت کشیدی بگی شوهرت یکی مثل منه؟!

- نه بنیامین، این چه حرفیه؟

بنیامین نگاه خشنی به او انداخت و گفت:

- سوار میشی یا همین جا صدام رو ببرم بالا؟

نگاه ترسیده‌اش را به بنیامین انداخت و به سمت ماشین رفت و سوار شد.

بنیامین در را محکم به هم کوبید و به سرعت حرکت کرد.

گلبرگ نمی‌دانست کجا می‌رود و جرات پرسیدن هم نداشت.

تنها صندلی را گرفته بود و به آدم‌هایی که به سرعت از کنار ماشین می‌گذشتند نگاه می‌کرد.

نمی‌دانست چقدر گذشت که روبروی ساختمانی ترمز زد، تمام صحنه‌های آن روز نحس جلویش ظاهر شد.

قبل از اینکه حرفی بزند بازویش کشیده شد و از ماشین پایین آمد.

بنیامین گلبرگ را به سمت خانه می‌کشید و او توان گفتن کوچکترین حرفی را نداشت.

شاید هم بغض راه گلویش را سد کرده بود و اجازه حرف زدن را نمی‌داد.

یک خانه ویلایی که برای گلبرگ حکم مرگ را داشت.

بنیامین را دوست داشت؛ اما آن لحظه به تنها چیزی که نمی‌توانست فکر کند دوست داشتن او بود.

بنیامین کلید را داخل قفل در چوبی انداخت که لرزش بدن گلبرگ را حس کرد.

متعجب به دختر روبرویش خیره شد.

می‌لرزید و چشم به در دوخته بود، چیزهایی را زیر لب زمزمه می‌کرد که بنیامین متوجه نمیشد!

آرام به سمتش رفت.

متعجب به گلبرگ و اشک‌هایی که می‌ریخت نگاه انداخت.

بازوهایش را گرفت و گفت:

- خانمی، گلبرگم، من کاریت ندارم، گریه نکن.

گلبرگ به هق هق افتاده بود، لباسش را چنگ زد و نالید:

- به خدا من باهاش کاری نداشتم، تو رو خدا اذیتم نکن، به خدا اون فقط استادمه.

صدای بنیامین بالا رفت:

- گلبرگ یک لحظه گریه نکن.

گلبرگ با ترس نگاهش کرد که او با لحن آرام‌تری ادامه داد:

- کاریت ندارم عزیزم.

- پـــ..پس...چرا من رو آوردی اینجا؟

در آغوش گرفتش و گفت:

- اومدم دانشگاه دنبالت تا بیارمت اینجا و خونه‌م رو بهت نشون بدم، همین خانومم.

گلبرگ نگاهش کرد و مظلومانه گفت:

- یعنی کاریم نداری؟

اخم ریزی کرد و گفت:

- خیلی ازت دلخورم؛ اما انتظار نداشتم به خاطرش این‌طوری گریه کنی.

گلبرگ سرش را پایین انداخت.

حتی اگر می‌خواست دست رویش بلند کند هم التماسش نمی‌کرد؛ اما سعید خاطره‌ای برایش به جا گذاشته بود که ناخواسته باعث ترسش می‌شد و برای فرار از آن هر کاری می‌کرد.

بنیامین در را باز و با سر به داخل اشاره کرد.

با نگرانی وارد خانه شد، هنوز هم ناخواسته اضطراب داشت و این از لرزش بدنش مشخص بود.

صدای بنیامین از پشت سرش آمد:

- چه کارت داشت؟

چرخید سمتش و گفت:

- ن...نمی‌دونم

- چرا به کسی نگفتی ازدواج کردی؟

- اون استادمه، چه دلیلی داره بهش بگم؟!

- اگه اون استادته چه دلیلی داشت باهاش بری سمت ماشین؟ اگر من نمی‌اومدم سوار میشدی، مگه نه؟ شاید هم دوست داشتی شوهرت یکی مثل اون باشه! سالم، خانواده دار، استاد دانشگاه.

گلبرگ ناباور لب زد:

- چی میگی بنیامین؟ من اگه می‌خواستم شوهرم یکی مثل اون باشه با یکی مثل اون ازدواج می‌کردم.

- پس چرا نکردی؟

- چون، چون تو رو دوست دارم.

رنگ نگاهش تغییر کرد، آرامشی که از این جمله می‌گرفت غیر قابل وصف بود.

روی کاناپه نشست و سرش را میان دستانش گرفت و گفت:

- گلبرگ این رو تو گوشت فرو کن، تو تا همیشه ماله منی، هیچ وقت به هیچ قیمتی از دستت نمی‌دم.

گلبرگ نگاهش را اطراف خانه چرخاند و جوابش را نداد، تازه فرصت کرد خانه را ببیند.

خانه بزرگ و قشنگی بود، خیلی بزرگ‌تر و قشنگ‌تر از خانه‌ی خودشان.

صدای بنیامین را شنید:

- بعد از مدت‌ها این اولین باریه که کسی اومده تو این خونه، دوستش داری؟

- آره خیلی قشنگه.

- گلبرگ

- جانم؟

لبخند محوی زد و گفت:

- دوست دارم تو این خونه با هم زندگی کنیم.

- به وقتش.

بلند شد و گفت:

- وقتش کیه؟

- هر وقت عروسی کنیم.

- خب پس چرا معطلیم؟ تا آخر همین ماه عروسی کنیم.

- وای چه عجله ایه!

- آخه می‌دونی من اینجا خیلی تنهام، واقعا به وجودت احتیاج دارم.

- آخه الان که...

بنیامین پرید در حرفش:

- الان چی؟ گلبرگ قبلا می‌تونستم تحمل کنم چون مجبور بودم؛ اما الان تو هواییم کردی، دیگه نمی‌تونم تنها باشم، می‌خوام صدای خنده‌های تو توی این خونه بپیچه.

می‌خوام زود بچه‌دار بشیم، وای فکرش رو بکن، من پدر بچه‌هایی بشم که دوستم دارن و دوستشون دارم، با هم بزرگشون کنیم، دوست دارم اولین بچه‌مون دختر باشه، موهاش رو دم موشی ببندم، لباس‌های عروسکی تنش کنم و تمام روز رو باهاش بازی کنم.

گلبرگ از حرف‌ها و رویاهایی که بنیامین می‌گفت غرق در لذت شد و با لبخند گفت:

- وای چقدر جلو رفتی، صبر کن، یواش یواش.

بنیامین با هیجان گفت:

- تو من رو به خوشبختی می‌رسونی، قبول کن خانومم، قبول کن تا برات یک عروسی بی‌مانند بگیرم و بیارمت توی این خونه.

چه می‌توانست بگوید به این چشم‌های مشتاق؟!

لبش را با زبان‌تر کرد و گفت:

- هر چی تو بگی.

میتوانست برق شادی را در چشم‌هایش ببیند.

گلبرگ لبخندی به پهنای صورتش زد و گفت:

- وای چقدر کار دارم، باید برم دنبال تالار، راستی باغ دوست داری یا تالار؟

- باغ دوست دارم.

- باشه هر جور تو بخوای.

و دستی به چانه‌اش کشید و متفکر به دیوار زل زد.

گلبرگ ریز خندید و به سمت در مشکی رنگی رفت، دستگیره را کشید و وارد شد.

دیوارهای مشکی اتاق در ذوقش زد.

چراغ را روشن کرد؛ اما نورش اتاق را روشن نکرد! ست مشکی اتاق خیلی دلگیر بود.

عکس‌های روی دیوار جلب توجه می‌کرد، به عکس نیم برهنه‌ی مردش روی دیوار روبرو زل زد.

مرد جذابش از هر زمانی زیباتر بود.

صدای بنیامین باعث شد به سمتش بچرخد:

- ست مشکی این اتاق به درد روحیه‌ی تو نمی‌خوره، اون جور که تو دوست داری می‌چینمش.

- چرا این قدر از رنگ‌های تیره استفاده کردی؟

هاله غم صورتش را گرفت:

- چون می‌خواستم همرنگ بخت خودم باشه.

-مگه بخت تو سیاهه؟

- دیگه نه، با تو نه؛ ولی قبلش من حتی یک هم‌زبون هم نداشتم، فقط خودم بودم و خودم؛ ولی الان تو هم هستی و من دیگه هیچی از خدا نمی‌خوام.

گلبرگ لبخندی زد و گفت:

- من هم با وجود تو هیچی از خدا نمی‌خوام.

بنیامین به سمتش رفت، کمرش را گرفت و محکم در آغوش کشیدش.

****

ترلان

جلوی آینه ایستاد و لباسش را مرتب کرد.

یاد دیشب افتاد که با پدرش درمورد عروسی پریا صحبت کرد، پدر اول کمی مردد بود؛ اما در آخر با وجود مختلط بودنش اجازه داده و فقط از او خواسته بود لباس پوشیده‌ای به تن کند.

ترلان هم با خوشحالی قبول کرد، کیفش را برداشت و به کوروش پیام داد:

- دارم میام جلوی بیمارستان، آماده باش.

بعد از چند لحظه جواب آمد:

- باشه بیا، منتظرتم.

موبایل را در کیفش انداخت و از اتاق خارج شد، مادرش را صدا کرد:

- مامان جون من دارم می‌رم.

نیلی از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- برو دخترم؛ ولی مراقب خودت باش، می‌خوای بگم شب پدرت بیاد دنبالت؟

- نه مامان جون، خودم میام دیگه.

- گلبرگ هم هست؟

- نه شوهرش نذاشت.

- ای خدا، از دست این بابای لجبازت، بهش میگم نذار این دختر بره میگه دخترم بزرگ شده باید خودش تصمیم بگیره و استقلال داشته باشه.

ترلان به سمتش رفت، گونه‌اش را بوسید و گفت:

- نگران نباش مامان جون، چیزی نمیشه که، قول میدم زود بیام.

- باشه برو، خدا پشت و پناهت.

با لبخند خداحافظی کرد و از خانه خارج شد.

جلوی بیمارستان روی ترمز زد، قبل از اینکه دستش به بوق برسد در باز شد و کوروش در ماشین نشست.

به تیپ اسپرتش نگاه کرد، پیراهن زرشکی و شلوار جین مشکی به تن داشت.

واقعا که فوق العاده شده بود.

کوروش با لبخند نگاهش کرد و گفت:

- راه نمی‌افتی؟

ترلان به خودش آمد و گفت :

- چرا، حواسم نبود.

- حواست نبود یا حواست یه جای دیگه بود؟

- منظورت چیه؟

با شیطنت شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- منظور خاصی نداشتم.

ترلان لبخند محوی زد و حرکت کرد.

در حین رانندگی پرسید: حال سمیر چطوره؟

کوروش آهی کشید و گفت:

- مثل هرروز، فکر کنم فقط با وجود تو حرف می‌زنه.

- خیلی دوست دارم کمکش کنم، فقط کاش می‌تونستم بفهمم اون دختر کی بوده.

- دیگه مهم نیست، اون دختر الان زندگی خودش رو داره و ما هم دیگه ساسان رو ندیدم. اون دختر هم نمی‌دونه سمیر نامی وجود داره که به خاطرش گوشه‌ی تیمارستان افتاده، فقط امیدوارم خوشبخت بشه.

- ساسان چرا همچین کاری کرد؟

- نمی‌دونم؛ ولی واقعا دوست دارم بدونم.

تقریبا از شهر خارج شده بودند که کوروش پرسید:

- راستی عروسی کی هست؟

- دوستم پریا با پسر رئیس دانشگاه.

- اوه عجب کسی.

ترلان سر تکان داد و گفت:

- آره دیگه، بین دوست‌هام فقط من ترشیده شدم، اون‌ها که کیس خوب خوب دارن!

کوروش طور خاصی نگاهش کرد که ترلان گفت:

- چیه خب؟

- هیچی برام جالبه که این قدر راحت حرف می‌زنی، دخترهای دیگه دوست ندارن جلوی یک پسر این طوری صحبت کنن.

- وای یعنی باز هم سوتی دادم؟

صدای خنده‌اش بلند شد:

- تو دختره بانمکی هستی.

- ناراحت نمیشم، راحت بگو دلقکم.

- نه من کی این رو گفتم؟

- همین الان، به طور غیر مستقیم، مثل اینکه من الان بهت بگم چقدر مدل موهات بده؛یعنی اینکه تو چقدر زشتی.

- وای چه فرهنگ لغات پیچیده‌ای! حالا این که گفتی مثال بود یا واقعی؟

- نه بابا خیلی هم خوشتیپ شدی.

- اوه چه لیدی خوبی، خیلی باهات احساس راحتی می‌کنم.

- نمی‌تونم بگم نظر لطفته، آخه همه همین رو میگن.

باز صدای خنده‌ی کوروش بلند شد.

جلوی باغ روی ترمز زد، هردو پیاده شدند.

دم در نگهبانی بود که باید کارت دعوت را نشان می‌دادند و بعد وارد می‌شدند.

کامین برای پریا سنگ تمام گذاشته بود.

ترلان وارد پرو شد و مانتویش را درآورد.

یک کت و شلوار سورمه‌ای پوشیده بود تا از همه لحاظ مورد تایید پدرش باشد

اگر مجبور نبود امشب کوروش را همراه خودش نمی‌آورد.

شال همرنگش را روی جوری روی سرش انداخت که کامل موهایش را پوشاند و از پرو بیرون رفت.

کوروش منتظرش بود.

به سمتش رفت که گفت:

- دختر من اینجا هیچ کس رو نمی‌شناسم، بد نیست اومـ..

تا چشمش به ترلان افتاد زبانش بند آمد، چند لحظه‌ای ماتش بود تا موفق شد نگاهش را بگیرد.

سرش را پایین انداخت و دستی پشت گردنش کشید و گفت:

- چیزه...همین، می‌خواستم بگم...، چی می‌خواستم بگم؟!

کلام از دستش در رفته بود.

ترلان لبخند محوی زد و گفت:

- داشتی می‌گفتی اینجا کسی رو نمی‌شناسی.

- چرا دیگه، تو رو می‌شناسم کافیه.

ترلان جلوی دهانش را گرفت تا کوروش خنده‌اش را نبیند.

به سمت پریا و کامین رفتند، پریا در آن لباس عروس واقعا زیبا شده بود.

ترلان با لبخند گفت:

- مبارک باشه عروس خانم.

پریا دستی به موهایش که روی شانه‌اش ریخته بود کشید و گفت:

- ممنون عزیزم.

به کامین هم تبریک گفت و کوروش را معرفی کرد که پریا گفت:

- گلبرگ نیومده؟

- نه بنیامین نذاشت، چون جشن مختلطه

- وای چه حساس، خوب مختلط باشه چه عیبی داره؟

- نمی‌دونم دیگه، عیبش رو از بنیامین بپرس، دیگه مزاحم نمیشم، میرم بشینم.

- باشه برو از خودت پذیرایی کن.

- حتما.

همراه کوروش رفت و نشست.

مستخدم لیوان‌های پایه بلندی روبرویش گرفت.

سرخی شربت او را وسوسه کرد، دست برد لیوانی بردارد که کوروش گفت:

- ممنون ما نمی‌خوریم.

- اِ، چرا من می‌خوام.

پسر متعجب نگاهش کرد و گفت:

- مشـــروب می‌خوای؟

متعجب‌تر از او پرسید:

- مگه مشـــروب بود؟!

- پس انتظار داشتی آب آلبالو باشه؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد که کوروش لبش را به دندان گرفت تا نخندد.

ترلان معترض گفت:

- چیه خب نمی‌دونستم.

- باشه مگه من چیزی گفتم؟

پشت چشمی نازک کرد و رویش را که برگرداند با استاد فرحزاد مواجه شد که روبرویش ایستاده بود و نگاهش می‌کرد.

فوری بلند شد و گفت:

- سلام استاد.

فرحزاد سری تکان داد و گفت:

- سلام خانم ستایش، ترلان ستایش درسته؟

- بله.

- شما دوست صمیمی خانم رادان هستین درسته؟

- بله.

کوروش بلند شد که نگاه استاد سمتش چرخید.

با هم دست دادند و سلام کردند که استاد پرسید: همسرتونن؟

ترلان گیج گفت: کی؟

کوروش جواب داد:

- دوستیم، همین.

استاد سری تکان داد و بی‌مقدمه گفت:

- خانم رادان ازدواج کردن؟

ترلان از این حرفش کمی جا خورد؛ اما سعی کرد تسلطش را حفظ کند:

- بله، دو ماهی میشه.

فرحزاد با حالت مغمومی گفت:

- دوماه؟!

سپس آهی کشید و ادامه داد:

- خوشبخت بشن، متاسفم وقتتون رو گرفتم.

و با قدم‌های ناموزون از آنها دور شد.

کوروش پرسید:

- استادتون بود؟

- آره.

به پیست اشاره کرد و گفت: برقصیم؟

ترلان نشست و گفت: نه.

کوروش متعجب از جوابش کمی نگاهش کرد که ترلان ادامه داد:

- دوست ندارم با کسی برقصم.

کوروش متوجه منظورش شد، نشست و گفت:

- اوه معذرت می‌خوام، خب پس یه کار دیگه بکنیم.

- چه کاری؟

- بیا بریم آخر باغ یه دور بزنیم، می‌دونم مخصوص عروس و داماده؛ ولی از یکجا نشستن که بهتره.

ترلان بلند شد و گفت: قبوله.

هر دو به سمت انتهای باغ حرکت کردند، یک راه باریک گل کاری شده که بوی یاس می‌داد.

ترلان قدم‌هایش را کوتاه‌تر برمی‌داشت تا بیشتر ببیند آن فضای زیبا را.

درخت‌های نیمه خشک جذابیت فضا را بیشتر کرده بود.

- خیلی قشنگه.

- آره، خوبه.

- من هم عروسیم رو اینجا می‌گیریم.

کوروش پوزخندی زد که ترلان با اخم گفت:

- چرا پوزخند می‌زنی؟

- چون اون قدرها هم که می‌گی محشر نیست.

- چی؟!

- من یه جای قشنگ‌تر می‌شناسم.

- کجا؟

به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت:

- کنار این باغ.

- کنارش؟ اونجا که زمین خالی بود.

- نه من می‌برمت یک جایی که زمین خالی نباشه.

- جدی؟

- آره.

- همین الان بریم؟

- بریم.

کوروش به سمت دیوار رفت که ترلان گفت:

- کجا میری؟

- باید از روی دیوار رد بشیم.

- چی؟ دیوونه شدی؟

- نمیای؟

- نه می‌ترسم.

www.NegahDL.com

- بهت نمی‌خوره دختر ترسویی باشی!

- نقطه ضعفم این نیست، پس نمی‌تونی مجبورم کنی از روی دیوار رد بشم.

کوروش خندید و گفت:

- باشه، نیا.

به جایگاه عروس و داماد رسیدند.

به خاطر حرف کوروش زیبایی باغ در نظر ترلان کمرنگ شده بود.

صندلی عروس و داماد کنار استخر قرار داشت، یک استخر زیبا که با گلبرگ‌های رنگی تزئین شده بود.

ترلان کنار استخر ایستاد و گفت:

- خیلی هم جای بدی نیس.

کوروش روی صندلی نشست، پاهایش را روی هم انداخت و گفت:

- خوب هرکس یه سلیقه‌ای داره.

- خب آره، یه دوستی دارم خیلی سلیقه‌اش از تو بهتره.

- دختره یا پسر؟

- پسر.

کووروش سرش را با تمسخر تکان داد و گفت:

- پس الان کجاست؟

- چی؟

- این دوستتون الان کجاست؟ چرا با اون نیومدین؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- چون دوستش نداشتم.

کوروش با شیطنت گفت:

- یعنی من رو دوست داری؟

ترلان کفشش را درآورد تا به سمتش پرت کند که پایش لغزید و درون آب افتاد.

صدای جیغش در داد کوروش گم شد.

شنا بلد نبود زیر آب می‌رفت و بالا می‌آمد، دست‌هایش را تکان می‌داد تا به جایی بند کند؛ اما بی‌فایده بود.

هوا به ریه‌هایش نمی‌رسید، عضله‌هایش سست شد و زیر آب فرو رفت.

صدای دادهای کوروش در نظرش کمرنگ شد و تاریکی چشم‌هایش را پوشاند.

دستی که دور کمرش حلقه شد روزنه امیدی در او ایجاد کرد، روی آب آمد؛ اما نمی‌توانست نفس بکشد.

کوروش او را از استخر بیرون آورد و روی زمین سرد دراز کرد.

برای ذره‌ای اکسیژن تقلا می‌کرد.

کوروش محکم دستش را روی سینه‌ی او فشار داد.

خارج شدن مایعی را از دهانش حس می‌کرد، تصویر تار کوروش در نظرش کمرنگ‌تر شد.

لب‌های کوروش که به لب‌هایش چسبید جان تازه‌ای در رگ‌هایش تزریق کرد، نفس عمیقی کشید و به سرفه افتاد.

هنوز داغی لب‌های او را بر لب‌هایش حس می‌کرد.

نمی‌دانست ضربان قلبش از خفگی بود یا اکسیژن ریه‌های مردی که روبرویش نشسته بود.

کوروش آرام پرسید:

- خوبی؟

ترلان سرش را زیر انداخت و گفت:

- بله.

- دختر داشتی سکته‌ام می‌دادی.

- معذرت می‌خوام.

کوروش بلند شد و دستش را در موهایش فرو برد. ترلان هم بلند شد.

هوا سرد نبود؛ اما با این لباس‌های خیس لرز به تنش افتاده بود.

صدایش آمد:

- بهتره بریم.

دختر با خجالت گفت:

- با این لباس‌های خیس چطوری بریم؟

- منظورم خونه بود.

- باشه.

مسیر درخت‌ها را گرفتند و راه افتادند به سمت خروجی.

اتاق پرو دورتر از مهمان‌ها بود.

به آن سمت رفت و سریع لباس‌هایش را عوض کرد و پیش کوروش برگشت.

سوار ماشین که شد رو به کوروش گفت:

- ممنون که نجاتم دادی.

- شنا بلد نیستی؟

- نه.

- نزدیک بود غرق بشی، بهتره یاد بگیری.

باشه‌ای گفت که کوروش ماشین را راه انداخت.

خجالت می‌کشید از روی مردی که کنارش نشسته بود.

شاید خجالتش از لب‌هایی بود که برای نجاتش بر لب‌هایش نشست؛ اما قلب بی‌جنبه اش را به لرزه انداخته بود.

سرش را به صندلی تکیه داد تا چشمش به عسلی چشم‌هایش نیوفتد.

به ماه درون چادر شب نگاه کرد، امشب خیلی نورانی به نظرش می‌آمد.

***

گلبرگ

روی صندلی نشست، ترلان هم آمد و کنارش نشست

سلامی زیر لب گفت که گلبرگ جوابش را داد.

پرسید:

- عروسی چطور بود؟

ترلان جزوه‌اش را روی میز گذاشت و گفت:

- خوب بود

- با کی رفتی؟

- یه آدم خیر.

گلبرگ متعجب نگاهش کرد؛ اما قبل از آن که حرفی بزند استاد فرحزاد همراه خانمی جوان داخل آمد.

بعد از حضور و غیاب رو کرد به آنها و گفت:

- قبلا در مورد اینکه می‌خوام یه دستیار داشته باشم باهاتون صحبت کردم، ایشون خانم رستگار کمک استاد هستن.

خانم رستگار قدمی جلو آمد و گفت:

- سلام، من رستگار هستم؛ می‌دونم سنم زیاد نیست و شاید چهار یا پنج سال از شما بزرگتر باشم؛ ولی استاد فرحزاد به من این افتخار رو دادن و خواستن به شما کمک کنم، تو هفته دو ساعت کلاس تمرینی داریم که من مشکلاتتون رو رفع کنم، امیدوارم سال تحصیلی خوبی رو با هم داشته باشیم.

گلبرگ متعجب نگاهش کرد.

یعنی با این تجربه کم می‌توانست به آنها کمک کند؟

یکی از پسرها با لودگی گفت:

- استاد من قصد توهین ندارم؛ ولی مطمئنید ما هر چی بپرسیم این خانم می‌تونن جواب بدن؟

استاد فرحزاد سری تکان داد وگفت:

- آره مطمئنم که ایشون اینجان.

رستگار: من شیوه‌ی کارم رو بهتون توضیح می‌دم، مطمئناً من هم یه خطاهایی دارم، ولی از پسش برمیام.

فرحزاد: من کلاس رو به شما می‌سپارم، می‌تونین نحوه کارتون رو توضیح بدین.

- چشم

استاد نگاهی به گلبرگ انداخت و کلاس را ترک کرد.

رستگار شیوه حل تمرین و امتحاناتش را توضیح داد و در این بین پسرها بودند که با تیکه‌های گاه و بی‌گاهشان رشته کلام را از او می‌گرفتند.

دل گلبرگ کمی برایش سوخت، نهایت سنش ۲۵ سال بود و اینجا دخترها و پسرهایی بودند که سنشان از او هم بیشتر بود و او نمی‌توانست آنها را کنترل کند، هرچند نحوه جزوه گویی و حله تمرینش فوق العاده بود.

با پایان یافتن کلاس، کوله‌اش را برداشت و از کلاس بیرون رفت.

ترلان به شانه گلبرگ زد و گفت:

- عمرا زیاد دووم بیاره، اینجا کسی به حرفش گوش نمی‌ده.

گلبرگ کوله‌اش را برداشت و گفت:

- مهم اینه که بتونه تدریس استاد رو کامل و خوب رفع اشکال کنه.

- قبول دارم؛ اما قبول کن سنش برای تدریس به ما خیلی کمه.

- اون که نمی‌خواد تدریس کنه، فقط می‌خواد ابهامات بچه‌ها رو از درسی که استاد داده از بین ببره.

ترلان شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- من مطمئنم نمی‌تونه به ما کمک کنه.

گلبرگ چشم غره‌ای نثارش کرد و از کلاس بیرون آمد.

به سمت دفتر مدیریت رفت، مطمئن بود هرجا که فرحزاد باشد رستگار هم هست.

پشت در اتاق دیدشان، استاد فرحزاد مشغول صحبت با آن دختر بود.

نگاهش که به گلبرگ افتاد لبخندی زد و رو به رستگار گفت:

- حلال زاده هم هستن.

و رو به گلبرگ ادامه داد:

- الان ذکر خیرتون بود، ایشون خانم رادان هستن.

رستگار لبخندی زد و گفت:

- خوشبختم

- همچنین

فرحزاد: داشتم به خانم رستگار می‌گفتم می‌تونه تو کلاس از شما کمک بگیره.

- من؟!

رستگار: آره، آخه می‌دونی اصلا به حرفم گوش نمی‌دن.

- چون بعضی از اون‌هایی که تو کلاس نشستن حتی از شما هم سنشون بیشتره.

فرحزاد: درسته؛ ولی خانم رستگار یکی از بهترین شاگردهای من هستن، برای همین خواستم به بچه‌ها کمک کنن، توی این واحد دانشجوهای ضعیف زیاد داریم و من خودم وقت نمی‌کنم اضافه تدریس کنم.

- بله حق با شماست، اگه کاری از دستم بربیاد برای خانم رستگار می‌کنم.

رستگار دستش را جلویش گرفت و گفت:

- روناکم، وقتی میگی خانم رستگار حس می‌کنم 30سال ازت بزرگترم.

گلبرگ لبخندی زد و دستش را فشرد و گفت:

- من هم گلبرگم.

استاد فرحزاد با لبخند گفت:

- من تنهاتون می‌ذارم تا جلسه‌ی آشنایی بذارین، به هرحال همسنین، می‌تونین برای هم دوست‌های خوبی باشین

بعد سری تکان داد و از کنارشان گذشت.

روناک با لبخند گفت:

- از دست این استاد، من رو مجبور به چه کارهایی می‌کنه!

- خب مگه بده؟

- بد نیست؛ ولی من تازه هفت سال عمومیم رو تموم کردم و دارم تخصص می‌گیرم، وقتی استاد ازم خواهش کرد کمکش کنم، نتونستم روش رو زمین بندازم.

وارد محوطه شدند که گلبرگ پرسید:

- رتبه کنکورت چند بود؟

- رتبه‌ام300 بود.

تقریبا داد زد:

- چند؟

روناک خندید و گفت:

- چیه دختر؟ این قدر عجیبه؟

- آره، حالا چی می‌خونی؟ یعنی تخصص چی می‌گیری؟

- خیال دارم زیبایی بخونم.

- آره رشته خوبیه.

- تو رتبه‌ات چند شده؟

گلبرگ لبخند خجلی زد و گفت:

- مهم نیست.

- بگو، می‌دونم همه مثل من زرنگ نیستن.

چپ چپ نگاهش کرد که روناک گفت:

- خب حالا یه چیزی گفتم، اونجوری نگام نکن.

صدای ترلان آمد:

- گلبرگ خانم شما خوب بلدی بنده رو قال بذاری.

گلبرگ به سمتش برگشت و گفت:

- ببخشید یه کاری برام پیش اومد.

ترلان نگاه بدی به روناک انداخت و گفت:

- باهام میای یا نه؟

روناک سرش را پایین انداخت که گلبرگ گفت:

- آره میام

رو به روناک ادامه داد:

- من دیگه میرم، خداحافظ

- باشه عزیزم، خدانگهدار

همراه ترلان به سمت ماشین رفتند و سوار شدند.

رو به ترلان با اخم گفت:

- این چه طرز برخورد بود؟

- بی‌خیال گلبرگ از این دخترِ خوشم نمیاد.

- آخه چرا؟

- آخه تو به خاطرش من رو قال گذاشتی.

با خنده گفت: ترلان!

خود ترلان هم خنده‌اش گرفت:

- خب چیه؟ راست میگم دیگه!

گلبرگ سری به نشانه تاسف تکان داد و دیگر حرفی نزد.

****

روناک

ماشین را جلوی در پارک کرد.

پا به حیاط خانه‌ی ویلایی‌شان گذاشت.

از کنار باغچه گذشت و به باغبان سلام داد.

عمویش از ویلا بیرون آمد، مثل همیشه کت و شلوار پوش و مرتب.

موهای جو گندمی‌اش را مرتب شانه کرده بود و میشد چهره‌ای از پسرش را درونش یافت.

با دیدن او لبخندی زد و گفت:

- به به روناک جان، خسته نباشی.

- ممنون عموجان، جایی می‌رین؟

- میرم کارخونه، می‌دونی که این کارخونه یه مدیر نیاز داره که هر روز بالای سر کارگرها باشه و برسام این مسئولیت رو قبول نمی‌کنه، برای همین خودم مجبورم هر روز برم اونجا.

- امروز برسام هم همراهتون میاد؟

- بالاخره امروز به زور دارم این پسرِ بداخلاق رو هم با خودم می‌برم.

روناک لبخندی زد.

همیشه می‌دانست این پدر هیچ وقت نمی‌تواند از پس پسرش بربیاید، شاید چون برسام از بچگی مادر نداشت و عمو سعی می‌کرد به تمام خواسته‌هایش رسیدگی کند، او الان یک مرد مغرور و خودخواه شده بود که حتی پدرش هم از پسش برنمی‌آمد.

در ویلا باز شد و برسام بیرون آمد، در آن پیراهن جذب سفید و کتانی مشکی بسیار جذاب شده بود، رنگ سفید با پوسته برنزه‌اش هارمونی زیبایی داشت.

مثل همیشه اخم‌هایش بر چشم‌های قهوه‌ایش سایه انداخته بود، لب‌های قلوه‌ای و بینی مردانه صورتش را تکمیل می‌کرد.

کتانی‌هایش را پوشید و به سمتشان آمد.

روناک مثل هر بار که با دیدنش هول می‌کرد، آرام گفت: سلام

سری تکان داد و خیلی سرد جوابی زیرلب گفت و رو به پدرش ادامه داد:

- تو ماشین منتظرتونم.

و مثل همیشه بی‌تفاوت از کنار روناک گذشت.

روناک هم دیگر عادت کرده بود.

سرامیک‌های کف خانه سرد بود؛ اما با نگاه کردن به دکور خانه که با رنگ گرم قهوه‌ای چیده شد بود ناخودآگاه گرمش میشد.

شومینه درست کنار مبلمان کرم رنگ خانه بود و تلویزیون روبرویش.

با ورودش اقدس خانم به سمتش آمد و گفت:

- سلام خانم جان خسته نباشین.

- ممنون اقدس خانم.

- آقا برسام رو دیدین خانم جان؟

- بله.

- چیزی بهتون نگفتن؟

- مثلا چی؟

- امر کردن امشب شام رو شما درست کنین.

روناک نفسش را کلافه بیرون داد، این پسر همیشه به او زور می‌گفت، در حالی که سعی می‌کرد چشم‌هایش را مظلوم کند گفت:

- اقدس جون من کلی کار دارم باید انجام بدم، میشه به جای من یه غذای خوشمزه درست کنی؟

- من مشکلی ندارم؛ ولی اگه آقا بفهمن؟!

- اِ، خب مگه من خدمتکارشم؟ تو نگران نباش اگه فهمید من به گردن می‌گیرم.

چنگی به صورتش زد وگفت:

- وای خانم جان آقا برسام عصبانی بشن شما رو می‌کشن، آخرین دفعه رو یادتون رفته؟ اگه عموتون نبودن شما رو کشته بود!

با اینکه خودش هم با این تصمیم غوغایی در قلبش به وجود آمده بود و با فکر به عاقبتش شکمش بهم می‌پیچید؛ اما لبخندی زد و گفت:

- خوب امشب هم عمو جونم هست، تا سایه‌ی عموجونم رو سرمه نگران چیزی نباش، الان هم لطفا با من بحث نکن و برو شام رو درست کن.

اقدس خانم به ناچار گفت:

- چشم خانم جان، هر چی شما بگین.

روناک به سمت اتاقش حرکت کرد، تنها اتاقی که در طبقه بالا بود.

وارد اتاقش شد، وسایل اتاقش با رنگ آبی ملیحی چیده شده بود و روی زمین فرشی دست‌باف به رنگ آبی تیره پهن بود.

پنجره بزرگ اتاقش که پشت به خانه باز میشد درست روبروی در قرار داشت و تخت تک نفره‌اش زیر پنجره بود.

آینه دلاور طلایی رنگش که با پارچه ترمه دوزی شده آبی تزئین شده بود گوشه اتاق بود.

لباس‌هایش را با یک تونیک صورتی و ساق مشکی عوض کرد، موهای خرمایی رنگش را طبقه عادت باز کرد و روی شانه‌هایش ریخت.

روناک کمی استرس و نگرانی داشت، قرار بود به عنوان کمک استاد به استاد فرحزاد کمک کند.

عینک مربعی شکلش را روی چشم‌هایش گذاشت و روی صندلی میز مطالعه نشست.

کتاب‌هایش را باز کرد، می‌خواست کتاب‌های سال‌های گذشته‌اش را مرور کند تا اگر فردا سوالی ازش کردند بتواند جواب دهد.

نمی‌دانست چقدر گذشته که تقه‌ای به در خورد و اقدس خانم با هیجان وارد شد و گفت:

- خانم بیاین که آقا برسام اومد.

متعجب گفت:

- خب چکار کنم؟

- وای خانم جان، بیا برو تو آشپزخونه وانمود کن داری غذا درست می‌کنی.

با عجله بلند شد، کاملا فراموش کرده بود، ضربان قلبش از هیجان اوج گرفت و گفت:

- وای راست میگی.

از اتاق بیرون رفت، از پله‌ها پایین آمد و به سمت آشپزخانه دوید.

سر قابلمه را برداشت و بخار قورمه سبزی خوش رنگ و لعاب آرام به صورتش خورد.

روغن‌های روی خورش به او چشمک می‌زد.

صدای برسام را از بیرون آشپزخانه شنید:

- روناک شام رو درست کرده؟

اقدس: بله آقا.

- میز رو بچین.

- چشم آقا.

اقدس هراسان به آشپزخانه آمد، سالاد را از یخچال درآورد.

روناک هم تمام تلاشش را می‌کرد تا استرسش را نشان ندهد، برنج را در دیس کشید و سر میز گذاشت.

برسام با تیشرت خاکستری و شلوار گرمکن مشکی وارد آشپزخانه شد.

روناک کنار میز ایستاد و لبخند تصنعی زد گفت: سلام.

برسام با آن چشم‌های یخی نگاهش کرد و جواب زیر لبی گفت.

صندلی را عقب کشید و نشست، روناک هم روبرویش نشست و گفت:

- عموجون کجاست؟

برسام برای خودش برنج کشید و گفت:

- هنوز شرکته، میاد.

روناک آب گلویش را به سختی قورت داد که برسام ادامه داد:

- شام رو خودت درست کردی؟

روناک به زور لبخندی زد و گفت: بله.

اقدس خانم کنار اپن ایستاده بود و با اضطراب نگاه‌شان می‌کرد.

برسام اولین قاشق را در دهانش گذاشت و رنگ نگاهش تغییر کرد، همین نگاه کافی بود تا روناک قالب تهی کند.

قاشق را روی میز پرت کرد و گفت:

- دروغ گفتن بلد نبودی!

روناک بلند شد وگفت:

- دروغ نگفتم.

برسام هم بلند شد که اقدس خانم با وحشت آشپزخانه را ترک کرد.

برسام گفت: این دست پخت تو نیست.

- از کجا می‌دونی؟

اخم غلیظی بر پیشانی نشاند و گفت:

- من بهتر از خودت دست پختت رو می‌شناسم.

آب گلویش را قورت داد و گفت:

- ببخشید درسم زیاد بود.

قدمی به سمتش برداشت و گفت:

- چطور جرت کردی به برسام دروغ بگی؟

روناک که وضعیت را مناسب ندید به سمت در آشپزخانه رفت و گفت:

- بـــ..بخشید؛ دیگه تکرار نمیشه.

- خیلی دیره.

و به سمتش خیز برداشت.

روناک جیغ خفه‌ای زد و فرار کرد، پشت کاناپه سنگر گرفت و گفت:

- برسام ببخش دیگه سرم شلوغ بود.

برسام دست‌هایش را پشت کاناپه گذاشت، خودش را جلو کشید و گفت:

- روناک دفعه آخرت باشه به من دروغ میگی، این رو هم تو گوشت فرو کن تو باید در هر زمانی برای من و خواسته هام وقت داشته باشی، شیرفهم شد؟

روناک سری به نشانه مثبت تکان داد که برسام به سمت اتاقش حرکت کرد.

نفس راحتی کشید.

چه کسی فکر می‌کرد این پسر جذاب تا این حد مغرور و خشن باشد؟

روناک به سمت پله‌ها حرکت کرد، بی‌خیال شام شد و به اتاقش رفت.

ضربان قلبش کمی نرمال شده بود و می‌توانست کمی راحت‌تر نفس بکشد، در دل با خودش گفت:

- کاش برسام کمی مهربانتر بود.

***

گلبرگ

خیابان‌ها به برف نشسته بود و میشد لباس سپید زمستان را همه جا دید.

کنار پنجره‌ی بخار گرفته نشست، به حوض یخ زده نگاه انداخت.

او هم تا چند وقت دیگر لباس سپید به تن می‌کرد و میشد همانند زمستان

دست برد و با انگشت روی پنجره بخارگرفته نوشت: دوستت دارم.

همه میگن شیشه احساس نداره!

اما وقتی که روی شیشه بخارگرفته نوشتم "دوستت دارم"، خیلی آرام اشک ریخت.

پتویی روی شانه‌هایش افتاد و بعد هم صدای مردی که این روزها آرامش زندگی‌اش بود:

- کی رو دوست داری؟

با لبخند چرخید سمتش و گفت: تو رو

بنیامین کنار نوشته‌ی او نوشت:

- من هر چقدر بگویم دوستت دارم

تا در آغوش خودم آن را حس نکنی فایده‌ای ندارد.

لبخندش عمیق‌تر شد، دست‌هایش را دور گردن بنیامین حلقه کرد، فاصله صورت‌هایشان چند سانتی متر بیشتر نبود، لب زد: کی اومدی؟

- همین الان

- چرا؟

- بریم برای خریده عروسی.

کنار دیوار نگهش داشت و لبش را ریز بوسید و گفت:

- میای، مگه نه؟

- میام، هرجا بری میام.

- پس زود برو حاضر شو.

- چشم.

از او فاصله گرفت و به سمت اتاق حرکت کرد.

لباس‌هایش را پوشید، پالتوی خز سفید رنگش را هم به تن کرد و بیرون رفت.

بنیامین کنار کاناپه ایستاده بود و سرتاپایش را نگاه می‌کرد، درآخر گفت: یه چیزی کم داری.

- چی؟

ساکی را به سمتش گرفت.

گلبرگ از درونش کلاه سفید رنگی درآورد و گفت:

- ممنون خیلی خوشگله.

- روی سر تو خوشگل‌تر میشه.

کلاه را سر کرد.

صدای مادر آمد:

بیا بنیامین جان، برات چایی ریختم.

- ممنون مامان، من و گلبرگ می‌ریم خرید، چایی رو بعد از خرید میایم می‌خوریم.

- هرجور مایلی.

- خوب بریم خانمم؟

گلبرگ سمتش رفت و گفت:

آره، بریم.

و دستش را گرفت.

هر دو از خانه بیرون رفتند که بنیامین پرسید:

- خب عزیزم، شما چی دوست داری بخری؟

- نمی‌دونم، هر چی خودت دوست داری.

- خب لباست رو که مادرت و زن عموی بنده رفتن انتخاب کردن، تالار رو هم که عمو انتخاب کرده، خب می‌مونه بخشی که خانم‌ها دوست دارن.

پرسید: کدوم بخش؟

- لوازم آرایشی.

- تو کی دیدی من از لوازم آرایشی استفاده کنم که این رو میگی؟

- خب بعد از ازدواج که باید برای من خوشگل کنی.

با خجالت سرش را پایین انداخت که بنیامین خندید و گفت:

- خجالتت رو نگه دار برای بخشی که من دوست دارم.

جرات نکرد بپرسد کدام بخش.

ماشین را جلوی پاساژی نگه داشت.

هر دو واردش شدند، بیشتر مغازه‌هایش، فروشگاه لوازم آرایشی بود.

وارد بزرگترین مغازه شدند.

بنیامین دو سِت کامل از بهترین مارک را سفارش داد.

گلبرگ سردرگم مغازه را نگاه می‌کرد، آنقدر لوازم عجیب غریب داشت که حتی اسمش را نمی‌دانست چه برسد به طرز کارش.

کنار بنیامین ایستاد و گفت:

بنیامین دوِ ست که خیلیه، من یه ستش رو هم استفاده نمی‌کنم، چون بلد نیستم.

بنیامین خم شد سمتش و با شیطنت گفت:

- روزی دو ساعت رو صورت من کار کن یاد می‌گیری

برای لحظه‌ای بنیامین را آرایش کرده تصور کرد و نتوانست جلوی خودش را بگیرد و زد زیر خنده.

فروشنده که مرد جوانی بود با حالت خاصی نگاهش کرد که از چشم بنیامین پنهان نماند.

اخم‌هایش را در هم کشید و نگاه تندی به او انداخت، گلبرگ خنده‌اش را جمع کرد و سرش را زیر انداخت.

بعد از خرید، از مغازه خارج شدند که به گلبرگ توپید:

- شما نمی‌دونی تو یه مکان عمومی نباید با صدای بلند بخندی؟

- ببخشید دست خودم نبود.

- پس دست کی بود؟

نگاهش کرد، چرا اینقدر عصبانی شد؟

بنیامین نفسش را با حرص بیرون داد، انگار سعی داشت آرامشش را به دست بیاورد.

جلوی مغازه‌ای ایستاد و گفت:

- این هم قسمت مورد علاقه من.

گلبرگ با چشم‌های گرد شده به ویترین که لباس خواب‌های رنگی وصل بود نگاه کرد.

بنیامین گفت:

- من که نمی‌تونم بیام تو، خودت برو؛ ولی اون لباس قرمز رو حتما بخر.

و به لباس خواب قرمزی که یقه بازی داشت و دامنش تا روی باسن بود اشاره کرد.

با خجالت وارد شد.

خانم مسنی که آنجا بود با روحیه شوخی که داشت از خجالتش کم کرد.

چند ست لباس زیر و چند عدد لباس خواب به علاوه آن لباسی که بنیامین پسند کرده بود خرید و بیرون آمد.

بنیامین با دیدن نایلون‌ها با شیطنت خندید.

خیلی خجالت کشید؛ اما انگار باید عادت می‌کرد

***

وارد آسایشگاه شد، برایش عجیب بود که کوروش را آنجا نمی‌بینند.

وارد اتاق سمیر شد، مثل هرروز به دیوار روبرو خیره شده بود، انگار که روی سفیدی دیوار برایش فیلم پخش میشد.

کنارش روی تخت نشست و گفت:

- سلام.

سمیر حتی رد نگاهش را تغییر نداد.

ادامه داد:

- می‌دونم داری لج می‌کنی؛ ولی با کی؟ تا کی می‌خوای توی این حال باشی؟

با لب‌های خشکش لب زد:

- تو جای من نیستی؛ پس قضاوتم نکن.

- آره ولی می‌تونم کمکت کنم.

- چطوری؟

- اگر از این تخت لعنتی و دیوارهای سفید و این اتاق دل بکنی خوب میشی.

پوزخندی زد و گفت:

- این روزها کار من دل کندنه، داری کارم رو سخت‌تر می‌کنی.

- یعنی آدم‌های اطرافت برات مهم نیستن؟

- منظورت کوروشه؟

- آره.

- ساسان هم رفیقم بود.

-گـ ـناه یک نفر رو پای همه ننویس.

- ولی اینجا تر و خشک با هم می‌سوزه.

- از چی می‌ترسی سمیر؟ تو از یه چیزی می‌ترسی! مگه نه؟

- می‌ترسم باز عاشق یکی بشم و کوروش...

پرید در حرفش:

- خیلی بی‌انصافی سمیر.

آهی کشید و گفت:

- من عوضی نشدم، فقط یکم عوض شدم، با هرکی دقیقا مثل خودش...

- اگه بخوای مثل کوروش باهاش رفتار کنی باید بهترین باشی.

بالاخره به ترلان نگاه کرد:

- با این حرف‌ها به کجا می‌خوای برسی؟ درد من با مرگ خاموش میشه، تنها لطفی که می‌تونی بکنی اینه که من رو بکشی.

ترلان بلند شد و گفت:

- نه من، نه هیچ کس دیگه نمی‌تونه لطفی بهت بکنه، فقط خودتی که می‌تونی به خودت کمک کنی.

و رفت سمت در که سمیر صدایش زد: ترلان؟

برگشت سمتش: بله؟

- حالش خوبه؟

- کی؟

پوزخندی زد و گفت:

- بی‌خیال، خداحافظ

- مطمئنی که نمی‌خوای همراهم بیای؟

- کجا؟

- هر جا جز اینجا.

- آدم که از خونه‌اش دور نمیشه.

در را باز کرد و گفت:

- اما تو خیلی وقته از خونه‌ات دوری.

و بیرون رفت.

هنگام خروج از آسایشگاه، کوروش را دید.

کوروش متعجب پرسید:

- از کی اینجایی؟

- نیم ساعتی میشه.

- حالش چطوره؟

- باهاش صحبت کردم، خیلی ناامیده.

- یعنی باهات صحبت کرد؟

- آره.

- نامرد فقط با من مشکل داره.

ترلان لبخندی زد و گفت: من دیگه میرم.

- باشه، فقط مراقب خودت باشه.

یکبار پلک زد و از کنارش گذشت.

****

روناک ماشین را وارد پارکینگ دانشگاه کرد.

با دیدن جای پارک خواست ماشینش را داخل ببرد که ماکسیمای مشکی رنگی به سرعت پیچید و جای او را گرفت.

روناک با عصبانیت پیاده شد، هم زمان در آن ماکسیما هم باز شد و مرد جوانی پیاده شد و عینک دودی اش را از روی چشم‌هایش برداشت.

روناک گفت:

- ببخشید جناب، این جای پارک رو اول من پیدا کردم.

پسر نگاه دقیقی به او انداخت و گفت:

- قیافه‌تون برام آشناست.

- چه ربطی داره؟

- اوه، یادم اومد، همون استاد کوچولویی.

چشم‌هایش را گرد کرد و گفت: چی؟

- هیچی، جهت مزاح گفتم.

روناک اخم کرد و گفت:

- لطفا بار آخرتون باشه که از این شوخی‌ها با من می‌کنین، حالا هم ماشینتون رو دربیارین از جای پارک من.

- نه دیگه نشد، استادی که باش، چرا زور میگی؟

- زور می‌گم چون تونایییش رو دارم.

- ببین خانم محترم، من از شما خیلی بزرگترم.

روناک دست‌هایش را به بغل زد و گفت:

- الان داری به خودت افتخار می‌کنی که با این سن ترم دوم عمومی هستی؟

مرد جوان با اوقات تلخی گفت:

- فقط داشتم یادآوری می‌کردم احترام به بزرگتر واجبه.

- با این همه اطلاعات دینی باید می‌رفتی حوزه، اینجا جات نیست.

و سوار ماشین شد، رفت جلوتر و جای پارک دیگری پیدا کرد.

نمی‌خواست روز اول دیر برسد و استاد فرحزاد به چشم یک بدقول او را ببیند.

به سمت کلاس قدم تند کرد، وارد که شد همان پسر را دید که در ردیف آخر با چند تن از دوستانش نشسته بود.

با نفرت نگاهش را از او گرفت، دفتر حضور و غیاب را باز کرد.

چون خودش دوست داشت استاد اول کلاس حضور و غیاب کند خودش هم همینکار را کرد

یکی یکی اسم‌ها را خواند تا رسید به اردیان عبادی و آن پسر دستش را بلند کرد.

اسمش را زیر لب زمزمه کرد: اردیان

می‌دانست تا آخر ترم با این پسر دردسر دارد.

بعد از حضور و غیاب دفتر را بست، برایش عجیب بود که چرا گلبرگ در کلاس حاضر نیست.

رو به بچه‌ها گفت:

- خب تو چی اشکال دارین؟

چند نفری دستشان را بلند کردند.

نمی‌دانست چرا استرس به جانش افتاده!

یکی از دانشجویان سوالش را مطرح کرد، سعی کرد با خونسردی سمت بُرد برود و مسئله را بنویسد، سوال اول را خیلی راحت جواب و توضیح داد.

رو به دانشجویان پرسید:

- خب اشکال بعدی؟

اردیان و دوستان اطرافش دستشان را بلند کردند.

قبل از اینکه حرفی بزند تقه‌ای به در خورد و گلبرگ داخل آمد و در حالی که نفس نفس میزد گفت:

- ببخشید استاد دیر رسیدم.

لبخندی زد و گفت:

- اشکالی نداره، بیا تو عزیزم.

صدای اردیان که ادایش را درمی‌آورد بلند شد:

- اشکال نداره، بیا تو عزیزم.

روناک نگاهی عصبی به اردیان و دوستانش که از خنده روی زمین افتاده بودند انداخت.

گلبرگ هم سرش را پایین انداخت و کنار ترلان نشست.

روناک روی میز زد و گفت:

- آقایون اینجا چیز خنده داری وجود داره؟

اردیان سعی کرد خنده‌اش را بخورد و در همان حال گفت:

- نه استاد، شما مشغول تدریس بشین.

روناک نگاهی به ساعتش انداخت، هنوز نیم ساعت از کلاس مانده بود و او نمی‌دانست باید چگونه آن را بگذراند

اینبار با گفتن "هر کی مشکل داره بگه" تنها دست اردیان بلند شد.

روناک سعی کرد او را نادیده بگیرد، نگاهی سرتا سر کلاس انداخت وگفت:

- هیچکس سوالی نداره؟

اردیان دستش را در هوا تکان داد، روناک ادامه داد: هیچکس؟!

- بانو من.

روناک با حرص گفت:

- بفرمایید، کدوم صفحه؟

- میشه یه سوال خارج از درس بپرسم؟

- سوال خارج از درس رو خارج از کلاس بپرسین آقای عبادی.

- چشم پس عرضی نیست.

- روناک دفترش را بست و گفت:

- پس تا جلسه دیگه دنبال اشکالاتتون بگردین، کلاس تمومه.

و زود تر از همه کلاس را ترک کرد.

قبل از اینکه پا به محوطه بگذارد صدای اردیان متوقفش کرد: بانو

روناک سعی کرد لرزش بدنش را کنترل کند، چرخید سمتش و با خونسردی ساختگی گفت: بفرمایید؟

- قرار بود خارج از کلاس با هم صحبت کنیم.

- ما صحبتی با هم نداریم.

- خودتون گفتین.

نگاه روناک به پشت سر اردیان افتاد که دوستانش ایستاده بودند و با تمسخر نگاهش می‌کردند.

کتاب را در دستش فشرد و گفت:

- فعلا وقت ندارم.

و چرخید که باز صدایش آمد:

- قول می‌دم خیلی وقتتون رو نگیرم.

روناک دوباره به ساعتش نگاه کرد.

برسام دوست نداشت روناک بعد از او خانه بیاید، پس نباید دیر می‌رسید، به سمت محوطه رفت وگفت:

- یه روز دیگه صحبت می‌کنیم.

و به سمت پارکینگ قدم تند کرد، سوار ماشین که شد با عجله روشنش کرد و از پارک درش آورد.

به سمت خروجی رفت که با ماکسیمای مشکی رنگ و آشنایی شاخ تو شاخ شد، فوری روی ترمز زد و روی فرمان کوبید.

تک بوقی زد تا اردیان عقب برود اما آن پسر هم با اشاره سر از او خواست عقب برود

روناک در را با عصبانیت باز کرد و پیاده شد.

اردیان هم به تبعیت از او پایین آمد و گفت:

- اُسی برو عقب دیگه.

روناک اخم کردو گفت:

- اُسی چیه بی‌ادب؟ هیچی نمیگم گنده‌تر از دهنت حرف می‌زنی.

اردیان هم اخم کرد و گفت:

- خیلی باهات شوخی کردم بچه، ۲۰۶ اوراقت رو ببر عقب.

از واژه‌ای که برای ماشینش به کار برد خوشش نیامد، با حرص دوباره سوار شد، در را به هم کوبید و عقب رفت.

اردیان هم از روبرویش گذشت و رفت.

روناک تا خانه هر چه ناسزا بلد بود در دل نثارش کرد.

ماشین را در حیاط پارک کرد، با دیدن کمری مشکی رنگ برسام این بار بر بخت بد خودش لعنت فرستاد.

با سرعت وارد ویلا شد، خواست از پله‌ها بالا برود و خودش را به اتاقش برساند که صدای برسام متوقفش کرد:

- تو لیست کلاس‌های امروزت، کلاسی تا این ساعت نبود.

چرخید سمتش و با مظلومیت گفت:

- خب امروز هم به لیست کلاس‌هام اضافه شده.

برسام سعی کرد خودش را بی‌تفاوت نشان دهد:

- به درک، اصلا خونه نیا.

با صدای عمو هر دو به سمتش چرخیدند.

- سلام بچه ها.

روناک با لبخند سمتش رفت:

- سلام عموجونم، خسته نباشید، بدین کتتون رو بذارم سر آویز.

عمو با ابروهای بالا افتاده نگاهش کرد و گفت:

- مهربون شدی.

- مهربون بودم عموجون.

- پدرسوخته بگو چی می‌خوای؟

چشم‌هایش را مظلوم کرد و گفت:

- سوئیچ ماشین خوشگلت رو می‌خوام عموجونی.

عمو بی‌هیچ سوالی سوئیچ پورشه‌اش را از جیب درآورد و سمتش گرفت. پیشانی‌اش را بوسید و گفت:

- تو امانت برادرمی، هر چی بخوای دراختیارت می‌ذارم.

و برای عوض کردن لباس به اتاقش رفت.

روناک سرخوش سمت پله‌ها رفت که صدای برسام در گوشش پیچید:

- ماشین پدرم رو برای چی می‌خواستی؟ مگه خودت ماشین نداری؟

- دارم؛ ولی مال عمو خیلی خوشگل‌تره.

- اما تو بلد نیستی با این ماشین‌ها رانندگی کنی.

- خیلی هم بلدم.

تهدیدوار گفت:

- اگه بلایی سرت بیاد قبل از اینکه بمیری خودم می‌کشمت.

روناک لبخندی زد، محبت کردن این مرد هم همراه با خشونت بود.

به سمت اتاقش رفت، باید پوز اردیان را با این ماشین به خاک می‌مالید.

افسوس که با فرحزاد روی دربایسی داشت واِلّا حتما می‌گفت که نمی‌تواند این کار را قبول کند.

تا نزدیک‌های صبح درس خواند، کم کم پلک‌هایش داشت بسته میشد که کتابش را بست.

در بدون تقه‌ای به آن باز شد و برسام با چشم‌های خمارش آمد داخل.

روناک بلند شد و متعجب پرسید:

- چی شده؟

برسام با خشونت گفت:

- خاموش کن این برق لعنتی رو، نمی‌تونم بخوابم.

- اِ من به تو چه کار دارم؟

برسام پوزخندی زد و گفت:

- موضوع تو نیستی، این برق لعنتی و سروصداهاته که نمی‌ذاره بخوابم.

- اما من که...

در حرفش پرید:

- از این به بعد می‌خوای درس بخونی برو تو حیاط.

- چشم.

در را محکم بهم زد و رفت.

روناک آهی کشید.

کاش کمی مهربان‌تر بود.

****

با هیجان ماشینش را وارد پارکینگ کرد

امروز این پورشه مشکی رنگ برای رقابت با اردیان خان بود

ماشین را پارک کرد و از آن پیاده شد.

عینک دودی‌اش را روی مقنعه سورمه‌ای رنگش گذاشت و به ماشین تکیه داد.

سفیدی مانتو با سیاهی ماشین هارمونی زیبایی ایجاد کرده بود.

در دل از خدا می‌خواست دانشجوهایش او را نبینند.

نگاهی به ساعتش انداخت، لعنتی داشت دیر میشد!

موتور سواری کنار ماشین ایستاد، روناک سعی کرد بی‌تفاوت باشد.

پسر کلاه کاسکتش را برداشت و دستی به موهایش کشید.

روناک متعجب به اردیان موتور سوار نگاه کرد و صاف ایستاد.

اردیان از موتور پیاده شد، نگاهی به ماشین او انداخت و با پوزخند گفت:

- پیشرفت کردی.

روناک هم سعی کرد پوزخند بزند:

- برعکس من، شما پس‌رفت کردی.

- حال کردم امروز با موتور بیام.

- خوش باشی یابو سوار.

و به سمت کلاس قدم تند کرد، امیدوار بود استاد هنوز نیامده باشد.

به کلاس رسید، تقه‌ای به در زد و وارد شد.

استاد صادقی نگاهش را از او روی ساعتش انداخت، نفسش را بیرون داد و به صندلی اشاره کرد.

روناک ببخشیدی زیرلب گفت و روی صندلی نشست.

صدای اس ام اس موبایلش بلند شد، فراموش کرده بود خاموشش کند.

لبش را آنقدر محکم به دندان گرفت که شوری خون را در دهانش حس کرد.

استاد نگاه بدی به او انداخت و دوباره مشغول تدریس شد.

نگاه کوتاهی به صفحه انداخت، با دیدن اسم برسام به ناچار پیام را باز کرد، نوشته بود:

- ساعت ٤ خونه باش، می‌خوام برم کلوپ ورزشی.

پیام را بست، موبایل را خاموش کرد و در کیفش انداخت.

با پایان ساعت آن درس، بلند شد و کلاسش را عوض کرد.

با استاد فرحزاد کلاس داشت، با علاقه ردیف اول نشست.

ده دقیقه بعد کلاس شروع شد، با اشتیاق به درس گوش سپرد.

تا پایان کلاس با سوال‌هایش همه را کلافه کرد؛ اما استاد با لبخند تمام سوال‌هایش را جواب داد.

بالاخره کلاس تمام شد.

قبل از خروج از کلاس استاد صدایش کرد: خانم رستگار

چرخید سمتش:بله استاد

فرحزاد با لبخند گفت: چند لحظه تشریف بیارین.

به سمتش رفت، مقابل میزش ایستاد و گفت: بله؟

- کلاس دیروز چطور بود؟

- خوب بود استاد، یکم دانشجوها اذیت می‌کنن؛ ولی با هم کنار میایم.

- منظور از دانشجوها دختره یا پسر؟

سرش را پایین انداخت و گفت: پسر

- طبیعیه، یکم طول می‌کشه تا قبولت کنن.

- اگه نتونستم ادامه بدم چی استاد؟

سکوت فرحزاد را که دید سر بلند کرد.

استاد با اخم ریز بین پیشانی‌اش گفت:

- آدم هر کاری رو بخواد می‌تونه بکنه، به خصوص اگه اون آدم تو باشی.

لبخندی زد و گفت:

- ممنون استاد.

- دیگه می‌تونی بری.

- خدانگهدار، با اجازه.

از دانشگاه بیرون زد، وارد پارکینگ شد، هنوز موتور اردیان کنار ماشینش پارک بود.

نمی‌دانست این پسر چطور با این سن سال اول دانشگاه است!

سوار ماشین شد و با سرعت به سمت خانه حرکت کرد، برسام منتظرش بود.

از پیچ چهارراه پیچید که ماشینی محکم به بغل ماشینش برخورد کرد.

فرو رفتن در را در پهلویش حس کرد، با درد نالید و بر بخت بدش لعنت فرستاد.

راننده ماشین فوری پیاده شد و با ترس به سمت روناک آمد.

سعی کرد در فرو رفته را باز کند، کمی گیر کرده بود؛ ولی باز شد.

روناک درد پهلویش را نادیده گرفت و پیاده شد.

با دیدن در راننده که دیگر شباهتی به در نداشت چانه‌اش از بغض لرزید.

مرد با نگرانی گفت:

- خوبین خانم؟

- بله خوبم.

- زنگ زدم مامور الان می‌رسه.

روناک می‌دانست مقصر خودش است پس گفت:

- می‌دونم مقصر منم، نباید چراغ قرمز رو می‌پیچیدم، اگه ماشینتون آسیب دیده بگین خسارتش رو بدم.

- ماشین من نه؛ ولی ماشین خودتون داغون شده.

روناک به درکی زیر لب زمزمه کرد و دوباره سوار ماشین شد.

در را بهم کوبید؛ اما کامل بسته نشد.

به اعتراض‌های مرد برای نرفتن توجهی نکرد و به سمت خانه راه افتاد.

آن قدر پول نداشت که در پورشه به این گرانی را تعمیر کند، پس به ناچار با همان اوضاع روبروی خانه پارک کرد.

پهلویش درد می‌کرد و همین نفس‌هایش را سنگین کرده بود.

در خانه را باز کرد، جرات روبرو شدن با برسام را نداشت.

وارد خانه شد، اقدس خانم به سمتش آمد و گفت:

- اومدین خانم جان؟ آقا برسام منتظرتونن.

لبش را گاز گرفت.

اقدس انگار متوجه حال بدش شد، ب نگرانی پرسید:

- چیزی شده خانم جان؟

- تصا...دف...کردم.

اقدس صورتش را چنگ زد و گفت:

- یا خدا، خوبین روناک خانم؟

- خوبم؛ ولی اگر برسام بفهمه!

لبش را با ترس جوید.

انگار او هم راهی برای فرار از این وضعیت نداشت.

صدای برسام آمد: اومدی؟!

با ترس به سمتش برگشت، لبخند تصنعی زد و گفت: آره، سلام.

برسام چشم‌هایش را ریز کرد، مگر میشد چیزی را از این مرد پنهان کرد؟

روبرویش ایستاد و گفت:

- چی شده؟

از چشم‌های روناک بغض معلوم بود، دوباره گفت:

- می‌دونی که دوست ندارم یه سوالی رو دو بار بپرسم!

سوئیچ را سمتش گرفت و گفت:

- تـــ..تصا...دف کردم.

جرات نگاه کردن در چشم‌های برسام را نداشت.

انتظار داد و فریاد داشت؛ اما سکوتش روناک را بیشتر می‌ترساند، صدایش آرام بود:

- بیا تو اتاقم

همان جا اشهدش را خواند.

برسام وارد اتاق شد.

روناک رو به اقدس گفت:

- عمو جونم نیست؟

- نه، کارخونه‌ست خانم جان.

- خداحافظ اقدس خانم، به عموم بگین دوستش داشتم.

و به سمت اتاق برسام حرکت کرد.

وارد اتاق که شد برسام در را بست.

آب گلویش را به سختی قورت داد و گفت:

- ببخشید برسام، به خدا...

پرید در حرفش:

- به خدا چی؟ چه غلطی کردی با خودت؟

- من خوبم، فقط در ماشین یکم..

و ادامه نداد.

برسام نفسش را با حرص بیرون داد و گفت:

- خیلی خب، خودم درستش می‌کنم.

و از اتاق بیرون رفت.

روناک نفس راحتی کشید، هنوز باور نمی‌کرد زنده است.

نگاهش را دور تا دور اتاق که پر از لوازم ورزشی بود چرخاند و از اتاق خارج شد.

****

شب از شدت درد از خواب بیدار شد.

پهلویش تیر می‌کشید، عرق سرد را روی بدنش حس می‌کرد.

قطره اشکی روی گونه‌اش چکید.

می‌دانست نمی‌تواند این همه پله را پایین برود و از اقدس خانم کمک بگیرد.

موبایل را از کنارش برداشت، مردد به شماره برسام نگاه انداخت.

برسام گفته بود اگر بلایی سرت بیاید قبل از اینکه بمیری خودم می‌کشمت، با این حال مرگ بهتر از تحمل این درد طاقت فرسا بود.

روی اسمش زد و کنار گوشش گذاشت.

با هر زنگ ناامیدتر میشد، می‌خواست قطع کند که صدای گرفته‌ی برسام در گوشی پیچید: بله؟

- بـــ..برسام

لحن برسام تغییر کرد، حتی از پشت تلفن هم می‌توانست حال روناک را بفهمد.

- چی شده؟

- میشه بیای؟

تماس قطع شد.

روناک دیگر نتوانست تحمل کند، به هق هق افتاد، گریه باعث میشد درد پهلویش بیشتر شود.

در اتاق با شدت باز و چهره پریشان برسام با آن چشم‌های سرخ نمایان شد.

با دیدن برسام هق هقش شدت گرفت.

برسام کنارش نشست و با صدای خشنی گفت:

- چه غلطی کردی که این طوری گریه می‌کنی؟

- پـ..پهلوم

برسام لباسش را بالا زد.

کبودی پهلویش روی آن پوست سفید بیشتر خودنمایی می‌کرد.

اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

- چه کار کردی با خودت؟

میان گریه گفت:

- برسام درد دارم.

برسام به سمت کمد رفت، مانتویش را برداشت و به آرامی تنش کرد.

با خشونت او را در آغوش کشید که روناک از درد آخی گفت.

حلقه‌ی دست‌های برسام دور کمرش شل شد.

از پله‌ها پایین رفت.

روناک سرش را به سینه‌اش تکیه داده بود و آرام اشک می‌ریخت.

برسام او را در ماشین جای داد، سوار که شد اخم‌هایش در هم بود.

روناک می‌دانست چون درد دارد برسام ساکت است و چیزی نمی‌گوید؛ اما می‌دانست بعدا به حسابش خواهد رسید.

روبروی درمانگاه نگه داشت.

دوباره آن دختر را همانند شئی قیمتی در آغوش کشید و به آن سمت دوید.

برسام با عصبانیت سراغ دکتر را گرفت.

پرستار سراسیمه به سمتشان آمد و گفت:

- بله آقا؟

- حال خانمم خوب نیست.

- ببرینش تو اتاق بذارینش رو تخت.

برسام به اتاق رفت، روناک را روی تخت گذاشت.

روناک هنوز هم آرام آرام اشک می‌ریخت.

پرستار وارد اتاق شد، به کمک برسام مانتویش را درآوردن.

لباس روناک را بالا داد و مشغول معاینه پهلویش شد، کمی پهلویش را فشار داد که داد روناک بلند شد.

برسام به سمتش آمد، مچ دست پرستار را گرفت و به عقب هولش داد و غرید:

- چه غلطی می‌کنی؟

پرستار با ترس گفت: فقط داشتم معاینه‌ش می‌کردم.

برسام به طرف روناک رفت و گفت: خوبی؟

با درد نالید: درد دارم.

برسام چشم غره‌ای به پرستار رفت و گفت: مراقب باش.

پرستار با احتیاط به روناک نزدیک شد و دوباره مشغول معاینه شد، بعد از چند دقیقه گفت:

- چیز مهمی نیست، یه کبودی سطحیه، یک پماد بهتون میدم دو سه شب بمالین رو کبودیش خوب میشه.

برسام سری تکان داد که پرستار از اتاق بیرون رفت.

روناک از دو دستش کمک گرفت و نشست، مسکنی که خورده بود کمی دردش را آرام کرده بود.

برسام مانتویش را تنش کرد.

اخم‌هایش به روناک می‌فهماند خیلی عصبانیست، به ماشین برگشتند

تا خانه کسی حرفی نزد، روناک در را باز کرد و پیاده شد، برسام هم پیاده شد، نیم نگاهی به او انداخت و راهش را گرفت و رفت.

روناک آهی کشید، حالا مجبور بود حیاط به این بزرگی را تا خانه تنها برود.

انگار برسام تمام محبت‌هایش را امشب خرج کرده بود!

****

چشم به کارت عروسی‌اش دوخت، فردا این موقع گلبرگ خانه‌ی خودش بود.

نگاهش را دور تا دور خانه پدریش چرخاند، آخ که دلش تنگ بود برای پدرش.

آهی کشید.

لباس عروسی‌اش آویزون بود.

با یادآوری بنیامین لبخند محوی زد، حتما می‌توانست در کنارش خوشبخت شود.

روی تخت دراز کشید، بی‌قرار دیدنش بود؛ اما آن قدر این روزها سرش شلوغ بود که نمی‌توانست پیشش باشد.

چشم‌هایش رابست، قلب بی‌قرارش او را تا نزدیکی صبح بیدار نگه داشت.

با تکان دستی چشمش را باز کرد، چشم‌های شیطان و شاد ترلان را بالای سرش دید.

با لبخند گفت:

- بیدار شو خوابالو، وقت آرایشگاه داریم.

به ساعت روی دیوار نگاه انداخت و با اوقات تلخی گفت: هنوز پنج صبحه!

- پاشو لوس بازی در نیار، عروسی خیر سرت.

به سختی بلند شد، دو ساعت بیشتر نتوانسته بود بخوابد.

لباس‌هایش را پوشید؛ چون دیشب حمام رفته بود نیازی به دوباره رفتن نبود.

از اتاق که بیرون رفت، مادر لقمه‌ای به دستش داد و گفت:

- این رو تو راه بخور، احتمالا ناهار هم نمی‌تونی بخوری، ضعف می‌کنی.

- وای مامان اشتها ندارم.

ترلان لقمه را از مادر گرفت و گفت:

- خودم مجبورش می‌کنم بخوره خاله.

- بیا دخترم، برای تو هم درست کردم.

ترلان با ذوق لقمه را گرفت و گفت:

- مرسی خاله جون، بای

دست گلبرگ را کشید و بیرون رفتند.

لباس عروس را از قبل در ماشین گذاشته بود.

تا آنجا با مسخره بازی‌هایش سعی داشت گلبرگ را آرام کند؛ اما او با بی‌قراری ناخن‌هایش را در دستش فرو می‌کرد.

نمی‌دانست استرسش برای چیست؟! شاید تمام دخترها در روز عروسیشان این گونه بی‌تاب می‌شدند!

روبروی آرایشگاه نگه داشت.

با ورودشان آرایشگر کلی شاکی بود از دیر آمدنشان.

گلبرگ زیر دست خودش نشست و ترلان زیر دست شاگردش.

موهایش را بیگودی پیچید و زیر سشوار کلاهی گذاشت، وای که چقد عذاب‌آور بود.

در طول زمانی که گلبرگ زیر دستگاه بود آرایشگر به مانیکور کردن ناخن‌هایش پرداخت.

ترلان تمام مدت گلبرگ را با شوخی‌هایش می‌خنداند و او که حالا استرسش کمتر شده بود راحت‌تر لبخند می‌زد.

بعد از یک ساعت از زیر دستگاه بیرون آمد و آرایشگر مشغول آرایش صورتش شد.

دلگیر بود از این که بنیامین یکبار هم با او تماس نگرفته بود!

ناهار را نتوانست بخورد و ترلان هم طبق معمول به خاطر گلبرگ ناهار نخورد.

ساعت 5 بود که زنگ آیفون به صدا درآمد.

آرایشگر بعد از جواب دادن با لبخند سمت گلبرگ گفت:

- داماد اومد.

بلند شد و با هیجان گفت: بنیامین اومده؟

ترلان به خنده افتاد و گفت:

- پس بگو چرا از اون موقع بغض کردی! منتظر آقاتون بودی؟

گلبرگ چشم غره‌ای نثارش کرد، لباس عروس را به سختی بر تن کرد، بد نبود بنیامین کمی پایین معطل شود!

به خودش در آینه نگاه انداخت، موهای بابلیس شده به حالت باز و جمع درست شده بود.

آرایش ملایم، لباس عروس دکلته با دامن حریر دنباله‌دار نقره‌ای که با نگین به زیبایی تزیین شده بود، فوق العادش کرده بود.

آرایشگر در را باز کرد تا بنیامین بالا بیاید، خودش هم وارد اتاقک شد، ترلان با شیطنت چشمکی زد و پایین رفت.

گلبرگ منتظر وسط سالن ایستاده بود که در باز شد و بنیامین داخل آمد.

در آن کت و شلوار مشکی براق خیلی جذاب شده بود.

نگاه او هم مات گلبرگ بود، با قدم‌های سست به سمتش آمد، برقِ عشقِ چشم‌های بنیامین، دلخوری‌های گلبرگ را پر داد و رفت.

دست‌هایش را گرفت و به لب‌هایش نزدیک کرد، بـــوسه‌ای طولانی رویش زد که گلبرگ با لذت چشم‌هایش را بست.

صدای بنیامین در گوشش زمزمه شد:

- چقد ناز شدی.

گلبرگ لبخندی زد که بنیامین خم شد و گونه‌اش را بوسید، گلبرگ به عقب هولش داد و گفت:

- اِ، بنیامین بریم دیرشد دیگه.

دستش را گرفت و گفت:

- بریم نفسم، بریم.

با هم از پله‌ها پایین رفتند، فیلمبردار از لحظه لحظه خوشبختی آنها فیلم می‌گرفت.

فیلمبردار از بنیامین خواست در ماشین را برای عروس باز کند و گلبرگ هم با ناز سوار شود، بنیامین کمی از عروسش فاصله گرفت و در را برایش باز کرد.

گلبرگ می‌خواست به سمتش برود که با دیدن شخص روبروی پاهایش از حرکت ایستاد!

باورش نمیشد! سعید با اخم ترسناکی نگاهش می‌کرد!

لمس شدن بدنس را حس کرد، انگار صداهای فیلمبردار و ترلان رو نمی‌شنید، پوزخندی که روی لب‌هایش نقش بست حالش را بدتر کرد.

باید می‌فهمید سعید نمی‌گذارد او به این راحتی خوشبخت شود.

صدای ترلان از کنارش آمد: گلبرگ چته؟

نگاه گیجش را به ترلان انداخت و گفت: نمی‌ذاره خوشبخت بشم!

- کی؟

دوباره نگاهش را به سعید دوخت، این بار ترلان هم رد نگاهش را دنبال کرد و یا حسینی زیر لب زمزمه کرد.

حالت تهوع به گلبرگ دست داد.

بازوهایش از روی شنل در دست‌های بنیامین اسیر شد:

- خانمم چرا سوار نمیشی؟

نگاهش کرد، چرا با وجود بنیامین باید از سعید بترسد؟ او حتما مراقبش خواهد بود.

لبخندی تصنعی زد و گفت:

- ببخشید هول کردم

بنیامین لبخند مهربانی زد و دوباره در ماشین را برایش باز کرد و او این بار برای نجات از نگاه سعید فوری سوار شد.

مگر مهم بود در حرکاتش ناز نباشد؟

او فقط می‌خواست از آن مرد فاصله بگیرد.

بنیامین هم سوار شد، لبخند لحظه‌ای از لب‌هایش محو نمیشد.

آن مَردِ تنها، امشب از هر زمانی خوشحال‌تر به نظر می‌آمد.

ماشین‌های دیگر از آنها جدا شدند و به باغ رفتن و آن دو به سمت آتلیه.

هنوز در فکر سعید بود که صدای بنیامین در گوشش پیچید:

- خانمم، یهویی چت شد؟

سرش را پایین انداخت و گفت: هیچی

- آدم تو مجلس عروسیش برای هیچی ناراحت میشه؟

- بنیامین

- جانم؟

- قول میدی همیشه کنارم باشی؟

- معلومه عزیز دلم، من که به جز تو کسی رو ندارم.

- من می‌ترسم.

- از چی؟

تنها نگاهش کرد

بنیامین هم لحظه‌ای به جاده و لحظه‌ای به گلبرگ نگاه می‌کرد.

گلبرگ نمی‌خواست امشب با پیش کشیدن بحث سعید او را آشفته کند، پس لبخندی زد و گفت:

- تو که باشی از هیچی نمی‌ترسم.

لبخند بنیامین هم عمیق‌تر شد، روبروی آتلیه نگه داشت.

انگار آتلیه جالب‌ترین قسمت کار بود.

عکاس ژست‌های زیبایی را پیشنهاد می‌داد و چقدر زیبا می‌افتاد عکس‌هایی که گلبرگ و بنیامین می‌گرفتند.

دو ساعتی را در آتلیه گذراندند و گلبرگ می‌دانست با عشوه‌هایش همسرش را دیوانه می‌کند.

از آتلیه که خارج شدند بنیامین برانگیخته به نظر می‌آمد، شاید دلش راضی به ادامه‌ی جشن نبود.

سوار ماشین شدند و به سمت باغ رفتند.

با ورودشان همه مهمان‌ها بلند شدند.

به خواست بنیامین عروسی جدا برگزار میشد و شاید سخت‌ترین قسمتش، رفتن بنیامین بود.

بعد از خوش‌آمدگویی به مهمان‌ها، به سمت جایگاه‌شان رفتند.

ترلان لحظه‌ای از کنارش دور نمیشد.

گلبرگ می‌توانست حس کند بنیامین چقدر به ترلان حسادت می‌کند، زیادی حسود نبود؟

به دستور فیلمبردار پیست خالی شد و گلبرگ و بنیامین به پیست رفتند.

رقـــــص نور رقصشان را زیباتر می‌کرد، صدای خواننده در وجودش رخنه کرد.

اینقدر خوبی

که فکرم هرجا که باشم به تو درگیره

دنیا توی دستمه وقتی میشم تو چشات خیره

توی این بی‌کسی قلبم از تو آرامش میگیره

اینقدر خوبی

که حس میکنم تو رو هرجا کنارم

میدونی،بی‌تو به این زندگی حسی ندارم

عشق من

تو رو بیشتر از اونی که فکر میکنی

دوستتت دارم

بنیامین کمرش را گرفت و او را چرخاند.

گلبرگ می‌دانست حرکات سریع برایش چقدر سخت است پس سعی می‌کرد ریتم رقصش را آرام کند.

زل که میزنی توی چشمم

آرومم میکنی عشقم

تنها دلیل من تو هستی توی این دنیا

وقتی که تو هستی کنارم

انگار هیچ غمی ندارم

پیشه من باش تا نباشم تنها

اینقدر،چشمات پر از احساس

که دلم میمیره واسه، یک لحظه دیدن تو

دریا،توی چشمای تو خوابه

ببین قلبم بی‌تابه،واسه رسیدن تو

بـــوسه‌ای که بنیامین روی پیشانی‌اش زد رقـــص را پایان داد.

صدای تشویق‌ها بلند شد.

از هم فاصله گرفتند.

باز صدای یکنواخت"دست دست دست داماد مرخص" بلند شد و گلبرگ باز عصبی شدن را در چشم‌های بنیامین دید.

بنیامین به سختی از گلبرگ دل کند و مجلس را به سمت مردانه ترک کرد.

قبل از اینکه بنشیند پریا و ترلان دوره‌اش کردند و مجبور شد در رقـــص همراهی‌شان کند.

وقتی آنها کلی رقصیدند و خسته شدند، گلبرگ رفت و نشست.

ترلان صندلی کنارش نشست و پریا روبرویش ایستاد، گلبرگ پرسید:

- شوهرت هم اومده؟

- آره، ولی کامین اول راضی نمیشد، می‌گفت شما نیومدین عروسیمون ماهم نباید بریم، نمی‌دونی چقدر روی مخش راه رفتم.

- مرسی که اومدی.

- یه گلبرگ که بیشتر نداریم.

لبخندی زد، تا آخر عروسی بدون بنیامین گذشت.

موقع شام اجازه‌ی ورود به زنانه را به او دادند.

چقدر عصبی به نظر می‌آمد، انگار بدونه گلبرگ به او هم خوش نگذشته بود.

بعد از شام مهمان‌ها یکی یکی رفتند.

عروس و داماد سوار ماشین شدند، گلبرگ عروس کشان را دوست داشت.

امشب اجازه داشت دستش را از پنجره بیرون ببرد، بنیامین هم دستش را از روی بوق برنمی‌داشت.

جلوی خانه همه بار دیگر بهشان تبریک گفتند و رفتند.

با رفتن آشنایان آن دو وارد خانه شدند، هیچ چیز نمی‌توانست خوشحالی بنیامین را توصیف کند.

گلبرگ وارد اتاق شد، رنگ دیوارها از مشکی در آمده بود و کاغذ دیواری کرم شکلاتی خورده بود.

نگاهش به تخت افتاد، هنوز هم همان روتختی مشکی با بالشتک‌های قرمز را داشت.

بنیامین را در آینه دید که به طرفش آمد و دستش را دور کمرش حلقه کرد.

گلبرگ به سمتش چرخید.

بنیامین خم شدم و چشم‌هایش را بوسید.

کمر گلبرگ را محکم‌تر به خودش فشرد و در گرمی آغوشش حل کرد.

***

برف پاک کن را روشن کرد.

خیابان یک پارچه سفید شده بود؛ اما آسمان هنوز هم خیال بند آمدن نداشت.

با احتیاط ماشین را کنار خیابان پارک کرد، نایلون را برداشت و پیاده شد.

سوز سردی وزید که باعث شد لبه‌های پالتواش را بهم نزدیک کند.

از روی جوی رد شد، روبروی خانه ایستاد و آیفون را زد، خیلی نگذشت که صدای گلبرگ در گوشش پیچید: کیه؟

- باز کن منم ترلان.

در با صدای تیکی باز شد، با لبخند رفت داخل.

گلبرگ به استقبالش آمد، ترلان بغلش کرد و گفت: سلام عروس خانم.

- سلام بیا بشین.

- راهش را سمت آشپز خانه کج کرد و گفت:

- به سفارش مامان خانومت اینجام.

گلبرگ پشت سرش وارد آشپز خونه شد و گفت:

- مامان من؟! چرا؟!

ظرف کاچی را از پلاستیک در آورد و گفت:

- به دلایل خوب خوب.

و چشمکی تحویل گلبرگ داد.

بنیامین وارد آشپزخانه شد و با سرخوشی گفت:

- به، سلام ترلان خانوم، خوب هستین؟

- من خوبم؛ ولی شما بهترین.

با حالت خاصی به گلبرگ نگاه کرد و در جهت تایید حرف ترلان سر تکان داد.

ترلان گلبرگ را وادار به خوردن کاچی کرد.

در این بین بنیامین خیلی راحت کاچی می‌خورد؛ اما گلبرگ مرتب سرخ و سفید میشد.

صدای زنگ موبایل ترلان بلند شد، به صفحه‌اش نگاه کرد، با دیدن نام کوروش بی‌دلیل هول کرد، جواب داد: الو؟

- سلام ترلان خانم.

- سلام خوب هستین؟

- ممنون

- چیزی شده؟

- یه زحمتی براتون داشتم.

- چی؟

- یکی از دوستام روانشناسه، چالوس زندگی می‌کنه، خواستم با هم بریم پیشش در مورد سمیر صحبت کنیم.

ترلان لحظه‌ای مکث کرد، چیزی ته دلش می‌گفت کارش اشتباه است، از طرفی به این مرد اعتماد کرده بود هر چند خودش هم می‌دانست زود به آدم‌ها اعتماد می‌کند.

لبش را جوید، نفس عمیقی کشید، باید به خاطر سمیر این کار را می‌کرد، پس گفت:

- باشه، فقط کی؟

- الان چطوره؟

- الان؟ چقدر زود؟

- واقعا برای خوب شدن سمیر عجله دارم.

- باشه آدرس خونه‌تون رو برام بفرستین.

- باشه خدانگهدار.

قطع کرد.

گلبرگ مشکوک نگاهش کرد، ترلان نمی‌توانست و نمی‌خواست چیزی را ازش پنهان کند، پس لب زد:

- بعدا صحبت می‌کنیم.

و نا محسوس به بنیامین اشاره کرد.

گلبرگ متوجه منظورش شد و سر تکان داد، ترلان بلند شد و گفت:

- خب گلبرگ جون اگه دیگه مشکلی نداری من برم؟

لبخند بنیامین عمیق‌تر شد.

ترلان ناخواسته خنده‌اش گرفت، بنیامین چقد خوشحال شده بود از رفتن او!

بعد از خداحافظی از خانه بیرون زد و به ماشین برگشت.

در این پالتوی مشکی و چکمه‌های بلند مشکی جذاب به نظر می‌آمد، پس نیازی به تعویض لباس نداشت، ناخواسته می‌خواست جلوی کوروش زیبا ظاهر شود.

نمی‌توانست سرعتش را زیاد کند، خیابان‌ها برف نشسته بود و لغزنده.

روبروی خانه کوروش ایستاد.

یک میس روی موبایلش انداخت، دو دقیقه نشد که آمد، در آن پلیور و کت مشکی بسیار جذاب شده بود.

وارد ماشین شد و سلامی داد و دست‌هایش را مقابله بخاری گرفت، معلوم بود بسیار سرمایی است که در همین چند قدم اینگونه سردش شده.

ترلان ماشین را راه انداخت و گفت: کجا بریم؟

- چالوس

- فقط درحد چند ساعت فرصت دارم، باید زود برم خونه.

- نگران نباش، زود می‌رسیم.

- این پسره که میگی کیه؟

- یکی از دوست‌هام که روانشناسه.

- می‌تونه به سمیر کمک کنه؟

- حتما می‌تونه، سمیر خیلی بهتر شده، همین که با تو صحبت می‌کنه یعنی بهبود.

ترلان آهی کشید.

نمی‌تونست بگوید از کوروش ترس دارد و خوب نمی‌شود، نمی‌توانست بگوید می‌ترسد از او هم خـــیانـــت ببیند.

از تهران خارج شدند، با اینکه کوروش فقط کنارش نشسته بود؛ اما ضربان قلبش بالا بود.

نمی‌دانست این حس از کجا سر چشمه می‌گیرد!

نمی‌خواست به احساسش فکر کند، کوروش به جاده‌ای اشاره کرد و گفت:

- از این مسیر برو، زودتر می‌رسیم.

ماشین را به آن سمت چرخاند.

جاده خیلی لغزنده بود.

ترلان پرسید: چرا گفتی از این جاده بیام؟ اینجا خیلی خلوت و لغزنده است.

کوروش نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- برای اینکه عجله داشتی گفتم، فقط خواستم زودتر برسیم.

ترلان خواست چیزی بگوید که نگاهش به سگ وسط جاده افتاد!

جیغ خفه‌ای زد و فرمان را چرخاند که کنترل ماشین از دستش در رفت و محکم به صخره‌ای برخورد کرد.

سرش به فرمان خورده بود و داغی خون را روی پیشانی‌اش حس می‌کرد.

نفس نفس‌های کوروش را می‌شنید.

کوروش به سمتش چپ چرخید، کمربندش را باز کرد و خواست پیاده شود؛ اما در باز نشد!

چشمش به پنجره جلو افتاد، انگار زیره خرواری از برف مدفون شده بودند. به در ضربه وارد کرد؛ اما فایده نداشت، سرش گیج می‌رفت، برگشت سمت ترلان تا حرفی بزند؛ اما با دیدن پیشانی شکسته حرف در دهانش ماسید، بانگرانی پرسید:

- حالت خوبه؟

ترلان لب زد: خوبم.

صورتش را قاب گرفت و گفت:

- مگه کمربند نبسته بودی؟

- نه هیچ وقت نمی‌بندم.

دستمال کاغذی رو از روی داشبورد برداشت، خون روی پیشانی‌اش را پاک کردو گفت: سر درد داری؟

- نه، فقط سرم گیج میره.

با حرص ضربه‌ای به در کوبید و گفت:

- لعنتی باز نمیشه.

- باید چه کار کنیم؟

- نمی‌دونم.

ترلان دستی روی پیشانی‌اش کشید.

با اینکه استرس و نگرانی به او هجوم آورده بود؛ اما وجود کوروش آرامش می‌کرد.

کوروش نگاه نگرانش را بهش دوخت و گفت:

- تحت هیچ شرایطی نخواب.

متعجب گفت:

- از کجا می‌دونی خوابم میاد؟

نگاه کوروش نگران‌تر شد، موبایلش را برداشت و شماره‌ای را گرفت، خیلی نگذشت که گفت:

- الو سالار خودتی؟

- ...

- نه نمی‌تونم بیام.

- ...

- چرا داشتم می‌اومدم؛ ولی بین راه تصادف کردم.

- ...

- نه نگران نباش چیزی نشده، فقط ماشینمون گیر کرده زیر برف.

- ...

- از اون جاده‌ای که تو گفتی اومدیم، اینجا پرنده هم پر نمی‌زنه به کی بگم بیاد کمک؟

- ...

- خیلی خب خودت رو برسون.

موبایل را روی داشتبرد پرت کرد که ترلان پرسید:

- کی بود؟

- سالار، همون روانشناسی که قرار بود بریم پیشش.

- یعنی اون قراره از چالوس بیاد اینجا دنبالمون؟

- چاره‌ی دیگه‌ای نیست، باید منتظر بمونیم.

ترلان دستش را روی سرش گذاشت، لرز کرده بود و درد سرش هم به آن اضافه شده بود.

دندان‌هایش که بهم خورد کوروش گفت:

- بخاری ماشین رو روشن کن.

- ماشین روشن نمیشه.

کوروش زیر لب لعنتی را زمزمه کرد.

کم کم آنقدر سرما شدید شد که حس می‌کرد خون در رگ‌هایش منجمد شده است، دست کوروش که دوره بازویش حلقه شد متعجب نگاهش کرد.

کوروش با شرمندگی گفت:

- یکم تحمل کن، باید گرم بشیم.

و ترلان را روی پایش کشید.

کف دستش را روی سینه کوروش چسباند و نگاهش کرد.

لبه‌های کتش را باز کرد و ترلان را بینش جای داد.

آنقدر ضربان قلبش بالا رفت که حس کرد کوروش هم صدایش را می‌شنود.

کوروش آرام زمزمه کرد: یکم دیگه تحمل کن.

نفس‌های داغش که به صورت ترلان برخورد می‌کرد بدنش را می‌لرزاند.

داغ داغ شده بود، حتی کف دست‌هایش عرق کرده بود!

نتوانست در برابر چشم‌های عسلی‌اش مقاومت کند، نگاهش کرد، کوروش زل زده بود در چشم‌هایش، عمیق و نافذ.

ترلان سرش را پایین انداخت، دلش می‌خواست زمان متوقف شود و سالار هیچ وقت نیاید، می‌خواست بماند تا ابد در آغوش مردی که حس‌هایی به او داشت.

پلک‌هایش داشت سنگین میشد که صدای کوروش در گوشش پیچید:

- نباید بخوابی ترلان، سرت ضربه دیده.

نالید: نمی‌تونم چشم هام رو باز نگه دارم.

گیج بود، آن ضربه واقعا کاری بود.

کوروش بازوهایش را گرفت و تند تند تکان داد.

دست‌های ترلان روی لباسش مشت شد و لب زد: نکن، خوابم میاد.

- حداقل باید تا سه ساعت بیدار باشی، اگه بخوابی خطرناکه.

- ولی نمی‌تونم.

کوروش در چشم‌های خمارش نگاه کرد

طوری حرف می‌زد که انگار اگر بخوابد بیدار شدنی در کار نیست!

خودش هم می‌دانست در این شرایط نباید بخوابد؛ با این حال چشم‌هایش را بست.

حس لب‌های کوروش روی پیشانی‌اش آتشش زد.

طوری چشم‌هایش را باز کرد که کوروش ازش فاصله گرفت و گفت:

- به هیچ قیمتی نمی‌ذارم بخوابی.

ترلان فوری پسش زد، خواست از روی پایش بلند شود و روی صندلی برگردد که کوروش مانع شد و گفت:

- نرو اونجا سرده.

- اما من الان زیادی گرممه!

نگاه کوروش حالت خاصی گرفت

ترلان لبش را گزید که کوروش گفت:

- دیگه خوابت نمیاد؟

سرش را به علامت منفی تکان داد.

صدایی از بیرون می‌آمد

ترلان متعجب پرسید: صدای چیه؟

- شاید سالار رسیده!

به ساعت نگاه کرد و گفت:

- هنوز دو ساعت بیشتر نشده!

انگار کسی داشت برف‌های اطراف ماشین را کنار می‌زد.

کوروش لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

- هرکی هست داره بهمون کمک می‌کنه.

قبل از اینکه ترلان جوابی بدهد شیشه‌ی ماشین با صدای بدی شکست.

جیغش به هوا رفت.

هر کس که بود انگار آن قدر برف را نازک کرده بود که بتواند شیشه را بشکند.

ترلان با وحشت به مرد نقاب پوش روبرویش نگاه کرد.

محکم به کوروش چسبید، کوروش داد زد:

- چه غلطی می‌کنی؟

تبر مرد بالا رفت و این بار روی بدنه‌ی ماشین فرود آمد.

جیغ‌های ترلان همزمان میشد با ضربه‌هایی که او به سرتاسر ماشین می‌زد.

کوروش خواست پیاده شود که با وحشت گفت: نه، نرو.

- بذار ببینم این مرتیکه روانی کیه؟

- گورباباش، هرکی که هست، ولش کن اون تبر داره.

ترلان چرخید و از پنجره نگاهش کرد.

مرد نقاب پوش زل زده بود به او و دسته‌ی تبر را نوازش می‌کرد.

گویا می‌خواست تبر را در قلبش فرود آورد.

صدای جیغ لاستیک‌های ماشینی باعث شد مرد به سمت صخره برود، انگار ماشینش را آنجا پارک کرده بود.

کوروش فوری پیاده شد.

مردی خوش چهره هم از ماشین روبرویی پایین آمد، ترلان شنید که کوروش، سالار صدایش کرد، رد نگاهش هنوز به مسیر رفتن آن مرد بود.

کوروش تقه‌ای به پنجره زد که شیشه را پایین کشید.

- من و سالار می‌ریم دنبال اون مرد، از ماشین پایین نیا.

و قبل از اینکه ترلان اعتراضی بکند رفتند.

از ماشین پیاده شد.

نگاهش ماشین را نشانه گرفت، هر کس بود خدا لعنتش کند، چیزی از ماشین زیبایش باقی نگذاشته بود.

با قدم‌های سنگین از روی برف‌ها گذشت و دور ماشین چرخید، روی تمام بدنه‌ی ماشین رد تبرهایی بود که آن نقاب پوش زده بود.

دستی که از پشت دور بازویش حلقه شد جیغش را در آورد، یکی او را محکم در آغوش کشید، صدای آرام کوروش در گوشش پیچید:

- هیس منم عزیزم، نترس خانومی، آروم باش.

نفس راحتی کشید و گفت: ترسوندیم.

- معذرت می‌خوام.

از او جدا شد و به سالار نگاه کرد، سالار لبخندی زد و گفت:

- فکر می‌کنم صدای جیغ‌های شما بود که من رو از اول جاده به اینجا کشوند.

ترلان لبخند بی‌جانی زد، بدنش بی‌رمق بود، هنوز هم سر گیجه داشت، یک دستش را به سرش گرفت و دست دیگرش را به بدنه ماشین، سالار پرسید: خوبی؟

اما کوروش کمرش را گرفت و گفت: سرش ضربه دیده، باید بریم بیمارستان.

و او را کشان کشان تا ماشین سالار برد و روی صندلی عقب نشاند.

سالار پشت فرمان نشست و کوروش هم کنارش.

ترلان سرش را به صندلی تکیه داد و خیلی زود به خواب رفت.

***

با صداهای نامفهومی بالای سرش چشم باز کرد.

گلبرگ و بنیامین بودند، گلبرگ با دیدن چشم‌های بازش لبخندی زد و گفت:

- بهوش اومدی خواب آلو؟

ترلان با دهان خشک لب زد: من کجام؟

- یک هفته‌ای هست که تو بیمارستانی.

سعی کرد بنشیند؛ اما سرش به شدت گیج رفت.

یادش نمی‌آمد چرا اینجاست، پرسید:

- چرا بیمارستانم؟

بنیامین: همون روزی که از خونه ما رفتی بعد از سه ساعت از بیمارستان بهمون زنگ زدن و گفتن تو رو آوردن اینجا، یه پسر جوونی تو رو آورده بود، مثل اینکه تصادف کردی!

یادش آمد، آن روز برفی در جاده، زیر خروارها برف، او و کوروش!

هنوز هم با یادآوری‌اش تنش داغ می‌شد.

آن مرد ناشناس، تبر، ماشین، سالار، حالا هم که اینجاست!

گلبرگ رو به بنیامین گفت:

- می‌ری براش کمپوت بخری؟ الان باید بخوره.

بنیامین با لبخند سر تکان داد و از اتاق خارج شد.

قبل از اینکه سوالی بپرسد صدای توبیخ گرانه گلبرگ آمد:

- توضیح کامل ازت می‌خوام ترلان، چه اتفاقی افتاده؟ اونی که اون روز بهت زنگ زد کی بود؟

- اول یکم آب بهم بده.

با اخم به سمت پارچ رفت و کمی آب برایش ریخت.

ترلان جرعه‌ای نوشید و باز دراز کشید و گفت:

- اسمش کوروشه، تو جاده با هم بودیم که تصادف کردیم.

- همون پسرِ که چشمش عسلیه؟

متعجب پرسید:

- تو از کجا می‌دونی؟

- من که ندیدمش، بنیامین ازش گفت.

و نگاهی به موبایلش انداخت.

- عزیزم بنیامین کارم داره، من می‌رم زود میام.

و از اتاق بیرون رفت.

خیلی نگذشت که در باز شد، ترلان به طرف در برگشت که با چشم‌های نگران کوروش روبرو شد.

کوروش کنار تختش ایستاد و گفت:

- تو که من رو نصف جون کردی دختر، مگه بهت نگفتم حق نداری بخوابی؟

- خب دست خودم نبود.

کوروش نفس عصبی کشید که ترلان پرسید:

- تو اینجا چکار می‌کنی؟

- تمام این یک هفته رو اینجا بودم.

چنگی به گونه‌اش زد و گفت:

- خاک بر سرم، مامانم دیدت؟

کوروش لبخند محوی زد و گفت:

- فکر می‌کنن من با تو تصادف کردم، اگه به خاطر آقا بنیامین نبود الان زندان بودم.

ترلان لبش را به دندان گرفت و گفت:

- ببخشید، همه‌اش تقصیر من بود، راستی گفتی چند وقته بیمارستانم؟

- یک هفته

- چرا ان‌قدر زیاد؟!

- سرت ضربه‌ی بدی خورده بود، تقریبا توی کما بودی! تازه دیروز علائم حیاتی‌ات مرتب شد که آوردنت بخش.

- بهوش اومدم دیگه، حالا که خیالتون راحت شد برین دیگه.

کوروش نگاهش کرد و گفت: مطمئن باشم حالت خوبه؟

- خوبم.

سر تکان داد و گفت: پس من دیگه میرم، از آقا بنیامین هم خداحافظی کنین.

بعد از خداحافظی از اتاق بیرون رفت.

بیکار نشسته بود که گلبرگ برگشت، پرسید:

- چه‌کارت داشت؟

لبخند خجلی زد و گفت: هیچی ولش کن

گلبرگ: نمی‌خوای بگی کی و چطوری با هم آشنا شدین؟

- چند ماه پیش، همون زمانی که تو و بنیامین عقد کردین.

- چند ماهه پیش اون وقت تو الان باید بهم بگی؟

- آخه اون دوستم نیست، سمیر رو یادته؟ همسایه‌ی خونه قبلی‌مون.

کمی فکر کرد و گفت: پسر مریم خانم؟

- آره.

- خب؟

- مشکل روانی پیدا کرده، تو تیمارستان بستریه، کوروش دوستِ اونه، من فقط می‌خوام به سمیر کمک کنم.

گلبرگ با ناراحتی گفت: طفلک، حالا چرا اینطوری شده؟

- موضوعش مفصله، تو بگو کوروش از کی اینجاست؟

گلبرگ با شیطنت گفت: وقتی اومدیم بیمارستان تا اسمش رو شنیدم یادم اومد همچین اسمی رو اون روز پشت تلفن گفتی، فهمیدم واقعا تصادف نکردی برای همین خیلی به مامان و بابات اصرار کردم ببخشنش، به بنیامین گفته بود تو جاده بودین و به خاطر دست فرمون عالیت زدین به صخره، خلاصه تمام این یک هفته رو توی بیمارستان بود.

وقتی گفتن رفتی تو کما، حالش خیلی بد شد، یعنی یک جوری یقه‌ی دکتر رو گرفت که مامانت فکر کرد به خاطر ترس از زندان و اعدام داره اینطوری بال بال می‌زنه!

مامانت هم تا دیروز بیمارستان بود؛ ولی وقتی آوردنت تو بخش به زور فرستادمش بره، الان هم هر جا باشن می‌رسن.

ترلان لبخندی زد، نگرانی کوروش برایش لذت بخش بود، از پنجره به بیرون خیره شد.

چه شروع زیبایی.

****

میز صبحانه را جمع کرد، پای ظرف شویی ایستاد تا ظرف‌ها را بشورد.

در حال خودش بود که دست‌های مردانه‌ای دور کمرش حلقه شد.

لبخندی زد، دیگر به غافلگیری‌های بنیامین عادت کرده بود.

بنیامین لاله گوشش را بوسید و گفت:

- می‌خوام برم سرکار خانمی.

گلبرگ دست‌هایش را شست، به طرفش برگشت و با لبخند گفت: به سلامت

بنیامین منتظر نگاهش کرد، بـ ـــوسه‌ی هر روزش را ازش گرفت که گلبرگ فشاری به سینه‌اش آورد و گفت:

- برو دیگه، من هم میرم دانشگاه، از اونجا میام شرکت.

بـ ـــوسه ریزی روی بینی‌اش زد: منتظرتم عزیزم.

گلبرگ تا دم در بدرقه‌اش کرد.

به هر زحمتی بود دل از گلبرگ کند و راهی شد.

گلبرگ هم بعد از اینکه کمی خانه را مرتب کرد لباس پوشید تا به دانشگاه برود.

کوله مشکی‌اش را با شلوارش ست کرد و از خانه بیرون زد.

به طرف خیابان رفت تا تاکسی بگیرد که صدایی بدنش را به لرزه انداخت:

- صبر کن من می‌رسونمت.

با ترس به سمتش چرخید، تمام وجود سعید او را می‌ترساند.

اخم کرد و گفت:

- تو که باز اینجایی! حالیت نیست من ازدواج کردم؟

سعید قدمی به سمتش آمد و گفت:

- کاری می‌کنم روزی صد بار از ازدواج کردنت پشیمون بشی.

گلبرگ به سمت خیابان رفت و گفت:

- تو روانی هستی، تو جنون داری، امیدوارم خدا شفات بده.

و دستش را برای تاکسی بلند کرد.

کوله‌اش که کشیده شد جیغ ریزی زد و برگشت سمتش، سعید غرید:

- هنوز کارم باهات تموم نشده که میری.

گلبرگ کوله‌اش را از دست سعید بیرون کشید و گفت:

- من با تو هیچ کاری ندارم.

سعید بازوهایش را در دست گرفت و گفت:

- من کارم رو هیچ وقت ناتموم نمی‌ذارم، یادته؟ اون روز تو خونه.

انجماد خون در رگ‌هایش را حس کرد.

سعید فشاری به بازوهای او داد و رهایش کرد.

دلش می‌خواست روی زمین بنشیند و گریه کند، دست بلند کرد و تاکسی گرفت، آدرس شرکت را داد.

دیگر جرات نمی‌کرد جایی جز کنار بنیامین باشد.

آن قدر لبش را به دندان گرفت و پوستش را خورد که شوری خون را در دهانش حس کرد.

از تاکسی پیاده شد، کرایه را حساب کرد و وارد شرکت شد، قلبش کمی تندتر از همیشه میزد.

با ورودش آرش به نشانه‌ی احترام بلند شد و سلام کرد.

جوابش را داد و وارد اتاق بنیامین شد.

آنقدر هول بود که فراموش کرد در بزند.

بنیامین متعجب از دیدنش بلند شد و گفت:

- تو اینجا چکار می‌کنی؟ مگه نباید دانشگاه باشی؟

بی‌توجه به سوالش خودش را در آغوشش انداخت، به امنیت آغوشش محتاج بود.

بنیامین دستش را دور کمرش حلقه کرد و روی موهایش را بوسید و زمزمه کرد:

- چیزی شده خانمم؟

گلبرگ حلقه‌ی دست‌هایش را محکم کرد و گفت:

- نه، هیچی نیست.

نمی‌دانست چقدر درآن حالت ماند تا بالاخره جدا شد.

بنیامین دقیق نگاهش کرد و گفت:

- حالا بگو چی شده؟

- هیچی، فقط خواستم پیشت باشم.

لبخند محوی زد، با اینکه باور نکرده بود؛ اما چیزی نگفت.

گلبرگ نگاهی به میزی که به خاطر او در دفترش گذاشته بود انداخت و پشتش نشست.

بنیامین دلش نمی‌خواست زنش روبروی آرش بنشیند.

باز ذهن گلبرگ کشیده شد سمت سعید، آن لعنتی قصد برهم زدن زندگی‌اش را داشت.

گذر زمان را از دست داده بود تا با صدای بنیامین به خودش آمد:

- گلبرگ، خانمی؟

نگاهش کرد و گفت: جانم؟

- حواست کجاست؟

- همینجا.

بنیامین بازویش را گرفت و از پشت میز بلند کرد و گفت:

- تو امروز معلوم نیست چته! در هر حال وقت ناهاره، بریم رستوران؟

سری تکان داد.

با خروجشان عمو ایرج هم از اتاقش خارج شد، با دیدن گلبرگ لبخندی زد و گفت:

- به به گلبرگ جان، نمی‌دونستم اومدی.

و به شوخی ادامه داد:

- انگار تو منشی بنیامینی نه منشی من.

گلبرگ با شرمندگی گفت:

- ببخشید عموجان بنیامین اصرار داشت میزم رو ببرم تو اتاقش.

- اشکال نداره دخترم، شوخی می‌کنم راستی بعد از ناهار یه سر بیا تو اتاقم.

- چشم حتما.

همراه بنیامین از شرکت خارج شد، ماشین روبروی شرکت پارک شده بود.

گلبرگ با دیدن سعید که به سمتشان می‌آمد بدنش سِر شد.

سعید درست روبرویشان ایستاد و گفت:

- ببخشید آقا

بنیامین نگاهش کرد و گفت:

- بفرمایید

سعید در حالی که نگاهش به گلبرگ بود برگه‌ای به سمت بنیامین گرفت و گفت:

- این آدرس کجاست؟

بنیامین برگه را ازش گرفت و نگاهی به آن انداخت.

گلبرگ خودش را بیشتر به بنیامین چسباند، پوزخندی روی لب‌های سعید نقش بست.

بنیامین سری تکان داد و گفت:

- این آدرس از اینجا خیلی فاصله داره، تقریبا اون سمت شهره.

سعید برگه را از دستش چنگ زد و گفت:

- فقط بگو از کدوم خیابون؟

- این خیابون رو برو، اولین چهارراه سمت چپ.

سعید بالاخره چشم از گلبرگ گرفت و با لبخند تصنعی گفت: ممنون

و راهش را گرفت و رفت.

بنیامین دستش را گرفت و متعجب گفت:

- چرا یخ کردی؟

گلبرگ با صدای لرزان گفت: ســـ..سردمه.

بنیامین او را فوری سوار ماشین کرد.

بدنش می‌لرزید، می‌ترسید از روزی که او تهدیدهایش را عملی و زندگی‌اش را خراب کند.

بنیامین با نگرانی گفت: چته تو؟ می‌خوای بریم دکتر؟

سری به علامت منفی تکان داد و گفت:

- نه خوبم

ماشین را روشن کرد.

گلبرگ سعی می‌کرد فکرش را از سعید منحرف کند.

روبروی رستوران نگه داشت.

هیچی از طعم غذا نفهمید، بنیامین هم متوجه تغییر رفتارش شده بود؛ اما خیلی سخت گرفت.

به شرکت که برگشتند گلبرگ به اتاق ایرج خان رفت.

عمو ایرج با لبخند ازش استقبال کرد.

گلبرگ روی صندلی نشست و منتظر چشم به دهان عمو ایرج دوخت که بالاخره به حرف آمد:

- دانیال یه مدت پیگیر توئه، می‌خواد بدونه حاضری تو مطب کمکش کنی یا نه؟

اخم ریزی کرد، کلا پیشنهاد دانیال را فراموش کرده بود، آرام گفت:

- نمی‌دونم عموجان، من هنوز در این مورد با بنیامین صحبت نکردم.

- بهتره در این مورد بهش نگی.

- چرا؟

- نمی‌دونم متوجه شدی یا نه؛ ولی بنیامین و دانیال سایه هم رو با تیر می‌زنن، مطمئناً بنیامین اجازه نمیده؛ ولی من می‌تونم دانیال رو تضمین کنم.

گلبرگ در دل پوزخندی زد، دانیال پسرش بود، مگر میشد تضمینش نکند!؟

باید قبلش با بنیامین مشورت می‌کرد، بلند شد و گفت:

- باشه، خبرش رو بهتون می‌دم، با اجازه.

و خواست برود که ایرج گفت:

- راستی من شماره‌ات رو به دانیال دادم، خودش باهات تماس می‌گیره.

نفسش را بیرون داد، دلش نمی‌خواست دانیال شماره‌اش را داشته باشد؛ اما دیگر نمیشد کاری کرد، از اتاق بیرون رفت.

سر درد داشت، سعید فشار عصبی زیادی به او وارد کرده بود.

***

تقه‌ای که به در خورد باعث شد از کتابش فاصله بگیرد.

اقدس خانم وارد اتاق شد و گفت:

- روناک خانم، آقا گفتن توی ماشین منتظرتونن، ۵ دقیقه دیگه پایین باشین.

متعجب پرسید:

- برای چی منتظر منه؟

- نمی‌دونم خانم؛ ولی فکر کنم باهاتون قرار داشتن

کمی فکر کرد؛ اما نمی‌دانست این وقت روز چه قراری می‌توانست با برسام داشته باشد!

با این حال حرف حرف او بود؛ بنابراین پالتوی خز سفید به همراه کلاه و شال گردن مشکی و جین هم رنگش پوشید.

وقتی برای آرایش نداشت؛ بنابراین تنها برق لبی زد و از پله‌ها پایین رفت.

ماشین هنوز در حیاط بود و برسام منتظرش.

در ماشین را باز کرد و نشست و پرسید:

- چرا گفتی بیام؟

برسام نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- سه دقیقه دیر کردی.

روناک با حرص نگاهش کرد، کنار این مرد حس برده‌ای را داشت که باید بله چشم‌گوی اربابش باشد.

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- داشتم حاضر می‌شدم.

- تکرار نشه.

روناک اخم کرد و گفت:

- تو ازم خواستی بیام، من مشتاق نبودم!

برسام خشن نگاهش کرد، از آن نگاه‌هایی که دل رستم را هم می‌لرزاند.

روناک سرش را پایین انداخت و گفت:

– مربوط میشه به شرکت بابام، یه زمین خریده نزدیک لواسون، ازم خواسته برم زمین رو ببینم، گفت تو هم یک مدته از خونه بیرون نیومدی همراهم بیارمت دلت باز بشه.

با شیطنت پرسید: عمو گفته؟

ماشین را روشن کرد و گفت:

– کی به غیر از عمو به فکر توئه؟

ذوقش ترکید، از پنجره به بیرون نگاه کرد و تا آنجا حرفی نزد.

ماشین کنار زمین صافی ایستاد.

هردو پیاده شدند.

عمو که تا آن لحظه مشغول صحبت با کارگرها بود به سمتشان آمد و با لبخند گفت:

– سلام به موقع رسیدین

و رو به روناک ادامه داد:

– نمی‌دونستم تو هم میای!

روناک پوزخندی زد و به برسام نگاه کرد که او اخم‌هایش را بیشتر در هم کشید و گفت:

– زمین خوبیه.

– آره، با روناک برو زمین‌های اطراف رو ببین.

و به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت:

- به خصوص اون زمین رو، اگه بشه بخرمش عالی میشه.

برسام سری تکان داد و راه افتاد.

روناک می‌دانست برای آمدن از او درخواست نمی‌کند پس پشت سرش راه افتاد.

به زمینی که عمویش گفته بود رسیدند.

وسط زمین رودی جریان داشت و اطرافش پر بود از درخت‌هایی که آثار برف روی شاخه‌هایشان دیده میشد.

روناک ذوق زده گفت:

- اینجا خیلی قشنگه.

برسام فقط سر تکان داد که روناک ادامه داد:

- باید چند تا عکس از اینجا بندازم.

و موبایلش را درآورد، مقابل رود ایستاد و چند عکس سلفی گرفت.

به سمت برسام که نگاهش می‌کرد رفت، موبایل را به سمتش گرفت وگفت:

- چند تا عکس ازم می‌گیری؟

برسام نفسش را بی‌حوصله بیرون داد و موبایل را گرفت.

روناک کنار رود برگشت، در آن کلاه و شال گردن و پالتوی خز خیلی ملوس شده بود.

لب‌هایش را طبق عادت غنچه کرد و منتظر ماندتا عکس بگیرد،برسام اخم کرد و گفت:

- لب‌هات رو اون طوری نکن.

- دوست دارم.

برسام یک تای ابرویش را بالا انداخت وگفت:

- پس می‌تونی به سلفی گرفتنت ادامه بدی.

و موبایل را به سمتش پرت کرد که اگر نگرفته بودش در آب می‌افتاد.

دلش خیلی می‌خواست عکس بگیرد؛ اما نمی‌توانست عذر خواهی کند، پس پشت سر برسام راه افتاد.

درختی نظرش را جلب کرد.

دو درخت که شاخه‌هایش درهم پیچ خورده و تنه‌ی آن را به شکل قلب درآورده بود، با هیجان گفت:

- برسام اون رو ببیین.

برسام رد انگشتِ روناک رادنبال کرد و به درخت رسید.

لبخند محوی روی لبش نقش بست، روناک از فرصت استفاده کرد وگفت: برسام؟

- بله.

- میای کنار اون درخت دو نفره عکس بگیریم؟

بعد بازویش را گرفت و گفت: لطفاً...لطفاً...لطفاً.

- خیلی خب، بگیریم.

روناک ذوق زده کنار درخت ایستاد، برسام هم کنارش ایستاد و موبایلش را بالا آورد تا سلفی بگیرد که روناک معترضانه گفت:

- اِ، من نیستم.

برسام پوزخندی زد وگفت: بس که کوتوله‌ای.

روناک با مشت کوچکش به بازوی قطور برسام زد وگفت:

- بدجنسی نکن

برسام کمی خودش را سمت روناک خم کرد، روناک لبخند دندان نمایی زد و دو انگشتش را به شکل شاخ روی سر برسام نگه داشت.

برسام صورتش را سمت او چرخاند، فاصله صورت‌هایشان پنج انگشت هم نبود.

می‌خواست روناک را دعوا کند؛ اما نتوانست! نگاهش روی لب‌های او ثابت ماند، لب‌هایش از برق لب برق میزد.

فوری صورتش را برگرداند، عکس گرفت وگفت:

- خوب دیگه بریم.

روناک بی‌اعتراض راه افتاد، به عمو که رسیدند، عمو پرسید:

- خب، برسام چطور بود؟

- خوب بود، به نظرم خوبه اگه بخریمش.

عمو سری با رضایت تکان داد.

نیم ساعتی دیگر آنجا بودند تا عمو و برسام در مورد طرح ساختی که داشتند صحبت کنند.

وقتی به خانه رسید خسته وارد اتاقش شد و خوابید.

حتی حوصله‌ی خواندن درس‌هایش را هم نداشت.

****

ماشین را جای پارک همیشگی‌اش پارک کرد.

با سرعت به سمت کلاس حرکت کرد، وارد راهرو که شد اجتماع دخترها را پشت در کلاس دید و در دل پوزخندی زد.

وقتی استادی شخصی مثل فرحزاد باشد بیشتر اجتماع کلاس را دختر تشکیل خواهد داد!

از بین جمعیت رد شد و پشت در ایستاد.

همه اعتراض می‌کردند که چرا کلاس تمام نمی‌شود تا کلاس آنها شروع شود.

انگار کلاس قبلی یک ربعی بیشتر مانده بودند.

درِ کلاس باز شد و اردیان با سر پایین بیرون آمد، سرش را که بلند کرد و اجتماع دخترها رادید "یا امام زمانی" گفت و دو قدم عقب رفت.

دخترها با خونسردی سر جایشان ایستادند بدون این که حتی قدمی تکان بخورند.

اردیان آب گلویش را به سختی قورت داد، کلاسور و جزوه‌هایش را بالای سر نگه داشت و گفت:

- خانم‌ها شرمسارم

و از میان آنها گذشت.

با هر قدم که برمی‌داشت "شرمسارم" را تکرار می‌کرد.

روناک با شیطنت کمی خم شد و گفت:

- بنده هم رستگارم

شلیک خنده‌ها بلند شد.

اردیان با خجالت سرش را پایین انداخت و با احتیاط رد شد تا به کسی برخورد نکند.

روناک منتظر ماند جمعیت کمتر شود تا وارد کلاس شد.

با یادآوری اردیان باز به خنده افتاد.

کلاس به خوبی گذشت.

به محوطه که رسید متوجه اردیان و دوست‌های مزخرفش شد.

جلسه‌ی پیش اردیان از او پاسخ سوالی را خواسته بود، برگه‌ای را که پاسخ در آن بود از کوله‌اش بیرون کشید و با طمانینه به سمتش رفت.

مقابلش که ایستاد، صدایش را صاف کردو گفت:

- آقای شرمسار

اردیان سربلند کرد.

یکی از دوست‌هایش با لودگی گفت:

- خواهر فامیل ایشون شرمسار نیست.

اردیان با آرنج به پهلوی آن پسر زد و زیر لب گفت:

- جریان داره

و لبخند تصنعی زد و رو به روناک ادامه داد: بفرمایید

روناک برگه را سمتش گرفت.

- جوابِ سوالی که مشکل داشتین.

اردیان برگه را گرفت، با گیجی نگاهش کرد و گفت:

- من که چیزی از این نمی‌فهمم، میشه یه توضیحی بهم بدید؟

بعد به دوست‌هایش نگاه کرد و ادامه داد:

- پسرها بعدازظهر جای همیشگی می‌بینمتون.

دوستانش بلند شدند و با خداحافظی رفتند.

روناک کنارش نشست و شروع کرد به توضیح دادن.

مسئله طولانی بود، نصفش را که توضیح داد، نگاهش کرد تا مطمئن شود یاد گرفته؛ اما نگاه خیره‌ی اردیان روی صورتش هولش کرد!

کمی ازش فاصله گرفت و گفت:

- متوجه شدی؟

چشم‌های اردیان زیادی مسخ کننده بود پس ترجیح داد به برگه چشم بدوزد.

اردیان نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

- باقیش رو خودم می‌تونم انجام بدم.

هردو بلند شدند.

روناک بی‌حرف به سمت کلاس رفت.

دو کلاس دیگر را گذراند، خسته به سمت پارکینگ حرکت کرد.

پشت فرمان نشست، هر چه استارت زد روشن نشد.

پیاده شد و کاپوت را باز کرد، از قطعات و مشکل ماشین سر در نمی‌آورد.

آهی کشید که صدای اردیان آمد:

- مشکلی پیش اومده؟

چرخید سمتش و گفت: روشن نمیشه.

- من می‌تونم درستش کنم.

نگاهی به ساعتش انداخت و لبش را به دندان گرفت.

اگر دیر می‌رسید برسام زنده‌اش نمی‌گذاشت، پس گفت:

- نه عجله دارم، باید برم خونه، می‌ذارم ماشین همین جا باشه، ممنون.

و با قدم‌های سریع از او دور شد.

رفت سر خیابان، هر چه منتظر شد در آن هوای سرد زمستان تاکسی پیدا نکرد.

موتوری جلوی پایش ترمز زد، موتورسوار کلاهش را در آورد، اردیان بود.

لبخندی زد وگفت: من می‌رسونمتون.

روناک با چشمهای گرد گفت:

- با موتور !؟

- اون قدرها هم بد نیست.

- ولی آخه سرده!

اردیان پیاده شد، کتش را درآورد و روی شانه‌های روناک انداخت و گفت:

- این طوری گرم میشی.

روناک خواست اعتراض کند که اردیان کلاه ایمنی‌اش را هم روی سر دخترک گذاشت و گفت:

- سرت هم گرم می‌مونه، حالا بپر پشتم.

- ولی خودت سرما می‌خوری.

موتور را روشن کرد وگفت:

- من عادت دارم.

روناک سوار شد، اولین باری بود که موتور سواری می‌کرد!

با ترس محکم دستش را دور کمر اردیان حلقه کرد و نالید:

- می‌ترسم.

نفس‌های تند اردیان را از حرکات قفسه سینه‌اش حس می‌کرد.

اردیان جواب داد:

- من راننده‌ی خوبی‌ام.

و حرکت کرد.

دست‌های روناک محکمتر شد.

ضربان قلبش بالا رفته بود، در آن هوای سرد بدن اردیان همانند کوره بود، گرمابخش و لذت آور.

اردیان پرسید: خونه‌تون کجاست؟

روناک آدرس را داد.

اولین تجربه موتورسواری‌اش فوق العاده بود.

روبروی ویلا نگه داشت.

روناک پیاده شد، کلاه را به اردیان داد و گفت: ممنون که رسوندیم.

اردیان لبخندی زد و به ویلا اشاره کرد و گفت:

- خونه‌ی قشنگی دارین.

- خونه‌ی عَمومه.

اردیان متعجب نگاهش کرد که ادامه داد:

- من مادر و پدر ندارم.

- متاسفم؛ ولی یه وجه اشتراک داریم، چون من هم پدر ندارم.

روناک "خدابیامرزی" زیر لب زمزمه کرد که اردیان ادامه داد:

- فردا میام دنبالتون.

- وای نه، خودتون رو به زحمت نندازین، خودم میام.

- شما که ماشینتون دانشگاهه.

- آره؛ ولی به برسام میگم من رو برسونه.

و سپس ناخواسته زمزمه کرد:

- وای نه، اون عمرا من رو برسونه، دفعه قبل هم تصادف کردم دیگه بهم ماشین نمیده، بنابراین...

و نگاهش را با خجالت به اردیان انداخت که خندید و گفت:

- استاد کوچولو فردا اولین کلاسمون با شماست، میام دنبالتون.

- ممنون

موتور را روشن کرد و با یک خداحافظی رفت.

روناک سرخوش وارد خانه شد، به اتاقش که رفت در آینه خودش را دید، هنوز کت اردیان روی شانه‌هایش بود.

لبخند محوی زد، کت را در آغوش گرفت و بویید، عاشق بوی عطر مردانه‌اش بود.

کت را در کمد گذاشت و روی تخت دراز کشید.

***

روبروی آینه ایستاد.

مانتوی کت مانند کرم به همراه شلوار مخمل و مقنعه شکلاتی، ست زیبایی ساخته بود.

مژه‌هایش را پر از ریمل کرد، رژ کالباسی را بر لب‌های قلوه‌ایش زد و مقداری از موهایش را روی صورتش ریخت.

کت اردیان را برداشت و روی شانه‌هایش انداخت.

به ساعتش نگاه کرد، کوله‌اش را در دست گرفت و با هیجان از پله‌ها پایین رفت.

اقدس خانم به سمتش آمد، ساندویچی سمت روناک گرفت و گفت:

- بفرمایید خانم،گرسنه نمونین.

روناک با تشکر لقمه را گرفت و به سمت در رفت.

دستگیره را لمس کرد، به سمت پایین کشید و در را باز کرد.

با دیدن برسام پشت در قالب تهی کرد.

قدمی عقب رفت، لبه‌ی کت را در مشت فشرد.

نگاه خیره‌ی برسام، کت مَردانه‌ی غریبه‌ای را نشان گرفته بود که روی شانه‌های روناک خودنمایی میکرد.

روناک با لکنت گفت:

- ســـ..سلام...فکر می‌کردم کلوپی.

برسام قدمی داخل گذاشت و با صدای خشن و آرامش گفت:

- اون کت کیه؟

ابلهانه‌ترین جواب را داد:کت تو

- من همچین کتی نداشتم.

- به خدا از تو کمدت برداشتم.

بازویش را در دست گرفت و غرید:

- این کت مال من نیست.

روناک فقط توانست در چشم‌های وحشی برسام زل بزند.

فشاری به بازویش آورد که آخ ریزی گفت.

زیر گوشش زمزمه کرد:

- اگه صاحب کت رو پیدا کنم، هردوتون رو به آتیش می‌کشم.

و به سمت پله‌ها هلش داد و ادامه داد:

- گمشو تو اتاقت تا بیام به حسابت برسم.

بدن روناک می‌لرزید، با قدم‌های سریع وارد اتاق شد، دست‌هایش یخ کرده بود و رنگ پریده به نظر می‌آمد.

فوری کت را به کمد برگرداند، روی تخت نشست.

از پایین صدای عمو می‌آمد.

نفس راحتی کشید، تا عمو خانه بود، برسام نمی‌توانست کاری بکند!

در اتاق باز شد، برسام داخل آمد و با لحن تهدید آمیزی گفت:

- من باید برم، شب که اومدم هیچ جور نمی‌تونی فرار کنی.

و در را بست.

صدای چرخش کلید را در قفل شنید.

روناک روی تخت نشست.

امیدوار بود شب که برسام می‌آید آرام‌تر شده باشد.

***

وارد کافی شاپ شد، با چشم همه جا را از نظر گذراند.

با دیدن یک جفت تیله‌ی عسلی که نگاهش می‌کرد لبخند محوی زد و به سمتش رفت.

صدای کفش‌هایش سکوت کافی شاپ را می‌شکست.

روبروی میزشان ایستاد که هر دو بلند شدند.

سلام زیر لبی به کوروش کرد که سالار دستش را سمتش دراز کرد و گفت:

- خوشبختم خانم، امیدوارم حالتون بهتر شده باشه.

ترلان نگاهی به دستش انداخت که کوروش با آرنج به پهلویش زد و کنار گوشش چیزی گفت که لبخند سالار عمیق‌تر شد و دستش را پس کشید.

روی صندلی‌ها نشستند.

سالار به کافی شاپ اشاره کرد و گفت:

- دیزاین اینجا فوق العاده‌ست، این عکس‌ها عالیه.

کوروش: همه‌اش کار سمیره، تو نقاشی مهارت خاصی داشت.

سالار سری تکان داد و گفت:

- دیروز که از پشت پنجره دیدمش حس کردم چشم‌هاش هنوز کامل بی‌فروغ نشده.

کوروش به ترلان اشاره کرد و گفت:

- از وقتی ترلان رو دیده خیلی بهتر شده.

- من سعی دارم کمکش کنم؛ ولی سمیر همه‌اش درمورد خـــیانـــت و مرگ واین جور چیزها حرف می‌زنه.

سالار: می‌دونم شاید سخت باشه؛ ولی باید تلاش کنین از توی بیمارستن بکشینش بیرون، باید حس کنه هنوز زندگی در جریانه و همه‌اش توی اون چهاردیواری سفید خلاصه نمیشه.

- ولی اون میگه اونجا خونه‌شه، چطوری بکشمش بیرون؟

سالار با لبخند به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

- این رو دیگه شما خانم‌ها بهتر می‌دونین.

و به کوروش چشمکی زد که اخم‌های کوروش در هم رفت.

سالار فوری لبخندش را جمع کرد و صاف نشست.

گارسون آمد و بعد از گرفتن سفارش رفت.

ترلان به کوروش که با جعبه دستمال کاغذی روی میز بازی می‌کرد خیره شد.

هنوز با یادآوری آن روز خجالت می‌کشید؛ اما لذت بخش بود.

کوروش نگاهش را غافلگیر کرد.

ترلان سرش را خجالت زده پایین انداخت.

کوروش آرام گفت: اگه یه پیشنهاد سفر بهت بدم قبول می‌کنی؟

ترلان متعجب سر بلند کرد که سالار مردانه خندید و گفت:

- حالا داداش، شاید ما می‌خواستیم مجردی سفر کنیم.

کوروش چشم غره‌ای نثارش کرد و گفت:

- اگه بخوایم سمیر رو با خودمون ببریم وجود ترلان واجبه.

ترلان آرام گفت:

- من نمی‌تونم.

کوروش: چرا؟

- پدرم نمی‌ذاره.

سالار با شیطنت گفت:

- اگه بیام عاجزانه درخواست کنم دخترش رو سه چهار روزی بهم قرض بده و قول بدم خوب مراقبش باشم چی؟

کوروش جعبه دستمال کاغذی را سمتش پرت کرد که قهقه‌اش به هوا رفت.

ترلان لبخند محوی زد و گفت:

- نمی‌دونم، شاید اگر دوستم و همسرش هم باشن پدرم رضایت بده.

- پس باهاشون صحبت کن.

سر تکان داد و رو به سالار گفت:

- تا کی تهران هستین؟

- تا وقتی آقا سمیر درمان بشن مهمون کوروشم.

گارسون قهوه‌ها را روی میز چید که سالار پرسید:

- نمی‌دونی اونی که اون روز تو جاده بهتون حمله کرد کی بود؟

ترلان قهوه را مزه مزه کرد و گفت:

- نه، من با هیچ کس دشمنی ندارم.

- من میگم این‌ها می‌خواستن کوروش رو بکشن قبول نمی‌کنه.

خندید که کوروش گفت:

- امروز خیلی مزه پروندی آقا سالار.

- تو هم امروز خیلی بی‌اعصاب بودی آقا کوروش.

کوروش به ترلان نگاه کرد و خواست حرفی بزند؛ اما پشیمان شد.

ترلان پرسید:

- به نظرتون بریم دیدن سمیر؟

سالار: موافقم.

بعد از خوردن قهوه‌ها از کافی شاپ خارج شدند.

تا آسایشگاه راهی نبود.

در کنار کوروش قدم برمی‌داشت، ده دقیقه‌ای در راه بودند تا رسیدند.

سمیر باز هم نگاهش را از دیوار روبرویش نگرفت.

ترلان روبرویش ایستاد، دستش را مقابلش تکان داد.

مردمک چشم سمیر چرخید سمتش.

ترلان لبخندی زد و گفت:سلام

لب زد: تو که باز اینجایی

ترلان با اوقات تلخی کنارش نشست و گفت:

- مثلا من مهمونم.

کوروش از درون یخچال آبمیوه‌ای برداشت، همانطور که سرش را باز می‌کرد گفت:

- عادت کن ترلان، سمیر همیشه همین طوری حرف می‌زنه.

سمیر به زمین خیره شد.

سالار گفت:

- سلام سمیر جان، شناختی؟

سمیر بی‌حوصله نگاهش کرد و رو به کوروش با طعنه گفت:

- اگه می‌خوای اینجا رو کاروانسرا کنی من می‌تونم برم یه اتاق دیگه.

کوروش تلخ خندید و گفت:

- خوبه که حرف می‌زنی.

و لیوان آب پرتقال را سمتش گرفت.

سمیر نگاه سردی به کوروش انداخت و دستش را رد کرد.

ترلان با ذوق گفت: سمیر میای بریم مسافرت؟

سمیر بی‌حرف به زمین چشم دوخته بود.

دوباره گفت:

- سمیر، سمیر

سمیر آخر را داد زد؛ اما سمیر مثل مجسمه بی‌حرکت نشسته بود.

سالار دستش را به علامت سکوت جلوی بینی‌اش گذاشت.

ترلان بلند شد و همراه سالار بیرون رفت.

نگاهش کرد و گفت: نمیاد.

سالار سر تکان داد و گفت: آره برای شروع زود بود.

- پس باید چه‌کار کنیم؟

- باید بهش روحیه بدی.

- دیدی که چطوری صحبت کرد!

- خب اون الان عصبیه، چه انتظاری ازش داری؟ درست میشه، باید مدارا کنی.

ترلان لبخند محوی زد و گفت:

- باشه، من دیگه می‌رم، از کوروش هم خداحافظی کن.

- ماشین داری؟

- نه چیزی ازش نموند؟

- بذار من برسونمت.

- نه با تاکسی می‌رم.

- هوا سرده، چقدر تعارف می‌کنی!

ترلان با لبخند موافقتش را اعلام کرد.

از پنجره برای کوروش سر تکان داد که آمد بیرون و گفت: بله؟

سالار: من و ترلان می‌ریم.

کوروش ترلان را نگاه کرد و گفت:

- با چی می‌ری؟

- با آقا سالار.

کوروش اخم ریزی کرد و گفت:

- مواظب خودت باش.

و برگشت داخل اتاق، سالار سری به نشانه تاسف تکان داد.

سوار ماشین که شدند ترلان متوجه شد سالار سخت در فکر فرو رفته است.

انگار داشت برای خوب شدن حال سمیر برنامه می‌ریخت.

***

با شنیدن صدای اقدس که به برسام سلام می‌داد لرز بر تنش افتاد.

فوری برق را خاموش کرد و روی تخت دراز کشید.

می‌خواست وانمود کند خواب است.

صدای در که آمد چشم‌هایش را بست، می‌ترسید مبادا پلک‌هایش بلرزد و رازش را لو دهد.

برسام با قدم‌های آرام به سمت تخت آمد و روبرویش روی زانو نشست.

گرمی دستی که صورت سردش را لمس می‌کرد تنش را لرزاند.

کم کم دستش میان موهای قهوه‌ای دخترک فرو رفت و شروع کرد به نوازش کردن.

صدای زمزمه وارش به گوش روناک رسید:

- امشب که خوابیدی و از زیر تنبیهات در رفتی؛ ولی فردایی هم در کار خواهد بود.

و سرش را نزدیکتر برد، نفس‌های گرمش به صورت روناک می‌خورد.

ادامه داد:

- بهتره این رو یادت بمونه که تو فقط مال منی، فقط مال من

قلب روناک کمی لرزید.

این اعتراف بی‌سابقه بود.

صدای دور شدن قدم‌هایش را شنید، به محض خروج برسام چشم‌هایش را باز کرد.

می‌دانست فردا دیگر نمی‌تواند از زیر توضیح دادن فرار کند.

تمام شب را با فکر و خیال گذراند.

****

برای رفتن به دانشگاه آماده شد، باید طبیعی رفتار می‌کرد.

راس ساعت ۹ در باز شد و برسام آمد داخل.

روناک چرخید سمتش با اینکه ترسیده بود؛ اما گفت: صبح بخیر

- حاضر شدی؟! جایی تشریف می‌بری؟!

- دانشگاه

- با اجازه‌ی کی؟

روناک متعجب گفت:اجازه؟!

برسام به سمتش آمد و گفت:

- اول توضیحت درمورد اتفاق دیروز رو می‌شنوم بعد تصمیم می‌گیرم حق داری بری یا نه.

اخم کرد و گفت:

- شبیه مامورهای ساواک می‌مونی.

- از کجا معلوم نیستم؟

و با داد ادامه داد:

- توضیحت رو می‌شنوم.

- ماشینم خراب شد، ماشین گیر نیاوردم، مجبور شدم با موتور یکی از بچه‌ها بیام، کتش رو انداخت روم سرما نخورم.

با خشم دست‌های روناک را گرفت و غرید:

- تو سوار موتور یه مرد غریبه شدی؟!

با ترس گفت:

- ماشین گیرم نیومد.

- چرا به من زنگ نزدی؟

- می‌دونستم نمیای.

- تو غلط کردی می‌دونستی.

و فشاری به دست‌هایش داد که آخی گفت.

برسام با د اد گفت: دیگه تکرار نشه.

سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد که فشار دیگری به بازوهایش آورد.

اشک در چشم‌هایش جمع شد

- نشنیدم!

- چشم، چشم هر چی تو بگی!

به عقب هولش داد و گفت:

- تو ماشین منتظرتم.

بغضش را قورت داد، همیشه با دیدن این مرد بدنش یخ می‌کرد.

از خانه بیرون رفت و بی‌حرف سوار ماشین شد.

می‌خواست طوری رفتار کند که برسام متوجه دلخوری‌اش بشود.

تا دانشگاه حرفی بینشان رد و بدل نشد.

روناک بدون خداحافظی ماشین را ترک کرد، می‌دانست این کار بازی با دم شیر است؛ اما زیادی از آن مرد دلخور بود.

وارد دانشگاه که شد دلش می‌خواست اردیان را پیدا کند و به خاطر بدقولی دیروزش عذرخواهی کند.

از طرفی دیروز در کلاس شرکت نکرده بود و یک عذرخواهی هم به استاد فرحزاد بدهکار بود.

در دل برسام را لعنت کرد.

می‌دانست شاید درست نباشد؛ اما به سمت پاتوق همیشگی اردیان و دوستانش حرکت کرد.

با فاصله‌ی کمی از آنها ایستاد.

یکی از دوستانش متوجه‌اش شد.

با آرنج به پهلوی اردیان زد.

روناک را دید، بلند شد.

چیزی به دوستانش گفت و به سمت روناک آمد.

روبرویش ایستاد که روناک گفت: سلام.

- سلام.

روناک لبش را به دندان گرفت و آرام گفت:

- بابت دیروز متاسفم.

- عیبی نداره، حتما مشکلی داشتین.

روناک نگاهش کرد، دیگر نمی‌دانست چه باید بگوید.

"ببخشیدی" زیر لب زمزمه کرد و با قدم‌های سریع از کنارش گذشت.

تا شب کلاس داشت، با خستگی از کلاس بیرون زد.

صدای اردیان از پشت سرش آمد:

- ماشینتون رو درست کردم.

روناک چرخید سمتش و گفت:

- ممنون؛ ولی سوئیچش از کجا آوردین؟

سوئیچ را سمتش گرفت و گفت:

- رو ماشین جا گذاشته بودین.

- ممنون.

اردیان گازی به موتورش داد و رفت.

روناک به سمت پارکینگ قدم برداشت که صدای بوق ماشینی را شنید.

به سمتش چرخید، برسام با چشم‌های وحشی نگاهش می‌کرد.

روناک سوئیچ ماشین را نشانش داد که برسام اشاره کرد سوار شود.

روناک هم نفسش را بیرون داد و سوار شد.

در را محکم به هم کوبید و به روبرو خیره شد.

برسام ماشین را راه انداخت.

برف کم کم شروع به باریدن کرد.

مسیر جاده برای روناک آشنا نبود؛ با این حال سوالی نپرسید.

ماشین در بام تهران توقف کرد.

لبخندی که زد ناخواسته بود، برسام از تمام علائق این دختر خبر داشت.

نگاهش کرد که برسام دست‌هایش را به بغل زد و گفت:

- داره برف میاد، برو از خودت سلفی بگیر.

روناک با پرویی گفت:

- سلفی حال نمیده.

برسام در را باز کرد و پیاده شد.

موبایل را از روناک گرفت و رویش تنظیم کرد.

روناک هم در هر جایی در ژست‌های مختلف از خودش عکس می‌گرفت.

کنار تیر چراغ برقی ایستاد، دندان‌هایش از سرما بهم می‌خورد و بینی‌اش سرخ شده بود.

برسام لبه‌های کتش را به هم نزدیک‌تر کرد.

خیال خامی بود که روناک داشت، آن پسر آن قدر جلتنمن نبود که کتش را به او بدهد.

بعد از گرفتن عکس با برسام به رستوران روی کوه رفتند.

گرمی رستوران لذت بخش بود، هردو پیتزا سفارش دادند.

روناک دست‌هایش را به هم مالید و گفت:

- امروز هم هوا خیلی سرد شده بود.

برسام سر تکان داد، دستی در موهای مشکی‌اش کشید و گفت:

- وقتی لباس‌هات گرم نباشه هم سردت میشه و هم سرما می‌خوری.

روناک نگاهی به خودش کرد و گفت:

- لباس‌های من که گرمه.

برسام پوزخندی زد و این معنی رد کلامش را داشت.

پیتزاها را روی میز چیدند.

روناک که بسیار گرسنه بود شروع کرد به خوردن، نصف پیتزایش را که خورد متوجه نگاه خیره برسام شد و پرسید:

- چیه؟

برسام که انگار تازه به خودش آمده بود شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- هیچی، اگه می‌خوای مال من رو هم بخور.

روناک اخم کرد و گفت:

- خب چیه گشنمه، غذا خوردن تو فرهنگ شما جرمه؟

برسام تکه‌ای از پیتزایش را برداشت و گفت:

- خیلی خب، غذات رو بخور، خسته‌ام.

روناک پشت چشمی نازک کرد و تمام پیتزایش را با اشتها خورد؛ اما برسام فقط نیمی از پیتزایش را خورده بود.

هردو بلند شدند و بعد از تسویه حساب بیرون رفتند.

بوی لبو که به مشام روناک خورد دلش ضعف رفت و با هیجان گفت:

- برسام لبو می‌خوام.

به طعنه جواب داد:

- بعد از خوردن یک دونه پیتزا جا داری چیز دیگه‌ای هم بخوری؟

روناک صورتش را به حالت قهر برگرداند، قدم‌هایش را تند کرد و از برسام جلو افتاد.

کنار ماشین که نزدیک پرتگاه پارک شده بود ایستاد و به پایین نگاه کرد.

از آن بالا چراغ‌های شهر خیلی زیبا به نظر می‌آمد؛ اما اجازه جلوه به ستارگان نمی‌داد.

صدای برسام از کنارش آمد:

- بگیر.

به سمتش چرخید، با دیدن ظرف لبو لبخندی زد و از دستش گرفت.

نتوانست تشکر نکند پس زیر لب گفت:

- ممنونم.

بعد تکه‌ای لبو سمتش گرفت که برسام گفت:

- نمی‌خورم.

به زور لبو را به دهانش چسباند.

برسام خواست سرش را برگرداند که روناک نگذاشت و محکم به لب‌هایش فشار داد؛ چون قدش کوتاه بود روی پنجه‌های پایش بلند شد.

زمین از برف یخ زده بود.

پایش سر خورد، ظرف لبو از دستش افتاد و خودش هم به عقب مایل شد که برسام کمرش را گرفت.

روناک با هر دو دست یقه برسام را چنگ زد، از ترس به نفس نفس افتاده بود.

برسام با خشونت به عقب هلش داد و گفت:

- راه رفتن هم باید بهت یاد بدن؟

سرش را پایین انداخت.

لبوهای بیچاره روی زمین پخش شده بودند، با مظلومیت نالید: لبوهام

برسام غرید: برو تو ماشین.

بی‌حرف سوار شد، منتظر برسام ماند.

برسام با کمی تاخیر سوار شد، ظرف لبوی جدیدی در دست داشت.

روناک سعی کرد ذوقش را نشان ندهد پس با دلخوری ساختگی به روبرو خیره شد و دست برسام را نادیده گرفت.

برسام پنجره را پایین کشید تا ظرف لبو را بیرون پرت کند که روناک بیشتر از این ناز کردن را جایز ندانست و فوری گفت:

- صبر کن صبر کن، بده می‌خورم.

برسام چشم غره‌ای رفت و ظرف را به دستش داد.

روناک با لذت شروع به خوردن کرد.

وعده غذایی‌اش کمی زیاد بود؛ اما هیکل مناسبی داشت.

ظرف خالی را روی داشتبورد گذاشت و سرش را به صندلی تکیه داد تا بخوابد.

۱۰ دقیقه‌ای در همان حال ماند.

برسام کتش را روی او انداخت، روناک لبخند محوی زد و کم کم به خواب رفت.

***

قدم‌هایشان آرام بود.

بوی خوش ذرت مکزیکی بینی گلبرگ را نوازش می‌داد.

بنیامین که انگار متوجه شده بود به نیمکتی اشاره کرد و گفت:

- بشین تا برم بخرم.

متعجب گفت: تو از کجا فهمیدی دلم ذرت مکزیکی می‌خواد؟

بنیامین خندید، گلبرگ هم لبخندی زد و روی نیمکت نشست.

با قدم‌های سریع ازش دور شد.

گلبرگ موبایلش را درآورد تا خودش را با آن سرگرم کند که صدای مردی مانع شد:

- چرا تو هوای به این سردی تنها نشستی؟

با اخم نگاهش کرد؛ اما او لبخند چندش‌آوری زد و کنارش نشست.

گلبرگ خودش را کنار کشید و با لحنی عصبی گفت:

- برو رد کارت.

- من که کاری ندارم خوشگله.

- پاشو برو، الان شوهرم میاد حسابت رو می‌رسه.

- جوجو تو شوهر داری؟

صدای غضبناک بنیامین آمد:

- آره مرتیکه‌ی بی‌ناموس.

و لیوان ذرت‌ها را روی زمین انداخت.

بعد یقه پسر را در دست گرفت و بلندش کرد.

هرچه آن پسر تقلا می‌کرد فایده‌ای نداشت و مشت‌های بنیامین نثار صورت خون آلودش میشد.

کمی که گذشت گلبرگ دید آن پسر دارد جان می‌دهد، به سمت بنیامین رفت و داد زد:

- بنیامین بسه.

نگاه بنیامین سمت او چرخید

و دستش از دور یقه‌ی آن پسر کمی شل شد و او هم از فرصت استفاده کرد و فرار کرد.

گلبرگ از نگاه بنیامین ترسیده بود، بنیامین غرید:

- برو تو ماشین.

به سمت ماشین دوید و سوار شد.

بنیامین هم سوار شد، در ماشین را آن چنان به هم کوبید که لحظه‌ای حس کرد شکست.

داد زد: داشتی چی بهش می‌گفتی؟ لابد می‌گفتی یه شوهر بی‌عرضه داری که یک پاش مصنوعی، دوست داشتی شوهرت شبیه اون سالم باشه؟! آره؟!

"آره" را داد زد.

بدن گلبرگ لرزید، به در چسبید و گفت:

- چی میگی بنیامین؟ دیوونه شدی؟

ماشین را روشن کرد و گفت:

- نشونت می‌دم دیوونه کیه.

سرعت ماشین زیاد بود.

چانه‌اش از بغض لرزید.

جلوی خانه ایستاد و از ماشین پیاده شد.

در سمت گلبرگ باز کرد و او را با خشونت بیرون کشید.

به خاطر پایش نمی‌توانست تند راه برود؛ اما رفتارهایش پر از خشونت بود.

گلبرگ را درون خانه پرت کرد.

گلبرگ عقب عقب رفت و گفت: بـــ..بنـــ..بنیامین.

داد زد: خفه شو

خورد به دیوار، بنیامین روبرویش ایستاد، چانه‌اش را در دست گرفت و با داد ادامه داد:

- بگو فقط من رو دوست داری، بگو لعنتی.

با ترس گفت:

- به خدا فقط تو رو دوست دارم، به خدا فقط تو رو می‌خوام.

فشار دستش روی چانه‌اش کم شد، او را در آغوش کشید.

با لحن ملایمی که با چند دقیقه پیشش خیلی فرق داشت نالید:

- آره فقط من رو دوست داشته باش، حق نداری کَس دیگه‌ای رو دوست داشته باشی، تو مال منی.

گلبرگ با ترس سر بلند کرد، نمی‌توانست این تغییر ناگهانی‌اش را درک کند.

بنیامین پیشانی‌اش را بوسید و گفت:

- بریم بخوابیم؟

سر تکان داد، جرات مخالفت نداشت!

وارد اتاق شدند.

بنیامین لباس‌هایش را در آورد و با نیم‌تنه برهنه روی تخت خوابید.

گلبرگ کنارش نشست، پاچه شلوارش را بالا زد تا پای مصنوعی‌اش را باز کند که بنیامین مچ دستش را محکم گرفت و او را سمت خودش کشید.

روی سینه‌ی او افتاد.

گلبرگ متعجب نگاهش کرد که با اخم گفت:

- نمی‌خواد پام رو باز کنی.

- چرا؟

- چون نمی‌خوام حتی یک لحظه هم به این فکر کنی کاش شوهرت سالم بود.

دستش را روی صورت بنیامین کشید و گفت:

- عزیزم چرا این کار رو می‌کنی با خودت؟ من هیچ وقت همچین فکری نمی‌کنم.

بنیامین سر گلبرگ را روی سینه‌اش گذاشت وگفت:

- با من بحث نکن و بخواب، همیشه سرت رو روی سینه‌ام بذار، مطمئن باش هیچ کس بیشتر از من نمی‌تونه دوستت داشته باشه.

و بدون حرف چشم‌هایش را بست.

امشب بنیامین خیلی ترسناک شده بود.

***

لباس‌هایش را پوشید، بنیامین هنوز خواب بود.

نخواست بیدارش کند، کوله‌اش را برداشت و آرام از خانه بیرون زد.

با تاکسی به دانشگاه رفت.

با دیدن ترلان روی نیمکت به سمتش حرکت کرد.

کنارش نشست و با لبخند گفت: سلام عشقم.

ترلان نگاهش کرد، خودش را در آغوشش انداخت و گفت: سلام برگ من.

گلبرگ نیشگونی از بازویش گرفت و گفت:

- تو آدم نمی‌شی؟ اصلا محبت به تو نیومده!

ترلان خندید و گفت:

- این محبت‌هات رو نگه دار خرج شوهرت کن.

- واسه اون ویژه‌ست.

- بی‌شعور شدی ها.

- تازه شدم شبیه تو.

ترلان چشم غره‌ای نثارش کرد، صدای احمدی یکی از دانشجوهای هم ترمشان آمد:

- سلام

هردو بلند شدند، گلبرگ زیر لب سلام کرد که ترلان با لبخند گفت:

- سلام آقای احمدی.

احمدی جزوه‌ای را سمت ترلان گرفت و گفت:

- همون جزوه‌ای که می‌خواستین، بفرمایید.

گلبرگ جزوه‌ها را گرفت که ترلان گفت:

- ممنون، زود براتون میارم.

- اگه اشکالی نداره من هم از روش کپی کنم.

لبخندی به گلبرگ زد و گفت:

- نه، حتما، خواهش می‌کنم.

- ممنون

صدای بنیامین قلبش را در سینه لرزاند:

- همیشه از آقایون جزوه می‌گیری؟

چرخید سمتش، ترلان با لبخند گفت:

- اِ سلام آقا بنیامین.

احمدی "ببخشیدی" زیر لب گفت و از آنها دور شد.

گلبرگ به چشم‌های سرخ بنیامین نگاه کرد.

بنیامین جزوه را از دستش کشید و پرت کرد روی زمین و از بین دندان‌های به هم چسبیده‌اش گفت:

- تو میای دانشگاه برای معاشرت با آقایون؟

ترلان با ترس قدمی عقب برداشت و گفت:

- آقا بنیامین...

بنیامین نگاه تندی نثارش کرد که حرف در دهانش ماسید.

بازوی گلبرگ را گرفت و گفت:

- دیشب بهت گفتم تحمل ندارم به مردی جز من فکر کنی؛ اما انگار توی گوش تو فرو نمیره.

- بنیامین به خدا...

بنیامین فشاری به بازویش آورد که آخی گفت.

انگار می‌خواست آبروداری کند که صدایش را بالا نبرد.

دستش را به سمت خروجی کشید و درون ماشین پرتش کرد، در طول راه هی مشتش را به فرمان می‌کوبید و داد می‌زد:

- لعنتی مگه من چی کم دارم؟ چی؟ چی؟ چی؟ فقط یک پا؟ ولی من دوستت دارم لامصب.

و گلبرگ حتی جرات نگاه کردنش را هم نداشت.

وارد خانه که شدند نالید:

- بنیامین اشتباه می‌کنی.

داد زد: چی رو اشتباه می‌کنم؟ خودم دیدم چه لبخندی تحویلش دادی.

و بازوهایش را محکم گرفت و او را به خود نزدیک کرد.

از درد اشک در چشم‌هایش جمع شده بود.

از گلبرگ فاصله گرفت و گفت:

- این لب‌ها فقط مال منه، حق نداری واسه کسی لبخند بزنی.

اشک را که در چشم‌های همسرش دید ناباور گفت:

- فقط برای اینکه بوسیدمت گریه می‌کنی؟ این قدر ازم متنفری؟

گلبرگ با بغض نالید: بنیامین.

گلدان روی میز را به زمین زد و با فریاد گفت:

- به درک که ازم متنفری، مال منی حتی اگه ازم متنفر باشی.

اشکی روی گونش چکید و با هق هق گفت:

- چرا این طوری میگی؟ من دوستت دارم.

بنیامین داد زد:

- باید دوستم داشته باشی، گلبرگ باید دوستم داشته باشی.

روی باید تاکید داشت.

دستش را در موهایش فرو کرد و گفت:

- برای همین صبح بیدارم نکردی؟ می‌خواستی تنها بری از دستم راحت بشی؟ حالت ازم بهم می‌خوره نه؟

گلبرگ به سمتش رفت، دستش را دور کمرش حلقه کرد و برای آرام کردنش گفت:

- بنیامین عزیزم، خواهش می‌کنم آروم باش، من دوستت دارم، گلبرگ دوستت داره.

نفس عمیقی کشید، گلبرگ را محکم در آغوش گرفت و آرام گفت:

- آره دوستم داری، من دیوونه‌اتم، مالکتم، مال منی، حق نداری به هیچ مردی فکر کنی، همه محبت‌هات مال منه، من رو دیوونه نکن، دیوونه‌ام نکن.

دختر با بغض گفت:آره مال توام، فقط مال تو.

روی کاناپه نشست و او را توی بغلش کشید.

برای اینکه آرامشش بیشتر شود، گلبرگ دستش را در موهایش فرو کرد و آرام مشغول نوازشش شد.

عقربه‌های ساعت به سرعت حرکت می‌کردند.

ساعت‌ها گذشته بود و بنیامین همانند کودکی در آغوش مادرش به خواب رفته بود.

از ظهر گذشته بود که چشم باز کرد، به گلبرگی که بی‌حرکت روی پایش نشسته بود نگاه کرد و آرام گفت:

- ساعت چند؟

لب زد: 4

- چه خوب خوابیدم.

بعد لبخندی زد و صاف نشست و ادامه داد:

- گرسنه شدم.

گلبرگ بلند شد و گفت: الان یه چیزی درست می‌کنم.

پایش خواب رفته بود، به آشپزخانه رفت.

مشغول پوست کردن سیب زمینی‌ها بود که تلفن زنگ خورد

از روی اپن برداشتش و گفت: الو

صدای ترلان در گوشی پیچید: گلبرگ

- سلام

با نگرانی گفت: خوبی؟

- آره چطور؟

- فکر کردم بنیامین زنده‌ات نمی‌ذاره.

- نه خوبم.

- چی شد؟ چرا یهو اون طوری کرد؟

- فردا میام دانشگاه صحبت می‌کنم.

صدای بنیامین آمد:

- شما دیگه دانشگاه نمی‌ری.

گوشی را از گوشش فاصله داد و متعجب گفت: چی!؟

روبروی اپن ایستاد و گفت:

- شما دیگه دانشگاه نمی‌ری.

گوشی روی زمین افتاد، مگر مهم بود که به ده‌ها تیکه تبدیل شد؟

لب زد: چرا؟ نـــ..نمی‌فهمم، چی می‌گی!

- ساده‌ست، دیگه نمی‌خوام بری دانشگاه.

از آشپزخانه بیرون رفت و نالید:

- بنیامین می‌فهمی چی می‌گی؟

- گلبرگ حوصله‌ی تکرار ندارم، زنمی اختیارت رو دارم، نمی‌خوام بری جایی که من حس می‌کنم برای ناموسم امن نیست!

دستش را از اپن گرفت تا نیوفتد.

اشک در چشم‌هایش جوشید، نمی‌خواست باور کند.

او نمی‌توانست گلبرگ را از درس خواندن منع کند.

با گریه گفت: التماست می‌کنم بنیامین، من برای دانشگاه رفتن زحمت کشیدم، تو رو خدا این کار رو نکن.

اخم کرد و گفت:

- برای همچین چیزی حق نداری گریه کنی.

گلبرگ داد زد:

- لعنتی من خودم رو کشتم تا رشته‌ای که می‌خوام قبول شدم، تو چی می‌فهمی وقتی شب تا صبح فقط به عشق دانشگاه و پزشکی درس می‌خوندم؟ تو چی می‌فهمی وقتی از شدت تب چشم‌هام باز نمیشد؛ اما می‌خوندم چون هدفم برام مهم بود، حالا میگی حق ندارم برم دانشگاه؟

بنیامین طاقت نداشت در چشم‌هایش نگاه کند و حرف بزند، پس سرش را پایین انداخت و گفت:

- حرف من یکیه، نمی‌تونی نظرم رو عوض کنی.

و به سمت اتاق رفت.

گلبرگ روی زمین نشست، اشک‌هایش روی صورتش شد.

این همه سختی حق او نبود.

****

رژ کالباسی رنگش را به لب‌هایش زد، ریمل مژه‌های بلند و مشکی‌اش را زیباتر جلوه می‌داد.

پالتوی صورتی خزدارش را به تن کرد، شلوار کتان سفید و کلاه سفیدش را با خزهای پالتویش ست کرد.

نیم پوت‌های مشکی‌اش را که با خز سفید تزئین شده بود برداشت، برای این قرار خیلی هیجان داشت.

از اتاق بیرون رفت که صدای پدر آمد:

- ترلان

چرخید سمتش و گفت: بله؟

به ساعت که 5 را نشان می‌داد اشاره کرد و گفت:

- کجا می‌ری این وقت شب؟

- با گلبرگ می‌رم بیرون.

- سرما نخوری.

- نه، حواسم هست، راستی بابایی ماشین چی شد؟

- با اون بلایی که تو سرش آوردی دادمش به یه اوراقی، صلاح می‌دونم فعلا ماشین نداشته باشی، دفعه‌ی قبل خیلی نگرامون کردی.

معترض گفت: اِ بابا حالا که زمستون شده!؟

- دختر دست فرمونت خوب نیست، همون راه رو با تاکسی بیا و برو امنیتش بیشتره، حالا هم برو گلبرگ رو معطل نذار.

- چشم خداحافظ.

از خانه بیرون زد.

با یادآوری گلبرگ نگرانی به قلبش سرازیر شده بود، نمی‌دانست چرا از ظهر جواب تلفن‌هایش را نمی‌داد!

سر خیابان ایستاد، کوروش منتظرش بود.

با دیدنش به سمتش آمد و با لبخند گفت:سلام.

- سلام.

ترلان کنارش شروع به راه رفتن کرد، پرسید:

- چرا خواستین همدیگه رو ببینیم؟

کوروش کمی هول کرد و گفت:

- خب، خب خواستم یکم بیشتر درمورد سمیر صحبت کنیم.

ترلان متعجب پرسید: سمیر!؟

- خب، تنها سمیر که نه، درمورد خودمون.

- خودمون!؟

مستاصل دست به پیشانی‌اش کشید و گفت:

- یعنی می‌گم، در مورد اینکه چطوری پدرتون رو راضی کنیم تا بریم مسافرت.

ترلان لبخند شیطنت‌آمیزی زد، نخواست بیشتر از این اذیتش کن، به بستنی فروشی اشاره کرد و گفت:

- بریم بستنی بخوریم؟

کوروش نفس راحتی کشید و گفت: تو این سرما؟

ترلان با تمسخر گفت:

- آره، این طوری بهتر می‌تونیم درمورد رفتن به سفر صحبت کنیم، راستی من زیرانداز ندارم، شما بردارین.

و سریع‌تر از او به سمت مغازه رفت، خنده‌اش گرفته بود.

ترلان هم به صحبت درمورد خودشان بی‌میل نبود.

دو تا بستنی قیفی گرفت، کوروش تمام مدت نگاهش می‌کرد.

بستنی را سمت کوروش گرفت و گفت: بفرمایید.

- زشته دختر! تو خیابون بخوریم؟

- نه، شما می‌تونی بری تو مغازه من تو خیابون می‌خورم.

بستنی را به اجبار گرفت، کنار هم قدم می‌زدند.

با خوردن بستنی لرز به تنش افتاده بود.

هوا بی‌نهایت سرد بود و آنها شاید احمق‌ترین آدم‌های کره خاکی بودند.

کوروش دست‌هایش را بهم مالید و گفت:

- چه سرده.

- آره دماغم یخ کرد.

خندید و گفت: دماغت؟! جای دیگه‌ای نبود یخ بزنه؟

- خودت رو مسخره کن.

و بستنی‌اش را نوک بینی کوروش زد و بی‌توجه به چشم‌های گرد شده‌اش فرار کرد.

صدای قدم‌هایش را پشت سرش می‌شنید.

زمین کمی سُر بود، محکم زمین خورد و آخی گفت.

کوروش آمد بالای سرش و نگران گفت: خوبی؟

- آخ آخ کمرم شکست.

نگاهی به اطراف انداخت، خدا را شکر خلوت بود و ضایع نشد.

کوروش دستش را گرفت تا بلندش کند که پایش سُر خورد و خودش هم کنارش افتاد.

صدای قهقه ترلان بلند شد.

کوروش لبش را به دندان گرفت و گفت:

- ببین چه کار می‌کنی دختر؟

بلند شد، ترلان هم به کمکش بلند شد.

مچ پایش کمی درد گرفته بود و لنگ می‌زد.

با دیدن بستنی که هنوز روی بینی کوروش بود به خنده افتاد.

کوروش لبخند محوی زد و گفت:

- بخند وروجک، به تلافی منم می‌رسه.

دوباره شروع به قدم زدن کردند، از شدت سرما بدن ترلان بی‌حس شده بود.

کوروش نگاهش کرد و گفت: سردته؟

- یکم.

- فکر کنم باید برم ماشین بخرم، اینطوری سرما می‌خوری.

متعجب نگاهش کرد و گفت:

- من سرما می‌خورم؟

باز هول شد؛ اما ندانست ترلان را غرق لذت کرده. به خاطر او می‌خواست ماشین بخرد؟

لبش را به دندان گرفت تا لبخندش را از کوروش پنهان کند.

کوروش به رستورانی اشاره کرد و گفت:

- بریم شام بخوریم؟ گرم هم بشیم؟

ترلان به ساعتش نگاه انداخت و گفت:

- فرصت زیادی ندارم، باید خونه دوستم هم برم یکم نگرانشم، اگر بشه یه وقت دیگه.

- باشه هر طور راحتی.

- پس من می‌رم دیگه.

- من هم تا اونجا همراهت میام.

- نه زحمتتون میشه.

- چه زحمتی؟ نمی‌تونم بذارم این وقت شب تنها بری.

لبخندی زدم و گفت: ممنون.

به سمت خیابان رفت، تاکسی گرفت، هر دو سوار شدند.

گرمای ماشین لذت بخش بود و این لذت وقتی بیشتر میشد که حس می‌کرد کوروش همراهش است.

نیم ساعت بعد رسیدند، از کوروش خداحافظی کرد و پیاده شد.

منتظر نماند تاکسی برود، زنگ را فشرد و چند ثانیه بعد صدای گرفته گلبرگ آمد: کیه؟

- منم گلبرگ.

در با صدای تیکی باز شد، فوری وارد شد.

بیرون خیلی سرد بود، وارد خانه نیمه تاریک شد.

گلبرگ با لبخند تصنعی به استقبالش آمد؛ اما چشم‌های سرخش راز دلش را لو می‌داد.

پرسید: خوبی گلبرگ؟

- آره خوبم بیا بشین.

- بنیامین کجاست؟

- رفت شرکت، من حوصله نداشتم خونه موندم.

- خوب به نظر نمیای! چرا تلفن‌هام رو جواب نمی‌دادی؟

چانه‌اش از بغض لرزید.

ترلان نگران گفت: چی شده گلبرگ؟

- بنیامین دیگه نمی‌ذاره بیام دانشگاه.

متعجب لب زد:

- یعنی چی که نمی‌ذاره؟ مگه دست اونه؟

- آره دست اونه، نمی‌خواد بذاره درس بخونم.

به هق هق افتاد.

در آغوش گرفتش و گفت: به مادرت بگو.

- اون نمی‌تونه کاری بکنه.

- خب به آقای سالکی بگو، عموی بنیامین.

- نمی‌خوام پای کسی رو به زندگی شخصیم باز کنم.

- پس می‌خوای چکار کنی؟

میان گریه نالید: نمی‌دونم.

- این طوری که نمیشه هر غلطی می‌خواد بکنه!

- ترلان! اون شوهرمه.

- ببخشید.

ترلان اجازه داد خوب در آغوشش گریه کند تا آرام شود.

گلبرگ ازش فاصله گرفت، اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: ببخشید، سر تو رو هم به درد آوردم.

- نه این چه حرفیه، تو که اینجوری نبودی گلبرگ!

پوزخندی زد، قلب ترلان مچاله شد.

در زندگی‌اش سختی زیاد کشیده بود، سختی‌هایی که ترلان نمی‌توانست حتی یک کدامشان را تحمل کند.

گلبرگ بلند شد و گفت: برم شام درست کنم.

ترلام هم فورا بلند شد: نه من دیگه می‌رم.

- کجا؟ تازه اومدی!

- فقط اومدم مطمئن بشم حالت خوبه، فردا بعد از دانشگاه اگه تونستم میام پیشت.

با ناراحتی سر تکان داد.

ازش خداحافظی کرد و از خانه بیرون زد.

باز سوز سرد تنش را لرزاند.

از کوچه بیرون رفت که صدای آشنایی را شنید:ترلان.

متعجب چرخید سمتش و گفت:

- کوروش تو اینجا چه کار می‌کنی؟! مگه نرفتی؟!

- گفتم که نمی‌تونم این وقت شب تنهات بذارم، موندم تا خونه همراهت باشم.

لبخندی که روی لب ترلان نشست ناخواسته بود.

کوروش به سمتش آمد، این عسلی‌ها داشت در زندگی‌اش پررنگ می‌شد.

****

وارد کلاس شد.

کسی به احترامش بلند نشد، جز پسرک تخسی که این روزها دلیل لبخند زدنش شده بود.

اردیان که بلند شد دوستانش هم به اجبار بلند شدند.

روناک لبش را به دندان گرفت تا نشان ندهد چقدر ذوق کرده.

"بفرماییدی" گفت که نشستند.

درس را شروع کرد، در حقیقت کلاس رفع اشکال بود؛ اما می‌توانست امتحان هم بگیرد.

تا پایان کلاس او توضیح می‌داد و دانشجویان گوش می‌دادند.

در آخر رو به آنها کرد و پرسید:

- کسی سوال نداره؟

تنها اردیان دستش را بلند کرد.

متعجب چشم در کلاس چرخاند، نمی‌دانست چرا هیچ وقت کسی از او سوال نمی‌پرسد!

رو به اردیان گفت: مشکل شما چیه؟

اردیان بی‌حرف نگاهش می‌کرد، روناک دوباره گفت:

- آقای عبادی مشکل کجاست؟

باز هم اردیان حرفی نزد.

با ضربه‌ی دوستش که به شانه‌اش خورد به خود آمد و گفت: بله؟

روناک اخم ریزی کرد و گفت:

- حواستون کجاست؟

اردیان بلند شد و گفت: ببخشید، من باید برم.

و خیلی سریع از کلاس بیرون زد.

روناک اجازه نداد آثار تعجب زیاد در چهره‌اش بماند، وسایلش را جمع کرد و گفت:

- خسته نباشید بچه‌ها.

و از کلاس بیرون رفت

رفتار اردیان برایش تعجب آور بود.

دوشنبه‌ها فقط برای تدریس می‌آمد و کلاس دیگری نداشت، پس به سمت پارکینگ رفت.

با دیدن اردیان که به ماشینش تکیه داده بود در دل آرزو کرد کاش ماشینش روشن نشود تا بتواند کمی موتورسواری کند.

آهی کشید و در را باز کرد که صدای اردیان متوقفش کرد: خانم رستگار

روناک چرخید سمتش و گفت: بله؟

اردیان کاغذی سمتش گرفت و گفت:

- این شماره‌ی منه، گفتم هر وقت ماشینتون خراب شد بهم زنگ بزنین بیام درستش کنم.

روناک سرش را پایین انداخت تا اردیان لبخندش را نبیند.

کاغذ را گرفت و گفت: حتما بهتون زنگ می‌زنم.

اردیان با سرخوشی خندید و گفت:

- پس امیدوارم زودتر ماشینتون خراب بشه.

روناک متعجب نگاهش کرد که اردیان هول کرد و گفت:

- نه؛ یعنی منظورم اینه که امیدوارم ماشینتون خراب نشه، آخه هوا سرده و...

روناک پرید در حرفش: من دیگه باید برم شرمنده.

- بله بله، مراقب خودتون باشید، خداحافظ.

- خدانگهدار.

سوار ماشین شد که اردیان فوری در را گرفت و گفت:

- راستی شماره‌تون رو می‌تونم داشته باشم؟

روناک یک تای ابرویش را بالا انداخت که باز اردیان متوجه خرابکاری‌اش شد و گفت:

- اِ، نه چیزه، یعنی میگم...اصلا بی‌خیال، خدانگهدار.

و فوری به سمت موتورش رفت.

روناک با لبخند در را بست و ماشین را روشن کرد.

در هنگام رانندگی موبایلش را برداشت، میسی روی موبایل اردیان انداخت و موبایل را روی صندلی پرت کرد.

آن پسر برایش فرق داشت، مغرور نبود و این قشنگترین صفت او بود.

به خانه که رسید حس خوبی داشت، انگار که روی ابرها بود.

وارد اتاقش شد، لباس‌هایش را با یک تیشرت سورمه‌ای و شلوار 90 سانتی سفید عوض کرد.

شانه‌ای به موهایش زد که موبایلش زنگ خورد، با دیدن اسم دنیا لبخندی زد و جواب داد:

- سلام دنیا خانم

- سلام چطوری؟

- خوبم، تو چطوری؟

- من هم خوبم، زنگ زدم بپرسم اردوی سیاحتی به مشهد رو میای؟

متعجب پرسید: اردو؟! کدوم اردو؟

- اوه یادم نبود خانم معلم شدی خیلی سرت شلوغه، یه اردوی ۵ روزه به مشهد گذاشتن، تا دو روز دیگه باید ثبت نام کنیم، وای که خیلی خوش می‌گذره.

- فقط ما یا تمام دانشگاه؟

- هر کس دلش بخواد.

با یادآوری اردیان لبخندش عمیق شد و گفت: میام.

- برسام می‌ذاره؟

لبخند جایش را به اخم داد:

- از عموجونم اجازه می‌گیرم.

- باشه پس من اسمت رو می‌نویسم.

- اوکی بای.

- بای.

تماس را قطع کرد، از اتاق بیرون رفت.

هیچ چیز نمی‌توانست این حال خوش را از او بگیرد.

نگاهی به نرده‌ها انداخت و با شیطنت رویش نشست و سر خورد.

با دیدن شخصی که پایین پله‌ها ایستاده بود جیغ خفه‌ای زد و به سمتش پرت شد.

برسام محکم گرفتش، با این حال چند قدم عقب رفت.

روناک با ترس چشم‌هایش را باز کرد و با چشم‌های مشکی و وحشی برسام روبرو شد.

پاهایش دور کمر آن پسر مغرور حلقه شده بود و دست‌هایش قلاب گردنش بود.

لبش را به دندان گرفت که نگاه برسام روی لبش چرخید.

فوری پاهای روناک را از دورش باز کرد و به عقب هولش داد و غرید:

- مگه تو بچه‌ای که این کارها رو می‌کنی؟

- خوب دلم خواست از رو نرده‌ها سر بخورم.

- به دلت یاد بده از این چیزها نخواد و اِلّا خودم مجبور میشم یادش بدم.

و به سمت اتاقش رفت.

روناک پشت سرش شکلکی درآورد که برسام چرخید و او فوری چهره‌اش را عوض کرد.

برسام با چشم‌های ریز شده نگاهش کرد و وارد اتاقش شد.

نفس راحتی کشید، گاهی این خانه را با پادگان اشتباه می‌گرفت.

وارد آشپزخانه شد و گفت: اقدس خانم

اقدس در یخچال را بست و گفت: جونم خانم؟

- غذا چی داریم؟

- هنوز شام حاضر نشده؛ ولی از ماهیِ ظهر مونده، گرم کنم خانم؟

- قربون دستت گرم کن، فقط این شام رو زود درست کن تا این دراکولا نیومده بگه من شام درست کنم.

اقدس چنگی به گونه‌اش زد و گفت:

- خانم جان اینطوری نگو، آقا برسام بفهمه می‌کشدتون.

- من که ازش نمی‌ترسم.

اقدس طوری نگاهش کرد که به راحتی میشد از چشم‌هایش خواند "خر خودتی"

روناک روی صندلی نشست و منتظر ماند پلو ماهیِ ظهر گرم شود.

اقدس بشقاب را همراه سس انار روبرویش گذاشت، روناک با لذت سس را روی ماهی‌اش خالی کرد.

چند قاشقی بیشتر نخورده بود که برسام وارد آشپزخانه شد، لیوانی آب برای خودش ریخت و نیم نگاهی به روناک انداخت.

هیچوقت ماهی دوست نداشت.

روناک با لجبازی قاشقی را با لذت به دهان برد که برسام چشم غره‌ای نثارش کرد.

روناک هم پشت چشمی نازک کرد.

از آشپزخانه خارج شد که روناک پرسید:

- برسام ناهار چی خورد؟

- آقا برسام ناهار خونه نبودن.

سری تکان داد.

بعد از خوردن غذایش از آشپزخانه خارج شد.

روی کاناپه نشست، TVرا روشن کرد و شبکه‌ها را بی‌هدف تغییر داد.

صدای در نشان می‌داد عمو آمده، روناک با لبخند به استقبالش رفت:

- سلام عموجون

- سلام عزیز عمو

و روناک را با عشق در آغوش کشید، تنها یادگار برادرش بود.

روناک از او جدا شد و گفت: خسته نباشین.

- اگر برسام تو کارها کمکم می‌کرد خسته نمی‌شدم؛ اما این پسر به جز کلوپ ورزشی‌اش به هیچی علاقه نداره.

- عیب نداره عمو جون، از پسر بداخلاقتون چه انتظاری دارین؟

دید که چشم‌های عمو گرد شد، ادامه داد:

- چرا چشم‌هاتون رو اون‌طوری می‌کنین عمو؟ مگه دروغ می‌گم؟ هم بداخلاقه هم زورگو!

عمو دستی به پشت گردنش کشید و گفت: روناک

- تو رو خدا از پسرتون دفاع نکنین که دل خوشی ازش ندارم.

عمو به پشت سرش اشاره کرد.

روناک با تردید چرخید و با دیدن برسام که دست به سینه نگاهش می‌کرد آب گلویش را قورت داد، قدمی به عقب برداشت و گفت:

- داشتم به عمو می‌گفتم اگه تو توی کارهای شرکت کمکش کنی شرکت زود به اوج می‌رسه، این قدر که آقایی، اصلا به خاطر اخلاق خوبت همه اونجا خجالت می‌کشن ازت درخواست حقوق کنن، به حرف همه هم گوش می‌دی، به خدا عمو از کجا می‌خواد آدمی مثل تو پیدا کنه؟! حقا که پسر خوبی تربیت کرده!

برسام سمتش خیز گرفت که روناک داد زد: غلط کردم به خدا.

برسام لبش را به دندان گرفت تا خنده‌اش را پنهان کند.

عمو، روناک را پشت خودش کشید و گفت:

- به دختر من دست بزنی می‌کشمت‌ها!

برسام با چشم‌هایش برای روناک خط و نشان کشید و رو به پدرش گفت:

- بریم شام بخوریم.

- باشه من برم لباس عوض کنم.

روناک گرسنه نبود؛ اما برای مطرح کردن موضوع اردو همراه برسام به آشپزخانه رفت و پشت میز نشست.

اقدس خانم سوپ و کتلت‌های خوشمزه‌اش را روی میز چیده بود.

روناک دست برد سه تا کتلت برداشت و همراه ترشی که اقدس خانم سر میز گذاشته بود شروع به خوردن کرد.

برسام پوزخندی زد و گفت: خفه نشی

روناک با پررویی مقداری سوپ برای خودش ریخت و گفت:

- تو نگران من نباش

عمو وارد آشپزخانه شد و سرمیز نشست.

همه مشغول غذا خوردن بودند که روناک گفت: عموجون

- جونم؟

- میگم دانشگاه‌مون یک اردوی ۵ روزه‌ی سیاحتی به مشهد گذاشته، می‌خوام با دوست‌هام برم.

- پول احتیاج داری؟

قبل از او برسام گفت: اجازه رفتن نداری.

- چرا؟

- چون من میگم.

- ولی من می‌خوام برم.

- همین که گفتم.

- من...می...رم

برسام محکم دستش را روی میز کوبید و با لحن خشنی گفت:

- اگه زبونم رو نمی‌فهمی یه جور دیگه حالیت کنم!

روناک ساکت شد، دروغ بود اگر می‌گفت از این پسر نمی‌ترسد.

عمو غمگین نگاهش کرد که روناک "ببخشیدی" گفت و میز را ترک کرد.

وارد اتاق شد و در را محکم به هم کوبید، روی تخت نشست و اشک‌هایش روان صورتش شد.

خسته شده بود از زورگویی‌های برسام و خاموش ماندن در برابرش.

نمی‌دانست چقدر گریه کرد که تقه‌ای به در خورد و عمو آمد داخل.

روناک فوری اشک‌هایش را پاک کرد که عمو گفت: گریه می‌کنی دخترم؟

- نه چیزی نیست عموجون.

عمو کنارش نشست و گفت:

- همه‌ی حرف‌هات رو قبول دارم، می‌دونم برسام زورگوئه.

- مهم نیست من عادت دارم.

- ولی من می‌خوام اجازه بدم تو بری.

روناک با چشم‌های گرد نگاهش کرد و گفت: چی!؟

- به یه شرط.

هیجان زده گفت: هر چی بگین قبوله

- برسام نباید بفهمه.

- مگه میشه؟

- آره بهش چیزی نمی‌گی، وقتی کار از کار گذشت و رفتی، اون موقع دیگه عیب نداره.

- ولی وقتی برگردم من رو می‌کشه.

- تا اون موقع یه فکری به حالش می‌کنیم.

روناک عمویش را بغل کرد و گفت:

- خیلی دوستتون دارم عموجون

- من هم همین طور عزیزم.

سپس بلند شد و گفت: دیگه بخواب.

- شب بخیر.

عمو اتاق را ترک کرد.

روناک موبایلش را برداشت، تردید داشت؛ ولی برای به جان خریدن همچین خطری باید از آمدن اردیان مطمئن میشد.

اس ام اس داد:

- ببخشید دیر وقت مزاحم میشم، خواستم بپرسم فرصت ثبت نام برای اردوی مشهد تموم شده؟ و send را زد.

ضربان قلبش بالا رفته بود، سوالش بهانه بود!

گوشی را در مشت فشرد، منتظر جواب بود؛ اما خبری نشد.

کم کم پلک‌هایش سنگین شد و خواب چشم‌هایش را ربود.

****

چشم که باز کرد فوری موبایلش را برداشت و نگاهش کرد، هنوز گیج بود؛ اما می‌دانست دیشب در انتظارِ چه خوابیده.

با دیدن مسیجی که با اسم سیو شده مقدس (معنی اسم اردیان) برایش آمده لبخند عمیقی زد و بازش کرد:

- سلام، شما هیچ وقت مزاحم نیستین، من دیروز ثبت نام کردم، فکر می‌کنم هنوز فرصت هست.

دلش می‌خواست بلند شود و هیجانش را طوری خالی کند.

به سمت ضبط رفت، می‌دانست با آن لباس خواب قرمز که بلندی‌اش تا زیر باسن بود عربی رقصیدن احمقانه‌ست؛ اما باید تخلیه میشد.

صدای آهنگ را بلند کرد، موهایش روی شانه‌هایش ریخته بود، چشم‌هایش بعد از بیدارشدن حالت زیبایی پیدا کرده بود.

با آهنگ خودش را تکان می‌داد، با این فکر که اردیان هم در این اردو همراهش است حرکاتش تندتر شد.

ناگهان از داخل آینه چشمش به برسامی افتاد که مات و مبهوت نگاهش می‌کرد.

چرخید سمتش، پایین لباسش را گرفت و به سمت پایین کشید تا پاهای سفیدش را بپوشاند؛ اما فایده‌ای نداشت.

نفس‌های برسام تند شده بود، قدمی جلو آمد که روناک لب زد:

- اینجا چه کار می‌کنی؟

برسام دستش را در موهایش فرو کرد و با قدم‌های سریع از اتاق خارج شد.

روناک نفس حبس شده‌اش را آزاد کرد، آهنگ را قطع کرد و آن لباس نیم‌وجبی را که مایه‌ی آبروریزی شده بود را عوض کرد تا برود دانشگاه.

کوله‌اش را برداشت و از پله‌ها پایین رفت.

با سری پایین افتاده وارد آشپزخانه شد تا از عمو خداحافظی کند، سر که بلند کرد برسام را ندید، متعجب گفت:

- سلام عموجون برسام کو؟

- سلام عزیزم، نمی‌دونم والله، اومد تو رو برای صبحانه بیاره پایین، از بالا که اومد بی‌قرار از خونه زد بیرون!

لبش را به دندان گرفت، اشتهایش کامل کور شده بود.

از خانه بیرون زد و به اصرارهای عمو برای صبحانه خوردن توجهی نکرد.

به دانشگاه که رسید اول از ثبت نامش در دانشگاه مطمئن شد.

وارد کلاس شد، کنار دنیا نشست و گفت:

- سلام دنیا خانم

- سلام بع بعی

چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- تو شعور درست صحبت کردن نداری؟

- نچ

- مشخصه

خندید و گفت:

- وسایلت رو جمع کردی؟

- آره

- برسام مخالفت نکرد؟

- راستش برنامه‌ی فرار چیدم، نباید بفهمه.

با چشم‌های گرد شده گفت:

- مطمئنی جرات داری از اون کوه غرور فرار کنی؟

- من اون کوه غرور رو آب می‌کنم، نگران نباش

پوزخندی زد که معنای فحش را برایش داشت.

بعد از آمدن استاد دیگر صحبتی نشد، تا شب کلاس داشت.

هنگام برگشت دنیا را تا خانه رساند و خودش هم با تاخیر به خانه رسید.

باید پنهانی وسایلش را جمع می‌کرد، فردا حرکت می‌کردند.

کیف کوچکی برداشت و لوازم مورد نیازش را جمع کرد.

با تقه‌ای که به در خورد صاف نشست، با این فکر که برسام است فوری چمدان را زیر تخت پنهان کرد.

برسام وارد اتاق شد.

جای تعجب داشت در زده! شاید می‌خواست اتفاق صبح تکرار نشود! پرسید: کاری داشتی؟

بی‌احساس ترین نگاه ممکن را نثارش کرد و گفت:

- فردا نمی‌خواد بری دانشگاه، باید با هم بریم جایی.

چشم‌هایش را گرد کرد و گفت:

- کجا؟ من باید...

برسام میان حرفش پرید و با تحکم گفت:

- نمی‌خوام چیزی بشنوم، گفتم فردا می‌ریم جایی، یعنی شما همراهم میای بدون اعتراض.

نباید خیلی اصرار می‌کرد تا شک نکند، پس سرش را پایین انداخت و گفت: چشم

- خوبه، حالا هم بگیر بخواب، صبح زود باید بیدار بشی.

- مثلا چه ساعتی؟

- شش

و از اتاق بیرون رفت.

روناک لبش را به دندان گرفت، صدای زنگ موبایلش فرصت فکر کردن را ازش گرفت.

با دیدن اسم مقدس آنقدر ذوق کرد که فرصت نکرد تعجب کند برای تماس اردیان.

جواب داد: الو؟

- سلام خانم رستگار

- سلام بفرمایید؟

- خواستم در مورد موضوعی باهاتون صحبت کنم.

- چه موضوعی؟

- فردا میاین دیگه؟

- بله

- خب گفتم سختتونه ماشین بیارین؛ یعنی اصلا نیازی هم نیست چون قرار با اتوبوس بریم، ماشینتون می‌مونه، اگه بخواین من میام دنبالتون.

نتوانست لبخند نزند:

- زحمتتون میشه

- چه زحمتی؟ پس من ساعت ۷ اونجام

- نه

- چی؟

بی‌فکر گفت: ۵

صدای متعجب اردیان آمد: ۵!

برای دزدکی فرار کردن از برسام باید ساعت ۵ خانه را ترک می‌کرد، پس گفت:

- اگه زحمتی نیست ۵

- خوب چرا اینقدر زود؟

- به دلایلی

- باشه ۵ میام دنبالتون

- ممنون خدانگهدار

- خداحافظ

تماس را قطع کرد، دلش می‌خواست دوباره عربی برقصد؛ اما از عواقبش می‌ترسید.

با اینکه شاید قبول کردن پیشنهاد اردیان احمقانه بود؛ ولی او این حماقت را دوست داشت.

***

آلارم گوشی را قطع کرد، یک چشمش را باز کرد تا ساعت را ببیند.

ساعت 4:30 را نشان می‌داد.

بی‌حوصله بود؛ اما با یادآوری اردیان انرژی خاصی در وجودش سرازیر شد که باعث شد به سرعت به سمت دستشویی برود.

صورتش را شست و بیرون برگشت.

از داخل کمد پالتوی چرم بلندش را همراه شلوار چرم مشکی رنگش را برداشت و به تن کرد، مقنعه مشکی رنگش را سر کرد.

خط چشم را برداشت و با دقت پشت پلکش کشید، نازک و صاف، رژ صورتی رنگش را چاشنی لب‌هایش کرد.

ساکش را برداشت که میس اردیان روی موبایلش افتاد.

اگر از در می‌رفت ریسک بزرگی بود و ممکن بود برسام متوجه شود، پس در تراس را باز کرد و واردش شد.

ساک را پایین پرت کرد، ارتفاع زیادی نبود؛ اما نمی‌دانست از پسش بر می‌آید یا نه!؟

پایش را از روی نرده‌ها رد کرد، نگاهش به کولر آبی‌رنگ پایین افتاد که برای اتاق اقدس خانم بود،

پایش را آرام رویش گذاشت تا صدا ندهد.

نگاهی به پایین انداخت و در دل خودش را لعنت کرد که ادای مرد عنکبوتی را درآورده!

به درخت پیر و پیچ خورده کنار دیوار نگاه انداخت، خشک و شکننده به نظر می‌امد.

دست‌هایش را محکم از نرده گرفت و یک پایش را روی درخت گذاشت.

یک دستش را از نرده رها کرد و فوری درخت را گرفت، با ترس پای دیگرش را روی درخت گذاشت،

صدای شکستن شاخه زیر پایش را شنید و لبش را به دندان گرفت تا جیغش برسام را بیدار نکند.

به نفس نفس افتاده بود.

پایش را آرام روی شاخه زیرین گذاشت، دست‌هایش به خاطره خشکی پوست درخت خراشیده شده بود و می‌سوخت.

امیدوار بود پالتوی چرمش پاره نشده باشد.

هر دو دستش را محکم از یک شاخه گرفت و پایش را روی شاخه بعدی گذاشت.

خواست پای دیگرش را هم رد کند که متوجه شد گیر کرده، با اینکه کفشش پاشنه بلندی نداشت؛ اما همان دو سانت هم لای پیچ خوردگی شاخه گیر کرده بود.

هرچه پایش را کشید بی‌فایده بود، به ناچار پایش را از کفش درآورد و روی شاخه گذاشت.

چون شاخه‌ی نازکی بود مجبور شد بیشتر وزنش را روی دست‌هایش که بند به شاخه بالایی بود بیندازد.

با صدای ترک خوردن شاخه با ترس به بالا نگاه کرد؛ اما قبل از آنکه فرصت انجام کاری داشته باشد شاخه شکست و دومتر باقی مانده را روی زمین پرت شد، آخی گفت.

کمرش به شدت درد گرفته بود ونفسش تنگ شده بود.

خواست بلند شود که پایش تیر کشید، به هر سختی بود ایستاد.

پالتویش خاکی بود و بعضی جاهایش پاره شده بود!

یک لنگه‌ی کفشش روی درخت گیر کرده بود و پایش هم لنگ میزد!

کوله را برداشت، رفتن پیش اردیان با این سرو وضع او را به تردید می‌انداخت!

به ناچار در را باز کرد.

اردیان را دید که به موتورش تکیه زده، در را بیشتر باز کرد که اردیان متوجه او شد.

مات نگاهش کرد، روناک می‌دانست آنقدر سرو وضعش داغون است که اردیان حق دارد شوکه شود،

با خجالت سرش را پایین انداخت که اردیان به سمتش آمد و گفت:

- خوبی روناک؟

چرا قلب آن دختر با شنیدن اسمش از زبان اردیان لرزید؟

سری تکان داد و لب زد: خوبم.

- این چه وضعیه؟

- میشه بعدا توضیح بدم؟ الان باید بریم، وقت نیست.

- باشه؛ ولی کفش‌هات...

روناک از خجالت آنقدر محکم لبش را گاز گرفت که شوری خون را در دهانش حس کرد.

اردیان نفسش را بیرون داد و گفت:

- خیلی خب، بیا بریم یه کاریش می‌کنم.

به سمت موتور رفتند، اول اردیان سوار شد و سپس روناک.

مثل سری قبل کلاه ایمنی را روی سر روناک گذاشت، موتور را روشن کرد و راه افتاد.

روناک پرسید:کجا می‌ریم؟

- می‌ریم برات کفش بخرم.

- این وقت صبح کجا بازه؟!

- می‌ریم بوتیک دوستم، الان بهش زنگ می‌زنم بره مغازه‌ش رو باز کنه.

و موبایلش را درآورد.

روناک استعدادش را تحسین کرد، در همان حال که با یک دستش فرمان موتور را نگه داشته بود با دست دیگرش با تلفن صحبت می‌کرد.

بعد از یک ربعی از روی پل گذشت و رفت روی پیاده رو پارک کرد.

خودش پیاده شد؛ اما روناک همانطور نشست، تنها کلاهش را درآورد.

اردیان به مغازه‌ای اشاره کرد و گفت:

- اینجاست، محسن هم هرجا باشه می‌رسه.

با شرمندگی گفت:

- ببخشید، واسه شما هم دردسر درست کردم.

- نه خواهش می‌کنم، فقط نگفتین مشکل چی بود؟

- پسر عموم نمی‌ذاشت بیام، با اجازه‌ی عموم مجبور شدم پنهونی بیام، از روی تراس پریدم، این شکلی شدم.

اردیان با چشم‌های گرد شده گفت:

- از روی تراس پریدی؟

- بله

- دختر نگفتی بلایی سرت بیاد ؟ الان خوبی؟

- نه، فقط کمرم درد می‌کنه.

- خیلی خب، از اینجا می‌ریم دکتر.

ناخواسته گفت:

- نه بابا، بادمجون بم آفت نداره!

اردیان خندید که روناک باز خجالت کشید.

ماشینی کنار خیابان پارک کرد و پسری پایین آمد که اردیان به سمتش رفت و با هم دست دادند.

روناک با این فکر که محسن باشد سلام کرد و او هم گرم جوابش را داد.

کر کره مغازه را بالا کشید، با هم وارد شدند، روناک مغازه را نگاه انداخت.

کفش‌های زیبایی در قفسه‌ها بود.

یک کفش اسپرت مشکی طلایی انتخاب کرد و سایز۳۸ را پوشید.

زیبا بود و این را اردیان هم تایید کرد.

خواست پولش را حساب کند که اردیان با اخم گفت: من حساب می‌کنم.

- نه آقای عبادی، نمی‌تونم این اجازه رو بدم.

- اولا آقای عبادی نه و اردیان، ثانیا با من بحث نکن لطفا.

روناک کارتش را روی میز گذاشت و گفت:

- کاری نکنین دفعه دیگه باهاتون خرید نیام، من دوست ندارم کسی بی‌هیچ دلیلی برام کاری بکنه.

اردیان که دید بی‌فایده است سکوت کرد.

بعد از پرداخت پول از مغازه بیرون رفتند که اردیان گفت:

- بهتره بریم درمونگاه.

- نه لازم نیست، اصلا درد کمرم رو فراموش کرده بودم.

- مطمئنی خوبی؟

روناک سر تکان داد، اینکه دیگر او را سوم شخص نمی‌خواند حالش را دگرگون می‌کرد.

کمی قلبش بی‌جنبه نبود؟

دوباره سوار موتور شدند، راه دانشگاه را پیش گرفتند.

نباید خیلی دیر می‌رسیدند، روبروی دانشگاه نگه داشت.

هر دو پیاده شدند، روناک خواست کلاه را از سرش درآورد که صدای جیغ لاستیک‌های ماشینی بلند شد.

فوری نگاهش به آن سمت چرخید، این ماشین خیلی به نظرش آشنا بود.

مردی که با خشونت از ماشین پیاده شد و در را بهم کوبید ضربان قلبش را بالا برد.

برسام بود که با اینهمه خشونت دنبال روناک آمده بود.

صدای اردیان آمد: بریم

- نه

- چرا؟

- پسر عموم اینجاست.

برسام از کنارشان گذشت و وارد دانشگاه شد.

چون کلاه روی صورت روناک را پوشانده بود قابل شناسایی نبود؛ اما روناک هم خوب می‌دانست که برسام در آن لحظه عصبی بود و بی‌توجه از کنارش گذشته، درغیر این صورت محال بود او روناک را نشناسد.

روناک با ترس گفت:

- نباید من رو پیدا کنه.

- خب چه کار کنیم؟

- نمی‌تونیم فعلا بریم سمت اتوبوس‌ها

- پس چه کار کنیم؟ نکنه منظورت اینه که با موتور بریم؟

روناک کلاه را درآورد و ناامید گفت:

- شانسی نیست، برسام پیدام می‌کنه و من رو می‌کشه.

اردیان اخم کرد وگفت:

- غلط کرده، مگه شهر هرته؟!

روناک با ترس گفت:

- لطفا تو خودت رو دخالت نده، تو رو ببینه هردومون رو می‌کشه.

- چرا این قدر ازش می‌ترسی؟

- برسام آدم ترسناکیه.

- خیلی خب، تا قبل از این که ما رو ببینه بیا از جلوی دانشگاه بریم.

صدای پسری از کنارشان آمد: اردیان

اردیان چرخید سمتش، لبخندی زد و گفت:

- اومدی سهراب؟

- آره دیگه گفتی بیام موتور رو ببرم خونه.

- حالا شاید بخوام تا یه جایی باهاش برم از اونجا بیا ببرش

- باشه

- فعلا بیا بریم

هر سه از جلوی دانشگاه دور شدند.

رفتند به سوپر مارکت روبروی دانشگاه.

روناک با استیصال به در دانشگاه نگاه می‌کرد، بالاخره بعد از یک ربع برسام ازدانشگاه خارج شد.

خیلی برافروخته به نظر می‌آمد، آتش‌های عصبانیت که از چشم‌هایش زبانه می‌زد از همین فاصله هم می‌توانست روناک را بترساند.

نگاهی به موبایلش انداخت، خاموش بود و فقط خدا می‌دانست چند بار برسام با او تماس گرفته.

برسام سوار ماشین شد و رفت.

روناک نفس راحتی کشید و رو به اردیان گفت:

- فکر کنم بتونیم با اتوبوس‌ها بریم.

- همین پسرِ بود؟

- آره

- خیلی خب، بریم تا حرکت نکردن.

وارد دانشگاه شدند، اتوبوس‌ها در محوطه بودند.

اتوبوس مردانه و زنانه جدا بود، پس از اردیان خداحافظی کرد و راه افتاد سمت اتوبوس.

وارد اتوبوس شد، دنیا برایش کنار خودش جا گرفته بود.

کنار دنیا نشست و گفت: سلام

- سلام فکر کردم دیگه نمیای، اون هم بعد از اینکه برسام اومد اینجا و کلی داد و بیداد راه انداخت.

روناک لبش را به دندان گرفت.

پس برای همین بود که همه طور خاصی نگاهش می‌کردند،پرسید:

- چی گفت؟

- دنبال تو می‌گشت، هر سه تا اتوبوس رو گشت تا مطمئن شد نیستی، بعد هم رفت. خوب شد همراه من نیومدی و اِلّا اگر پیدات می‌کرد الان مرده بودی.

- بی‌خیال دیگه تموم شد، نمی‌خوام بهش فکر کنم.

- امیدوارم دیگه برنگرده.

با روشن شدن اتوبوس صلواتی در دل فرستاد.

از تهران که خارج شدند جرت کرد موبایلش را روشن کند.

آنقدر میس و پیام تهدید آمیز از برسام داشت که ناخواسته احساس حالت تهوع گرفته بود.

موبایلش در دستش لرزید، با دیدن شماره عمو نفس راحتی کشید، جواب داد:الو

صدای عمو نگران بود:

- خوبی روناک؟

- خوبم عمو، چیزی شده؟

- عجب اشتباهی کردم گفتم یواشکی بری، این پسر دیوونه شده!

- چی شده عمو؟

- داره تمام تهران رو دنبالت می‌گرده.

- دیگه نمی‌تونه پیدام کنه، از تهران خارج شدم.

- باشه دخترم، فقط مواظب خودت باش، من سعی می‌کنم تا وقتی برمی‌گردی برسام رو آروم کنم.

- ممنونم عمو جون، فعلا کاری ندارین؟

- نه دخترم، مواظب خودت باش، بهت خوش بگذره، خداحافظ.

- خدانگهدار.

تماس را قطع کرد، دنیا پرسید:

- چی شده؟

- آخرِ زندگی من نزدیکه و من می‌خوام این یه هفته‌ی آخر رو خوش باشم، پس بی‌خیال

و چشم‌هایش را بست تا بلکه کمی آرام شود.

****

با تکان‌های دستی چشم باز کرد.

دنیا معترض گفت:

- پاشو دیگه، وقت ناهار و استراحته، اتوبوس نگه داشته.

بلند شد، هنوز کمی گیج بود.

از اتوبوس پایین رفتند.

گرسنه بود، صبحانه هم چیزی نخورده بود.

وارد رستوران سنتی شدند، باید روی تخت می‌نشستند.

پرهام به سمتشان آمد، لبخند دنیا عمیق‌تر شد.

سلام کرد که دنیا رو به روناک گفت:

- تو بشین رو تخت من برمی‌گردم.

روناک چشم غره‌ای نثارش کرد که همراه پرهام رفت.

روی تخت نشست، با یادآوری برسام لرزی به تنش افتاد، با حس حضور کسی کنارش سر بلند کرد که اردیان را دید:

- دوستت تنهات گذاشت؟

- بله، با دوست شما جیم شد.

- حالت بهتره؟

- خوبم.

- پالتوت رو عوض کن اگه چیز دیگه‌ای همراهت آوردی، این خراب شده.

- باشه.

از جواب‌های کوتاه روناک عصبی میشد، انگار می‌خواست هر طور شد سر حرف را با او باز کند.

سفارش غذا دادند.

موبایل در دستش لرزید، نگاهی به صفحه‌اش انداخت و با خواندن اسم برسام لرز هیستریکش را حس کرد.

آب گلویش را قورت داد، تماس که قطع شد به ثانیه نرسید پیام داد:

- بالاخره که پیدات می‌کنم، اون موقع به...خوردن می‌افتی

موبایل را سریع روی تخت پرت کرد، انگار از پشت گوشی می‌توانست تهدیدش را عملی کند!

اردیان پرسید:

- پسر عموت بود؟

سر تکان داد که اردیان ادامه داد:

- نگران نباش، کاری نمی‌تونه بکنه!

جواب روناک به دلگرمی‌اش فقط پوزخند بود، او برسام را نمی‌شناخت.

با اراده او مرده‌ها هم زنده می‌شدند، کشتن روناک که کاری نداشت!

ناهارش را خورد، خبری از دنیا نشد.

اردیان بعد از ناهار خداحافظی کرد و سوار اتوبوس شد.

روناک هم وارد اتوبوس شد.

پالتویش را با سوییشرت سورمه‌ای رنگی عوض کرد.

هوا خیلی سرد بود؛ اما او وقتی عصبی میشد درجه بدنش بالا می‌رفت.

روی صندلی نشست، چند دقیقه بعد دنیا هم آمد، ترجیح داد حرفی نزند.

شاید اگر او هم جای دنیا بود همین کار را می‌کرد، حدود ۱۲ ساعتی در راه بودند تا رسیدند.

وارد مسافرخانه‌ای شدند که دانشگاه اجاره کرده بود.

همراه دنیا و چندتا از دخترها به یک اتاق رفتند.

ساکش را کنار یک تخت گذاشت و رویش نشست.

با یادآوری اردیان که در همین مسافرخانه است لبخندی زد و سرش را پایین انداخت.

***

ظرف انار را جلوی خودش کشید، رویش کلی نمک ریخت و قاشقی در دهانش گذاشت.

طعم ترش و شور انار لذت بخش بود.

صدای صالح آمد:

- تنها تنها چی می‌خوری؟!

- انار.

روی صندلی روبروی ترلان نشست و گفت:

- من هم می‌خوام.

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- به من چه، برو واسه خودت دون کن.

صالح بایک حرکت ظرف را از جلوی خواهرش کشید که جیغ زد:

- صالح بده

قاشق قاشق انارهایش را می‌خورد و دور میز می‌چرخید تا ترلان نگیردش.

از صدای جیغ‌هایش مادر به آشپزخانه آمد وگفت:

- ترلان چته تو؟

ترلان با گریه گفت:

- مامان انارم رو خورد.

مادر چشم غره‌ای رفت و گفت:

- خجالت بکش! واسه انار جیغ جیغ راه انداختی؟ برو موبایلت رو جواب بده، خودش رو کشت!

با اخم نگاهش را از صالح که با سرخوشی انارهایش را می‌خورد گرفت و بیرون رفت.

موبایلش روی کاناپه می‌لرزید و آهنگ می‌خواند.

با دیدن اسم کیمیا که اسم مستعار کوروش بود لبخندی زد، انارهایش را فراموش کرد و جواب داد: الو؟

- سلام ترلان.

- سلام.

- می‌تونی بیای خونه من؟

متعجب گفت: چرا؟

- با کلی بدبختی سمیر رو راضی کردم از اون اتاقش دل بکنه بیاد خونه من، می‌خوام تو هم باشی.

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

- باشه،کی؟

- دارم میرم دنبالش، سالار خونه‌ست تو الان بیا اینجا.

- باشه اومدم، خداحافظ.

- خدانگهدار.

قطع کرد و فوری وارد اتاق شد.

تاپ سفید رنگی پوشید، کت مشکی رنگی رویش تن کرد به همراه شلوار ستش.

پالتویش را رویش پوشید، روسری سفید رنگش را به زیبایی دور سرش بست.

رژ صورتی زد، بوسی برای خودش در آینه فرستاد و از اتاق بیرون رفت.

مادر با دیدنش پرسید:

- کجا میری؟

- اوم میرم خرید.

- با کی؟

- با دوستم.

- گلبرگ؟

این صدای صالح بود.

ترلان چشم غره‌ای نثارش کرد و گفت:

- به تو ربطی نداره.

روبروی ترلان ایستاد:

- به من ربط داره، من رو خواهرم غیرت دارم.

به حالت چندش نگاهش کرد، چهار سالی از او کوچکتر بود و ریش‌هایش تازه جوانه زده بود.

به سمت اتاق رفت و گفت:

- می‌رم حاضر بشم با هم بریم.

- هوی غلط کردی می‌خوای با من بیای.

صالح بی‌توجه وارد اتاق شد.

ترلان با عجز به مادر نگاه انداخت و گفت:

- مامان من می‌رم.

- چرا صالح رو نمی‌بری؟

- مامان درسته اون بین چند تا دختر باشه؟

- خودش ببینه دخترین برمی‌گرده.

نفسش را با حرص بیرون داد، صالح از اتاق بیرون آمد.

ترلان چپ چپ نگاهش کرد و بیرون رفت.

نمی‌دانست چطور باید شرش را از سرش کم کند.

نیم پوت‌هایش را پوشید، با هم از خانه بیرون رفتند.

در پیاده رو قدم می‌زدند که صالح گفت:

- اون پسرِ که تو بیمارستان بود دوستته نه؟

ترلان با تعجب نگاهش کرد که صالح ادامه داد:

- خودم فهمیدم.

- از کجا؟!

- چند روز قبل از تصادفت موبایلت زنگ خورد، اسمش کیمیا بود، شیطنتم گل کرد جواب بدم، دیدم صدای یک پسر تو گوشی پیچید.

لبش را به دندان گرفت که ادامه داد:

- داری می‌ری پیشش مگه نه؟

ترلان سرش را پایین انداخت که صالح ایستاد

او هم ایستاد، می‌ترسید غیرت خرکی‌اش گل کند و نگذارد برود، آن هم با تهدید این که به پدر می‌گوید.

آرام گفت:

- نه چرا باید برم پیش اون؟

- خر خودتی، می‌خوای بری برو، مواظب خودت باش و یادت باشه من همیشه حواسم بهت هست.

- ی...یعنی برم؟ به بابا نمیگی؟

- داداش با مرامی داری، برو به شرط این که دست از پا خطا نکنی.

ترلان لپش را کشید و گفت: چاکر داداش بامرام

اخم کرد: پرو نشو.

قدم‌هایش را سریع کرد وگفت: خداحافظ.

- قبل از هفت خونه باش.

- باشه.

تاکسی گرفت و آدرس خانه کوروش را داد، خنده‌اش می‌گرفت وقتی فکر می‌کرد باید به برادر کوچکش جواب پس بدهد.

بیست دقیقه‌ای در راه بود تا رسید، کرایه را حساب کرد و زنگ خانه را زد.

در با صدای تیکی باز شد.

حیاط یخ بسته بود و راه رفتن روی آن سخت.

وارد خانه شد که سالار به استقبالش آمد، ترلان لبخندی زد و بعد سلام و احوالپرسی گفت:

- کوروش کجاست؟

- رفته دنبال سمیر

- چطوری رضایت داد بیاد؟

چشمکی زد و گفت:

- من سالارم دیگه، هیچ کاری برام نشد نداره.

خندید که صدای آیفون آمد، پرسید:

- اومدن؟

سالار آیفون را برداشت و گفت:

- کیه؟

ودر را باز کرد و گفت:

- ناهار زودتر از اونا رسید، من می‌رم بگیرم.

سر تکان داد که سالار بیرون رفت.

ترلان پرده را بالا زد و به رفتنش نگاه کرد.

سالار در را باز کرد و غذاها را گرفت.

هنگام برگشت، روی آن حیاط یخ زده پایش سر خورد و محکم روی زمین افتاد.

ترلان لبش را گاز گرفت و دوید بیرون.

صدای آه و ناله سالار بلند شده بود.

غذاها روی زمین ریخته و چیزی ازشان باقی نمانده بود.

با نگرانی کنار سالار روی زانوهایش نشست و گفت:

- آقا سالار خوبی؟

به سختی نشست و نالید:

- کمرم نابود شد.

- می‌تونین بلند بشین؟

به غذاها نگاه انداخت و زمزمه کرد:

- بدبخت شدیم، غذاها هم نابود شد.

- غذاها مهم نیست، یه چیزی درست می‌کنم.

- جون داداش راست می‌گی؟

- چی رو؟

- همین که غذا درست می‌کنی.

- آره، چطور؟

بلند شد، آنقدر راحت که ترلان شک کرد لحظه‌ای پیش زمین خورده باشد!

گفت: خب پس شما ناهار رو درست کنین، من این گندی رو که زدم درست جمع می‌کنم.

ترلان متعجب نگاهش کرد که ادامه داد:

- برو دیگه الان می‌رسن.

- شما خوبی؟

- خوبم آبجی خیالت راحت.

به اجبار به خانه برگشت، چه می‌توانست بگوید!؟

وارد خانه که شد تازه توانست خانه کوروش را ارزیابی کند.

یک خانه‌ی ۵۰ متری با یک اتاق و آشپرخانه کوچک.

یک دست مبل ساده کنار خانه چیده شده بود، با یک تلویزیون کوچک روی میز تلویزیون چوبی.

وارد آشپزخانه شد، یخچال و گازش دست دوم به نظر می‌آمد.

خبری از لباس شویی نبود، یعنی لباس‌هایش را با دست می‌شست؟!

در یخچال را باز کرد، تمام چیزی که در یخچال داشت یک بطری آب بود با یک پلاستیک خیار و گوجه، چند تا تخمه مرغ و یک بسته پنیر.

در فریزر کوچک بالای یخچالش را باز کرد، دو بسته گوشت چرخ کرده بود با یک بسته مرغ یخ زده، در را بست و اینبار در کابینت را باز کرد. خدا را شکر سیب زمینی و پیاز داشت.

صدای سالار آمد:

- چی می‌خوای درست کنی؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم! به نظر شما چی درست کنم؟

دستی پشت گردنش کشید وگفت:

- کتلت

فکر بدی نبود، سیب زمینی را برداشت و پوست گرفت و رنده کرد.

سالار هم گوشت را از فریزر درآورد تا یخش را باز کند.

مشغول مخلوط کردن گوشت و سیب زمینی بود که صدای زنگ آیفون بلند شد.

سالار در را باز کرد، ترلان دست‌هایش را شست تا به استقبالشان برود.

کوروش و سمیر وارد شدند.

با دیدن کوروش لبخند روی لب‌هایش نشست.

اولین بار بود که سمیر را با لباسی جز لباس بیمارستان می‌دید.

در آن کت اسپرت مشکی جذاب شده بود، مطمئن بود اگر آن دختر می‌دانست سمیر دوستش دارد حتما او را انتخاب می‌کرد.

بی‌حرف روی کاناپه نشست، کوروش کنار گوش سالار پرسید:

- ناهار چی شد؟

و ترلان چون کنارشان بود شنید، سالار با عجز به ترلان نگاه کرد که دختر لب زد:

- آماده‌اش می‌کنم.

سر تکان داد، ترلان رو به سمیر گفت:

- خوبی سمیر؟

نگاهش کرد، مثل همیشه سرد و یخی نبود، انگار میشد ملایمتی در آن دید.

دوباره سرش را پایین انداخت.

کوروش پلاستیک‌های میوه را در آشپزخانه گذاشت.

ترلان رفت کنارش که گفت:

- من غذا سفارش داده بودم.

- آره ولی یه اتفاقی افتاد که الان وقت توضیحش نیست، من کتلت رو درست می‌کنم.

- ممنون، شرمنده‌ام تو امروز مهمون بودی.

لبخند خجلی زد و چیزی نگفت.

بی‌طاقتیِ سمیر را دید و این را از پایش که تند حرکت می‌داد متوجه شد.

سالار هم متوجه این حال او شد.

کوروش میوه‌ها را در دیس چید و کنار سمیر نشست.

ترلان خمیر کتلت را حاضر کرد، بی‌طاقتی سمیر را که دید هـــ ـو*س شیطنت کرد.

سالار با حرف‌هایش سعی می‌کرد جو را عوض کند.

رفت پشتش ایستاد، دست‌هایش که خمیر کتلت بهش چسبیده بود بلند کردم که حرف در دهان سالار ماسید و دهانش باز ماند.

کوروش رد نگاهش را دنبال کرد و برگشت و قبل از اینکه حرفی بزند ترلان دست‌هایش را روی صورت سمیر کشید.

سمیر آنقدر ناگهانی بلند شد و مچ دست ترلان را پیچاند که جیغ خفیفی زد.

کوروش بلند شد؛ اما ترلان نگاهش در چشم‌های خشن سمیر بود.

کم کم رنگ نگاهش تغییر کرد، فشار دستش کم شد و لب زد:

- بهت نگفته بودم من اهل تلافی ام؟

و قبل از اینکه فرصت حلاجی حرفش را به ترلان بدهد، دستش را کشید سمت آشپزخانه.

کوروش خواست سمتش برود؛ اما سالار جلویش را گرفت.

سمیر دستش را داخل خمیر کتلت کرد، با حرکت بعدی‌اش نفس ترلان رفت.

بوی تند گوشت در بینی‌اش پیچید.

سمیر دست‌هایش را با حرص چند بار روی صورتش کشید، ترلان از پشت کاملا به او چسبیده بود.

وقتی خوب صورتش را کثیف کرد به جلو هولش داد.

پهلویش به لبه اپن خورد، زمزمه کرد:

- وحشی

صورتش را شست، سمیر از کنارش رد شد و روی کاناپه برگشت.

ترلان با حرص نگاهش کرد و صورتش را شست.

کوروش به آشپزخانه آمد و گفت:

- خوبی؟

- پدرش رو درمیارم.

- می‌خوای چکار کنی؟

- تو صبر کن.

مشتش را پر از خمیر کرد و مانند گلوله‌ای برف سمتش پرتاب کرد.

سمیر با چشم‌های گرد نگاهش کرد، ترلان ابروهایش را بالا انداخت، صدای خنده سالار بلند شد.

مشخص بود موافق کارهای ترلان است؛ اما کوروش بد اخم کرده بود.

سمیر بی‌تفاوت نگاهش کرد و گفت:

- برای لجبازی خیلی بچه‌ای.

- بچه خودتی، دیوونه.

نگاه تندی به او کرد که ترلان لبش را گزید.

سالار خواست جو را عوض کند، بلند شد و گفت:

- خب مثل اینکه ناهار باید تخم مرغ بخوریم، کو این ماهیتابه کوروش؟

و به آشپزخانه رفت.

ترلان رفت سمت سمیر که با چشم غره کوروش مواجه شد.

انگار فکر کرد دوباره می‌خواهد دعوا راه بیندازد، ترلان با حرکت چشم بهش اطمینان داد که شیطنت نمی‌کند.

کنار سمیر نشست و گفت:

- خیلی بهتر شدی.

- من دیوونه نبودم.

- به خدا بی‌منظور گفتم.

- افسرده هم نبودم.

ترلان بی‌حرف نگاهش کرد که ادامه داد:

- فقط خسته بودم از روزگار، فقط خسته بودم از زندگی...از رفاق...از معرفت...از مردم...از خودم...از همه..

- الان چی؟ دیگه خسته نیستی؟

پوزخندی زد وگفت:

- همیشه خسته‌ام، از تو، از کوروش، از سالاری که می‌دونم روانپزشکه، من از همه‌تون خسته‌ام.

متعجب نگاهش کرد، او از کجا فهمید؟

نگاه ترلان به کوروش و سالار افتاد که در آشپزخانه مشغول درست کردن تخم مرغ بودند.

کوروش نگاهش را غافلگیر کرد، الان باید خجالت می‌کشید و سرش را پایین می‌انداخت؛ اما نتوانست چشم از آن عسلی‌ها بگیرد.

اینبار به سمیر نگاه کرد که به گُل قالی زل زده بود و در دنیای دیگری سیر می‌کرد.

هر چند هنوز بهبود پیدا نکرده بود؛ اما همین قدر تغییرِ رفتار هم خودش عالی بود.

بعداز ناهار سمیر گفت:

- من دیگه می‌خوام برگردم.

ترلان متعجب گفت:

می‌خوای برگردی تیمارستان!؟

پوزخندی زد و گفت:

- می‌خوام برگردم خونه‌ام.

کوروش بلند شد و گفت:

- اینجا خونه‌ی توئه.

سمیر سرد نگاهش کرد و از آشپزخانه بیرون زد، کوروش نفسش را بیرون داد و گفت:

می‌رم همراهش.

وخواست برود که ترلان بلند شد و گفت:

- کوروش؟

چرخید سمتش: بله؟

- من هم می‌خوام برم، گفتم خداحافظی کنم.

- الان؟

- بله؟

به اجبار سر تکان داد و گفت:

- باشه، پس قبل از تاریکی هوا برو.

- باشه، خداحافظ.

خدانگهداری گفت و همراه سمیر رفت.

سمیر حتی زحمت خداحافظی کردن را هم به خودش نداد.

ترلان پالتویش را که درآورده بود دوباره پوشید.

پرو بود که در شستن ظرف‌ها به کوروش کمک نکرد، نبود؟

از سالار خداحافظی کرد و از خانه بیرون زد.

با تاریک شدن هوا سوز سردی شروع به وزیدن کرد.

تاکسی گرفت و رفت خانه، خدارا شکر دیگر کسی از بیرون رفتنش سوال نکرد، حتی صالح!

***

گلبرگ در را برایش باز کرد.

ترلان در آغوشش کشید، چانه گلبرگ از بغض لرزید و گفت:

- سلام ترلانم، خوبی؟

- گلبرگ گریه کنی می‌کشمت.

فوری از او فاصله گرفت، با دستمال چشم‌هایش را پاک کرد تا اشک روی گونه‌اش نلغزد، لبخند مصنوعی زد و گفت:

- بیا تو.

- برای مهمونی نیومدم.

- پس برای چی اومدی؟

- برو حاضر شو بریم خرید.

- وای ول کن ترلان حوصله ندارم.

- حوصله‌ی من رو؟

- حوصله غرغرهای بنیامین رو.

- ول کن شوهر بداخلاقت رو، برو حاضر شو، زود باش.

ترلان به اجبار راهی اتاق کردش.

پالتوی قهوه‌ای رنگ همراه جین مشکی و شال همرنگش پوشید.

ترلان به اجبار کمی رژ برایش زد، از خانه بیرون آمدند که گلبرگ گفت:

- کاش یه زنگ به بنیامین می‌زدم.

ترلان اخم کرد:

- مگه کجا می‌خوایم بریم؟ تو واسه خرید رفتن که نباید از اون اجازه بگیری، از همین اول به شوهرت یاد بده.

پوزخند غمگینی زد، ترلان با ناراحتی پرسید:

- برای دانشگاه دیگه باهاش صحبت نکردی؟

- چرا؛ ولی فقط با هم قهر کردیم، هیچ جور راضی نمیشه.

آهی کشید، با دیدن کاپشن چرم پفکی قرمز رنگ ذوق زده گفت:

- گلبرگ ببینش چه نازه!

گلبرگ لبخند محوی زد و گفت:

- خوشگله

وارد مغازه شدند، دلش می‌خواست با گلبرگ ست کند.

از فروشنده خواست دو تا از همان کاپشن با یک سایز برایشان بیاورد.

گلبرگ مخالفتی نکرد، انگار او هم خوشش آمده بود.

هر دو کاپشن را پوشیدند و جلوی آینه ایستادند.

خیلی فوق العاده بود، کاپشن‌ها را خریدند، فروشنده خواست خریدهایشان را داخل نایلون بگذارد که ترلان گفت:

- نه، تنمون می‌کنیم.

هر دو پوشیدند و بیرون رفتند، دوتا بستنی قیفی هم گرفتند.

ترلان آنقدر مسخره بازی درآورد تا گلبرگ از آن حال بیرون بیاید.

هواتاریک شده بود که برگشتند، تاکسی گلبرگ را دم خانه پیاده کرد:

- بیا بریم تو.

- مرسی عزیزم، بابام نمی‌ذاره شب بیرون باشم.

- باشه برو خداحافظ.

- خدانگهدار.

در را که بست راننده دوباره حرکت کرد.

گلبرگ وارد خانه شد.

می‌دانست بنیامین آمده و الان یک دعوای درست و حسابی در انتظارش است.

در را بست، با ورودش بنیامین با عصبانیت از روی کاناپه بلند شد و قبل از اینکه حرفی بزند داد زد:

- کدوم گوری بودی تا این وقت شب؟

- با ترلان رفته بودیم خرید.

چشمش بین کاپشن و لب‌هایش در گردش بود، آمد به سمتش و گفت:

- با این وضع رفته بودی بیرون؟

- ک...کدو...م...وضع؟

چانه‌اش را در مشت گرفت وگفت:

- یه دختر پاک با این رژ می‌ره تو خیابون؟ با این کاپشن قرمز؟

داد زد: آره؟

اشک در چشم‌های گلبرگ جمع شد و لب زد:

- رژم که ماته.

- به درک که ماته، تو اصلا نباید تو خیابون رژ بزنی.

با ترس گفت: ببخشید

- این کاپشن از کجا اومده؟ از این رنگ‌های جلف برات نخریده بودم.

- با ترلان خریدم.

با داد گفت:

- ترلان، ترلان، ترلان، حالم از این دخترِ به هم می‌خوره.

گلبرگ چشم‌هایش را گرد کرد و گفت:

- تو حق نداری به دوست من توهین کنی.

پوزخندی زد:

- اون برات مهم‌تر از منه!؟

- چی می‌گی بنیامین؟ ترلان دوستمه.

- هر خری که هست، دیگه نمی‌خوام ببینیش.

حس نفس تنگی به او دست داد، دستش را روی سینه‌اش گذاشت، انگار که راهی برای ورود اکسیژن به ریه‌هایش نبود.

بنیامین با نگرانی گفت:

- گلبرگ، گلبرگ خوبی؟

داشت روی زمین می‌افتاد که بنیامین فوری او را در آغوش کشید.

پلک‌هایش سنگین شده بود.

فقط در آخرین لحظه صدای نعره‌های بنیامین را شنید که از او می‌خواست چشم‌هایش را نبندد.

****

چشم‌هایش تار بود، صدای سِرُم را می‌شنید.

خواست بلند شود که سرش تیری کشید.

دستش را نمی‌توانست حرکت دهد، می‌ترسید سوزن سِرُم در دستش تکان بخورد.

صدای موسیقی که در گوشش پیچید قلبش را فشرد.

کنارت خیلی آرومم

پراز آرامش محضم

نباشی مثل بیدی ام

که با هر بادی میلرزم

نبودت پیش من یک روز

قبولش سخته با فرض هم

نمیذارم که این دنیا به کامت تلخ شه یک لحظه

همین بودن کنار تو به کل دنیا می‌ارزه

کنارم وقتی که نیستی

دلم باغصه هم مرزِ

در باز شد و بنیامین آمد داخل.

با دیدن گلبرگ که نشسته است قدم‌هایش تند شد، کنارش نشست.

دستش را گرفت که گلبرگ پسش زد.

با غم نگاهش کرد.

نمیدونم چیه حکمت

که اینقدر به تو وابستم

واسه بودن کنار تو

چشمامو رو همه بستم

تا وقتی که نفس باشه، عزیزم پیش تو هستم

دوباره دستش را گرفت، سردی دست‌هایش اجازه نداد گلبرگ پسش بزند.

میشم اونی که تو میخوانی

یه مجنون که تو دنیاشی

مهم نیست حال و روز من

مهم اینه تو خوش باشی

نترس از غصه دوری، نمیزارم که تنهاشی

نمیشه از خودت دور شم

که قلبم پای تو گیر

عزیزم جاتو، تو قلبم، بدون هیچکی نمیگیره

یه لبخندت برام بسه

که دنیام با تو زیبا شه

نمیخوام جز خودم هیچکی

یه ذره عاشقت باشه

سِرم را آرام از دستش درآورد و روی زخم را بوسید.

میترسم از نبودت من

نباشی مورد مصدومم

با هیچکی سازگار نیستم

کنار تو فقط خوبم

خودت میدونی که چشمات

واسه من زندگی بخشه

تو رو قد خدا میخوام

میدونم منو میبخشه

دست گلبرگ را کشید که در آغوشش افتاد.

لب زد:

- تو رو قد خدا می‌خوام، می‌دونم منو می‌بخشه.

گلبرگ نتوانست از آغوشش بیرون بیاید، همان قدر که ناراحتش کرده بود، همان قدر به او آرامش می‌داد.

بنیامین فشاری به کمرش آورد و گفت:

- خوبی عزیز دل بنیامین؟ خوبی عشق من؟ می‌خوای من رو بکشی که این طوری غش می‌کنی؟

با صدای گرفته گفت:

- چه اتفاقی افتاد؟

- دیشب یهو حالت بد شد، زنگ زدم دکتر اومد، گفت ضعیف شدی برات سِرم زد، الان بهتری؟

- خوبم نگران نباش.

کمی او را از خودش فاصله داد و گفت:

- صدات گرفته!

چشم‌هایش باز پر از اشک شد.

بنیامین اخم کرد و گفت:

- نریزه اشک‌هات.

قطره اشکی روی گونه‌اش چکید.

با یادآوری اینکه دیگر حق ندارد بهترین دوستش را که روزی همه کَسَش بود ببیند، به هق هق افتاد.

محکم گلبرگ را درآغوش فشرد، سعی داشت آرامش کند؛ اما آرام نمیشد.

گلبرگ خودش را از آغوش او بیرون کشید و داد زد:

- دست از سرم بردار، برو بیرون.

بنیامین متعجب نگاهش کرد.

کم کم اخم روی پیشانی‌اش نشست، بازوهای گلبرگ را محکم گرفت و گفت:

- تو حق نداری من رو از خودت برونی، تو حق نداری ازم متنفر بشی، بگو دوستم داری، بگو گلبرگ.

در سکوت نگاهش کرد، محکم تکانش داد و گفت:

- کر هم شدی؟

قطره قطره اشک روی گونه‌اش می‌چکید؛ اما حرفی نمی‌زد.

با فشاری که بنیامین به بازوهایش وارد کرد نفسش رفت.

آخی گفت که بنیامین داد زد:

- بگو دوستم داری، بگو گلبرگ.

با بغض گفت:

- دوستت دارم، دوستت دارم، فقط داد نزن.

او را با خشونت در آغوش کشید، موهایش را نوازش کرد و گفت:

- آفرین، آفرین تو مال منی، مال بنیامین سالکی، فقط مال من.

سپس روی تخت درازش کرد و گفت:

- بخواب عزیزم، بخواب نفسم.

گلبرگ نمی‌دانست چرا برعکس همیشه از حرف‌های بنیامین لذت نمی‌برد، شاید زیادی از او دلخور بود! شاید این روزها زیادی بداخلاق شده بود! شاید هم کمی ملایمت می‌خواست!

آهی کشید که بنیامین بـــوسه‌ای روی لبش زد و گفت:

- چرا آه می‌کشی خانمم؟

گلبرگ نگاهش کرد:

- تو عوض شدی.

گونه‌اش را نوازش کرد و گفت:

- من فقط می‌خوام تو مال من باشی، می‌ترسم کسی تو رو ازم بگیره، می‌ترسم یه روزی نباشی، می‌ترسم گلبرگم.

- داری اذیتم می‌کنی.

چشم‌هایش را با درد بست و هیچ نگفت.

گلبرگ هم چشم‌هایش را بست.

سکوت بنیامین نشان از آن داشت که نمی‌تواند تغییری در خودش ایجاد کند.

***

روناک

از مسافرخانه بیرون آمدند، دنیا باز با دیدن پرهام لبخند زد.

همراه اردیان به آنها نزدیک شد.

نسبت به دوستان دیگر اردیان، پرهام کمی بهتر بود.

اردیان گفت:

- دو روزه اومدیم؛ ولی به جز حرم جایی نرفتیم، امروز بریم یه جای باحال!

دنیا با هیجان گفت:

- کجا؟

- طرقبه.

لبخندی روی لب‌هایش نقش بست، پرهام گفت:

- فقط زود بریم بچه‌ها نفهمن.

دنیا: باشه بریم.

روناک مردد بود، نمی‌دانست باید همراهش برود یا نه.

با صدای اردیان به خودش آمد:

- روناک خانم بریم؟

- بریم.

تا سر خیابان رفتند، تاکسی گرفتند تا بروند طرقبه؛ اردیان جلو نشست، روناک کنار در، سپس دنیا و کنارش هم پرهام نشست.

ماشین که حرکت کرد سرش را به پنجره تکیه داد، سردی پنجره حس لذت بخشی به او القا می‌کرد.

دنیا و پرهام آرام حرف می‌زدند.

چشمش به آینه افتاد، اردیان او را نگاه می‌کرد.

تا نگاه روناک را دید لبخندی زد و روناک هم با لبخند جوابش را داد.

صدای موبایلش بلند شد، عمویش بود.

با لبخند جواب داد:

- جونم عموجون؟

صدای خشن برسام روح را از تنش برد:

- سلام دختر عمو.

- بـــبر...برسام.

دنیا با وحشت نگاهش کرد، از رنگ پریده‌ی روناک همه می‌توانستند به حال او پی ببرند.

با همان لحن ترسناک گفت:

- کجایی؟

- به خدا عمو اجازه داد.

- کجایی؟

- میام، همین امروز میام.

- کجایی؟

- مشهد.

- کجای مشهد؟

- مشهدم دیگه.

صدای دادش پرده گوش روناک را آزرد:

- گفتم کجایی؟

- مسافرخونه(...)

تماس که قطع شد گوشی از دستش افتاد.

دنیا با ترس گفت:

- چی شد؟

- نمی‌دونم.

اردیان: خوبی روناک؟

به دست‌های خود نگاه کرد، این دست‌های لرزان می‌توانست خوب باشد؟

پرهام گفت: چرا این قدر ترسیدی؟

دنیا به جای روناک جواب داد:

- تو برسام رو نمی‌شناسی، تو چشم‌هاش که نگاه می‌کنی یخ می‌زنی، اصلا یه جوریه.

اردیان با نفرت پوزخند زد، انگار بدون اینکه برسام را ببیند از او متنفر شده بود.

به طرقبه رسیدند، وارد لمکده شدند.

تختی اجاره کردند، به خاطره سردی هوا دور تخت را پلاستیک ضخیم کشیده بودند.

کفش‌هایش را درآورد و گوشه تخت نشست، گرمای دلپذیری بود.

دنیا با نگرانی گفت:

- وای روناک دلم شور می‌زنه.

اردیان اخم کرد و گفت:

- بی‌خیالش بشین.

سپس رو به روناک ادامه داد:

- شما چی می‌خورین؟

روناک بی‌میل گفت:

- من دلم سمبوسه می‌خواد.

دنیا چهره‌اش را درهم کشید و گفت:

- اه من سمبوسه دوست ندارم.

صدای اردیان آمد:

- پاشو بیا.

بعد پلاستیک را کنار زد و از روی تخت پایین رفت، پرهام با شیطنت خندید که روناک با گیجی بلند شد و دنبالش رفت و پرسید:

- کجا بیام؟

به جلو هولش داد و گفت:

- بریم سمبوسه بخوریم.

- وای نه همینجا یه چیزی می‌خوریم.

لبخندی زد و گفت:

- اینجا حرف، حرفِ شماست؛ شما هم دستور فرمودین سمبوسه.

روناک با ناز خندید، اگر برسام آنجا بود آنقدر با خشونت و حرص کار می‌کرد که غذا را به آدم زهر می‌کرد.

با ذوق گفت:

- پس برام دوغ آبعلی هم بگیر.

- چشم بانو.

سوز سردی که وزید باعث شد کمی بلرزد.

پیاده روی کنار جاده، آن هم پا به پای مردی که این روزها نسبت به او بی‌تفاوت نبود لذت بخش بود.

بوی سمبوسه که به مشامش خورد نگاهش کرد.

اردیان لب زد: بمون تا بیام.

و به سمت مغازه حرکت کرد.

نم نم باران را که حس کرد صورتش را سمت آسمان چرخاند.

ابری بود و غمگین.

صدای اردیان فرصت زیاد حس گرفتن را از او گرفت:

- بفرمایید بانو.

با لبخند چرخید سمتش، سمبوسه را از داخل سینی برداشت، داغ بود.

اردیان ادامه داد:

- بارون گرفت.

- آره.

- بریم دوغ هم بگیریم.

باز در کنار هم شروع به قدم زدن کردند.

این سمبوسه در نظر روناک زیادی خوشمزه بود.

سمبوسه‌اش که تمام شد نگاهش به سینی افتاد که هنوز دو سمبوسه‌ی دیگر در آن بود.

خجالت می‌کشید بردارد، با حرفی که اردیان زد لبخندش عمیق شد:

- این رو نگه دار برم دوغ بگیرم.

و سینی را دست روناک داد و رفت.

با ذوق سمبوسه دیگری برداشت، از دهانش بخار بلند میشد.

در این سرما، گرمای سمبوسه با آن چاشنی تندش تضاد جالبی داشت.

اردیان برگشت، دوغ را دست روناک داد و سمبوسه خودش را برداشت.

گازدار بودن دوغ تندی سمبوسه را بیشتر می‌کرد.

اردیان آرام گفت:

- نمی‌خوای درمورد خانواده‌ات چیزی بگی؟

- مادر و پدر ندارم، از ۵ سالگی خونه عموم زندگی می‌کنم، برام مثل پدره، زن عموم هم موقع زایمان برسام فوت کرد، برسام ٦ سال از من بزرگتره و همه‌اش بهم زور میگه، خیلی هم بداخلاق و مغروره، همین! تمام زندگی من همین بود.

اردیان سری تکان داد که روناک ادامه داد:

- تو چی؟

- 13سالم بود که پدرم فوت شد، با مادر و خواهر کوچکترم زندگی می‌کنم، تا قبل از این‌ها مهمترین فرد زندگیم اسما بود اما الان...

و به روناک چشم دوخت و ساکت شد.

روناک که متوجه نگاه معنی‌دارش نشده بود پرسید:

- اما الان چی؟

پوزخندی زد وگفت:

بی‌خیال، مهم نیست.

- بگو دیگه.

- الان یه نفر هست که از اسما برام مهمتر شده.

ضربان قلب روناک بالا رفت، نمی‌دانست چطور این قدر حالش بد شد!

اردیان ادامه داد:

- به عشق در نگاه اول اعتقاد نداشتم؛ ولی الان سخت معتقدم.

روناک خواست بحث را عوض کند، حتی می‌ترسید بپرسد آن دختر کیست!

آرام گفت:

- اون ماکسیمای خوشگلت رو چرا دیگه سوار نمیشی؟

اردیان با خجالت سر پایین انداخت و گفت:

- اون مال من نبود.

- پس مال کی بود؟

- مال صاحب کارم، من توی نمایشگاه ماشین کار می‌کنم.

باز هم اولین چیزی که به ذهن روناک رسید تفاوت میان برسام و اردیان بود.

نمی‌دانست چرا در هرکاری آن دو را با هم مقایسه می‌کند!

صدای اردیان رشته افکارش را پاره کرد:

- می‌دونم انتظار یه پسر پولدارتر رو داشتی؛ ولی من هیچی ندارم.

روناک پوزخندی زد و گفت:

- پول اصلا مهم نیست، نظر من رو بخوای آدم باید احساسش از غرورش براش مهم‌تر باشه.

و باز به چهره‌ی مغرور برسام فکر کرد که هیچ وقت نمی‌توانست احساسش را بفهمد.

انگشت‌های اردیان که در انگشت‌هایش قلاب شد نفسش رفت.

نگاهش کرد که اردیان لب زد:

- من احساسم مهم‌تره، به زودی می‌خوام به اون دختر اعتراف کنم.

سپس فشاری به دستش آورد و گفت:

- دست‌هات سرده، می‌خوام گرم بشن.

روناک پوزخندی در دلش زد.

خوب شد قبل از آنکه فکرهای دخترانه به سرش بزند دلیل گرفتن دست‌هایش را گفت.

به تخت رسیدن، دستش را از دست اردیان بیرون کشید و پلاستیک را کنار زد.

با دیدن صحنه‌ای که آن دو درحال بوسیدن یکدیگر بودند خشکش زد؛ اما با کشیده شدن دستش از سوی اردیان نتوانست خیلی در آن حالت بماند.

سرش به سینه اردیان برخورد کرد.

اردیان دستش را دور کمر او پیچاند و زمزمه کرد:

- سمبوسه خوشمزه بود؟

با این فکر که اردیان او را تنها برای راحت گذاشتن آن دو از چادر بیرون برده اخم‌هایش در هم رفت، خودش را از او جدا کرد و با نفرت گفت:

- ممنون خیلی خوشمزه بود.

و اردیان را در بهت تنها گذاشت و به سمت جاده رفت.

چقدر ساده بود که فکر می‌کرد اردیان به خاطر او در این سرما بیرون آمده تا او بتواند سمبوسه بخورد.

تاکسی گرفت، قبل از اینکه سوار شود اردیان در را گرفت و گفت:

- کجا؟

- به تو ربطی نداره، می‌دونم پرهام بهت سپرده بود شرِ من رو کم کنی، از اول می‌گفتی نمی‌اومدم، نیاز نبود این فیلم‌ها رو دربیارین.

- چرا چرت و پرت می‌گی؟ من به پرهام چکار دارم؟

روناک دست اردیان را پس زد و سوار شد و گفت:

- آقا راه بیوفت.

و قبل از اینکه اردیان عکس العملی نشان دهد ماشین حرکت کرد.

بغضش را قورت داد، چرا فکر می‌کرد او برای اردیان مهم است؟

پوزخندی به افکارش زد و به پنجره بخار گرفته نگاه کرد.

اسم اردیان را رویش نوشت و یک خط بزرگ رویش کشید.

ماشین جلوی مسافرخانه نگه داشت، کرایه را حساب کرد و پیاده شد.

سرش پایین بود و غم‌زده با قدم‌های کوتاه راه می‌رفت، می‌خواست وارد مسافرخانه شود؛ اما کسی جلوی در ایستاده بود!

سر بلند کرد تا راهش را باز کند؛ اما با دیدن چشم‌های یخی برسام روح از تنش رفت.

بی‌اختیار چند قدم عقب رفت، ایستادن قلبش را حس می‌کرد.

خواست حرفی بزند؛ اما نتوانست، انگار صدایی در حنجره نداشت، او اینجا چه می‌کرد؟

خونسردی‌اش روناک را بیشتر می‌ترساند، به سختی لب زد:

- بـــ..برسام.

برسام به سمتش آمد.

از ترس عضله‌های بدنش منقبض شده بود و نمی‌توانست تکان بخورد.

برسام خم شد و زیر گوشش گفت:

- برو توی ماشین

این بهترین کاری بود که می‌توانست انجام دهد، جلوتر از برسام راه افتاد و سوار ماشین شد.

برسام هم سمت راننده نشست و ماشین را روشن کرد.

روناک با ترس گفت:

- کجا می‌ریم؟

با لحن خشنی گفت:

- قبرستون.

دست و پاهایش به لرزه افتاد.

گوشی مدام در جیبش می‌لرزید و می‌دانست اردیان است.

سرعت ماشین زیاد بود، با التماس گفت:

- غلط کردم برسام.

دنده را عوض کرد و گفت:

- غلط رو که کردی؛ ولی بیچاره‌ت می‌کنم.

محکم لبش را به دندان گرفت تا صدای به هم خوردن دندان‌هایش شنیده نشود.

اشکش بی‌اراده روی صورتش روان شد.

برسام داد زد:

- پاک کن اون اشک‌ها رو، هنوز وقت گریه کردن نیست.

- غلط کردم برسام، به خدا عمو اجازه داد.

محکم کوبید روی فرمان و گفت:

- ولی من اجازه ندادم، چطور جرات کردی فرار کنی؟

به هق هق افتاده بود، می‌دانست هرچه التماس کند فایده‌ای ندارد.

موبایلش را آرام درآورد، اسم "مقدس" رویش چشمک می‌زد.

رد تماس داد، موبایل را خاموش کرد و در کیفش انداخت.

مسیری که می‌رفت برای روناک غیر آشنا بود؛ وارد کوچه‌ای شد.

جلوی خانه روی ترمز زد و با تحکم گفت:

- پیاده شو.

فوری پیاده شد.

برسام بازویش را گرفت و به سمت خانه هولش داد.

روناک هق هقش را در گلو خفه کرد و دنبال برسام رفت تا با وحشی گری‌هایش بازویش را از جا در نیاورد.

در را باز کرد و او را به داخل هول داد.

وارد حیاط خانه شد، روناک به خانه نگاه کرد، یک خانه‌ی قدیمی و کوچک.

با ترس نگاهی به برسام انداخت و گفت:

- اینجا کجاست؟

- اینجا، جاییه که حتی اگر بکشمت هم کسی نمی‌فهمه.

قدمی به عقب برداشت و گفت:

- اذیتم نکن برسام، می‌ترسم اینطوری حرف می‌زنی.

نگاه تندی بهش انداخت و گفت:

- وقتی بیچاره‌ات کردم می‌فهمی ترس یعنی چی.

نفس‌های روناک به شماره افتاده بود، سینه‌اش سنگین بود، گویا تخت سنگی رویش گذاشته بودند.

آنقدر او عقب رفت و برسام جلو آمد که به دیوار خورد.

تا به حال این قدر خشن ندیده بودش!

لب زد: برسام ببخش، اصلا همین الان باهات برمی‌گردم تهران.

برسام موهایش را از روی شال گرفت و غرید:

- ببند دهنت رو، معلوم نیست تو این دو روز با اون مرتیکه‌ی عوضی چه غلطی کردی.

می‌دانست اشاره‌اش به اردیان است، پس با التماس گفت:

- به خدا من با اون کاری نداشتم، به جون عمو راست می‌گم.

داخل خانه پرتش کرد و گفت:

- نشونت می‌دم دور زدن برسام چه عواقبی داره.

روی زمین پرت شد، مچ دستش آنقدر درد گرفت که جیغی زد.

برسام غرید: خفه شو.

اما هق هق روناک قطع نمیشد، درد دستش یک سمت، ترس از برسام سمت دیگر.

برسام به سمتش آمد که روی زمین خودش را عقب کشید.

برسام روبرویش نشست و گفت:

- نظرت چیه آتیشت بزنم؟! اینطوری زیباییت رو هم از دست می‌دی.

روناک با ترس نگاهش کرد.

برسام گالن بنزینی از کنار خانه برداشت و به سمتش آمد.

با حس سردی بنزین که رویش ریخته شد نفسش رفت.

درد دستش را فراموش کرده بود.

جیغ زد:

- چه غلطی می‌کنی برسام؟!

برسام سیگارش را آتش زد و خونسرد نگاهش کرد.

روناک میان گریه گفت:

- غلط کردم، تو رو خدا این کار رو نکن، التماست می‌کنم.

برسام پک محکمی به سیگارش زد و گفت:

- وقتی که بدون اجازه‌ی من با این پسرِ اومدی خوش گذرونی باید فکرش رو می‌کردی، حالا می‌خوام بدونم با صورت سوخته و داغون هم قبولت داره!

و سیگارش را سمت او پرت کرد.

جیغی زد و چشم‌هایش را بست.

هیچ اتفاقی نیوفتاد! نسوخت!

آرام چشم‌هایش را باز کرد و دید که برسام با یک پوزخند نگاهش می‌کند.

شالش را بو کرد، بوی بنزین نمی‌داد، یعنی فقط آب بود؟!

برسام به سمت اتاقی رفت و در را بهم کوبید.

اگر با کمربند آنقدر می‌زدش که جان می‌داد هم این قدر نمی‌ترسید.

سرش را به دیوار تکیه داد، حالش خوب نبود!

****

با درد دستش چشم باز کرد، خانه در تاریکی فرو رفته بود.

دردش آنقدر زیاد بود که به هق هق افتاد.

با صدای بلند گریه می‌کرد و برایش مهم نبود برسام بیدار شود.

در اتاق باز شد و برسام به سمتش آمد، جلویش روی زانو نشست و گفت:

- چته؟

میان گریه گفت:

- د...دست..م.

برسام که دستش را گرفت جیغ گوش خراشی زد. فوری دستش را رها کرد، نگاهش رنگ نگرانی گرفت.

دستش ورم کرده بود و به کبودی می‌زد!

داد زد: چرا زودتر صدام نکردی؟

- برسام دستم درد داره.

- خیلی خب آروم باش، الان می‌ریم بیمارستان.

دست برد بلندش کند؛ اما لباس‌هایش خیس بود، نمی‌توانست در این سرما این‌گونه او را بیرون ببرد.

خواست مانتویش را باز کند که روناک با ترس گفت:

- چه کار می‌کنی؟

- دهنت رو ببند.

دکمه‌های مانتویش را باز کرد و مانتویش را از تنش درآورد، حالا با یک تاپ نازک جلویش نشسته بود، برسام بدون توجه به اندام هـــ ـوسانگیز روناک پیراهنش را درآورد و تن روناک کرد.

از درد آن قدر بی‌حال بود که نایی برای اعتراض نداشت.

پیراهن سفید رنگش را به او پوشاند و دکمه‌هایش را بست.

خیلی برایش بزرگ بود، کت را هم تن روناک کرد و روی دست‌هایش بلندش کرد.

روناک سرش را روی سینه برسام که تنها یک زیرپوش به تن داشت گذاشت.

از درد نیمه بیهوش بود.

هوا سرد بود؛ اما حرارت بدن روناک برسام را گرم می‌کرد.

در را باز کرد و روناک را روی صندلی خواباند.

خودش هم سوار شد و با بیشترین سرعت ممکن به سمت بیمارستان راند.

به آنجا که رسید دوباره روناک را بلند کرد و وارد بیمارستان شد.

دندان‌های روناک ازسرما بهم می‌خورد.

برسام او را به خودش فشرد، سعی داشت آخرین گرمای وجودش را به او تزریق کند.

پرستار آمد و روناک را روی تخت گذاشتند.

دکتر که بالای سرش رفت تشخیص داد دستش در رفته.

با لبخند گفت:

- دخترم یکم درد داره خب! تحمل کن.

روناک با ترس به برسام نگاه انداخت و گفت:

- نه، نمی‌خوام جا بندازینش.

برسام اخم کرد، با آن زیرپوش باز هم مرکز توجه کسانی بود که از کنارش رد میشدن.

دست سالم روناک را گرفت و گفت:

- یکم طاقت بیار.

جیغ زد:

- نه نمی‌خوام درد داره.

دکتر لب زد:

باید نگهش دارین.

برسام سر تکان داد، روناک را در آغوش کشید، آنقدر محکم که لحظه‌ای نفسش بند آمد.

سر روناک در گودی گردن برسام بود و نفس‌های داغش او را می‌سوزاند.

لب زد:

- چه کار می‌کنی؟

برسام آرام گفت:

- آرومت می‌کنم.

- دستم درد می‌کنه.

- می‌دونم.

- تقصیر تو بود.

کمی سکوت کرد و لب زد:

- می‌دونم.

- خیلی بدی.

- می‌دونم.

- پس چرا اذیتم می‌کنی؟

برسام سرش را عقب برد و در چشم‌های بارانی روناک نگاه کرد و زمزمه‌وار گفت:

- نمی‌دونم.

جیغ بلند روناک خبر از پایان کار دکتر می‌داد.

روناک را آرام روی تخت دراز کرد.

دکتر مشغول گچ‌گیری دست دخترک شد.

روناک که اکنون دردش آرام‌تر شده بود تازه متوجه موقعیت برسام شد و ناباور گفت:

- تو چرا لباس تنت نیست؟ خیلی گرمت بود؟

برسام با درد به دست روناک نگاه کرد و گفت:

- لباس‌هات خیس بود با مال خودم عوضش کردم.

روناک به لباس‌های خودش نگاه کرد.

این مرد چرا گاهی این قدر خوب میشد و گاهی آن قدر ترسناک؟!

بعد از پایان کارِ دکتر، روناک گفت:

- بیا کتت رو بگیر، سرما می‌خوری.

روناک را دوباره در آغوش کشید و با خشونت همیشگی‌اش گفت:

- ببند دهنت رو.

روناک با حرص سرش را به سینه‌اش تکیه داد.

پاهایش سالم بود؛ اما برسام انگار دنبال بهانه‌ای برای بغل کردن دخترک می‌گشت.

سوار ماشین که شدند گفت:

- امشب می‌ریم تهران.

- لـ..لباسم...میشه بریم ساکم رو بردارم؟

برسام سری تکان داد.

ساعت10 شده بود و روناک امیدوار بود دنیا در مسافرخانه باشد.

جلوی مسافرخانه روی ترمز زد.

با اینکه پیاده شدن با آن زیرپوش درست نبود؛ اما نمی‌توانست بگذارد روناک تنها برود.

هر دو پیاده شدند.

دم در با دیدن دنیا که گوشه‌ای تکیه داده بود و گریه می‌کرد و اردیانی که پشت تلفن سر کسی داد می‌زد متعجب شد و صدایشان کرد.

توجه آن دو به سمتش جلب شد.

روناک با آن لباس‌های مردانه و برسام بدون لباس زیادی جلب توجه می‌کردند.

دنیا با دیدن برسام ترسیده نگاهش کرد.

اردیان سمتش آمد و داد زد:

- کدوم گوری رفتی دختره‌ی احمق؟! می‌دونی چقدر نگرانت شدم؟

برسام با خشونت یقه‌ی لباسش را گرفت و غرید:

- به تو ربطی نداره کدوم گوری بود، سرت تو کار خودت باشه و نگران ناموس خودت باش.

اردیان متعجب نگاهش کرد که به عقب هولش داد.

دنیا با نگرانی گفت:

- دستت چی شده؟

و تازه نگاه اردیان دست گچ گرفته‌ی دخترک را نشانه گرفت.

روناک آرام گفت:

- خوبم، میشه بری ساکم رو از بالا بیاری؟

دنیا تمام جراتش را جمع کرد و به برسام گفت:

- تو این بلا رو سرش آوردی نامرد؟

برسام خونسرد گفت:

- آره، بهتره بری ساکش رو بیاری تا همین بلا رو سر تو هم نیاوردم.

دنیا با ترس وارد مسافرخانه شد.

اردیان با نفرت گفت:

- پس آقا برسام شمایی! روناک حق داره ازت بترسه.

برسام داد زد:

- روناک نه، روناک خانم، کشمش هم دم داره.

روناک که می‌ترسید بحثی بینشان پیش آید بازوی پیچ خورده از عضله برسام را گرفت و گفت:

- برسام ولش کن تو رو خدا، صدات میره تو مسافرخونه.

برسام نگاه تندی به او انداخت و گفت:

- برو تو ماشین.

روناک آخرین نگاهش را به اردیان انداخت و با چشم‌هایش از او خواهش کرد دعوا نکند.

اردیان دستش را عصبی در موهایش فرو کرد.

روناک سوار ماشین شد، طولی نکشید که دنیا هم با ساکش برگشت.

برسام هم سوار شد و ماشین را راه انداخت.

کم کم درد دستش شروع شده بود، داغی‌اش را حس می‌کرد، بی‌طاقت شده بود که برسام گفت:

- از توی داشبورد مسکن بردار بخور.

روناک مسکنی برداشت و با بطری آب معدنی خورد.

کت برسام را در آورد و گفت:

- بپوش سرما نخوری.

برسام فقط سر تکان داد.

روناک به سختی از داخل ساک، شال بافتنی در آورد و روی شانه‌هایش انداخت تا گرم شود.

نمی‌دانست برسام چطور این هوای سرد را تحمل می‌کند!

هر چند عضله‌های ورزشکاری‌اش هم بی‌تاثیر نبود.

****

کوله‌اش را روی شانه‌اش انداخت، از زمانی که گلبرگ دانشگاه نمی‌آمد، همه چیز کسل کننده شده بود.

وارد بوفه شد که صدای زنگ موبایلش بلند شد.

با دیدن نام کیمیا لبخندی زدم و جواب دادم: الو؟

صدای کوروش در گوشی پیچید: سلام.

- سلام.

- خوبی؟

- ممنون.

کمی سکوت کرد که ترلان پرسید:

- چیزی شده؟

- نه، همین طوری زنگ زدم.

لبخند محوی روی لب‌هایش نشست که کوروش آرام گفت:

- دلم می‌خواد ببینمت.

- خب، بریم پیش سمیر؟

تلخ خندید و گفت:

- اون تنها بهونه‌ای که ما می‌تونیم همدیگه رو ببینیم، نه؟

ترلان از حرفش کمی شوکه شد؛ اما سعی کرد تعجبش را در صدایش نشان ندهد:

- منظورت چیه؟ ما چه حرفی داریم با هم بزنیم؟

- یه اتفاقی افتاده ترلان.

- چی شده؟

- میشه بیای اینجا؟

- اینجا یعنی کجا؟

- خونه‌ام.

چند لحظه سکوت کرد، انگار برداشت بدی کرد و گفت:

- باشه می‌ریم کافی شاپ.

- نه میام.

- باشه، پس منتظرم.

قطع کرد و از دانشگاه بیرون زد، با تاکسی به سمت خانه کوروش رفت.

نمی‌دانست چرا استرس داشت! ضربان قلبش را حس می‌کرد!

ماشین که روبروی خانه ترمز زد پیاده شد و کرایه را حساب کرد.

به سمت خانه قدم تند کرد، زنگ را فشرد که بعد از چند لحظه در با صدای تیکی باز شد.

هوا سرد بود و ماندن در خیابان باعث شده بود صورت و دست‌هایش سرخ شود.

حیاط هنوز یخ زده بود، به سمت خانه رفت آن هم با قدم‌های آرام تا مبادا زمین بخورد.

وارد خانه شد، کوروش کنار در به استقبالش ایستاده بود.

ترلان لبخندی زد و گفت: سلام.

او هم متقابلا لبخندی زد:

- سلام، بیا تو سرده.

روی کاناپه نشست، کوروش به آشپزخانه رفت چند لحظه بعد همراه باسینی چای بیرون آمد

ترلان نمی‌دانست چرا در کارهای کوروش تشویش دیده میشد، پرسید:

- چیزی شده کوروش؟

- هوم؟ چی؟ نه، مگه باید چیزی شده باشه؟

- حس می‌کنم نگرانی.

نفسش را بیرون داد و گفت:

- یه چیزی می‌خوام بهت بگم فقط نترس.

ضربان قلبش بی‌دلیل بالا رفت، نمی‌دانست کوروش چه چیزی در صورتش دید که نگران گفت:

- خانمی؟ ترلان خوبی؟

- چـــ..چی شده کوروش؟

کوروش کنارش نشست و گفت:

- هنوز چیزی نگفتم این قدر رنگت پریده! اگه بگم چه کار می‌کنی؟!

ناخواسته پیراهنش را گرفت:

- بگو دیگه، لطفا!

- باشه میگم.

سپس دست‌هایش را روی دست‌های ترلان گذاشت و گفت:

- از کلانتری بهم زنگ زدن.

- کلانتری چرا؟

- بابت اون اتفاقی که توی جاده افتاد سالار به پلیس خبر داده بود و دیشب بهم زنگ زدن، اون مرد رو پیدا کردن.

ترلان دستپاچه گفت:

- خوب من باید چیکار کنم؟

- کار خاصی نمی‌خواد بکنی، باید بریم کلانتری.

- باشه، بریم.

- صبر کن سالار بیاد.

- راستی سالار کجاست؟

- رفته بیرون، الان هر جا باشه میاد.

ترلان تازه متوجه دستش شد که در دست‌های کوروش قلاب شده بود.

نگاه کوروش هم روی دست‌هایشان خیره ماند، انگار نمی‌خواست دست ترلان را رها کند.

ترلان نگاهش را تا چشم‌های کوروش ادامه داد.

عسلی چشم‌هایش متوجه لب‌های او بود.

با یادآوری آن روز در ماشین قلبش باز بی‌طاقت شد.

فاصله صورتش لحظه به لحظه کم‌تر میشد.

منتظر داغی لب‌هایش بود، چشم‌هایش خمار شده بود، دستش که پشت گردنش نشست بدنش گرم شد. نگاهش به لب‌های کوروش افتاد که یک سانت بیشتر با لب‌هایش فاصله نداشت.

با باز شدن در فوری خودش را عقب کشید.

صاف نشست و با ترس به سالار نگاه کرد، لبخندی زد و گفت:

- اِ، اومدی ترلان.

آنقدر سست بود که نمی‌توانست بلند شود، فقط با گیجی نگاهش کرد.

سالار با چشم‌های ریز شده نگاهشان کرد.

کوروش بلند شد و گفت:

- چه زود اومدی.

- می‌خوای برگردم؟

سکوت کوروش را که دید با شیطنت خندید، انگار متوجه قضیه شده بود.

ترلان بلند شد و گفت:

- سلام، منتظرت بودم بریم کلانتری.

- منتظرم بودی؟

- آره.

- مطمئنی؟

- معلومه.

سر تکان داد و گفت:

- خیلی خب بریم.

کوروش با حرص به سمت اتاق رفت و گفت:

- بذار لباس بپوشم بیام

با رفتنش ترلان نفس راحتی کشید که از چشم سالار پنهان نماند.

با یادآوری موضوعی پرسید:

- راستی چرا کوروش از این که اون مرد پیدا شده اینقدر نگرانه؟

- بریم می‌فهمی.

سر تکان دادم، خیلی نگذشت که کوروش آماده از اتاق بیرون آمد، به کلانتری رفتند.

ترلان خجالت می‌کشید کنار کوروش راه برود پس هم پای سالار می‌رفت.

حتما کوروش فکر می‌کرد خیلی ضعیف النفس است؛ اما کاش می‌دانست علاقه‌اش نسبت به او اینگونه‌اش کرده است.

وارد کلانتری شدند.

سالار در حال صحبت با سربازی بود و ترلان فقط در حال دزدیدن نگاهش از مردی که بی‌پروا نگاهش می‌کرد.

بعد از چند دقیقه وارد اتاقی شدند.

مردی که ستاره‌های زیادی روی شانه‌هایش بود بلند شد و بعد از سلام کردن اشاره کرد روی صندلی بنشینند.

هرسه نشستند، و مرد درجه دار رو به ترلان گفت:

- شما باید برای من شرحی از اون ماجرا بدین.

- چی باید بگم؟ من و کوروش داشتیم می‌رفتیم چالوس تا...

درجه‌دار حرفش را قطع کرد:

- چه نسبتی با این آقا دارین؟

هول کرد که سالار آرام گفت:

- همکار هستن، داشتن می‌اومدن دنبال من تا بریم عیادت یه بیمار.

نفس راحتی کشید.

سرگرد سری تکان داد که ترلان ادامه داد و تمام ماجرا را گفت.

تمام مدت مردی که روی میزش نوشته بود سرگرد مصطفی فرهادی به دقت به حرف‌هایش گوش می‌داد.

مثل چند بار گذشته سرش را تکان داد و گفت:

- بسیار خب، به من بگین شما دشمنی یا کسی که باهاش مشکل داشته باشین ندارین؟

متعجب گفت:

- نه چرا می‌پرسین؟

- اون آقا توی اعترافاتش به شخصی اشاره کرد که اون رو اجیر کرده تا در ازای پولی شما رو به قتل برسونن!

با ترس به کوروش نگاه کرد، پس برای همین بود که این قدر برای گفتن حرفش مردد بود!

کوروش با چشم‌هایش به او آرامش داد، این مرد سرتاسر امنیت بود.

گوش به سرگرد سپرد که ادامه داد:

- از این به بعد بیشتر احتیاط کنین، ما هر طور شده اون مرد رو پیدا می‌کنیم.

- چشم.

کمی دیگر حرف زد، بالاخره از اتاق بیرون آمدند.

سست بود.

کوروش پرسید:

- خوبی ترلان؟

با درماندگی نگاهش کرد و گفت:

- می‌خوان من رو بکشن، کوروش می‌ترسم.

با حرص گفت:

- غلط کردن، مگه از رو جنازه‌ی من رد بشن.

آهی کشید، سالار هیچ نمی‌گفت، ترلان را به خانه رساندند.

با حالی آشفته وارد خانه شد، با صدای بلند سلام کرد که مادر جوابش را داد.

وارد اتاقش شد، احتیاج داشت با گلبرگ صحبت کند.

شماره موبایلش را گرفت، خاموش بود، به تلفن خانه زنگ زد.

بعد از پنج بوق که دیگر ناامید شده بود جواب داد:

- الو؟

- سلام گلبرگ.

حس کرد صدایش غمگین شد:

- سلام ترلان، خوبی؟

- من خوبم، ولی انگار تو خوب نیستی، چرا موبایلت رو جواب نمیدی؟

آهی کشید و گفت:

- بنیامین موبایلم رو گرفته.

- چی میگی گلبرگ؟

- بی‌خیال نمی‌خوام درموردش صحبت کنم.

- می‌خوای بیام پیشت؟

با ترس گفت:

- نه، نه، لازم نیست، خوبم.

ترلان کمی از کارهایش تعجب کرد.

بعد از اینکه کمی با هم صحبت کردند تماس را قطع کرد و روی تخت دراز کشید.

***

یک هفته‌ای از آخرین باری که کوروش را دیده بود می‌گذشت.

وارد تیمارستان شد، تصمیم داشتم برای سمیر انگیزه‌ای برای زندگی بسازد.

انگیزه‌ای که باعث شود دوباره زندگی را قبول کند.

از پشت پنجره نگاهش کرد.

سمیر با انگشت‌هایش بازی می‌کرد، برای اولین بار به دیوار زل نزده بود.

لبخندی روی لب‌های ترلان نقش بست.

وارد اتاق شد.

سمیر سربلند کرد، با همان لبخند به سمتش رفت و گفت:

- به آقا سمیر، خوبی پهلوون؟

نفسش را با حرص بیرون داد و گفت:

- باز که تویی!

ترلان ناخواسته گفت:

- من نمی‌دونم اون دختری که دوستش داشتی کیه؛ ولی من هم همبازی بچگی‌هاتم، اینقدر بد نباش.

اخم‌هایش در هم رفت.

لعنت بر دهانی که بی‌موقع باز شود.

رویش را برگرداند که دختر فوری گفت:

- سمیر من منظوری نداشتم.

از پنجره به بیرون خیره شد.

با پشیمانی ادامه داد: سمیر؟

- بخشیدم، حالا برو بیرون.

عصبی گفت:

- چرا غصه‌ی یه دخترِ بی‌شرف و نامرد رو می‌خوری که تو رو به این روز انداخته؟

سمیر با یه حرکت ناگهانی گردنش را گرفت و روی تخت درازش کرد و پاهایش را دو طرف ترلان گذاشت.

فشار دست‌هایش روی گردن ترلان هر لحظه زیادتر میشد.

داد زد:

- بی‌شرف تویی آشغال، دختری که من می‌خواستم پاک بود، پاک‌تر از هر دختری.

نفسش بالا نمی‌آمد! هر چه تقلا کرد فایده نداشت.

با دست‌هایش بازوهای سمیر را گرفت و فشار بی‌جانی داد.

اشکی از گوشه چشمش پایین چکید.

سمیر با داد ادامه داد:

- یک بار، فقط یک بار دیگه بشنوم از این زرهای اضافه می‌زنی می‌کشمت.

و پرتش کرد آن سمت.

از تخت پرت شد و محکم روی زمین افتاد و سرش با سرامیک‌ها برخورد کرد.

گرمی خون را حس کرد؛ اما از درد نمی‌توانست تکان بخورد.

چند لحظه‌ای سکوت برقرار بود.

سمیر کنارش نشست، تکانش داد و گفت:

- ترلان

ناله کرد.

او را چرخاند، پیشانی‌اش شکافته و مایع قرمزی صورتش را پوشانده بود.

سمیر با شدت بیشتری تکانش داد و فریاد زد:

- ترلان چشم‌هات رو باز کن، غلط کردم، گوه خورم ترلان، بیدار شو.

از صدای فریادش پرستارها به اتاق آمدند.

کم کم هوشیاری‌اش را از دست داد و به ادامه التماس‌های سمیر گوش نکرد.

****

چشم که باز کرد روی تخت بیمارستان بود، ماه آسمان خبر از آمدن شب می‌داد، سعی کردم بنشیند که صدای نگران کوروش آمد:

- ترلان بیدار شدی؟

بی‌حال نگاهش کرد و لب زد:

- چی شده؟

دستش را در موهای بیرون ریخته از شال ترلان فرو برد و آرام گفت:

- هیچی عزیزم، هیچی، فقط بگو خوبی؟

- خوبم.

کوروش نفس راحتی کشید و گفت:

- تو که من رو دق دادی.

انگار به ناگاه خاطرات به ذهن ترلان هجوم آورد!

نشست و گفت:

- وای خدای من سمیر.

- هیس، آروم باش، دراز بکش.

- به خدا من کاری نکردم، یهویی دیوونه شد.

- می‌دونم عزیزم، اون تعادل نداره.

- الان کجاست؟

با ناراحتی گفت:

- تو اتاق زندانیش کردن، دیگه حق دیدن کسی رو نداره، میگن ممکنه به کسی آسیب برسونه.

لبش را به دندان گرفت، همه‌ی این‌ها تقصیر او بود، نالید:

- اون نمی‌خواست به من صدمه بزنه، من ناراحتش کردم.

- می‌دونم، با این حال برای خودش هم بهتره تا یه مدت کسی رو نبینه.

سِرُم را از دستش کشید و به اعتراضات کوروش گوش نکرد، از تخت پایین آمد و گفت:

- اون تازه خوب شده، باید ببینمش.

می‌خواست به سمت در برود که بازویش در دست‌های قوی کوروش اسیر شد.

متعجب چرخید و نگاهش کرد، کوروش با اخم غلیظی که بر پیشانی داشت گفت:

- مگه بهت نگفتم اگه می‌خوای از خونه بیای بیرون به من خبر بده تا بیام دنبالت؟!

ترلان هنوز از بابت اتفاق سمیر ناراحت بود، اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

- تو چه کاره‌ی منی که باید برای رفت و آمدم از تو اجازه بگیرم؟

کوروش متعجب نگاهش می‌کرد، ترلان بازویش را از دست او بیرون کشید و ادامه داد:

- لطفا خودت رو همه کاره‌ی من ندون، بنده تا چند وقت دیگه دارم ازدواج می‌کنم.

بهت را در چشم‌های کوروش می‌دید، نتوانست بیشتر از آن اتاق را تحمل کند پس بیرون زد و به سمت اتاق سمیر رفت.

پرستاری که در آنجا بود جلویش را گرفت و گفت:

- نمی‌تونین برین داخل خانم.

به مرد مقابلش که در آن روپوش سفید بیشتر شبیه دکترها بود نگاه کرد و گفت:

- من باید سمیر رو ببینم.

- نمیشه خانم، ایشون تحت مراقبتن، نمی‌تونین تا یه مدتی ببینیدشون.

- چرا تحت مراقبته؟

موشکافانه نگاهش کرد و گفت:

- فکر می‌کنم شما همون خانمی هستین که مورد حمله قرار گرفتین!

ترلان چشم‌هایش را گرد کرد و گفت:

- حمله؟ مگه حیوونه؟! اون فقط یکم عصبانی شد.

- اگه می‌کشتتون هم همین حرف رو می‌زدین؟! فعلا نمیشه ملاقاتش کنین.

بغضش را قورت داد.

سمیر تازه داشت خوب میشد، حالا دوباره به حال اولش بر می‌گشته بود.

نگاهش را به انتهای سالن دوخت، خبری از کوروش نبود.

قطره اشک سمجی روی گونه‌اش سر خورد، لعنت به او که فکر می‌کرد برای کوروش مهم است.

از تیمارستان بیرون زد.

هوا سرد بود و سرما تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد؛ اما نه خبری از برف بود و نه از باران.

شاید دلیل سرمای هوا هم همین بود.

هوا تاریک بود، نمیشد بیشتر از این در خیابان بماند، تاکسی گرفت و به خانه رفت.

پدرش آمده بود، با صدای ضعیفی سلام کرد که مادر صورتش را چنگ زد و گفت:

- یا خدا چه بلایی سرت اومده؟

ترلان متعجب نگاهش کرد، او از کجا فهمید؟!

رد نگاهش را دنبال کرد و دستی به پیشانی‌اش کشید.

چطور خودش متوجه باند پیچی سرش نشده بود! آرام گفت:

-خوبم.

مادر سمتش آمد و گفت:

- باز چه کار کردی؟

- به خدا هیچی مامانم.

پدر نگران‌تر گفت:

- چه کار کردی ترلان؟

هنوز بغض داشت و حرف زدن برایش سخت بود، پس کوتاه گفت:

- خوبم، نگران نباشین، فقط خسته‌ام، می‌رم استراحت کنم.

و برای اینکه دوباره بازجویی نشود با قدم‌های تند به اتاق رفت.

در را بست و لباسش را عوض کرد.

با امیدواری به صفحه موبایلش نگاه انداخت، هیچ تماسی از سمت کوروش نداشت!

لعنتی نثارش کرد و به سمت آینه رفت.

با دیدن خودش، چند لحظه شوکه به آینه نگاه کرد!

رد انگشت‌های سمیر روی گردنش مانده و کبود شده بود!

شاید حق داشتند او را زندانی کنند، او واقعا قصد کشتنش داشت.

خودش را روی تخت پرت کرد، چشم‌هایش می‌سوخت؛ اما نمی‌خواست گریه کند.

اگر کوروش او را می‌خواست با شنیدن خبر ازدواجش عکس العملی نشان می‌داد.

تا نزدیکی صبح بیدار بود، فکر و خیال خواب را از چشمانش گرفته بود.

****

با صدای آلارم گوشی چشم باز کرد.

حوصله دانشگاه را نداشت، بی‌حوصله از اتاق بیرون رفت.

بوی نیمرو خانه را برداشته بود.

گلویش به شدت درد می‌کرد، آنقدر بغضش را نشکست که گلو درد گرفت.

صبح بخیر آرامی گفت و پس از شستن صورتش سر میز نشست.

لقمه‌ای در دهانش گذاشت؛ اما در گلویش گیر کرد.

با صدای مادر به خودش آمد:

- ترلان چرا گریه می‌کنی؟

دستی روی صورتش کشید، قطره اشکی روی صورتش نشسته بود.

با انگشت پسش زد و گفت:

- غذا داغ بود، دهنم سوخت، اشکم دراومد.

مادر و پدرش قانع شده بودند؛ اما نگاه صالح حالت خاصی داشت.

برادر کوچکش او را بهتر از خودش می‌شناخت.

****

سوز سرد زمستانی در بدنش نفوذ می‌کرد.

انگار نه انگار که اوایل دی ماه است، با پیراهنی نازک در حیاط قدم می‌زد.

صدای زنگ موبایلش را شنید.

لب باغچه بود، خم شد و آن را برداشت.

با دیدن اسم کیمیا آن هم بعد از سه روز حس‌های مختلف به او هجوم آورد.

ترس، نگرانی، عشق، نفرت، دلتنگی و دلخوری

با صدای لرزانی که سعی در کنترلش داشت جواب داد:

- الو؟

- سلام

- بفرمایید؟

انگار کوروش از لحن بی‌احساس و یخی‌اش دلخور شد:

- میشه ببینمت؟

قلبش در سینه به تپش افتاد؛ اما سعی کرد خودش را کنترل کند:

- برای چی؟

- یه کار مهم باهات دارم.

- کِی؟

- الان.

- کجا؟

- آدرس رو برات می‌فرستم.

- باشه.

با قطع تماس صدای داد مادر بلند شد:

- دخترِ خیره سر، تو که باز بدون لباس رفتی بیرون!

انگار صدای مادر را نشنید، فقط با لبخند نگاهش کرد.

حرارت بدنش بالا رفته بود.

انگار دیوانه هم شده بود و این را از "خدایا این دختر رو شفا بده" مادر متوجه شد.

به سرعت به خانه رفت.

وارد اتاق شد، مانتوی گلبهی رنگ با شال و شلوار سفید پوشید.

قلب لعنتی‌اش در سینه آرام نمی‌گرفت.

آرایش ملیحی کرد و از اتاق بیرون زد، مادر با دیدنش گفت:

- کجا؟

- می‌رم بیرون، سه روز تو خونه نشستم، پوسیدم.

- لباس گرم بپوش.

- هوا خوبه.

قبل از آنکه داد مادر در بیاید از خانه بیرون دوید.

با تاکسی به محلی که کوروش آدرس داده بود رفت.

رستوران شیک و زیبایی بود، فضای نیمه تاریک هم رمانتیکش کرده بود.

با چشم اطراف را از نظر گذراند، خبری از کوروش نبود!

با صدای گارسونی به خودش آمد:

- خانم ترلان ستایش؟

- بله.

- همراهم بیاین.

متعجب به راه افتاد، از پله‌های مارپیچی بالا رفت.

وارد پشت بام شدند، از چیزی که می‌دید دهانش باز ماند.

واقعا زیبا و رویایی بود.

صدای کوروش از پشت سرش آمد:

- قشنگه؟

چرخید سمتش، متحیر گفت: خیلی!

سوز سردی وزید؛ اما مگر می‌شد در این گرما سرما را حس کرد؟

به سختی ادامه داد:

- چرا گفتی بیام اینجا؟

- خب، من...چیزه!

انگار برای گفتن حرفش تردید داشت؛،شاید مراسم خداحافظی بود!

با این فکر دل ترلان گرفت و اشک در چشم‌هایش حلقه زد.

کوروش دست پاچه گفت:

- چرا بغض کردی؟ می‌دونم دیره؛ ولی اگه نگم می‌میرم.

- چی؟! چی رو؟

روی زانوهایش نشست، ترلان متعجب نگاهش می‌کرد.

جعبه‌ای را از جیبش درآورد و درش را باز کرد، برقش چشم ترلان را زد.

- من این جور کارها رو بلد نیستم؛ ولی این بار نمیشد ازت بگذرم چون د...دو...دوست دارم، می‌خوام خانومم بشی، میشه خانومم بشی؟

توان انجام هیچ عکس العملی را نداشت، حتی قدرت پلک زدن هم نداشت!

باورش نمیشد مردی که عاشقانه می‌پرستیدش، از او خاستگاری کرده!

کوروش سکوت پر حیرت ترلان را که دید با نگرانی گفت:

- ترلان خانوم، میشه یه چیزی بگی؟

کم کم لبخند روی لب‌های ترلان نقش بست.

قطره اشکی روی گونه‌اش چکید، با هیجان گفت:

- نمی‌دونم، چی بگم.

کوروش منتظر نگاهش می‌کرد.

ترلان نفس عمیقی کشید و گفت:

- اگه حلقه اندازه‌ام شد باهات ازدواج می‌کنم.

کوروش با استیصال گفت:

- خب من که سایز دقیق انگشتت رو نداشتم!

ترلان خواست انگشتر را دستش کند که کوروش فوری دستش را گرفت.

ترلان متعجب نگاهش کرد که کوروش با ترس گفت:

- نه صبر کن اگر اندازه‌ات نبود چی؟

با بدجنسی گفت:

- ازدواج نمی‌کنیم.

- اذیت نکن ترلان.

چقدر ترس درون چشم‌هایش برای ترلان لذت بخش بود.

لبخندش را که دید محتاطانه پرسید:

- قبول کردی خانومم بشی؟

- به انگشتر بستگی داره، گفتم که!

و قبل از آنکه اعتراضی بکند انگشتر را در انگشتش کرد.

کوروش با ترس نگاهش کرد که ترلان قیافه مظلومی به خودش گرفت و گفت:

- اندازه نیست.

کوروش دستش را محکم سمت خودش کشید و روی انگشتش دقیق شد.

کم کم لبخند روی لب‌هایش نقش بست، از لبخند او ترلان هم لبخند زد.

پشت دستش را عمیق و طولانی بوسید، حس خوبی به وجودش سرازیر شد، یک حس فوق العاده!

کنار گوشش زمزمه کرد:

- اون خاستگارت..

ترلان پرید در حرفش:

- الکی بود

با چشم‌های گرد شده نگاهش کرد که لبخند نازی زد و گفت:

- همین جوری یه چیزی گفتم عکس العمل تو رو ببینم.

- می‌دونی چی بهم گذشت ترلان؟

با شیطنت گفت:

- چی؟

او را در آغوش کشید و گفت:

- نپرس که سخته توصیفش.

عطر تلخش را بلعید، دوستش داشت و جای انکار نبود.

ترلان کمی از او فاصله گرفت و گفت:

- چطوری عاشقم شدی؟

- خودم هم نمی‌دونم، خدا زد پس کله‌ام خر شدم.

ترلان اخم کرد که کوروش با لذت خندید و گفت:

- تا ابد نوکرتم.

اخم جایش را به لبخند داد.

سوز سردی که وزید لرزی به تن دخترک انداخت.

کوروش که تازه متوجه لباس‌های او شده بود گفت:

- دختر تو چرا لباس گرم نپوشیدی؟

- حوصله نداشتم.

او را محکم بغل کرد و فشرد.

- بیا گرم‌ترین جای دنیا، جات همیشه اینجاست.

ترلان با خجالت سرش را روی سینه‌اش چسباند.

کوروش روی صندلی نشست و او را روی پایش نشاند.

می‌خواست بلند شود که کمرش را محکم چسبید و گفت:

- کجا خانومم؟

خجالت زده گفت:

- بذار بلند بشم.

- جات خوبه.

سر ظرفی را برداشت، غذاها هنوز گرم بود، تکه‌ای از استیک را جدا کرد و به سمت دهان ترلان گرفت.

ترلان نگاهش کرد که گفت:

- باز کن دهنت رو.

- خودم می‌خورم.

- من می‌خوام بهت بدم.

دهانش را باز کرد و کوروش استیک را در دهانش گذاشت.

طعم گوشت فوق العاده بود، شاید هم دست‌های کوروش چاشنی‌اش شده بود.

بعد از خوردن شام سرش را به سینه کوروش تکیه داد.

صدای کوروش را شنید.

- بذار اعتراف کنم چقد می‌خوامت.

در سکوت منتظر ادامه‌ی حرفش شد، بعد از چند لحظه ادامه داد:

- دیوونه‌اتم ترلان، تو بعد از سمیر تنها کسی بودی که به زندگیم رنگ و بو بخشیدی، حتی در نبود سمیر تو تنها کسم بودی، اولین دختری که پا گذاشت به حریمم، حاضری خانومم باشی؟

نگاهش کرد و گفت:

- بله.

کوروش آرام بوسیدش.

بعد از چند لحظه ترلان می‌خواست عقب بکشد که کوروش فشاری به گردنش آورد.

کبودی‌هایش تیر کشید، دلش ضعف رفت و این را میشد از ضعف در همراهی‌اش فهمید.

کوروش عقب کشید، چشم‌های ترلان بسته بود که صدایش زد: خانمم

بی‌حال گفت:

- بله؟

نگران شد:

- خوبی؟

- گردنم.

شالش را کنار زد، با دیدن کبودی گردنش چشم‌هایش گرد شد.

نفس‌های تندش بود که نشان از عصبانیتش می‌داد، غرید:

- کار سمیر بی‌شرفه؟!

متعجب نگاهش کرد، او با سمیر بود؟!

تعجب را که در چشم‌های ترلان دید گفت:

- اون طوری نگاهم نکن، تو برام مهمتر از سمیری.

لبخندی که روی لب‌هایش نشست بی‌اختیار بود.

ادامه داد:

- ترلان

- بله؟

- دوستم داری؟

سرش را پایین انداخت، زود بود برای اعتراف، حالا حالا باید منتظر می‌ماند.

کوروش دستش را زیر چانه‌اش زد و سرش را بلند کرد و گفت:

- ترلانم، نمی‌خوای چیزی بگی؟

در آن لحظه فقط توانست بگوید:

- دیگه دیره، پدرم نگران میشه.

اخم ریزی کرد و گفت:

- باشه بریم.

بلند شدند، دست ترلان را گرفت، چه حس زیبایی بود

از رستوران خارج شدند که ترلان پرسید:

- کجا می‌ریم؟

- بیا.

همراهش رفت، سوئیچی از جیبش در آورد و دزدگیر را زد، پرایدی که چند متر جلوتر پارک بود به صدا در آمد.

متعجب گفت:

- ماشین خریدی؟

- دیگه وقتی آدم عیال‌دار میشه باید ماشین بخره.

لبش را به دندان گرفت، حرف‌هایش همان قدر که شیرین بود خجالت آور هم بود.

سوار ماشین شدند.

با اینکه یک پراید سفید رنگ مدل ۹۰ بود؛ اما همین که به خاطر ترلان خریده بود ارزش داشت.

پرسید: حال سمیر خوبه؟

- هنوز نتونستم ببینمش، معلوم نیست تا کی باید قرنطینه باشه!

- همه‌اش تقصیر منه.

- با اون بلایی که سرت آورد حقشه، باید یکم تنبیه بشه.

دیگر چیزی نگفت.

شاید حق با کوروش بود و او زیادی دلرحم بود.

ماشین را روبروی خانه نگه داشت.

ترلان در را باز کرد، خداحافظی زیر لبی گفت و از ماشین پیاده شد.

فقط لحظه آخر لبخندش را دید که خیلی برایش قشنگ بود.

****

در آیینه به خودش نگاه کرد، لحظه‌ای یاد آن روزهایی افتاد که از سعید جدا شده بود و از افسردگی چهره‌اش همانند مرده‌ها شده بود.

لااقل آن زمان هم آزادی داشت، هم ترلان و هم مادرش را.

وای که چقدر دلتنگ مادرش بود!

سر تا پا سیاه پوشیده بود.

لب‌هایش سفید، چشم‌هایش بی‌روح و صورتش از همیشه بی‌حال‌تر بود.

دلش برای پدرش تنگ شده بود.

در را باز کرد و از خانه بیرون رفت.

با قدم‌های آرام و بی‌جان عرض خیابان را طی می‌کرد.

احمق بود که فکر می‌کرد بعد از ازدواج همه چیز درست می‌شود.

هنوز هم عاشق بنیامین بود؛ اما مخالفتش با دانشگاه رفتنش و ندیدن ترلان برایش قابل هضم نبود.

بغضش را برای هزارمین بار قورت داد، دستش را بلند کرد.

تاکسی زرد رنگی جلویش ترمز کرد.

بی‌رمق سوار شد و با آرام ترین لحن ممکن زمزمه کرد:

- بهشت زهرا

خوب شد که راننده شنید؛ چون توان تکرار دوباره را نداشت.

سرش را به پنجره تکیه داد، هوا گرفته و ابری بود.

آهی کشید، کاش اخلاق بنیامین تغییر نمی‌کرد.

حتی لحظه‌ای فکر کرد کاش انقدر دوستش نداشت.

قطره اشک سمجی از گوشه ی چشمش پایین چکید.

با صدای راننده حتی سر بلند نکرد، تنها دست در کیفش برد و بدون نگاه کردن به پول‌ها مبلغی بیرون کشید و به سمت راننده گرفت و پیاده شد.

نفهمید راننده چیزی در مورد کم یا زیاد بودن پول گفت یا نه؛ چون اگر گفته بود هم نشنید.

قبر پدرش را چشم بسته هم می‌توانست برود، چه شب‌ها و روزهایی که سر همین قبر دنبال آرامش می‌گشت.

کنار قبر روی زانوهایش فرود آمد.

تازه به یاد آورد آب همراهش نیست.

سرش را روی قبر گذاشت و با اشک‌هایش قبر را شست، صدای هق هقش در قبرستان پیچیده بود.

کجا بود پدرش تا ببیند دختر 20ساله‌اش چه سختی‌هایی کشیده!

کجا بود ببیند مردی که ادعای عاشقی داشت دخترش را از تمام آرزوهایش دور کرده!

نمی‌دانست چقدر گذشت تا آرام گرفت.

دستی روی قبر پدرش کشید، لبخند تلخی زد؛ اما چون لب‌هایش خشک شده بود شکاف خورد و خونی شد.

دستمالی درآورد و روی لبش گذاشت.

آرام گفت:

- ببخشید بابا جون ناراحتت کردم، دیگه می‌رم، دلم برای مامان هم تنگ شده، خداحافظ.

با قدم‌های سست از قبرستان بیرون زد، ماشینی گرفت و آدرس خانه‌ی مادرش را داد.

خون لبش بند آمده بود؛ اما کمی می‌سوخت، مدتی گذشت که ماشین نگه داشت.

بعد از پرداخت کرایه پیاده شد

باز با دیدن خانه، که روزی سه نفری همراه پدرش در آن زندگی می‌کردن اشک در چشم‌هایش جوشید، زنگ را فشرد.

روزی خودش با شنیدن صدای زنگ چادر رنگی به سر می‌کرد و به سمت در می‌دوید تا بازش کند.

در باز شد، با دیدن مادرش خواست لبخند بزند؛ اما باز ترسید لب‌هایش بشکافد، پس فقط گفت:

سلام.

مادر متعجب نگاهش کرد و گفت:

- سلام مادر بیا تو.

وارد شد.

مادرش در را بست و گفت:

- تو چرا این شکلی شدی گلبرگ؟

- چطوری شدم؟

- شبیه مُرده‌ها، این چه قیافه‌ایه؟ تو الان شوهر داری نباید با این قیافه جلوش راه بری، چهار روز دیگه برت می‌گردونه خونه‌ی بابات. اِ راستی بنیامین کو؟

با لبخندی محو و پر بغض نگاهش کرد، حتی دلش برای سرزنش‌های مادرش هم تنگ شده بود.

خود را در آغوش مادرش انداخت، آنقدر محکم فشارش داد که مادر نالید:

- آخ دختر خفه‌ام کردی، چته تو؟

- دلم برات تنگ شده بود مامانی.

مادر هم دستش را دور کمرش حلقه کرد و چیزی نگفت.

سعی می‌کرد اشک‌هایش پایین نریزد، نمی‌خواست مادرش را ناراحت کند.

از هم جدا شدند و به خانه وارد شدند.

مادر گفت روی کاناپه بنشیند تا برایش چایی بیاورد؛ اما دلش نمی‌خواست احساس مهمان بودن بکند، می‌خواست باور کند اینجا هنوز هم مال اوست.

به آشپزخانه رفت، دولیوان چای ریخت و پیش مادر برگشت.

نمی‌دانست چند دقیقه یا چند ساعت گذاشت.

آنقدر گرم حرف زدن با مادر شده بود که زمان را از دست داد، به خودش که آمد ساعت8:30 شب بود.

بلند شد که مادرش گفت:

- گلبرگ زنگ بزن شوهرت شام بیاد اینجا.

همانطور که مانتویش را می‌پوشید گفت:

- نه مامان جان، الان میاد خونه خسته‌ست، ان‌شاالله یک شب دیگه.

- هر طور صلاح می‌دونی.

بعد از خداحافظی از خانه بیرون آمد، می‌خواست تا یک مسیری پیاده برود.

با اینکه چیزی از مشکلاتش به مادر نگفته بود؛ اما حرف‌هایش آرام ترش کرده بود، خدارا شکر کرد که مادرش را دارد.

ساعت نزدیک 9 بود که کم کم دل آشوبه به سراغش آمد.

ماشینی گرفت، به موبایلش نگاه کرد، خاموش بود.

برای همین بود که تا الان بنیامین هیچ تماسی با او نگرفته بود.

موبایل را دوباره در کیفش انداخت، او که خطایی نکرده که بخواهد بترسد.

با ترمز راننده پایین پرید و به سمت خانه قدم تند کرد.

کلید انداخت و وارد شد.

ماشین بنیامین در پارکینگ نشان از آمدنش می‌داد، در را بست.

بنیامین که تا آن لحظه با بی‌قراری طول و عرض خانه را طی می‌کرد با دیدنش اخم وحشتناکی کرد، به سمتش آمد و قبل از اینکه فرصت حرف زدن به او بدهد سیلی محکمی به او زد.

از شدت سیلی روی زمین افتاد، ناباور دستش را روی صورتش گذاشت!

فریادش سکوت خانه را شکست:

- تا این وقت شب کدوم گوری بودی؟

مبهوت و گیج نگاهش کرد.

به چه گناهی سیلی خورده بود؟

جالب بود که اشکش پایین نریخت.

دستی گوشه لبش کشید، مایعی دستش را خیس کرد! لبش پاره شده بود وخون ازش بیرون می‌زد.

بنیامین وقتی دید جوابش را نمی‌دهد بازویش را گرفت و از روی زمین بلند کرد و غرید:

- بگو گلبرگ، بگو روانیم نکن، کدوم گوری بودی تا حالا؟

سرد نگاهش کرد، از شوکی که به او وارد شده بود صدایی در گلو نداشت تا جوابش را بدهد.

چانه‌اش را در دست فشرد، از درد چشم‌های را بست، فریاد زد:

- چرا لال شدی؟چرا جواب نمیدی؟

تلفن زنگ خورد.

بی‌توجه به صدای تلفن تکانش داد.

اینبار دیگر طاقت نیاورد و قطره اشکی از گوشه چشمش سر خورد که باز فریادش را درآورد:

- گریه نکن، جواب من رو بده.

تلفن رفت روی پیغام گیر، صدای مادر در خانه پیچید:

- الو گلبرگ! چرا جواب نمیدی؟! زنگ زدم ببینم سالم رسیدی یا نه؟ نگرانت شدم دخترم.

بنیامین رهایش کرد، حالا که بی‌گناهی‌اش ثابت شده بود گریه‌اش شدت گرفته بود؛ بلند بلند گریه می‌کرد.

بنیامین خواست بغلش کند که جیغ زد:

- به من دست نزن.

- باشه، باشه خانومم آروم باش.

به سمت اتاق دوید، در را محکم بهم کوبید و قفل کرد.

نشست و به آن تکیه داد.

به تقه‌هایی که بنیامین به در میزد توجه نمی‌کرد، آنقدر گریه کرد تا خوابش برد.

****

با کمر درد شدیدی چشم باز کرد.

مچاله کنار در خوابیده بود.

بلند شد و از شدت درد لبش را به دندان گرفت که جیغش به هوا رفت.

زخم لبش به شدت می‌سوخت، جلوی آینه ایستاد و با دیدن خودش لحظه‌ای ترسید.

کنار لبش پاره شده بود و خون تا چانه‌اش پایین آمده و خشک شده بود.

چشم‌هایش هم ملتهب و سرخ بود.

مانتویی که از دیشب هنوز تنش بود درآورد و گوشه‌ای انداخت.

وارد حمام شد، زیر دوش ایستاد، خاطرات شب قبل را مرور کرد و باز دلش گرفت.

زودتر از همیشه از حمام بیرون آمد، هر چه به دستش آمد پوشید، کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد.

بنیامین کنار در نشسته بود و در همان حالت خوابش برده بود.

بی‌توجه به او به آشپزخانه رفت.

چایی ساز را به برق زد، روی صندلی نشست و سرش را روی میز گذاشت.

صدای بنیامین آمد:

- گلبرگ؟

سر بلند نکرد.

به سرعت به سمتش رفت و قبل از این که گلبرگ عکس العملی نشان دهد او را در آغوش کشید.

از خودش متنفر بود که در آغوش بنیامین آرام می‌گرفت.

بنیامین موهای نم‌دارش را بوسید و گفت:

- من بمیرم که دست روی تو بلند کردم فرشته من، الهی من بمیرم...

نمی‌خواست دوباره اشک‌هایش جاری شود، پس چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد.

لبش را به گونه گلبرگ چسباند و زمزمه کرد:

- قهری برگ گلم؟

گلبرگ نگاهش کرد.

در چشم‌هایش التماس موج می‌زد.

گلبرگ با صدای لرزان پرسید:

- تو به من اعتماد نداری؟

- دارم، به خدا دارم ولی، ولی...

- ولی چی؟

- ولی می‌ترسم از دستت بدم، بگو، بگو هنوز دوستم داری گلبرگ!

با دلخوری صورتش را برگرداند.

بنیامین بازوهایش را گرفت، به شدت تکانش داد و گفت:

- با توام گلبرگ، بگو دوستم داری.

نالید: دستم رو شکوندی.

بنیامین دستش را محکم‌تر فشار داد که جیغش درآمد.

داد زد:

- دوستم نداری آره؟ تو غلط می‌کنی دوستم نداشته باشی، تو حتی حق نداری به کسی جز من فکر کنی، مال منی، تو فقط مال منی گلبرگ.

قبل از اینکه پنجه‌های بنیامین بازوهایش را خرد کند گفت:

- دوستت دارم، آخ ولم کن، به خدا فقط تو رو دوست دارم.

دست‌هایش را رها کرد و گفت:

- خوبه، آره خوبه، همیشه من رو دوست داشته باش.

سپس نگاهی به زخم گوشه لب گلبرگ انداخت و کلافه از آشپزخانه خارج شد.

اولین بار بود که بدون صبحانه از خانه بیرون می‌رفت.

چایی ساز را از برق کشید، دوباره روی صندلی نشست.

نمی‌دانست چرا بنیامین هر روز به زور می‌خواهد دوستت دارم را از زبانش بشنود!

آهی کشید.

بعد از گذشت مدتی بلند شد تا فکری برای ناهار کند.

مرغ یخ زده را از فریزر درآورد، ساده‌ترین غذایی که آن لحظه می‌توانست درست کند همین بود.

مشغول آشپزی که شد زمان از دستش رفت، انگار برای چند ساعت همه چیز را فراموش کرد.

گذاشتن سر قابلمه برنج همزمان شد با صدای در و وارد شدن بنیامین.

به استقبالش نرفت، مگر مهم بود که ناراحت شود؟

با صدایش چرخید:

- برگ گلم.

جعبه‌ی صورتی رنگ، به همراه شاخه گلی که دستش بود خبر از پشیمانی‌اش می‌داد.

گلبرگ سعی کرد ذوقش را پنهان کند، برای همین سرش را پایین انداخت.

بنیامین پیش آمد و جلویش زانو زد.

گلبرگ متعجب نگاهش کرد که او جعبه را باز کرد.

از دیدن سرویس طلا سفیدی که داخل جعبه بود چشم‌هایش گرد شد.

آن قدر زیبا بود که نمی‌توانست چشم از آن بردارد، صدایش آمد:

- منت کشی این مرد دل خسته رو قبول می‌کنی؟

لبخندی روی لب‌های دختر نقش بست که بنیامین با هیجان گفت:

- دیوونه‌اتم به خدا.

گلبرگ نگاهش کرد:

- آشتی می‌کنم به شرطی که دیگه من رو نزنی.

شرمنده سرش را پایین انداخت و همان طور که بلند میشد گفت:

- دست خودم نبود برگ گلم، دستم بشکنه که خورد تو صورتت.

خودش را درآغوش همسرش جا کرد و گفت:

- خب حالا بخشیدمت.

با لبخند سر گلبرگ را بالا آورد:

- فقط لطف کن دیگه شب‌ها دیر نیا، خیلی نگرانت میشم.

- چشم، حالا بریم ناهار بخوریم؟

لبخند شیطان‌آمیزی زد، دستش را کشید و او را مهمان لب‌هایش کرد.

از شدت درد اشک در چشم‌های گلبرگ جمع شد.

بنیامین متعجب عقب کشید و گفت:

- چی شده گلبرگ؟

گلبرگ دستش را روی لبش گذاشت، زخمش سر باز کرده بود و باز خون بود که روان چانه‌اش شده بود.

بنیامین در حالی که هول کرده بود دستش را سمت ظرفشویی کشید.

شیر آب را باز کرد و فوری لبش را شست، در همان حال خودش را به خاطر کاری که کرده بود سرزنش می‌کرد.

گلبرگ خندید و گفت:

- خوبم دیوونه.

ناراحت نگاهش کرد و گفت:

- خیلی اذیتت می‌کنم نه؟

گلبرگ با بدجنسی سر تکان داد که چهره بنیامین جمع شد.

دستش را دور گردن همسرش حلقه کرد و گفت:

- ولی عیب نداره، زن‌ها خیلی صبورن، به خصوص من که دوستت دارم.

باز با شنیدن دوستت دارم گل از گلش شکفت و لبخند عمیقی زد.

اما به ناگهان ناراحتی به سراغش آمد، گلبرگ پرسید:

- چیزی شده بنیامین؟

- آره باید باهات صحبت کنم.

- در مورد چی؟

به سمت پذیرایی هولش داد وگفت:

- بشین تا بگم.

روی کاناپه کنارش نشست.

به سختی گفت:

- یه مشکلی توی شرکت به وجود اومده، باید یک چند روزی برم جنوب.

زل زد در چشم‌هایش تا عکس العمل گلبرگ را ببیند.

برود جنوب؟

آن هم چند روز؟

شاید این دوریِ چند روزه برای هردویشان بهتر بود!

انگار هر دو به دوری نیاز داشتند، بی‌تفاوت گفت:

- خب؟

- ناراحت نشدی؟

- نه چرا باید ناراحت بشم؟

- یعنی اصلا برات مهم نیست؟

- مهم هست؛ اما این مربوط به کارته، من می‌تونم این دوری رو تحمل کنم.

آهی کشید و گفت:

- ولی من نمی‌تونم.

دستش را دوطرف صورتش گذاشت:

- عزیزم بدون نگرانی برو، زود هم برگرد.

بنیامین دست‌هایش را گرفت، تند تند سر انگشت‌هایش را بوسید و گفت:

- دوری و ندیدن تو حتی اگه برای برای یه لحظه هم باشه من رو دیوونه می‌کنه، گلبرگ من بی‌تو می‌میرم.

گلبرگ اخمی کرد:

- اوه، انگار می‌خواد بره سفر قندهار، پسرِ لوس؛ حالا هم پاشو بریم ناهار بخوریم.

و بلند شدند و به سمت آشپزخانه رفتند.

****

بنیامین چمدان را از دستش گرفت و با صدای گرفته‌ای گفت:

- تو خونه بمون، نمی‌خواد بیای فرودگاه.

گلبرگ اخم کرد:

- ولی من می‌خوام بیام.

چشم غره‌ای نثارش کرد.

برای آخرین بار پیشانی‌اش را بوسید، خداحافظی کوتاهی کرد و با عجله رفت.

انگار می‌ترسید بیشتر بماند و از رفتن منصرف شود.

گلبرگ در را بست و به خانه‌ی خالی زل زد.

هر چقدر هم بنیامین سخت گیر باشد باز هم مَردش بود و تحمل دوری از او برایش سخت.

هر چقدر هم خودش را بی‌تفاوت نشان می‌داد باز هم از درون اشک می‌ریخت.

آهی کشید.

تنها خوبی که این دوری داشت این بود که می‌توانست با ترلان بیرون برود.

به اتاق رفت، حتما فردا با او تماس می‌گرفت.

****

شماره ترلان را گرفت، با دومین بوق صدای شادش در گوشی پیچید:

- به خانم کم پیدا، لطف فرمودی زنگی به ما زدی.

- گلایه نکن ترلان، به خدا نمی‌تونستم تماس بگیرم.

- همین دیگه، با از ما بهترون می‌گردی.

- بس کن بذار حرفم رو بزنم.

- باشه بگو.

قبل از اینکه حرفی از دهانش خارج شود صدای مردی از آن سوی خط آمد که داشت ترلان را صدا میزد!

مشکوک پرسید:

- این صدای کی بود؟

با هیجان گفت:

- آقامون

داد زد: چی؟

- وای کر شدم گلبرگ.

- چیزهای جدید می‌شنوم، زود توضیح بده.

ترلان خواست چیزی بگوید که گلبرگ وسط حرفش پرید:

- نه، این طوری نمیشه، باید همدیگه رو ببینیم.

- باشه عشقم؛ ولی امروز نمیشه چون من با کوروش بیرونم.

با دلخوری گفت:

- خیلی بدی، دوستت رو به اون پسر فروختی!

با پشیمانی گفت:

- تو روخدا گریه نکن دوستم، باشه همین امروز.

- لازم نکرده، فردا بریم همون کافی شاپ که یک بار با بنیامین رفتیم.

جیغ زد:

- وای اونجا کافی شاپ کوروشه، باشه بریم.

گلبرگ بدش نمی‌آمد کوروش را ببیند.

پس قرار را همان جا برای فردا گذاشتند و تلفن را قطع کرد.

تا شب خودش را با دیدن تلویزیون و خوردن نیمرو سرگرم کرد.

صدای زنگ تلفن بلند شد، جواب داد: الو؟

صدای بنیامین در گوشی پیچید:

- سلام نفسم.

لبخندی زد وگفت:

- سلام آقایی.

- چطوری عزیزم؟

- من خوبم، تو چطوری؟

آهی کشید و گفت:

- من داغونم، با اینکه فقط یک روز از رفتنم می‌گذره ولی دارم دیوونه میشم.

گلبرگ سکوت کرد.

خودش هم در این یک روز دلتنگش شده بود و این نشان می‌داد علی‌رغم دلخوری‌اش هنوز هم دوستش دارد.

صدایش زد:

گلبرگم؟

- جانم؟

- فدای جانم گفتن‌هات، قول میدم زود بیام.

- منتظرتم.

- برو بخواب عزیزم، دیروقته.

- باشه، تو هم بخواب.

- منکه بی‌تو خوابم نمی‌بره، معتادم به آغوشت.

- دیوونه‌ای تو بنیامین.

- دیوونه‌ام کردی دختر.

گلبرگ خندید و گفت:

- دروغ نگو، از اول هم بهم انداختنت.

بنیامین سکوت کرد.

گلبرگ حس کرد بنیامین ناراحت شد، پس برای دلجویی گفت:

- با این حال من عاشقتم.

- من هم عاشقتم.

- کاری نداری بنیامین؟

- نه خانمم برو بخواب، شب بخیر.

- شب بخیر عزیزم.

تماس را قطع کرد

به سمت اتاق رفت، می‌ترسید برق‌ها را خاموش کند.

برایش جالب بود که بنیامین با آن همه حساسیت او را تنها رها کرد و رفت.

روی تخت دراز کشید و سعی کرد به قرارش با ترلان فکر کند.

****

گلبرگ آرایش ملایمی کرد. فقط خدا می‌دانست با آن یک ذره آرایش چقدر تغییر کرده.

نمی‌خواست جلوی کوروش بد به نظر بیاید.

کیفش را روی شانه‌اش انداخت.

در را باز کرد، با دیدن مرد قد بلند و درشت هیکلی که کمی جلوتر به آسانسور تکیه داده بود جیغی کشید و قدمی عقب رفت.

مرد اخم‌هایش را درهم کشید و با لحن خشکی گفت:

- برگردین تو خونه

با ترس گفت:

- تو کی هستی؟

- آقای سالکی من رو مامور کردن مراقب باشم شما از خونه بیرون نیاین.

اخم کردم:

- مگه من زندانی ام؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- من مامورم و معذور.

با حرص به خانه برگشت و در را بهم کوبید.

از عصبانیت دلش می‌خواست گریه کند.

باورش نمیشد بنیامین همچین کاری با او کرده باشد!

یعنی آن قدر به او بی‌اعتماد بود که برایش محافظ گذاشته؟

بغضش را با حرص قورت داد، نگاهی به پنجره انداخت.

می‌خواست سر لجبازی هم شده از پنجره برود.

در را باز کرد و وارد تراس شد، ارتفاعش زیاد نبود، میشد پرید، بالای نرده رفت و پایین پرید.

دردی در مچ پایش پیچید که باعث شد بی‌حال روی زمین بیوفتد.

در آسانسور که باز شد با وحشت به آن محافظ نگاه کرد.

تمام قدرتش را در پاهایش جمع کرد و با وجود دردش دوید.

خودش را در کوچه پرت کرد و تا سر خیابان دوید.

قبل از اینکه محافظ به او برسد دستی برای تاکسی تکان داد، جلوی پایش ایستاد.

فوری سوار شد، در را به هم کوبید.

به محافظ که دیگر چیزی نمانده بود به ماشین برسد نگاه کرد و داد زد:

- راه بیوفتین.

راننده که فرد مسنی بود ماشین را حرکت داد.

نفس راحتی کشید و به صندلی تکیه داد که صدای پیر مرد آمد:

- حالت خوبه دخترم؟ مزاحمت شده بود؟

- خوبم، نه چیز مهمی نبود.

راننده که فهمید مسافرش میلی به صحبت کردن ندارد دیگر ادامه نداد.

آن قدر از دست بنیامین ناراحت بود که آرزو می‌کرد دیرتر بیاید تا نبینتش.

جلوی کافی شاپ نگه داشت.

کرایه را حساب کرد، تا پایش را روی زمین گذاشت تیر کشید که آخ بلندی گفت.

تازه یادش آمد از چه ارتفاعی پریده است!

پیر مرد گفت: خوبی دخترم؟

- بله خوبم.

با درد پیاده شد، لنگ لنگان به سمت کافی شاپ رفت

وارد که شد چشم چرخاند، ترلان را سر یکی از میزها پیدا کرد.

سمتش رفت، ترلان با دیدن او که لنگ می‌زد و چهره‌اش از درد جمع شده، متعجب بلند شد و به سمتش رفت و کمکش کرد تا بنشیند، پرسید:

- چی شده گلبرگ؟

- از پنجره خودم رو پرت کردم پایین.

- چرا؟

کل ماجرا را برایش تعریف کرد، از همان روزی که بنیامین دیدن او را ممنوع کرد تا امروزی که برایش محافظ گذاشت.

تمام مدت صدایش از بغض می‌لرزید؛ اما سعی کرد گریه نکند.

ترلان هم مثل او بغض کرده بود، با ناراحتی گفت:

- الهی من بمیرم، تو چقد سختی کشیدی و من نمی‌دونستم، من رو ببخش گلبرگ.

- تو چرا عذر خواهی می‌کنی؟ به خدا من از دست تو ناراحت نیستم.

ترلان سرش را پایین انداخت و گفت:

- یه چیزی بگم ناراحت نمی‌شی؟

- چی؟

- حقیقتش فکر می‌کنم بنیامین مشکل روانی داره.

گلبرگ متعجب نگاهش کرد که ادامه داد:

- آخه یه آدم سالم که این قدر شکاک نیست، یا حاضر به شنیدن دوستت دارم‌های زوری نمیشه، ناراحت نشو گلبرگ این حس منه.

لبش را ریز گاز گرفت، یعنی ممکن بود؟

اما چه بیماری روانی؟

حرف ترلان جواب سوالش را داد:

- من یه روانشناس می‌شناسم که...

پرید در حرفش:

- بنیامین راضی نمیشه بره پیش روانشناس.

- برای همین من یه پیشنهادی دارم.

- چه پیشنهادی؟

- سمیر رو یادته؟ همونی که برات تعریف کردم!

- آره یادمه، خب؟

- قراره همراه کوروش و سالار، همون روانشناس یه سفرِ شمال بریم تا روحیه‌اش عوض بشه، سالار می‌تونه بنیامین رو اونجا ببینه.

فکر بدی نبود، اگه واقعا بنیامین بیماری داشت هر چه زودتر درمان میشد بهتر بود!

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- راستی کوروش کجاست؟

ترلان انگار که چیزی یادش آمده باشد گفت:

- باید یه چیزی رو بهت بگم.

- چی رو؟

- یه نفر می‌خواد من رو بکشه.

گلبرگ با چشم‌های گرد شده گفت:

- چی گفتی؟!

- پلیس‌ها دارن دنبالش می‌گردن، هنوز نمی‌دونم کیه یا چرا همچین قصدی رو داره! کوروش هم اجازه نمی‌ده بدون اون از خونه بیام بیرون.

امروز می‌خواست بره دیدن سمیر برای همین نتونست بیاد، به من هم گفت حق ندارم بیام؛ ولی مگه میشد قرار با تو رو کنسل کنم؟

خلاصه یواشکی اومدم، کلی هم به شاگرد اینجا خواهش کردم چیزی به کوروش نگه.

- احمق چرا اومدی وقتی انقدر خطرناکه؟

- مگه می‌تونم به خاطر یه خطر فرضی خودم رو تو خونه زندانی کنم؟!

- احمقی تو ترلان.

- انگشت کوچیکه‌ی شما نمیشم.

گلبرگ خواست چیزی بگوید که سفارش‌ها را روی میز گذاشتند.

قاشقی از بستنی‌اش را خورد که ترلان گفت:

- راستی پات بهتره؟

- فکر نمی‌کنم چیزیش شده باشه، امروز میرم بهش پماد می‌زنم و می‌بندمش تا خوب بشه.

سر تکان داد، بعد از خوردن بستنی‌هایشان بلند شدند و بیرون زدند.

به کمک ترلان راه می‌رفت.

دزدگیر ماشینی را زد که گلبرگ پرسید:

- ماشین خریدی؟

چشمکی زد و گفت:

- نه مال کوروشه، داده دست من.

گلبرگ خندید:

- دیوونه! ماشین پسر مردم رو گرفتی؟

سوار شدند که ترلان گفت:

- پسر مردم کجاست؟ مال خودمه.

- اوه اوه اوه، خوبه هنوز هم ازدواج نکردین.

- اون هم به موقع‌اش

به خانه رفتند، گلبرگ هر چه تعارف کرد ترلان بیاید داخل قبول نکرد.

وارد که شد انتظار عکس العمل خاصی از آن محافظ داشت؛ اما او فقط بی‌تفاوت نگاهش می‌کرد.

وارد خانه شد.

پایش را با پماد ماساژ داد و محکم بست.

روی تخت دراز کشید و خوابید، عجیب بود که بنیامین هیچ تماسی با او نگرفته بود!

***

از صدای به هم کوبیده شدن در چشم باز کرد.

اتاق در تاریکی فرو رفته بود و ساعت سه صبح را نشان می‌داد.

با ترس بلند شد و برق را روشن کرد که در اتاق باز شد و بنیامین داخل آمد.

گلبرگ متعجب نگاهش کرد که اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

- هر بار می‌خوام بهت اعتماد کنم یه غلطی می‌کنی و تمام افکارم رو به باد می‌دی.

منظورش را فهمید.

حتما آن محافظ خبر داده بود او از خانه فرار کرده و بنیامین هم با اولین پرواز برگشته!

مثل خودش اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

- تو به محافظ گذاشتن دم خونه می‌گی اعتماد داشتن؟

- خوب کردم محافظ گذاشتم، نگرانت بودم.

- نمی‌خوام بنیامین، نگرانیت رو نمی‌خوام می‌فهمی؟ خسته‌ام کردی.

با یه دستش محکم صورت گلبرگ را گرفت و غرید:

- تو غلط کردی از من خسته بشی، حالا بگو کجا رفتی؟

اشک در چشم‌هایش جوشید، نالید:

- رفتم دیدن ترلان.

انگار آتشی‌تر شد، به عقب هولش داد که محکم به دیوار خورد و ناله‌ای کرد، هنوز مچ پایش درد می‌کرد

مشتش را به دیوار کوبید و داد زد:

- مگه من دیدن اون دختر رو ممنوع نکرده بود؟!

گلبرگ دستش را روی گوش‌هایش گذاشت و گفت:

- بس کن بنیامین لطفا داد نزن.

نفس‌های عصبی‌اش نشان می‌داد دارد خودش را کنترل می‌کند.

گلبرگ را روی تخت پرت کرد.

لباس‌هایش را در آورد و کنار همسرش دراز کشید و او را در بغلش گرفت.

به ندرت پیش می‌آمد بنیامین با پاهای مصنوعی‌اش بخوابد و این از آن به ندرت‌ها بود.

نالید:

- بنیامین خفه شدم.

- خفه شو.

متعجب نگاهش کرد.

بنیامین به درجه‌ای از عصبانیت رسیده بود که نمی‌فهمید چه می‌گوید.

محکمتر گلبرگ را به خودش فشرد.

این رفتارهایش نمی‌توانست از سر عصبانیت باشد!

انگار می‌خواست قرض دوری‌هایش را بپردازد!

گلبرگ سعی کرد مقاومت نکند تا ببیند فردا چه در انتظارش است

****

با صدای تق تق چشم باز کرد، صدای عجیبی از بیرون می‌آمد.

در را باز کرد و خواست بیرون برود که بنیامین داد زد:

- برگرد تو اتاق

فوری به اتاق برگشت.

هنوز هم از دیدن فردی که جلوی پنجره مشغول نصب کردن نرده بود متعجب بود.

در باز شد و بنیامین آمد داخل و گفت:

- بمون تو اتاق تا این مردِ بره.

- داری چه کار می‌کنی بنیامین؟

- دارم پنجره‌ها رو نرده می‌زنم تا دیگه نتونی از خونه فرار کنی.

اشک در چشم‌هایش جمع شد، سنگین بود برای تفریح از خانه‌ات بیرون بروی و تو را فراری بخوانند!

بنیامین اشکش را که دید گفت:

- اگه اشک‌هات بریزه که دیگه هیچی.

اشکش ریخت.

بنیامین نفسش را بیرون داد، اشک همسرش را پاک کرد و با لحن آرامی گفت:

- ببخش خانومم، به خدا واسه خاطر خودته.

گلبرگ دستش را پس زد و گفت:

- ولم کن، زندانی شدن تو خونه واسه خاطر خودمه؟

- کی میگه زندانی‌ات کردم؟ هر وقت خواستی با هم می‌ریم بیرون.

- یعنی من نمی‌تونم تنها برم بیرون؟

- نه، آخه زندگیِ من تو وقتی می‌ری بیرون من هزار بار می‌میرم و زنده میشم، آرامشم هم به هم می‌ریزی.

پوزخندی زد و گفت:

- آرامش تو؟ پس آرامش من چی؟ داری دیوونه‌ام می‌کنی.

گلبرگ را در آغوش کشید و گفت:

- می‌دونم عزیزم، می‌دونم بدم ولی دست خودم نیست، حالا هم برو حاضر شو بریم بیرون.

- من جایی نمیام.

- لج نکن دیگه.

آنقدر اصرار کرد که لباس پوشید، کار آن مرد هم تمام شد، زندانش آماده بود.

بنیامین لنگ زدنش را که دید پرسید:

- چرا این طوری راه میری؟

- از پنجره پریدم پایین.

با اخم نگاهش کرد:

- اگه یه درصد از کارم پشیمون بودم الان دیگه نیستم.

پشت چشمی برایش نازک کرد و سوار ماشین شد.

در تمام مدت از پنجره به بیرون خیره شده بود.

جلوی رستورانی نگه داشت، هر دو پیاده شدند.

هم قدمِ هم وارد رستوران شدند و پشت میز دو نفره‌ای نشستند.

گارسون آمد و غذا سفارش دادند.

گلبرگ سرش پایین بود، حتی دلش نمی‌خواست او را نگاه کند.

دست بنیامین دست او را که روی میز بود گرفت، گلبرگ سرش را بلند کرد که گفت:

- خانومم هنوز باهام قهری؟

جوابش را نداد.

- خودت دیوونه‌ام کردی خودت هم قهر می‌کنی؟

گلبرگ دستش را از دست همسرش کشید.

انگار با این کارش عصبانی شد.به صندلی‌اش تکیه داد و عصبی با پا روی زمین ضرب گرفت.

گلبرگ خودش را بی‌خیال نشان داد.

نمی‌دانست چقدر در سکوت گذشت که ارسون غذاها را روی میز چید، قاشقی به دهان گذاشت، طعم خوبی داشت، غذا را زیر نگاه‌های بنیامین خورد.

بنیامین بلند شد و به سمت صندوق رفت.

گلبرگ دهانش را با دستمال تمیز کرد که صدای پسری از کنارش آمد:

- خانمی شما تنهایی؟

با وحشت نگاهش کرد، اگر بنیامین می‌آمد چه؟

لبش را به دندان گرفت و گفت:

- برو آقا دردسر درست نکن.

- کاریت ندارم خانمی، چرا عصبانی میشی؟

بلند شد و خواست برود که غریبه بازویش را گرفت.

لعنتی! چرا این رستوران این قدر خلوت بود؟

صدای بنیامین رعشه بر تنش انداخت:

- چه غلطی می‌کنی مرتیکه؟

دست مرد مزاحم از بازویش جدا شد.

گلبرگ با ترس بنیامین را نگاه می‌کرد.

گارسون که وضعیت را قرمز دید به سمتشان آمد.

چند جوان دیگر هم آمدند؛ اما چه کسی می‌توانست خشم بنیامین را مهار کند؟

صدای داد و فریادش رستوران را بهم ریخته بود.

گلبرگ از خجالت سرش را پایین انداخته بود و آرام اشک می‌ریخت.

بنیامین وقتی خوب عصبانیتش را سر آن پسر خالی کرد دست گلبرگ را گرفت و از رستوران خارج شدند.

درون ماشین پرتش کرد.

هنوز هم عصبانی بود و عصبانیتش را با مشت زدن به فرمان خالی می‌کرد.

هر از چند گاهی داد می‌زد:

- چرا گذاشتی بازوت رو بگیره؟

و گلبرگ در جوابش فقط اشک می‌ریخت.

جلوی خانه نگه داشت.

قبل از اینکه با خشونت بازویش را بگیرد، پیاده شد و زودتر از او به خانه رفت.

خودش را با مانتو روی تخت پرت کرد.

بنیامین هم سراغش نیامد، چند ساعتی در همان حالت ماند.

صدای در باعث شد چشم‌هایش را ببندد.

دست نوازشگری روی موهایش نشست و اسمش را آرام زمزمه کرد:

- گلبرگم!

جوابش را نداد که ادامه داد:

- برگ گلم جوابم رو بده.

گلبرگ دستش را از روی موهایش پس زد و با داد گفت:

- چیه؟ چی از جونم می‌خوای؟ به اندازه کافی امروز آبروریزی راه انداختی.

با لحن غمگینی گفت:

- اینکه سر زنم غیرتی شدم آبروریزیه؟

با عصبانیت بلند شد و از اتاق بیرون زد، بنیامین هم دنبالش آمد.

با دست کوبید روی نرده‌های پنجره و گفت:

- این‌ها چیه بنیامین؟ من زندانی توام؟ چرا فکر کردی می‌تونی با من اینکارها رو بکنی؟

داد زد: چرا؟

بنیامین متعجب نگاهش می‌کرد. شاید از گلبرگِ همیشه آرام انتظار همچین رفتاری نداشت!

دست‌هایش را بالا برد و گفت:

- باشه عزیزم، تو آروم باش، فقط بگو چه کار کنم من رو ببخشی؟

از فرصت استفاده کرد:

- اگه می‌خوای ببخشمت باید بریم مسافرت.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- همین؟

گلبرگ دست‌هایش را به بغل زد:

- البته همراه ترلان و کوروش.

- عزیزم ماه عسل رو دونفره می‌رن.

- همین که گفتم، یا با ترلان یا اصلا هیچی.

حس کرد بنیامین کمی عصبانی شده؛ اما سعی می‌کرد خودش را کنترل کند.

- باشه عزیزم، هرچی تو بگی.

نفس راحتی کشید.

خودش هم کم کم داشت به حرف ترلان یقین پیدا می‌کرد.

کوله‌اش برداشت و از اتاق بیرون زد.

به سمت در رفت که صدای برسام متوقفش کرد:

- کجا؟

چرخید سمتش، آرام گفت:

- می‌رم دانشگاه، کلاس دارم.

اشاره‌ای به دست گچ رفته‌اش کرد و گفت:

- این طوری؟

- نمی‌تونم که تا دستم تو گچه خونه بمونم، به استاد فرحزاد قول دادم، باید برم.

اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

- به اون بچه می‌گین استاد؟

- پسر بچه چیه! اون استادمونه.

پوزخندی زد و گفت :

- معلوم نیست چطوری به اون مدرک دادن! تو هم خیلی دور و برش نباش.

چشمی زیر لب گفت، نمی‌خواست دوباره عصبانی‌اش کند.

با نگاهش انگار اجازه‌ی رفتن را صادر کرد.

خدا حافظی کرد و خواست برودکه باز صدایش بلند شد:

- با اون دستت که نمی‌تونی رانندگی کنی، صبر کن خودم می‌رسونمت.

سری تکان داد که برسام به سمت اتاق رفت.

روناک فکر می‌کرد برسام دیگر اجازه‌ی دانشگاه رفتن به اون نمی‌دهد؛ اما انگار به خاطر شکسته دستش عذاب وجدان گرفته بود.

نمی‌دانست چقد گذشت که از اتاقش بیرون آمد.

روناک با دیدنش آب گلویش را قورت داد، این پسر خدای جذابیت بود.

با هم بیرون رفتند، سوار ماشین که شد برسام گفت:

- کلاست تموم شد زود بیا خونه.

- چرا؟

طوری نگاهش کرد که از سوالش پشیمان شد.

معلوم است چرا، چون برسام می‌گوید.

دیگر تا دانشگاه حرفی زده نشد، خداحافظی آرامی کرد و پیاده شد.

به سرعت خود را به کلاس رساند.

وارد شد و سلامی کرد، حوصله حضور و غیاب کردن را نداشت.

از آن گذشته نمی‌خواست چشمش به چشم اردیان بیوفتد.

اشکالات بچه‌ها را می‌پرسید و برایشان رفع می‌کرد؛ اما نمی‌توانست ذهنش را متمرکز کند.

سنگینی نگاه اردیان را حس می‌کرد، لحظه‌ای چشم از او بر نمی‌داشت.

شاید حق داشت، بعد از برگشت ناگهانی روناک از مشهد دیگر او را ندیده بود.

تا پایان کلاس به هر سختی بود نگاهش نکرد.

هنوز ازدست او دلخور بود، هر چند روناک افکارش زیادی دخترانه بود و تقصیر از او نبود.

با اعلام اینکه کلاس تمام شده همه بلند شدند و کلاس را ترک کردند.

اما اردیان از جایش تکان هم نخورد، روناک نمی‌خواست با او تنها باشد؛ اما جمع کردن وسایلی که از کیفش بیرون ریخته بود با یک دست کار دشواری بود.

زیپ کیفش را بست که صدایش از پشت آمد:

- روناک؟

اخمی بین ابروهایش انداخت و چرخید.

چشم‌های آن پسر غمگین بود.

نگاهی به دست روناک انداخت و با نفرت گفت:

- کار اون آشغاله؟

روناک کوله‌اش را برداشت و گفت:

- به شما ربطی نداره.

خواست از کنارش رد شود که اردیان جلویش را گرفت.

با بغض به چشم‌های اردیان زل زد.

اردیان با ناراحتی گفت:

- روناک چرا این طوری می‌کنی؟

- چطوری می‌کنم؟

با کمی مکث گفت:

- من رو دیوونه می‌کنی.

سرش را پایین انداخت، اردیان ادامه داد:

- اون بی‌شرف چه کارت کرد؟

پوزخندی زد و گفت:

- هیچی، فقط تصمیم داشت آتیشم بزنه.

چشم‌هایش گرد شد و کم کم اخم‌هایش در هم رفت، غرید:

- غلط می‌کنه مرتیکه‌ی عوضی، مگه تو بی صاحابی.

روناک نا خواسته گفت:

- برسام صاحبمه.

با دلخوری نگاهش کرد که روناک از حرفی که زده بود پشیمان شد، اردیان گفت:

- هنوز هم ازم ناراحتی؟

- من از شما ناراحت نبودم.

- تا دیروز که سوم شخص نبودم.

قلب روناک از این حرفش جمع شد، یعنی برایش مهم بود!

اردیان دستش را زیر چانه‌اش زد وسرش را بلند کرد.

دخترک در چشم‌هایش زل زد که گفت:

- دیگه هم بهم نگو شما.

چشم‌هایش را به نشانه‌ی باشه یکبار باز و بسته کرد.

در کلاس که باز شد خودش را عقب کشید، یکی از بچه‌ها بود.

قبل از اینکه آن دختر به کلاس کلاس شود روناک از کنار اردیان گذشت و از کلاس بیرون زد.

ضربان قلبش بالا رفته بود..

بی‌خیال کلاس‌های دیگر شد، اجازه‌ی بیشتر ماندن را نداشت.

می‌ترسید دوباره تنبیه شود، از آن برسام بی‌رحم هیچ چیز بعید نبود.

****

وسایل را درون چمدان جا داد.

طبق قراری که داشتند فردا صبح زود حرکت می‌کردند.

بنیامین وارد اتاق شد، لبخندی زد و گفت:

- جمع کردی عزیزم؟

در چمدان را بست و گفت:

- بله، تموم شد.

- گلبرگ؟

- بله؟

- مگه ترلان تنها نیست؟

بی‌تفاوت گفت:

نه، تنها نیست.

- کی همراهشه؟

- کوروش و دوست کوروش.

بلند شد که بنیامین روبرویش ایستاد.

دست‌هایش را درون موهای گلبرگ فرو کرد و گفت:

- عزیزم چرا اصرار داری با اون‌ها بریم؟ این طوری تو هم معذبی، دو نفری بیشتر خوش می‌گذره.

دستش را پس زد و با اخم گفت:

- می‌خوای بزنی زیرش؟

- نه نه، این سفر فقط به خاطر اینه که اتفاقات این چند روز رو از دلت در بیارم، پس هر کاری تو بگی می‌کنم؛ ولی...

در میان حرفش پرید:

- دیگه ولی نداره، ما با ترلان می‌ریم.

سر تکان داد و کلافه باشه آرامی گفت.

گلبرگ خود را روی تخت انداخت و چشم‌هایش را بست، به زودی از این زندان آزاد میشد.

با صدای آلارم گوشی چشم باز کرد.

ساعت پنج صبح بود و هوا هنوز به تاریکی می‌زد.

نگاهی به کنارش انداخت، بنیامین آرام خوابیده بود.

بدون اینکه سرو صدایی ایجاد کند بلند شد و به آشپزخانه رفت.

چای ساز را به برق زد و مشغول آماده کردن صبحانه شد.

میز را چید که صدای بنیامین آمد:

- سحرخیز شدی.

نگاهش کرد و متعجب گفت :

- بیدار شدی؟

روی صندلی نشست و گفت :

- تو که کنارم نباشی بیدار میشم

لبخند تلخی زد، پیش از این با شنیدن این حرف‌ها آرام میشد؛ اما امروز هیچ حسی پیدا نکرد، بی‌حسِ بی‌حس بود.

صبحانه در سکوت سرو شد، صدای زنگ موبایلش بلند شد.

نگاهی به شماره انداخت، ترلان بود.

جواب داد:

- الو؟

- سلام گلبرگ کجایی؟

- هنوز خونه‌ام.

- وای تو رو خدا زود بیا گلبرگ، به زور بابام رو راضی کردم بذاره بیام، بیا تا پشیمون نشده.

نگاهی به بنیامین که حواسش به مکالمه‌اش بود انداخت و گفت:

- با کوروش نمیای؟

- مگه می‌تونم با کوروش بیام! بابام بفهمه من رو می‌کشه، تازه صالح هم همراهمه.

- باشه الان راه می‌افتیم، خداحافظ.

به محض قطع کردن بنیامین پرسید:

- مگه ترلان با کوروش نمیاد؟

- نه فعلا ما باید بریم دنبالش.

بنیامین دیگر چیزی نگفت.

بعد از صبحانه مشغول جمع کردن میز شد و بنیامین رفت تا چمدان‌ها را در ماشین جای دهد.

ظرف‌ها را که شست به اتاق رفت و مانتو و شلوارش را پوشید.

شالش را تا آخرین حد ممکن جلو کشید.

اصلا حوصله دعوا کردن با بنیامین را نداشت.

صدای بوق ماشین را که شنید از خانه بیرون زد.

وارد پارکینگ شد، به سمت ماشین رفت و نشست.

بنیامین ماشین را حرکت داد

باز هم بینشان سکوت بود، هیچ وقت فکر نمی‌کرد رابطه‌شان ان‌قدر زود سرد شود.

روبروی خانه‌ی ترلان روی ترمز زد، چند تا بوق زد که ترلان با یک چمدان کوچک همراه مادرش و صالح بیرون آمد.

گلبرگ از ماشین پایین رفت.

بعد از اینکه خاله نیلی سفارشات لازم را کرد سوار ماشین شدند.

ترلان به کوروش زنگ زد و در جاده چالوس با هم قرار گذاشتند.

در طول راه با شیطنت‌های ترلان می‌خندیدند، انگار خیلی خوشحال بود.

یک ساعتی را در راه بودند تا به چالوس رسیدند، جاده فوق العاده‌ای داشت.

بنیامین ماشین را کنار جاده نگه داشت تا کوروش هم به آنها برسد.

گلبرگ به پشت چرخید و گفت:

- خوبی صالح؟

صالح دستی پشت گردنش کشید وگفت:

- هی بد نیستم.

- فکر نمی‌کردم تو هم بیای.

نگاهی به ترلان انداخت:

- اگر نمی‌اومدم کی تضمین سلامتی خواهرم رو می‌کرد؟

متعجب به ترلان که گونه‌هایش گل انداخته بود نگاه کرد؛ اما ترجیح داد تا وقتی که تنها نشدند چیزی نپرسد.

بنیامین پایین رفته بود تا کوروش را ببیند.

خیلی نگذشت که ماشینی کنارشان ترمز زد.

ترلان با هیجان می‌خواست پیاده شود که با چشم غره‌ی صالح سرجایش نشست.

جالب بود که ترلان از آن پسر 16 ساله حساب می‌برد!

کوروش از ماشین پایین آمد و با بنیامین مشغول حرف زدن شد.

مرد دیگری هم از ماشین پیاده شد.

گلبرگ متعجب به ترلان نگاه کرد که لب زد:

- همون دکتره‌ست، سمیر هم همراهشونه؛ هر چند که به خاطر کاری که با من کرد چند روزی تو اتاقش زندانی شد؛ اما با ضمانت سالار که دکتر بود برای یه مدت از تیمارستان مرخصش کردن.

سری تکان داد، بنیامین به ماشین برگشت و گفت:

- قرار شد تا رامسر یکسره بریم.

- کجا می‌مونیم؟

- آقا سالار می‌گفت اونجا ویلا داره، فعلا می‌ریم ویلای اون‌ها تا بعد تصمیم بگیرم.

منظورش را فهمید، دلش راضی به رفتن نبود.

***

نگه داشت و پیاده شدند.

از وقت ناهار گذشته بود و میشد در چهره‌ی همه آثار گرسنگی را دید.

پسرها زودتر از آنها وارد ویلا شدند، ویلای بزرگ و زیبایی بود و فاصله‌ای هم تا دریا نداشت.

بنیامین و صالح چمدان‌ها را می‌آوردند و گلبرگ و ترلان جلوتر می‌رفتند.

دل در دل ترلان نبود برای دیدن کوروش.

گلبرگ ضربه‌ای به دستش زد و گفت:

- این‌قدر ضایع بازی در نیار.

با حرص گفت:

- از دست این صالح هیچ کاری نمی‌تونم بکنم.

- صالح می‌دونه؟

- خیلی زرنگه فهمید، دیشب به بابام گفت یا من هم باهاش می‌رم یا اصلا نمی‌ره.

ریز خندید و گفت:

- حقته، بس که ضایعی.

وارد ویلا شدند، هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که دستش از پشت به شدت کشیده شد.

صدای بنیامین از کنار گوشش آمد:

- یک قدم از من دور بشی بر می‌گردیم تهران.

با دلخوری نگاهش کرد و باشه‌ای زیر لب گفت.

کوروش به سمتشان آمد و گفت:

- سلام خانم بفرمایید...

حرف در دهانش ماسید، طوری گلبرگ را نگاه می‌کرد انگار او موجودی فضایی‌ست!

بنیامین که از نگاه خیره‌اش کلافه بود گفت:

- اتاق ما کجاست؟

کوروش به خودش آمد و گفت:

- طبقه بالا اولین اتاق مال شماست، کناریش هم مال ترلان خانمه.

بنیامین بازوی گلبرگ را کشید سمت پله‌ها، گلبرگ آخی از درد گفت.

فشار دستش را کم کرد غرید:

- همه‌اش تقصیر تو بود که اون عوضی این طوری نگاهت می‌کرد.

ترلان و صالح وارد اتاقشان شدند، آنها هم وارد اتاق خودشان شدند.

گلبرگ را کنار تخت پرت کرد و چمدان‌ها را گوشه‌ای گذاشت.

به سمتش برگشت که گلبرگ قدمی به عقب رفت.

انگشتش را تهدیدوار سمتش گرفت و گفت:

- با یکی از این پسرها هم کلام بشی من می‌دونم و تو گلبرگ.

گلبرگ دلش می‌خواست همین الان بر می‌گشتند؛ اما فقط به خاطر پیشنهاد ترلان مجبور به صبر کردن بود.

لباس‌هایش را عوض کرد.

تقه‌ای به در خورد، خواست به سمت در برود که بنیامین بازویش را گرفت و به شدت به عقب پرت کرد.

پهلویش به لبه‌ی تخت برخورد کرد، از درد نفسش رفت.

بنیامین که اصلا متوجه نبود به سمت در رفت و بازش کرد.

با اخم‌های در هم به ترلان نگاه کرد که ترلان با تته پته گفت:

- نـــ..ناهار ...سفارش دادن...بیاین پایین.

بنیامین باشه‌ای گفت و ترلان رفت.

به سمت گلبرگ که هنوز روی زمین افتاده بود برگشت، با دیدن وضعیتش خفه شد.

با نگرانی به سمتش رفت و گفت:

- گلبرگم چی شده؟

با صدایی که از بغض می‌لرزید گفت:

- هیچی

نگاهش روی پهلوی همسرش که دستش رویش بود افتاد.

دستش را پس زد و لباسش را بالا داد، با دیدن پهلویش که به قرمزی می‌زد چشم‌هایش رنگ پشیمانی گرفت.

خم شد و بـــوسه‌هایش را روی پهلوی او گسترانید.

گلبرگ چشم‌هایش را بست، با هر بـــوسه‌اش درد را فراموش می‌کرد و آتش می‌گرفت.

نمی‌توانست انکار کند، با تمام بدی‌هایش هنوز هم دوستش داشت.

با ضعف نالید:

- بنیامین

سر بلند کرد و گفت:

- جان بنیامین

- میشه بس کنی!

نگاهش دلگیر شد و از او فاصله گرفت.

هر دو از اتاق بیرون رفتند.

از پله‌ها پایین رفتند.

گلبرگ نمی‌خواست جوری رفتار کند که کسی بفهمد تا چه اندازه از بنیامین دلخور است.

با ورودشان به سالن همه بلند شدند به جز مردی که پشت به آنها روی کاناپه نشسته بود.

نگاه کوروش مضطرب بود، می‌خواستند اعدامش کنند انگار!

بنیامین سلام کرد و گلبرگ هم به دنبال او سلام کرد.

سمیر هم از روی کاناپه بلند شد، با دیدن گلبرگ چیزی درونش فرو ریخت!

مگر میشد این چشم‌ها را نشناسد؟ چه شب‌هایی که از عشقش به جنون نرسیده بود!

خاطراتش همانند فیلم یکی پس از دیگری از جلوی چشم‌هایش عبور می‌کرد.

حالا میشد فهمید کوروش از چه نگران است!

گلبرگ از دیدن همبازی بچگی‌هایش لبخندی زد و قدمی جلو رفت و گفت:

- خوب هستین آقا سمیر؟

خوب بود؟

مگه میشد عشقش را ببیند و بد باشد؟

دستش را روی قلبش گذاشت، ماه‌ها بود که این‌قدر تند نمی‌زد.

نگاه خیره‌ی سمیر بنیامین را اذیت می‌کرد، دست گلبرگ را گرفت و محکم فشار داد.

آخی گفت و سرش را پایین انداخت.

سمیر لب زد:

- شوهرت کجاست؟

صدایش خفه شد.

ترلان متعجب گفت:

- کنارش وایساده دیگه.

سمیر به بنیامین نگاه انداخت، عصبی به نظر می‌آمد.

آرام تر از قبل گفت:

- پس ساسان چی؟ اون نامرد کجاست؟

چهره‌ی گلبرگ جمع شد.

بارها شنیده بود که دوستانش سعید را ساسان صدا می‌کردند.

همه متعجب و گیج بودند گلبرگ آرام گفت:

- ازش جدا شدم.

بیشتر از سمیر، کوروش تعجب کرد.

انگار سمیر هم می‌دانست ساسان آدمی نیست که گلبرگ را خوشبخت کند.

شاید تمام این ماه‌ها از این می‌ترسید که ساسان اذیتش کند.

نگاهی به بنیامین انداخت که خیلی کلافه بود.

لبخند بی جانی زد، تنها توانست بگوید:

- خوشبخت بشی.

و به سمت اتاق حرکت کرد.

کوروش می‌خواست دنبالش برود که سالار جلویش را گرفت.

به تنهایی نیاز داشت آن مرد.

با صدای زنگ همه از آن جو سنگین بیرون آمدند.

سالار رفت تا غذاها را بگیرد، بنیامین کنار گوشش گفت:

- این پسرِ تو رو از کجا می‌شناخت؟

- همبازی بچگی‌هام بود.

- پس به عشق همین همبازی بچگی‌هات تا اینجا اومدی!

گلبرگ سکوت کرد، هر چه هم می‌گفت بی‌فایده بود.

کوروش به سمت اتاق رفت تا سمیر را برای ناهار صدا کند، در اتاق را باز کرد.

سمیر کنار پنجره ایستاده بود.

صدایش کرد:

- سمیر

اما سمیر نشنید، در این دنیا نبود انگار.

ذهنش سمت دختری بود که چند لحظه پیش دیدش.

احساس سبکی می‌کرد، شاید ازدواج گلبرگ او را به تیمارستان نکشانده بود، بلکه خـــیانـت سعید بود که او را دیوانه کرد.

قلبش طبیعی می‌زد، گلبرگ خوشبخت بود، چه اهمیتی داشت کنار او باشد یا مرد دیگری؟

با صدای کوروش به خود آمد:

- غذا رو آوردن.

چرخید سمتش، لبخند محوی زد و گفت:

- برو، میام داداش.

متعجب نگاهش کرد.

چطور می‌توانست انقدر راحت برخورد کند؟

****

سوار ماشین شد و در را به هم کوبید. نگاهی به دنیا انداخت و گفت:

- سلام

دنیا سرش را تکان داد و گفت:

- علیک سلام روناک خانم، دستت بهتره؟

نگاهی به گچ دستش انداخت و گفت:

- تا اخره هفته گچش رو باز می‌کنم.

- خب خدا رو شکر

ماشین را به راه انداخت که روناک گفت:

- من رو برسون خونه.

- یعنی چی من رو برسون خونه؟ بچه‌ها تو کافی شاپ منتظرمونن.

- برسام گفت بعد از دانشگاه باید برم خونه، می‌دونی که چقد بداخلاقه.

- بهش زنگ بزن بگو با من می‌خوای بری خرید.

نفسش را با حرص بیرون داد و دستش را درون کیفش برد تا موبایلش را در آورد.

هر چه گشت اثری از موبایلش نبود.

کلافه کوله‌اش را کناری پرت کرد و گفت:

- نیست، موبایلم رو خونه جا گذاشتم.

دنیا موبایلش را سمتش گرفت و گفت:

- بیا زنگ بزن

- باهوش، شماره‌اش رو حفظ نیستم.

شیطون خندید و گفت:

- شماره اردیان رو که حفظی!

سرش را با خجالت پایین انداخت.

خودش نمی‌خواست، ناخواسته حک شده بود در ذهنش.

دنیا ماشین را راه انداخت و گفت :

- بگو الان کجاست، بریم حضوری ازش اجازه بگیریم.

- فکر می‌کنم الان باشگاه باشه.

- ای جونم پس می‌ریم باشگاه.

و ماشین را به آن سمت راند.

جلوی باشگاه روی ترمز زد. روناک با استرس نگاهش کرد و گفت:

- یعنی می‌گی الان برم تو باشگاه مردانه؟

- چاره‌ای نیست، پاشو برو دیگه.

در ماشین را باز کرد، از استرس قلبش به تپش افتاده بود.

روبروی باشگاه ایستاد.

روی تابلو را خواند:

"کلوپ ورزشی برسام"

برای هزارمین بار نفس عمیق کشید، در را باز کرد و وارد شد.

صدای آهنگ فضای باشگاه را پر کرده بود.

با دیدن مردهایی که با رکابی و شرت ورزشی در حال ورزش بودند چشم‌هایش گرد شد.

انگار مردها و پسرها هم از دیدن او جا خورده بودند. همه از حرکت ایستادند.

پسری با لبخند به سمتش آمد و گفت:

- جووون خوشگله، اینجا چی می‌خوای؟

با وحشت به پسر درشت هیکل مقابلش نگاه کرد.

بازوهایش آن قدر بزرگ بود که به جرات می‌توانست بگوید تمام هیکلش تزریقی است.

قدمی به عقب رفت که صدای پر ابهت و جدی برسام روح را از تنش برد:

- اینجا چه خبره؟

به سمتش چرخید.

چشم‌هایش آن قدر جدی بود که روناک نمی‌توانست در چشم‌هایش زل بزند، گفت:

- برسام من...

صدایش ساکتش کرد:

- برو تو اتاق کارم تا بیام.

با قدم‌های سریع به سمت اتاق حرکت کرد.

لعنت به دنیا با این پیشنهادش.

وارد اتاق شد، بوی تلخ سیگار اتاق را پر کرده بود.

برسام عادت نداشت سیگار بکشد؛ اما جاسیگاری کریستالی حرف دیگری می‌زد!

در اتاق که باز شد روناک به سمتش چرخید.

برسام با اخم‌های در هم رفته نگاهش می‌کرد.

روناک سرش را پایین انداخت که برسام گفت:

- اینجا چه غلطی می‌کنی؟

- من...کارت داشتم.

داد زد:

- می‌رفتی خونه تا شب بیام.

- نمیشد، آخه الان کارت دارم.

بازوهایش را محکم در دست گرفت و با تحکم گفت:

- این اولین و آخرین باریه که بهت می‌گم، هیچ وقت حق نداری پات رو توی یه مکان مردونه بذاری، چون دفعه‌ی بعد قلم پات رو می‌شکنم.

با تته پته گفت:

- چـــشم

به عقب هولش داد و گفت:

- بگو چه کار داشتی؟

در سکوت نگاهش کرد که برسام با اخم گفت:

- باید حتما با زور دهنت رو باز کنم؟

- میشه با دنیا برم خرید؟

- نه

- برسام

- همین که گفتم، دوباره تکرار کنی بد می‌بینی.

روناک ساکت شد، مگر می‌توانست در مقابل این مرد باشد و سکوت نکند.

برسام پشت به او روبروی پنجره ایستاد.

روناک نگاه دیگری به زیر سیگاری انداخت و گفت:

- سیگار می‌کشی؟

برسام نگاه کوتاهی به زیر سیگاری انداخت و گفت:

-به خودم مربوطه.

- میشه به من هم مربوط بشه؟

برسام چرخید سمتش

روناک سرش پایین بود و تنها از بوی تلخ مردانه‌اش می‌توانست بفهمد روبرویش ایستاده.

- می‌خوای چی بهت مربوط بشه؟

برای گفتن حرفش تردید داشت اما در آخر به زبان آورد:

- وقتی زندگی من به تو مربوطه، پس زندگی تو هم باید به من مربوط باشه.

صدای پوزخند برسام خط انداخت بر اعصابش

صدایش آمد:

- زندگی تو به من مربوطه، تک تک کارها و رفتارهات و حتی نفس کشیدنت؛ اما کارهای من هیچ کدوم به تو مربوط نیست.

روناک با بغض نگاهش کرد، برده‌ی این مرد بود انگار!

به سمت در رفت که انگشت‌های برسام در انگشت‌هایش قلاب شد.

متعجب نگاهش کرد که برسام گفت:

- فکر کردی می‌ذارم از میون اون همه مرد رد بشی؟

همراه هم از اتاق بیرون رفتند.

طوری روناک را به خودش چسباند که انگار می‌خواست به همه بفهماند این دختر برای اوست.

از در باشگاه که بیرون رفتند روناک آرام خداحافظی کرد.

هنوز چند قدم دور نشده بود که برسام صدایش کرد:

- روناک

چرخید:

- بله؟

- حواست باشه خواستی مانتو بخری کوتاه و تنگ نباشه که نمی‌ذارم بپوشی.

روناک با چشم‌های گرد نگاهش کرد که برسام لبخند محوی زد.

روناک با ذوق گفت:

- خیلی خوبی برسام

و به سمت ماشین دوید، برسام تا زمانی که ماشین دور شد نگاهش کرد.

چه چیزهای ساده‌ای می‌توانست این دختر را خوشحال کند!

داخل باشگاه برگشت.

حرارت بدنش بالا رفته بود، شاید برای این بود که هر بار دیدن این دختر هوایی‌اش می‌کرد.

تیشرت سفید رنگش را در آورد و عضله‌های پیچ خورده‌اش را به نمایش گذاشت.

به سمت سیم‌کش رفت.

شاید می‌خواست خودش را با ورزش سرگرم کند تا از یاد ببرد چشم‌های آن دختر را.

دسته‌های سیم‌کش را گرفت و کشید.

وزنه‌ها بالا آمد.

عضله‌های بازویش منقبض شد و رگ‌های بازویش بیرون زد.

سنگین بود وزنه‌ها؛ اما بدنش به این تمرینات عادت داشت.

عرق از روی پیشانی‌اش سر خورد، نمی‌دانست چرا خیال تمام کردن ندارد!

هر لحظه چشم‌های روناک یادش می‌آمد بی قرار می‌شد؛ اما باز هم خیال شکستن غرورش را نداشت.

****

وارد کافی شاپ شدند.

روناک فکر نمی‌کرد برسام اجازه بدهد.

با دیدن اردیان لبخندی روی لبهایش نقش بست، با اینکه هنوز دلخور بود؛ اما حسش را نمی‌توانست پنهان کند.

با نزدیک شدن به او لبخندش را قورت داد.

بچه‌های دانشگاه دور میز جمع شده بودند.

روبروی اردیان نشست، اردیان با دیدنش لبخند زد، بعد هم سرش را پایین آورد و با موبایلش مشغول شد.

روناک از رفتارهایش تعجب کرد، سابقه نداشت اردیان با او این قدر سرد رفتار کند!

تا پایان ساعتی که در کافی شاپ بودند اردیان یک لحظه هم موبایلش را کنار نگذاشت، انگار اصلا روناک را نمی‌دید.

موبایلش که زنگ خورد کلافه بلند شد، از میز فاصله گرفت و از کافی شاپ بیرون زد.

روناک که از رفتارهای اردیان نگران شده بود بلند شد و با یک ببخشید از میز دور شد.

از کافی شاپ بیرون رفت، با چشم دنبال اردیان گشت.

کنار موتورش ایستاده بود و عصبی سر کسی داد می‌زد.

روناک به او نزدیک شد، اردیان پشتش به او بود و نمی‌دیدش.

تن صدایش کمی پایین آمد:

- دیوونه شدی رامتین؟ همچین کاری غیر ممکنه!

کمی سکوت کرد و دوباره داد زد:

- لعنتی بهت میگم برو اون چک رو پاس کن.

- ...

- نه معلومه که نمیشه.

- ...

- چی میگی مرد حسابی؟

- ...

- رامتین حالیته چی میگم؟ قلب مادرم ضعیفه باید عمل بشه، به پول نیاز دارم.

روناک با دقت به حرف‌هایش گوش می‌داد ناگهان با چیزی که شنید لرزش بدنش را حس کرد:

- حتی اگه مجبور بشم میرم خونه اون مرتیکه دزدی، تو باهام میای؟

چرخید و با دیدن روناک چشم‌هایش گرد شد.

هول کرد و گفت:

- رو...روناک تو اینجا چه کار می‌کنی؟

روناک با صدای ضعیفی گفت:

- می‌خوای بری دزدی؟

- اگر مجبور باشم آره.

و از کنار روناک عبور کرد و رفت.

روناک دستش را روی قلبش گذاشت، نمی‌توانست بگذارد او خودش را این گونه به دردسر بیندازد.

***

وارد باغ شد، ویلای زیبایی بود. شاخه‌های درخت‌ها در هم گره خورده بود.

نگاه ترلان به دری افتاد که به زیر زمین میرفت.

می‌خواست به آن سمت برود که صدای سمیر متوقفش کرد:

- ترلان

چرخید سمتش، چقدر این مرد تغییر کرده بود!

سمیر به سمتش آمد و گفت:

- خوبی؟

- چرا باید بد باشم؟

با شرمندگی گفت:

- بابت اون روز تو تیمارستان متاسفم، واقعا دست خودم نبود.

لبخندی زد و گفت:

- مهم نیست فراموشش کردم.

اما هنوز هم زخم پیشانی‌اش به سمیر دهن کجی می‌کرد.

سوالی که ذهنش را مشغول کرده بود پرسید:

- سمیر

- بله؟

- اون دختری که تو عاشقش بودی گلبرگ بود؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- آره بود.

- یعنی تو با سعید دوست بودی؟

- آره متاسفانه.

- چرا اون کارو باهات کرد؟ سعیدی که اومده بود خاستگاری گلبرگ خیلی عاشق به نظر می‌رسید.

پوزخندی زد و گفت:

- عاشق نبود، از من کینه به دل داشت.

قبل از اینکه کافی شاپ بزنم توی یه شرکت کار می‌کردم.

با پسر رئیس شرکت دوست شدم؛ پسر خوبی بود با اینکه پولدار بودن اما خیلی خاکی بود.

اون موقع کوروش درگیر مرگ خانواده‌اش بود، سعید هم تا فهمید با همچین آدمی رفیق شدم اومد تو شرکت کار کنه، رشته‌اش حسابداری بود، شد حسابدار شرکت.

کم کم متوجه شدیم داره از حساب شرکت دزدی میشه، دنبالش رو که گرفتیم فهمیدیم سعید داره از حساب شرکت دزدی می‌کنه و قاچاق مواد انجام میده!

دانیال خیلی عصبانی شد، کار به تهدید کشید، می‌گفت به پلیس میگه، سعید دیگه شرکت نیومد. اون‌قدری جمع کرده بود که دیگه نیازی به کار تو شرکت نداشت، شرکت داشت ورشکست می‌شد، دانیال گفت باید پول رو برگردونه؛ اما سعید زیر بار نمی‌رفت.

ما هم مدرکی نداشتیم که ثابت کنیم سعید دزدی کرده و فقط تونستیم به عنوان قاچاقچی مواد به پلیس لوش بدیم.

فرار کرد رفت خارج، من هم از اون شهر رفتم و دیگه دانیال رو ندیدم!

می‌خواستم یه کسب و کار دیگه راه بندازم، کوروش هم همراهم اومد، از ماجرای سعید خبر نداشت من هم بهش نگفتم.

نمی‌دونستم تمام این مدت با سعید در ارتباطه، وقتی فهمیدم که دیگه دیر شده بود، سعید برای انتقام از من برنامه چیده بود و خبرش رو از طریق کوروش بهم رسوند!

ترلان باناباوری لب زد:

- و این وسط گلبرگ قربانی شد.

با ناراحتی سر تکون داد:

- برای همین بود که روانی شدم من نمی‌خواستم گلبرگ، دختری که از بچگی دوستش داشتم قربانی اشتباه من بشه؛ اما الان خیالم راحته، امیدوارم خوشبخت بشه.

سرش را پایین انداخت و از ترلان دور شد.

آهی کشید، دلش برای گلبرگ می‌سوخت

***

به دریا نگاه کرد، چقدر آرام بود امروز.

شاید موج‌ها هم خسته شده بودند از رفت و آمدهای بی‌سرانجام.

دست بنیامین دور کمرش حلقه شد.

نگاهش کرد، دوستش داشت، اما دلخوری‌اش باعث میشد از در کنارش بودن لذت نبرد.

سالار به سمتشان آمد و با شیطنت گفت:

- میگم این دوست تو هم، خوب با آقا کوروش پیچوند ما رو.

گلبرگ لبخند تلخی زد.

نگاهش به سمت سمیر افتاد.

روی ماسه‌های ساحل نشسته بود و به خورشید زل زده بود.

فشار دست بنیامین که روی کمرش زیاد شد فهمید باز عصبی شده.

گلبرگ نشنید؛ اما سالار حرف زیاد زده بود انگار.

نگاهی به بنیامین انداخت، اخم کرده بود؛ اما سالار لبخند می‌زد.

این مرد کمی عجیب نبود؟

صدای سالار رشته افکارش را پاره کرد:

- گلبرگ، بیا یک ذره بریم توی دریا.

متعجب نگاهش کرد، چه زود صمیمی شد!

فشار دست بنیامین آنقدر بالا رفت که هر لحظه انتظار می‌کشید پهلویش سوراخ شود!

دستش را فشار داد و لب زد:

- بنیامین

بنیامین بدون توجه به گلبرگ رو به سالار گفت:

- ما برمی‌گردیم ویلا، امشب برای دریا رفتن دیره، به خصوص الان که خورشید داره غروب می‌کنه.

سالار پوزخندی زد و گفت:

- شما چرا جای گلبرگ صحبت می‌کنین؟ شاید دوست داشته باشه بیاد تو آب.

نفس‌های بنیامین تند شد.

می‌خواست به سالار التماس کند بس کند.

بنیامین غرید:

- جناب محترم، ایشون همسر بنده‌ست، وقتی من نظری می‌دم نظر خودش مهم نیست.

و دستش را گرفت و کشید.

قلبش سریع می‌زد، باز بنیامین عصبانی شده بود.

وارد ویلا که شدند متوجه کوروش شد که روی کاناپه نشسته بود و یک حوله کوچک روی موهایش بود، ترلان هم در آشپزخانه مشغول ریختن قهوه بود انگار.

بنیامین حتی اجازه سلام کردن هم بهش نداد، دستش را کشید و داخل اتاق پرتش کرد.

چند قدم عقب رفت و گفت:

- چته بنیامین؟

با عصبانیت گفت:

- هیس، هیچی نگو.

اشک در چشم‌هایش جمع شد، دیگر طاقت نداشت، بغض داشت خفه‌اش می‌کرد.

بنیامین با عصبانیت طول و عرض اتاق را طی می‌کرد.

گلبرگ بی‌توجه به او لباس‌هایش را عوض کرد و روی تخت پشت به او دراز کشید.

خیلی نگذشت که بوی عطرش در بینی گلبرگ پیچید و در آغوشش فرو رفت.

با دلخوری می‌خواست از آغوشش بیرون بیاید که محکمتر گرفتش.

می‌دانست تقلا بی‌فایده است، چشم‌هایش را بست و آرام خوابید.

***

چشم که باز کرد اتاق در تاریکی فرو رفته بود.

دست بنیامین را از دورش باز کرد.

روسری و مانتویش را پوشید و از اتاق بیرون رفت.

دلش یک فنجان قهوه ترک می‌خواست.

به پذیرایی که رفت ترلان با لبخند بلند شد و گفت:

- سلام خوابالو.

لبخند خسته‌ای تحویلش داد.

ترلان ادامه داد:

- بشین برم برات چایی بریزم.

- لطفا برام قهوه بیار.

متعجب نگاهش کرد، ترلان می‌دانست هر وقت حالش خوب نیست قهوه می‌خورد.

باشه‌ای گفت و به آشپزخانه رفت.

قبل از اینکه بنشیند صدای سالار آمد:

- شوهرت کو؟

نگاهی به سمیر که سرش پایین بود و به گل‌های قالی زل زده بود انداخت و گفت:

- خوابه.

بلند شد و گفت:

بیا اتاقم کارت دارم.

و به سمت اتاقش رفت.

مضطرب به مسیر رفتنش نگاه کرد که سمیر زمزمه کرد:

- چرا نمیری؟!

نا خواسته گفت:

- می‌ترسم بنیامین عصبانی بشه.

- برو نگران نباش، سالار آدم بدی نیست.

به سمت اتاق راه افتاد، تقه‌ای به در زد و وارد اتاق شد

چرخید سمتش، به صندلی اشاره کرد و گفت:

- بشین

در اتاق را باز گذاشت، جرات نداشت در را ببندد.

روی صندلی نشست.

سالار با جدیت نگاهش می‌کرد، اصلا انگار آدم چند ساعت پیش نبود، روبرویش نشست و گفت:

- یکم درباره رفتارهای شوهرت برام بگو.

گلبرگ سرش را پایین انداخت:

- چی بگم؟

- مگه نمی‌خوای کمکت کنم؟ پس بگو چه رفتارهایی باهات داره.

همه چیز را برایش تعریف کرد، از روز اول که آن‌گونه عاشقش بود تا امروز که همان عشق کار دستش داد.

سری تکان داد و گفت:

- تا حالا همچین موردهایی زیاد داشتم؛ اما خب بنیامین یکم فرق داره، موردهای دیگه تا این حد عاشق طرف نمی‌شدند.

بنیامین واقعا دوستت داره؛ ولی دچار یک بیماری روانی شده، بیماری به اسم محبت طلبی؛ چون از بچگی مادر و پدر نداشته و به خاطر پاش از اطرافیان و دوستانش طرد شده بیشتر از همه به عشق و محبت احتیاج داره.

تو تنها کسی بودی که با وجود نقص پاش قبولش کردی و این باعث شده دیوانه وار عاشقت بشه و این عشق تو رو کمی اذیت می‌کنه.

- عشق من رو اذیت نمی‌کنه، حساسیت‌های بی‌جاش دیوونه‌ام می‌کنه.

قبل از اینکه سالار جوابی بدهد در باز شد و بنیامین در چهارچوبش ظاهر شد.

روح از تن گلبرگ رفت.

بنیامین با چشم‌های سرخش نگاهش می‌کرد، مثل ببری که می‌خواست طعمه‌اش را بدرد.

بلند شد و گفت:

- بـــ..بنیامین.

- خفه شو.

با ترس نگاهی به سالار انداخت، خونسرد بود.

شاید حق داشت، گناهکار او بود که به اتاق یک مرد غریبه آمد.

بنیامین از جلوی در کنار رفت، با سر اشاره کرد برود بیرون.

گلبرگ دیگر نمی‌توانست رفتارهایش را پیش بینی کند، قدمی عقب رفت و گفت:

- نمیام.

بنیامین به سرعت به سمتش آمد.

از ترس جیغ زد. بنیامین بازویش را گرفت و دنبال خودش کشید.

ترلان با وحشت خواست به سمتش بیاید که کوروش جلویش را گرفت.

شاید در این جمع تنها سمیر بود که جرات دخالت داشت.

روبروی بنیامین ایستاد و گفت:

- این چه رفتاری که جلوی همه با زنت داری؟

بنیامین پوزخندی زد و گفت:

- به تو مربوط نیست! زنمه، هر کاری بخوام می‌کنم.

سمیر یقه پیراهن بنیامین را گرفت و گفت:

- به من مربوطه، این زنی که ازش حرف می‌زنی رویای شب و روز منه.

گلبرگ با چشم‌های گرد شده نگاهش کرد.

دیگر بنیامین قابل کنترل نبود، سمیر را محکم هل داد که روی زمین افتاد، روی سینه‌اش نشست و مشت‌های پی‌درپی‌اش را روی صورت سمیر فرود می‌آورد.

سالار و کوروش دویدند تا سمیر را از زیر دست و پای بنیامین نجات دهند.

گلبرگ به هق هق افتاده بود، ترلان او را در آغوش کشید، پسش زد و به سمت مردها رفت.

بنیامین قابل کنترل نبود.

جیغ زد:

- بنیامین بس کن.

بی‌خیال نمیشد، انگار اصلا صدایش را نمی‌شنید.

داد زد:

- حالم ازت بهم می‌خوره.

بنیامین از حرکت ایستاد، دیگر برای گلبرگ مهم نبود چه اتفاقی می‌افتد.

قدمی عقب برداشت و به سمت در دوید.

از خانه بیرون زد، می‌خواست فرار کند.

می‌خواست آنقدر برود که هیچ کجای زندگی‌اش نشانی از بنیامین نماند.

صدای بوق ماشین در جیغش گم شد و او ماند و سیاهی مطلق.

****

با پایان یافتن کلاس اردیان با عجله کلاس را ترک کرد.

روناک کوله‌اش را به دنیا داد و گفت:

- من زود بر می‌گردم.

- کجا می‌خوای بری؟

- صبر داشته باش، کار دارم.

دیگر منتظر جوابش نماند و از کلاس بیرون زد.

به سمت پارکینگ قدم تند کرد.

با چشم اطراف را از نظر گذراند و اردیان را کنار موتورش پیدا کرد.

به سمتش رفت و قبل از آنکه موتور را از پارک در آورد جلویش را گرفت و گفت:

- اردیان کجا؟

اردیان عصبی گفت :

- برو کنار روناک

- چرا می‌خوای همچین کاری بکنی؟

- ما دیروز با هم در این مورد حرف زدیم، من به این پول احتیاج دارم. اصلا حق خودمه، می‌رم حقم رو از تو خونه‌اش بردارم.

- اردیان این که دزدیه، حبس داره.

- به درک مهم جون مادرمه!

روناک پشت موتورش نشست و گفت: پس من هم باهات میام.

- برو پایین روناک

دست‌هایش را دور کمر اردیان حلقه کرد و گفت:

- پایین نمی‌رم، من هم می‌خوام باهات بیام.

- نمی‌خوایم بریم مهمونی که، داریم می‌ریم دزدی حالیته؟

- من هم می‌خوام بیام دزدی.

- برو پایین، رو اعصاب من راه نرو روناک.

روناک با بغض گفت:

- نمی‌تونم اردیان، تو برام مهمی، نمی‌خوام از دستت بدم.

و سرش را روی کمر اردیان گذاشت.

نفس پسرک برای چند لحظه رفت، اعترافش برایش شیرین بود.

دستش را روی دست‌های روناک که دورش حلقه شده بود گذاشت.

عشق هیچوقت دغدغه‌ی زندگی‌اش نبود.

او در زندگی‌اش فقط دنبال سلامتی مادرش و خوشبختی خواهرش بود؛ اما امروز این دختر باعث شد زندگی خودش هم برایش مهم شود.

آرام گفت:

- روناک

- بله

- از موتور برو پایین، اگر سالم برگشتم میام خواستگاری، می‌دونم هیچی ندارم؛ اما می‌خوام شانسم رو امتحان کنم.

روناک با بغض گفت:

- من از تو هیچی نمی‌خوام، فقط نرو یا اگه می‌ری من رو هم با خودت ببر.

- عزیزم، خطرناکه برات، برو پایین.

محکم‌تر اردیان را گرفت و گفت:

- نمی‌رم، من هم باهات میام.

اردیان به ناچار موتور را روشن کرد؛ اما در دل با خودش عهد کرد نگذارد اتفاقی برای خانم کوچولوی خواستنی‌اش بیفتد.

در تمام مسیر روناک لحظه‌ای دستش را از روی کمر اردیان بر نداشت، شاید می‌خواست صدای قلبش را از همینجا بشنود.

موتور روبروی خانه‌ای ایستاد

روناک پیاده شد و پرسید :

- اینجا کجاست؟

- خونه دوستم، باید با ماشین بریم

و میسی روی گوشی دوستش انداخت، خیلی نگذشت که رامتین پایین آمد.

متعجب به روناک نگاه انداخت و گفت:

- این دختر کیه؟

روناک سرش را پایین انداخت که اردیان گفت:

- باهامون میاد

- یعنی چی؟ دیوونه شدی؟ اون ما رو تو دردسر می‌اندازه.

- گفتم باهامون میاد، بحث نکن با من.

رامتین با اخم به روناک نگاه انداخت و سوار ماشین شد.

روناک صندلی عقب جای گرفت، شیشه‌های دودی ماشین منظره بیرون را تاریک می‌کرد.

ماشین جلوی خانه‌ی ویلایی و بزرگی نگه داشت که روناک متعجب پرسید:

- اینجاست؟

- آره

- ولی دزدی از اینجا خیلی سخته، مطمئنی می‌خوای اینکار رو بکنی؟

- فکر همه جاش رو کردیم نگران نباش.

- خب پس بریم دیگه.

- تو توی ماشین می‌شینی.

- می‌دونی که به حرفت گوش نمی‌دم، من هم می‌خوام بیام.

رامتین:

- خانم بچه بازی که نیست می‌خوایم بریم سرقت.

- من هم بچه نیستم آقای محترم، من هم می‌خوام باهاتون بیام.

رامتین نفسش را با حرص بیرون داد، صحبت کردن با او بی فایده بود.

اردیان گفت:

- باشه؛ ولی باید تا تاریک شدن هوا صبر کنیم، حدود یک ساعت دیگه.

روناک سر تکان داد.

در جیبش دنبال موبایلش گشت، انگار در کیفش که دست دنیا بود جا مانده بود.

یک ساعتی بی‌حرف در ماشین نشستند.

همه انگار در دنیای دیگری به سر می‌بردند.

با صدای رامتین به خودشان آمدند:

- وقتشه

اردیان نگاهی به خانه انداخت و در ماشین را باز کرد و پیاده شد.

روناک هم پایین رفت و گفت:

- اردیان

اردیان نگاهش کرد که ادامه داد:

- قول می‌دم دردسر درست نکنم.

کلافه سر تکان داد.

به سمت خانه رفتند، کوچه در تاریکی فرو رفته بود.

اردیان آرام گفت:

- من از در می‌رم بالا، شما حواستون باشه.

رامتین:

- مراقب باش توی خونه سگ هست.

اردیان باشه‌ای گفت و از در بالا رفت.

ویلا هم تاریک بود، کسی در خانه نبود انگار.

صدای پارس سگ قلب روناک را لرزاند.

خیلی نگذشت که اردیان در ویلا را باز کرد.

روناک متعجب پرسید: سگِ چی شد؟

- بی‌هوشش کردم، بیاین تو.

وارد ویلا شدند، حیاط بزرگی داشت.

روناک ترسیده خودش را به اردیان نزدیک کرد، شاید حق با آنها بود، روناک آدم دزدی نبود.

روبروی در ایستادند که رامتین گفت:

- نقشه‌ات چیه؟

- خونه رو بررسی کردم، طبقه بالا یه پنجره داره که نرده کشی نشده، من از دیوار می‌رم بالا، پنجره رو باز می‌کنم.

رامتین سری تکان داد، روی زانوهایش نشست، اردیان پایش را روی شانه‌های او گذاشت و خودش را بالا کشید.

دستش را از لب پنجره گرفت، با فشاری توانست پنجره را باز کند.

وارد خانه که شد روناک گفت:

- می‌دونین گاوصندوق کجاست؟

- قبل از اومدن همه برنامه‌ها رو چیدیم و حساب همه چیز رو کردیم، این خونه پر از دزدگیر و دوربینِه، باید مراقب باشیم.

با تمام شدن حرفش در خانه باز شد و اردیان گفت: بیاین تو.

وارد خانه شدند.

از استرس بدنش یخ زده بود، پشت سرشان می‌رفت.

رامتین آرام گفت:

- وارد سالن اصلی که بشیم یه دوربین هست.

- پس باید چه کار کنیم؟

- توی آشپزخونه یه در هست که به حیاط پشتی باز میشه، از اونجا می‌ریم و از پنجره‌ی اتاقی که گاوصندوق توشه وارد می‌شیم.

سر تکان داد.

اردیان دستش را گرفت و دنبال خودش کشید، از دست‌های یخ زده‌اش متوجه حال بدش شده بود.

حیاط را دور زدند و روبروی سختمان ایستادند.

رامتین گفت:

- خانم شما نمی‌تونین بیاین بالا، پس همین جا بمونین.

روناک نگاهی به ارتفاع پنجره انداخت.این بار چاره‌ای جز پذیرش نداشت.

رامتین و اردیان بالا رفتند، روناک به باغ تاریک نگاه انداخت.

قلبش سریع می‌زد.

نمی‌دانست چقدر گذشت که با صدای بلند آژیر وحشت زده به در نگاه کرد.

آنقدر هول شده بود که نمی‌توانست کاری بکند.

اردیان و بعدش رامتین از پنجره پایین پریدن.

دست خالی بودند، اردیان دست روناک را گرفت و دوید.

نمی‌شد بر گردند به خانه، باید از در پشتی خارج می‌شدند.

روناک آنقدر قلبش سریع می‌زد که صدایش در سرش اکو می‌داد.

رامتین می‌خواست در را باز کند؛ اما قفل بود.

روناک با ترس گفت:

- چه کار کنیم؟

اردیان: آروم باش نترس.

صدای آژیر لحظه‌ای قطع نمیشد.

رامتین گفت:

- همین جا بمونین به خاطر آژیرها در قفل شده، می‌دونم قفل مرکزی کجاست.

و قبل از آنکه کسی حرف بزند به سمت خانه دوید.

چند ثانیه بعد اردیان آرام گفت:

- همین جا بمون زود میام.

روناک سر تکان داد که اردیان سمت خانه دوید.

دری را که به آشپز خانه راه داشت باز کرد، سرکی داخل کشید.

پلیس‌ها را که دید در را بست و به سمت روناک برگشت.

دخترک از ترس قطره قطره اشک می‌ریخت.

دستش را به سمت دیوار کشید، روناک ترسیده گفت:

- چی شد اردیان؟! رامتین کجاست؟

- وقت برای حرف زدن نیست، برو بالا.

و روناک را مجبور کرد از دیوار بالا برود، گریه‌اش دیگر به هق هق تبدیل شده بود.

روی دیوار نشسته بود که اردیان داد زد: بپر پایین، فرار کن روناک.

-تو چی اردیان؟

- برو روناک، تو فقط برو.

- بدون تو نه.

داد زد: برو سگم نکن، الان پلیس‌ها میان.

روناک به اجبار از دیوار پایین پرید، اشک دیدش را تار کرده بود.

طول خیابان را می‌دوید، دل نگران عشقش بود.

وقتی حسابی از ویلا دور شد به دیوار تکیه زد، دیگر نمی‌توانست بدود، اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد.

دستش را برای تاکسی بلند کرد.

چقد پشیمان بود که اجازه داد اردیان به آن خانه برود.

در تاکسی را به هم زد.

بوی سیگار در ماشین پیچیده بود، بوی سیگار برسام را بیشتر دوست داشت.

با یاد آوری برسام حالش بدتر شد، الان باید به او هم جواب پس می‌داد.

***

چشم‌هایش را باز کرد، سفیدی سقف چشمش را زد.

اتاق آنقدر در سکوت فرو رفته بود که می‌توانست صدای چیک چیک سِرُم را بشنود.

اطراف را با چشم از نظر گذراند، در بیمارستان بود انگار.

صدای در باعث شد نگاهش را به آن سمت بکشد.

پرستار بود، با لبخند به سمتش آمد. با دیدن چشم‌های بازش گفت:

- چه عجب خانمی، به هوش اومدی.

لب زد:

- من اینجا چیکار می‌کنم؟

- یادت نیست؟

باید یادش می‌آمد؟

او فقط می‌خواست از بنیامین دور شود، از مردی که زندگی‌اش را غمگین‌تر از همیشه کرده بود.

قطره اشکی از گوشه چشمش پایین چکید که پرستار جوان گفت:

- چرا گریه می‌کنی؟ حال بچه‌ات خوبه عزیزم، شدت تصادفت خیلی زیاد نبود، چون اول بارداریت بوده و راننده هم سریع رسوندت بیمارستان خطر رفع شد.

متعجب گفت:

- حا...حامله‌ام؟

- نمی‌دونستی گلم؟

سرش را به علامت منفی تکان داد که با همان لبخند گفت:

- شوهرت هم وقتی فهمید کل بیمارستان رو شیرینی داد، هر چند خیلی نگران خودته.

به نور مهتابی خیره شد، دستش را روی شکمش کشید.

دخترکش نمی‌دانست این دنیا چیزی جز بدی ندارد.

در باز شد و بنیامین آمد داخل، لبخند طوری روی لب‌هایش نقش بسته بود که هیچ جور نمیشد آن را محو کرد.

کنارش ایستاد، صورتش را نوازش کرد و گفت:

- الهی بنیامین فدات بشه، چه بلایی سر خودت آوردی؟

رویش را برگرداند، نمی‌خواست جوابش را بدهد.

با دلخوری صدایش زد:

- گلبرگ

لب زد:

- برو بیرون.

- چرا داری این‌طوری می‌کنی؟ من و تو داریم پدر و مادر میشیم.

دستش روی شکمش مشت شد.

می‌خواست هر طور شده تنهایش بگذارد پس با لحن آرامتری گفت:

- گرسنمه

بنیامین لبخند محوی زد:

- فدای تو بشم، الان برات غذا میارم.

بعد خم شد و پیشانی‌اش را بوسید و اتاق را ترک کرد.

هنوز خیلی از رفتنش نگذشته بود که در باز شد، پشتش به در بود گفت:

- چرا برگشتی؟

- منم گلبرگ.

صدای سالار بود.

چرخید سمتش، خواست بنشیند که سالار گفت:

- نه نه دراز بکش، با این تصادفی که داشتی باید یه مدت بیشتر مراقب باشی.

- چرا تنها اومدی تو اتاق؟ الان بنیامین میاد.

- ترلان هم داره اون بیرون خودش رو می‌کشه؛ ولی من باید باهات تنها حرف بزنم.

- در مورد چی؟

- بنیامین.

منتظر نگاهش کرد که ادامه داد:

- نمی‌دونم تا کی می‌تونی باهاش کنار بیای، بنیامین روز به روز داره بدتر میشه، حتی ممکنه به بچه هم حسادت کنه

با ترس گفت:

- پس باید چه کار کنم؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

- من تا حد امکان می‌گم تحمل کن، حتی به فکر درمان باش؛ اما اگه نشد طلاق آخرین راهه.

نفسش برای لحظه‌ای بند آمد، اسم طلاق بدنش را می‌لرزاند، اصلا مگر میشد؟

یعنی برای بار دوم جدا شود؟

دستش را روی قلبش گذاشت، دوستش داشت؟

صدای لرزان بنیامین رشته افکارش را پاره کرد:

- نه

گلبرگ با وحشت نگاهش کرد.

با دیدن سالار در اتاق حتما باز دیوانه می‌شود.

ظرف غذا از دستش افتاد، باید عصبانی می‌شد؛ اما چهره‌اش این را نشان نمی‌داد!

با قدم‌های سست به سمتش آمد و گفت:

- نه، این کار رو با من نکن.

- بنیامین؟

- جان بنیامین؟ اینکار رو با من نکن، اصلا هر چی تو بگی؛ ولی از من جدا نشو.

سالار سرش را پایین انداخت، لبخند محوی زد و از اتاق رفت.

گلبرگ هم در سکوت سرش را پایین انداخت.

بنیامین بی طاقت به سمتش رفت، شاید انتظار داشت مثل همیشه بگوید دوستش دارد و تنهایش نمی‌گذارد.

بازوهای گلبرگ را گرفت و گفت:

- خودت هم بخوای نمی‌ذارم، به حرف اون مرتیکه گوش نده، اون نمی‌تونه خوشبختی ما رو ببینه.

و به شکم او خیره شد و ادامه داد:

- ما الان بچه داریم، تو و این زندگی منین، چطور می‌تونی زندگیم رو ازم بگیری؟

گلبرگ چشم‌هایش را با درد بست و گفت:

- فقط تنهام بذار، می‌خوام چند ساعتی تنها باشم.

بـــوسه‌ای روی لب‌هایش زد و گفت:

- باشه نفسم تنهات می‌ذارم، ولی تو تنهام نذار.

چقدر غم در چشم‌های مَردش بود.

چرا صدایش از بغض می‌لرزید؟

مگر مردها هم گریه می‌کردند؟

نگاهی پر حسرت به شکم گلبرگ انداخت و از اتاق بیرون رفت.

چشم‌هایش را با درد بست، باید برای آینده‌اش تصمیم می‌گرفت.

****

ترلان به گلبرگ کمک کرد تا در ماشین بنشیند.

رنگش به سفیدی می‌زد و این بنیامین را بی‌تاب می‌کرد، مخصوصا که اجازه نداشت به سمتش بیاید.

ترلان هم کنار گلبرگ سوار ماشین کوروش شد.

صالح کنارش نشست، اصلا مگر می‌گذاشت خواهرش لحظه‌ای تنها باشد؟

سمیر جلو نشسته بود، او هم آنقدر کتک خورده بود که چیزی از صورت زیبایش نمانده بود.

سالار سوار ماشین بنیامین شد، می‌خواست با حرف‌هایش آرامش کند.

ترلان به نیم رخ کوروش نگاه کرد، امروز او هم بی قرار بود.

انگار امروز برای همه روز سختی بود.

ماشین که جلوی ویلا نگه داشت دست گلبرگ را گرفت و کمکش کرد.

دیگر می‌خواستند به تهران برگردند، سفرِ بی‌فایده‌ای بود، گلبرگ را روی تخت دراز کرد و گفت:

تو استراحت کن، من وسایلاتو جمع می‌کنم.

- ممنون، حال سمیر چطوره؟

- خوبه، سرش یکم بخیه خورد.

و با شیطنت ادامه داد:

- شد عین خودم.

گلبرگ لبخند بی جانی زد، ترلان گونه‌ی او را که در اثر تصادف به کبودی می‌زد بوسید.

خدا را شکر که بچه‌اش سالم بود.

لباس‌ها و وسایلشان را جمع کرد و در چمدان گذاشت.

حتما سالار داشت با بنیامین صحبت می‌کرد که تا این موقع بنیامین به اتاق نیامده بود.

وسایلش که جمع شد رفت سمتش و گفت:

- چیزی نمی‌خوای مامان کوچولو؟

گلبرگ با عشق دستش را روی شکمش گذاشت و گفت:

- نه ممنون، چیزی نمی‌خوام.

- پس من می‌رم وسایل خودم رو جمع کنم.

چشم‌هایش را باز و بسته کرد که ترلان از اتاق خارج شد.

به سمت اتاق خودش رفت، صالح وسایل را جمع کرده بود که با ذوق گفت:

- قربون داداش خوشگلم بشم.

لبخند مردانه‌ای زد و گفت:

- خدا نکنه.

- پس برم بگم آماده‌ایم که راه بیفتیم.

سر تکان داد.

کوروش و سمیر در پذیرایی نشسته بودند که با دیدن ترلان حرفشان را قطع کردند، گفت:

- اگه حاضر شدین بریم.

کوروش بلند شد و گفت:

- من وسایل رو می‌برم تو ماشین.

سر تکان داد که از کنارش گذشت، سمیر لبخندی زد و گفت:

- بیا بشین.

- نه من می‌رم وسایل رو ببرم تو ماشین، فقط آقا بنیامین کجاست؟

به اتاق سالار اشاره کرد و گفت:

- داره با سالار صحبت می‌کنه، نمی‌دونم چی بینشون گذشت؛ ولی داشت دیوونه میشد.

- چرا اون حرف رو بهش زدین که اینطوری عصبانی بشه؟

بلند شد وگفت:

- باید تقاص این چند ماهی که به زنش فکر می‌کردم رو می‌دادم.

- حس می‌کنم حالت بهتر شده، ناراحت نیستی دیگه؟

روبرویش ایستاد، در چشم‌هایش چیزی بود که ترلان از درکش عاجز بود.

با لحنی که حس می‌کرد هیچ کدام از غم‌های گذشته درش نیست گفت:

- گلبرگ نیمه گم شده من نبود، الان فقط خوشبختی‌اش رو می‌خوام.

لبخند مهربانی زد و از کنار ترلان گذشت.

شانه‌ای بالا انداخت.

در اتاق باز شد و بنیامین با حالی آشفته بیرون آمد.

نمی‌دانست چه چیزی در بیمارستان بین آنها گذشت که هر دو ان‌قدر تغییر کردند!

بدون حرفی از کنارش گذشت.

روز نحسی بود امروز، امروز هیچ کس در حال خودش نبود.

***

تقه‌ای به در خورد، هول زده بلند شد، در این چند روز از سایه‌ی خودش هم می‌ترسید.

به خصوص که هیچ خبری از اردیان هم نداشت.

در را باز کرد که اقدس خانم را پشت در دید، پرسید:

- چیزی شده؟

- یه آقایی تو حیاط ایستادن با شما کار دارن.

رنگش به وضوح پرید و ضربان قلبش بالا رفت.

چه‌کسی با او کار داشت؟

شنلش را به همراه روسری پوشید.

خواست از خانه خارج شود که صدای اقدس خانم آمد:

- خانم جان؟

چرخید سمتش:

- بله؟

- هر کی هست زود بفرستینش بره، آقا برسام الان میاد.

سری تکان داد و از خانه خارج شد.

با دیدن اردیان که کنار درختی ایستاده بود و با پایش روی زمین ضرب گرفته بود چیزی درونش فرو ریخت.

چقدر نگرانش بود.

بغضش شکست، توجه اردیان به سمتش جلب شد.

به سمتش قدم تند کرد، دیگر طاقت نداشت، خودش را در آغوش او پرت کرد.

صدای هق هقش بلند شده بود.

اردیان او را محکم به خودش فشرد، این دختر کوچولو چقدر بی قراری می‌کرد، لب زد:

- آروم باش روناک، آروم باش.

- چرا موبایلت رو جواب نمی‌دادی اردیان؟ داشتم دیوونه می‌شدم.

- موبایلم رو گم کردم عزیزم.

از او فاصله گرفت و گفت:

- فکر کردم گرفتنت.

- من رو نه؛ ولی رامتین رو گرفتن.

- وای خدایا

- اومدم در همین مورد باهات حرف بزنم، پلیس‌ها فهمیدن سه نفر اومدن دزدی؛ اما نمی‌دونن یکی دختر بوده، من می‌خوام خودم رومعرفی کنم، رامتین به خاطر من تو زندانه.

با ترس گفت:

- وای نه اردیان، من هم توی دزدی با شما بودم.

صدای برسام روح را از تنش برد:

- تو چه غلطی کردی؟

با ترس نگاهش کرد.

چقدر خونسرد به نظر می‌آمد.

لب زد:

- برسام

برسام روبروی اردیان ایستاد، در چشم‌های پسر زل زد و به روناک گفت:

- توضیحت رو می‌شنوم.

اردیان گفت:

- تقصیر اون نبود، من ازش خواستم بیاد دزدی.

برسام با خشم به روناک نگاه کرد و گفت:

- توی احمق رفتی دزدی؟

روناک با بغض گفت:

- اشتباه کردم.

مگر میشد این بغض دل برسام را نرم نکند؟

نفسش را بیرون داد و گفت:

- چرا این کار رو کردی؟

در سکوت سرش را پایین انداخت که برسام رو به اردیان ادامه داد:

- کسی می‌دونه روناک همراهتون بوده؟

- نه؛ ولی می‌دونن سه نفر بودیم.

برسام دست روناک را گرفت و همراه خودش کشید.

باز قلب دخترک شروع به تپیدن کرد، خطاکار بود و منتظر تنبیه.

در اتاق را باز کرد و پرتش کرد داخل.

روناک خودش را نگه داشت تا روی زمین نیوفتد، قدمی عقب رفت که برسام در را بست و گفت:

- این پسرِ کیه؟ همونی که سوار موتورش شدی؟ تازگی‌ها زیاد دورو برت می‌بینمش!

- هیچکی به خدا، اصلا من باهاش کاری ندارم!

داد زد:

- پس چرا رفتی دزدی؟ مگه تو چیزی کم داشتی؟ جواب بده لعنتی!

- ببخشید، فقط دلم می‌خواست همچین کاری رو تجربه کنم .

- تو غلط کردی، مگه آدم باید همه کاری رو تجربه کنه؟

فقط نگاهش کرد.

برسام نفسش را عصبی بیرون داد و گفت:

- من هم همراهش می‌رم.

ترسیده گفت:

- کـ.کجا؟ می‌خوای منو تحویل بدی؟

برسام سمتش رفت.

بازوهایش را گرفت و گفت:

- فراموش کن که رفتی دزدی، ازاین بعد کسی که رفته دزدی من بودم.

متعجب نگاهش کرد وگفت:

- یعنی چی؟

- یعنی همین که شنیدی.

- نه برسام، چرا می‌خوای به جای من بری زندان؟

- فقط به خاطر قلب پدرم، دیوونه میشه بفهمه دخترِ احمقش دست به همچین کاری زده.

و خواست به سمت در برگردد که روناک دوید و جلویش را گرفت:

- نمی‌ذارم برسام، تو برای عمو مهمتری، شرمنده میشم.

پوزخندی زد و گفت:

- شرمنده‌ی عمو؟

روناک سرش را پایین انداخت.

برسام کنارش زد و از اتاق خارج شد، روناک هم دنبالش رفت.

نمی‌دانست چرا برسام این کار را می‌کند!

برسام روبروی اردیان که هنوز انجا منتظرشان بود ایستاد و گفت:

- بریم

- کجا؟

- مگه نگفتی می‌خوای خودت رو معرفی کنی؟

- چه ربطی به تو داره؟

- بالاخره اون‌ها نفر سوم رو هم پیدامی‌کنن، نفر سوم منم.

ابروهای اردیان بالا رفت و گفت:

- یعنی این‌قدر دوستش داری؟

روناک متعجب به برسام نگاه کرد!

برسام هم نگاه گذرایی به او انداخت، موضعش را حفظ کرد و گفت:

- من هیچ علاقه‌ای به این دختر ندارم، فقط به خاطر قلب پدرمه، اگه هم دوست می‌داشتم به تو ربطی نداشت.

اما نفرت اردیان از چشم‌هایش پاک نشد.

او هم مَرد بود، مگر میشد نفهمد که برسام به خاطر عشق اینکارها را می‌کند؟

روناک سرش را پایین انداخت، اما او باور می‌کرد که برسام او را دوست ندارد.

دختر بود و با احساسات تصمیم می‌گرفت و اردیان بیشتر او را لبریز از عشق می‌کرد.

برسام جلوتر از اردیان راه افتاد.

اردیان هم خواست برود که روناک دستش را گرفت و لب زد:

- مواظب خودت باش.

اردیان با عشق دستش را فشرد و گفت:

- منتظرم می‌مونی؟

- تا آخر دنیا

لبخند محوی زد و با قدم‌های سریع از دخترک دور شد.

شاید اگر لحظه‌ای دیگر می‌ماند هـــ ـو*س لب‌های صورتی‌اش را می‌کرد.

***

با شنیدن صدای در خودش را سرگرم درست کردن سالاد کرد.

دست بنیامین که دور کمرش حلقه شد، قلبش لرزید، هر کاری هم می‌کرد باز هم بوی عطرش دیوانه‌اش می‌کرد.

بـ ـــوسه‌ای روی سرشانه لختش زد و گفت:

- سلام عروسکم.

زمزمه کرد:

- سلام

- هنوزم باهام قهری؟

- بنیامین.

- جان بنیامین؟

- خسته شدم.

دست‌هایش دور کمر دختر شل شد، او را به سمت خودش برگرداند و گفت:

- خسته شدی؟ تو غلط می‌کنی از من خسته بشی، ببین یک روز هم که حالم خوبه خودت سگم می‌کنی.

با بغض گفت:

- آره خسته شدم، از این رفتارهات خسته شدم، از اینکه هرروز بهم گیر بدی، از اینکه به خاطر کوچک‌ترین مسئله‌ای دعوا راه بندازی، ازت خسته شدم بنیامین، گاهی دلم می‌خواد تمومش کنیم.

بنیامین شوکه نگاهش کرد، این حرف‌ها را از ته دلش نگفته بود!

سالار گفته بود باید به فکر درمانش باشد، الان وقت تمام کردن نبود.

با بغضی که دل گلبرگ را به آتش می‌کشید گفت:

- می‌خوای تمومش کنی؟ مگه دوستم نداشتی؟

گلبرگ سرش را پایین انداخت که پوزخندی زد و گفت:

- دوستت دارمی که می‌گفتی بازی لب‌هات بود؟

بغض گلبرگ شکست، عاشق‌تر از چیزی بود که بتواند ترکش کند؛ اما الان وقت ملایمت نبود.

از کنارش رد شد و به سمت اتاق دوید، در را از پشت قفل کرد.

هق هقش اوج گرفت، دستش را روی شکمش گذاشت و نالید:

- می‌بینی کوچولو؟ می‌بینی مامانی چقدر عاشق باباته؟ می‌بینی داره همراهش زجر می‌کشه؟ دعا کن مجبور نشم ترکش کنم.

صدای آهنگی که از بیرون شروع به نواختن کرد به حال بدش دامن زد.

منو ببخش به خاطرت

دوباره چشم‌هام شده خیس

یا مثل من اگه کسی

به فکر دردای تو نیست

خودت می‌دونی که برام

از خودمم مهمتری

ببخش که هرشبم توی، فکر و خیالم می‌گذری

به در تکیه زد، ضربان قلب مردش را کنار در حس می‌کرد.

ببخش اگه هرجا میری

دلم برات شور میرنه

تا برنگردی پیش من

دلواپسی مال منه

ببخش اگه هر دفعه من

تو آشتی پیش قدم میشم

مغرورم اما پیش تو

تازه خود، خودم میشم

اشک صورتش را پوشانده بود، نمیشد بخشید، میشد؟

از سر شوق عشق تو

اشکی که روی گونمه

ببخش که میلرزه دلم

وقتی سرت رو شونمه

وقتی محبت میکنی

www.NegahDL.com

غم‌های قلبم میمیره

نمیدونم چرا ولی

بیخودی گریم میگیره

اگر دلت رو میزنه

حرف‌های پر محبتم

دلخور نشو از دست من

بذار به پای غیرتم

بی‌طاقت در را باز کرد.

بنیامین کنار در نشسته بود، سرش را بالا اورد و به چشم‌های گلبرگ زل زد.

صحبت رفتن که میشه

بی‌اعتنایی میکنم

ببخش اگه محبتو

از تو گدایی میکنم

به این جمله که رسید سرش را پایین انداخت.

گلبرگ اشکش را پاک کرد و کنارش نشست.

ببخش اگه توی دلم

اسم تو رو حک میکنم

وقتی دلت میگیره من

به بودنم شک میکنم

ببخش اگه به یاد تو

پلک‌هامو رو هم میزارم

موهای روی صورتش را کنار زد، بغض در چشم‌هایش بیداد می‌کرد.

هر شب تو رویای منی

چکار کنم دوستت دارم

وقتی یکم تو خودمم

اون لحظه‌های بی‌کَسی

خودم میفهمم عزیزم

که واسه من دلواپسی

وقتی که میبینی چشام

دوباره بارونی شده

چه مهربون میشی گلم

وقتی میپرسی چی شده

لبخند تلخی زد، گلبرگ خم شد و چشم‌هایش را بوسید.

او مردش را محکم دوست داشت.

پر از غرور دل من

ولی تو بی‌افاده ای

تعارف نمیکنم ولی

تو خیلی صاف و ساده ای

وقتی محبت میکنی

غم‌های قلبم میمیره

نمیدونم چرا ولی

بیخودی گریم میگیره

لب زد:

- می‌بخشیم، مگه نه؟

سر تکان داد، طلاق کار او نبود

از سر تقصیرات من

تو خیلی ساده میگذری

هرجور حساب کنم بازم

تو خیلی از من بهتری

دلت شکست فدات بشم

اما قسم به جون تو

www.NegahDL.com

خودم با اشکام جوش میدم

این دل مهربونتو

در آغوشش فرو رفت، شاید آمدن فرزندشان همه چیز را درست می‌کرد.

****

زنگ خانه را فشرد، قلبش در سینه سریع می‌زد.

امروز قرار بود تولد کوروش را جشن بگیرد.

در باز شد، با هیجان وارد شد.

نزدیک‌های عید بود و از شدت سوز و سرما کم شده بود.

در را باز کرد، هدیه را در دست فشرد.

کوروش به استقبالش آمد.

هدیه را پشت سرش پنهان کرد، با هیجان گفت:

- سلام آقایی.

کوروش سر تکان داد و گفت:

- سلام.

با اینکه از لحن بی‌احساسش متعجب شد؛ اما با همان هیجان هدیه را سمتش گرفت و گفت:

- تولدت مبارک.

کوروش نگاهی به هدیه انداخت، رویش را برگرداند و گفت:

- از تو هدیه نمی‌خوام.

چشم‌های ترلان گرد شد، رفتارهای عجیب این روزهای کوروش برایش قابل هضم نبود!

هدیه کادوپیچ شده را روی میز گذاشت و گفت:

- نمی‌خوای دعوتم کنی بشینم؟

- نه.

- کو..کوروش، تو چته؟

- ترلان از اینجا برو.

- هیچ می‌فهمی چی میگی؟

- میگم برو، هیچ وقت هم برنگرد.

لحظه‌ای ضربان قلبش ایستاد، با صدای پر بغضی گفت:

- شوخی جالبی نیست، من نمی‌فهمم چی میگی.

کوروش نفس عمیقی کشید و گفت:

- بذار راحت بهت بگم، اون حلقه رو بهم پس بده.

من دیگه نمی‌خوامت، دلم رو خیلی زودتر از اون چیزی که فکر می‌کردم زدی. برو ترلان، برای همیشه برو.

نفسش رفت. نمی‌خواست باور کند این مرد کوروشِ اوست.

با قدم‌های لرزان به سمتش رفت و گفت:

- این حرف‌ها چه معنی میده؟ تا چند روز پیش که خوب بودی! کوروش یهو چت شد؟

- چیزیم نشده، فقط هر چه بیشتر زمان گذشت نسبت بهت سرد شدم، اون آدمی که فکر می‌کردم نبودی.

زانوهایش تحمل وزنش را نداشت، پشتی کاناپه را گرفت تا روی زمین نیفتد. نمی‌توانست حرف‌هایش را باور کند!

پشتش به ترلان بود.

پیراهنش را گرفت و با بغض گفت:

- این‌طوری نکن کوروش، من دوستت دارم، این‌طوری میگی دیوونه میشم.

سیلی که به صورتش خورد چند لحظه‌ای گیجش کرد.

مات و مبهوت نگاهش می‌کرد که کوروش با نفرت گفت:

- حالم رو بهم می‌زنی ترلان، حداقل این دم آخر غرورت رو حفظ می‌کردی.

بی‌توجه به حرفش میان گریه گفت:

- من این شوخی رو دوست ندارم کوروش، بس کن لطفا، اون همه عشق نمی‌تونه یک دفعه به نفرت تبدیل بشه.

پوزخندش تا مغز استخوانش را سوزاند:

- من هیچ وقت عاشقت نبودم، هر چی بود هـــ ـو*س بود،حالا هم برو.

توان بلند شدن از روی زمین را نداشت.

نمیشد، امکان نداشت. کوروشش نمی‌توانست این‌قدر بد باشد!

کوروش وقتی دید ترلان بی‌حرکت است به سمتش آمد، دستش را گرفت و کشید.

با کشیدن دستش ترلان بلند شد.

به سمت در رفت، هولش داد بیرون که توی حیاط پرت شد.

اشک‌هایش روی صورتش پایین می‌ریخت.

داد زد:

- پاشو برو تا سمیر و سالار نیومدن، دیگه هم نمی‌خوام اینجا ببینمت.

به هر زحمتی بود بلند شد، نمی‌توانست از او متنفر شود.

او تمام زندگی‌اش را ساخته بود.

با قدم‌های سست از خانه بیرون زد، برایش نگاه خیره دیگران مهم نبود.

دستش را به دیوار گرفت تا روی زمین نیفتد.

نفسش آنقدر سنگین بود که بعد از چند قدم کامل قطع شد.

روی زمین افتاد، چشم‌هایش سیاهی رفت.

هیاهوی مردم برایش مهم نبود، فقط چند لحظه مرگ می‌خواست.

***

برسام از کلانتری خارج شد.

ابتدا عمو و سپس روناک به سمتش رفتند.

عمو با اخم غلیظی که بر پیشانی داشت گفت:

- چه غلطی کردی پسر؟ من باید بیام توی این خراب شده برای تو سند بذارم؟

برسام نگاه بی‌تفاوتی به پدرش انداخت و گفت:

- اتفاق مهمی نیوفتاده، شما هم خودتون رو زیاد درگیرش نکنید.

عمو قلبش را که کمی نارحت بود مالید، بعد سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و به سمت ماشین رفت.

برسام هم می‌خواست برود که روناک جلویش را گرفت:

- برسام

برسام کلافه گفت:

- چته باز؟!

- اردیان چی شد؟

چشم‌های برسام لحظه‌ای آنقدر ترسناک شد که روناک سرش را پایین انداخت.

کنار گوشش با لحن خشنی گفت:

- یک بار دیگه اسمش رو بیاری زبونت رو از حلقت میارم بیرون و می‌دونی که من با کسی شوخی ندارم.

روناک ساکت شد.

همه سوار ماشین شدند.

موبایلش زنگ خورد، نگاهی به شماره انداخت.

وای که نام"مقدس"چه غوغایی در دلش بر پا کرد.

نگاهی به برسام که جلو نشسته بود انداخت و جواب داد:

- الو

- روناک

- س...سلام، کجایی؟

- خونه

- چطوری؟

- سند خونه رو گذاشتم صاحب خونه هم شکایتی ازمون نداشت، آزاد شدیم.

- پس حالت خوبه دنیا، خدا رو شکر.

- نمی‌تونی صحبت کنی، درسته؟

- درسته

- پس بذار من صحبت کنم تو فقط گوش بده، با مادرم صحبت کردم، می‌خوام بیام خواستگاریت.

چنان جیغ زد: چی؟

که عمویش وحشت زده ترمز کرد.

برسام با اخم نگاهش کرد که گفت: دنیا تصادف کرده.

عمو نفسی کشید، قلبش این روزها اذیتش می‌کرد،گفت:

- چرا این‌طوری جیغ می‌زنی دختر؟ سکته کردم.

اما نگاه برسام می‌گفت که باور نکرده. اصلا مگر می‌شد به این مرد هم دروغ گفت؟

آب گلویش را به سختی قورت داد و گفت:

- دنیا بعدا باهات تماس می‌گیرم.

- باشه؛ ولی قبلش با عموت صحبت کن، می‌خوام زودتر بیام خواستگاریت.

- بـــ..باشـــــ..ـه

قبل از آنکه اردیان حرف دیگری بزند تماس را قطع کرد.

از استرس دست‌هایش یخ کرده بود.

ماشین جلوی خانه ایستاد، روناک زودتر از آنها از ماشین پیاده شد.

اگر چند لحظه‌ی دیگر می‌ماند استرس حالش را لو می‌داد.

وارد خانه شد، به سمت اتاقش قدم تند کرد

روی تخت نشست که تقه‌ای به در خورد و برسام آمد داخل.

نگاهش کرد که گفت:

- اقدس خانم امشب مرخصی گرفته، شام با توئه، من می‌رم شرکت، بابا حالش خوب نیست سر ساعت قرص‌هاش رو بهش بده.

سر تکان داد که برسام با چشم‌های ریز نگاهش کرد.

این دختر امروز زیادی مشکوک شده بود.

از اتاق خارج شد و روناک تا شب خودش را با درس سرگرم کرد.

با تاریک شدن هوا کتاب را بست و از اتاق خارج شد.

وارد آشپز خانه شد و بی‌حوصله مشغول آماده کردن کباب شد.

با یاد آوری قرص‌های عمو، لیوانی را از آبمیوه پر کرد و به همراه قرص‌ها وارد اتاق شد.

عمو روی تخت خوابیده بود.

نزدیک تخت شد و سینی را روی عسلی گذاشت.

پتو را از روی عمو کنار زد، با دیدن صورتش که به کبودی می‌زد جیغی کشید و صدایش کرد:

- عمو جونم، عمو جون چت شده؟ عمو چشم‌هات رو باز کن، جون روناک چشم‌هات رو باز کن.

عمو حرکتی نکرد، انگار ساعت‌ها در این دنیا نبود.

روناک وحشت زده تلفن را برداشت و با دست‌هایی لرزان شماره‌ی برسام را گرفت.

به او خبر داد و فوری با اورژانس تماس گرفت.

یک ساعت بعد در راهروی انتظار، پشت در اتاق عمل به انتظار عمویش اشک می‌ریخت.

برسام روی صندلی نشسته بود، عجیب دلش هوای سیگار را کرده بود؛ اما تابلوی سیگار ممنوع روی دیوار به او دهن کجی می‌کرد.

روناک با بی‌تابی صلوات می‌فرستاد، چقد بد بود که فقط در این مواقع یاد خدا می‌کرد.

در اتاق که باز شد، هر دو به سمت دکتر رفتند.

روناک هراسان پرسید:

- آقای دکتر، چی شد؟

دکتر سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت:

- متاسفم، بیمارتون فوت شد.

آن‌قدر جاذبه‌ی زمین زیاد شد که روناک سقوط کرد.

برسام میان زمین و هوا نگهش داشت. جسم لرزان دخترک را در آغوش گرفت و در جواب گریه‌ها و بی‌قراری‌های روناک فقط پشتش را نوازش می‌کرد.

غرور مردانه‌اش اجازه اشک ریختن را به او نمی‌داد.

چشم‌های سرخ شده‌اش نشان از حال بدش داشت.

روناک با جیغ می‌خواست عمویش برگردد؛ اما برای بازگشت دیگر خیلی دیر شده بود.

***

دکمه مانتویش را بست که بنیامین با لبخند گفت:

- حاضر شدی خانمم؟

سرتکان داد، نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

بریم که عمو ایرج کلی تاکید کرد زود بیایم.

- بریم عزیزم.

از خانه بیرون رفتند، سوار ماشین شدند که گلبرگ گفت:

- زکیه جون کلی ذوق کرد وقتی فهمید حامله‌ام.

پسر با لذت به شکمش نگاه کرد و گفت:

- عشق بابا که به دنیا بیاد بیشتر از این‌ها ذوق می‌کنن.

معترض گفت:

اِ بنیامین، پس من کی توام؟

در گلو خندید و گفت:

- تو عشق بنیامینی اون عشق باباش.

- بنیامین؟

- جانم؟

- برم دانشگاه؟

کمی سکوت کرد، گلبرگ منتظر نگاهش کرد که گفت:

- وقتی بچه به دنیا اومد برو.

- خوب هنوز که اذیت نیستم، بذار یه ترم برم.

- گلبرگ گفتم بذار وقتی بچه به دنیا اومد برو، لجبازی هم نکن.

سکوت کرد، حوصله بحث کردن را نداشت.

از پنجره به بیرون خیره شد، تا رسیدن به آنجا هر دو سکوت کردند.

ماشین را که نگه داشت بی‌توجه به بنیامین از ماشین پایین رفت و به سمت خانه قدم تند کرد.

با ورودش عمو ایرج و زکیه خانم بعد هم دلارام به استقبالش آمدند.

حتما او را هم تعطیل کرده بودند.

بعد از سلام و احوالپرسی به سمت کاناپه رفت که در اتاق باز شد و دانیال بیرون آمد.

گلبرگ با دیدنش لبخندی زد و گفت:

- سلام.

سمتش آمد، هنوز هم آن چشم‌ها از نظرش جذاب می‌آمد.

بنیامین وارد خانه شد، سلامی کرد و کنار همسرش روی کاناپه نشست.

دلارام تمام مدت قربان صدقه بچه‌ای می‌رفت که هنوز به دنیا نیامده بود.

با صدای عمو، بنیامین نگاهی به گلبرگ انداخت و به سمت اتاق رفت.

دانیال بی‌توجه به دلارام پرسید:

- باهاش خوشبختی؟

نگاهش کرد، نمی‌خواست دیگران چیزی از مشکلاتش بدانند:

- آره خوشبختم.

سری تکان داد و گفت:

راستی چرا جواب پیشنهاد کارم رو ندادی؟

با یادآوری‌اش باز هوایی شد، چقدر دلش می‌خواست پیشش کار کند، لب زد:

- بنیامین نمی‌ذاره

- در اون که شکی نیست، من و بنیامین هیچ وقت از هم خوشمون نمی‌اومد.

- چرا؟

- از بچگی همینطوری بودیم، همیشه سر لج و لجبازی داشتیم.

با حالت مغروری ادامه داد:

- و من همیشه ازش بهتر بودم، البته اینبار باید اعتراف کنم که توی زن گرفتن از من بهتر بود.

گلبرگ لبخندی زد.

- درموردش فکر کنین، اصلا نیازی نیست بنیامین بفهمه.

- پس چطوری بیام؟

- شما خانم‌ها که بهونه برای بیرون رفتن زیاد دارین؛ مثلا به بهانه باشگاه رفتن بیا مطب.

نمی‌دانست چرا این وسوسه‌ی لعنتی نمی‌گذاشت پیشنهادش را رد کند!

آرام گفت:

- باشه فکرهام رو می‌کنم.

- گلبرگ؟

نگاهش کرد که ادامه داد:

- فردا میام دنبالت.

چشم‌هایش گرد شد و گفت:

- چی؟

- میام دنبالت، وقتی که بنیامین خونه نیست می‌ریم.

- من می‌ترسم.

- ترس نداره، من با پدرم صحبت کردم، بنیامین باید به نظرات تو احترام بذاره.

بنیامین که آمد بحث خاتمه یافت.

کنارش نشست، بیشتر با عمو صحبت می‌کرد تا دانیال.

شام را که خوردند بنیامین عزم رفتن کرد. بعد از خداحافظی از خانه بیرون رفتند.

با رسیدن به خانه مانتویش را درآورد و روی تخت دراز کشید.

آنقدر خسته بود که حتی منتظر بنیامین هم نماند.

با احساس سرما چشم باز کرد، اتاق در تاریکی فرو رفته بود و بنیامین کنارش خواب بود.

نگاهی روی تخت انداخت، خبری از پتوی دیگری نبود، حوصله رفتن تا کمد رختخواب‌ها را نداشت.

نگاهی به بنیامین انداخت.

خم شد و بـــوسه‌ای نرم روی لب‌هایش کاشت که تکانی خورد. حتی در خواب هم لبخند مهمان لب‌هایش شد

چند بار دیگر این کار را تکرار کرد؛ اما بیدار نشد.

بی‌حوصله تکانش داد:

- بنیامین؟

خواب آلود گفت:

- بله؟

- سردمه.

- خوب چه کار کنم؟

صورتش را درست بالای صورت همسرش گرفت و گفت:

- برو برام یه پتوی دیگه بیار.

بدون اینکه چشم‌هایش را باز کند زمزمه کرد:

- خوابم میاد ولم کن.

محکم به بازویش زد و گفت:

- بنیامین سردمه.

در یک حرکت ناگهانی بنیامین بازوهایش را گرفت وسمت خودش کشید.

در بغلش افتاد، هرچه تقلا کرد فایده‌ای نداشت، زور او کجا و زور بنیامین کجا!

در آخر به ناچار از بازوی عضلانی‌اش گازی گرفت که داد او هوا رفت.

نشست و با عصبانیت گفت:

- چه کار می‌کنی بچه؟

با تخسی گفت:

- خب خوابم نمی‌بره.

چشم‌هایش رنگ شیطنت گرفت:

- جدی؟پس دلت بازی می‌خواد؟

می‌خواست اعتراض کند که رویش خیمه زد.

گلبرگ با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کرد که گفت:

- وقت بازیه خانم کوچولو.

خواست به عقب هولش دهد که پذیرای لب‌هایش شد.

انگار خواب کاملا از سرش پریده بود.

نفس کم آورد، فشاری به سینه‌اش آورد که ازش فاصله گرفت.

خمار نگاهش کرد و گفت:

- وقتی شیطونی می‌خوای نباید اینقدر زود جا بزنی.

با ناز گفت:

- بنیامین اذیت نکن.

در گلو خندید و گفت:

- از دست تو دختر.

بعد بلند شد و به سمت کمد رفت، خدا رو شکر پایش را باز نکرده بود.

****

با استرس شالش را سر کرد.

نیم ساعتی می‌شد بنیامین رفته بود و امیدوار بود به زودی برنگردد.

از خانه بیرون رفت، دانیال منتظرش بود.

قلبش سریع می‌زد، در ماشین را باز کرد و سوار شد.

سلام آرامی کرد که با لبخند جواب شنید.

در تمام مسیر از استرس ناخن‌هایش را در گوشت دستش فرو می‌کرد.

اگه بنیامین می‌فهمید زنده نمی‌ماند، با صدای دانیال به خودش آمد:

- رسیدیم.

سرش را بلند کرد، ساختمان پزشکان جلویش به زیبایی جلوه می‌کرد.

وای که چقدر دوست داشت او هم روزی یکی از پزشک‌های این ساختمان شود.

آهی کشید و از ماشین پیاده شد.

در کمال تعجب دانیال وارد ساختمان کناری شد.

- مطب خصوصی داری؟

سر تکان داد.

وارد مطب شدند، خیلی شیک و زیبا بود.

به اتاقش اشاره کرد وگفت:

- این اتاق منه.

و به میزی اشاره کرد و ادامه داد:

- این هم میز شما.

دختر مضطرب گفت:

- حس می‌کنم دارم اشتباه می‌کنم.

دانیال بازوهایش را گرفت، چشم‌های گلبرگ گرد شد که دانیال گفت:

- ولی من مطمئنم کارمون درسته، نترس.

سرش را پایین انداخت، شاید حق با او بود.

***

چشم باز کرد، دیوارهای سفید و بوی الکل نشان از بودن در بیمارستان را می‌داد.

می‌خواست بلند شود که صدای کوروش آمد:

- بیدار شدی؟

نگاهش کرد، همه خاطرات به ذهنش هجوم آورد، اشک در چشم‌هایش جمع شد.

چقدر دوست داشت این مرد بی‌محبت را، لب زد:

- کوروش

کوروش گفت:

- همه‌اش برام دردسر درست می‌کنی، از گوشیت بهم زنگ زدن و گفتن یه دخترِ کنار خیابون افتاده.

جلو رفت، یقه لباسش را گرفت و ادامه داد:

- خوب گوش‌هات رو باز کن، دیگه نمی‌خوام هیچ وقت ببینمت، هیچ وقت.

هق هق کنان نالید:

- کوروش اینطوری نگو.

پوزخندی زد و همانطور که به سمت در اتاق می‌رفت گفت:

- تو دیگه برای من هیچ ارزشی نداری.

و بدونه توجه به چشم‌های اشکی دخترک در را بست و رفت.

سرش را روی بالشت گذاشت، هق هقش بلند شده بود.

با بستن چشم‌هایش خاطرات شیرینش به ذهنش هجوم آورد.

"وارد خانه شد، کوروش با لبخند به استقبالش آمد و گفت:

- به، خانوم خوشگل من.

- سلام آقایی.

- سلام بانو.

روی کاناپه نشست. از درون نایلون بستنی‌ها را در آورد و گفت:

- توی راه هـــ ـو*س بستنی کردم خریدم، بیا تا آب نشده.

با لبخند به سمتش رفت، ترلان بستنی را سمتش گرفت.

لحظه‌ای چشم از ترلان بر نمی‌داشت.

تکه‌ای از بستنی را خورد، سرمای لذت بخشی داشت.

کوروش بستنی‌اش را سمت ترلان گرفت و گفت:

- بخور

با اخم به بستنی نیمه خورده‌اش نگاه کرد و گفت:

- دهنیه.

خودش را روی کاناپه سمتش کشید و گفت:

- عیب نداره،دهنی باشه.

ترلان خودش را به دسته مبل چسباند:

- عیب داره، دهنی دوست ندارم.

لبخند کوروش رنگ شیطنت گرفت، دست‌هایش را دو طرف او گذاشت.

ترلان بستنی را جلوی صورتش گرفت که او خم شد و گازی از کیمش زد.

ترلان با چشم گرد شده نگاهش کرد و گفت:

- بستنی من بود.

- آره برای همین خوشمزه‌تر بود.

- آه دیگه نمی‌خورم.

- باید بخوری.

- نمی‌خورم، دهنیه.

دست‌هایش را گرفت و بـــوسه آرامی روی لب‌هایش زد.

چشم‌های ترلان گرد شد.

کمی از او فاصله گرفت و با چشم‌های خمار گفت:

- دیدی دهنی خوشمزه‌تره؟

لبخندی زد و به خوردن بستنی ادامه داد."

با تقه‌ای که به در خورد از خاطرات بیرون آمد.

پرستار با لبخند گفت:

- مرخصی عزیزم، پاشو حاضر شو.

سر تکان داد. بی‌حال از روی تخت بلند شد.

چقدر کوروش نامرد شده بود که او را در این حال تنها گذاشت.

بغضش را قورت داد، لباس‌های صورتی بیمارستان را با مانتو شلوارش عوض کردم.

آن‌قدر بی‌حال بود که راه رفتن برایش سخت شده بود.

از بیمارستان بیرون زد.

تاکسی گرفت و آدرس خانه را داد.

دستش را روی قلبش گذاشت، با آن همه توهین و تحقیر از مرد بی‌رحمش، باز هم قلبش فقط برای او می‌تپید.

آهی کشید، قطره اشک سمجی از چشمش پایین چکید، نمی‌خواست گریه کند؛ اما دست خودش نبود.

با انگشت‌هایش چشم‌هایش را محکم فشرد.

ماشین که ایستاد از ماشین بیرون زد وکرایه را حساب کرد.

می‌دانست به خاطر دیر آمدنش توبیخ می‌شود؛ اما واقعا حوصله‌اش را نداشت.

وارد خانه شد، سلامی زیر لب کرد و فوری وارد اتاقش شد.

در را محکم به هم کوبید تا متوجه بشوند حالش خوب نیست.

روی تخت نشست، بغضش شکست و باز هم مثل هر روز اشک راهیِ صورتش شد.

تا نزدیک صبح بیدار بود، از احساس تشنگی مجبور شد اتاق را ترک کند.

وارد آشپز خانه شد.

خودش را که در آیینه جلوی ظرفشویی دید لحظه‌ای ترسید.

چشم‌هایش سرخ شده و ورم کرده بود و رد اشک روی صورتش خشک شده بود.

خواست در یخچال را باز کند که جعبه‌ای سیگار روی اُپن دید.

در یخچال را رها کرد، مگر مهم بود درش بسته نشود؟

جعبه‌ی سیگار را برداشت، وسوسه شیرینی بود کشیدنش!

بارها از دیگران شنیده بود آرامش بخش است.

نخی سیگار از بسته بیرون کشید، کبریت را از کنار گاز برداشت و به سمت اتاق قدم تند کرد.

در را بست و به آن تکیه زد.

حس گناهکاری را داشت حین ارتکاب جرم.

نگاهی به سیگار درون مشتش انداخت، هیچ چیز نمی‌توانست تصمیمش را عوض کند.

کبریتی روشن کرد، نورش در تاریکی اتاق سایه‌اش را ترسناک نشان می‌داد.

به سیگار نزدیکش کرد، آتش گرفت، بین لب‌هایش گذاشتش و پک محکمی زد.

به سرفه افتاد، جلوی دهانش را گرفت تا صدایش دیگران را بیدار نکند.

سعی داشت با نفس عمیق سرفه‌اش را کنترل کند، کمی که آرام شد مجددا به سیگار پک زد.

اصلا مهم نبود که سینه‌اش به سوزش افتاده بود.

روی تخت دراز کشید و به دودهایی که از دهانش خارج میشد چشم دوخت.

برعکسِ چیزی که دیگران می‌گفتند آرامش نکرده بود آن نخ سیگار.

***

طبق عادت هر روز کنار قبر نشسته بود.

14روز گذشت.

14روز گذشت از روزی که در آغوش عمویش آرام گرفت.

14روز گذشت از روزی که عمو با دخترم گفتن‌هایش جای خالی پدرش را پر کرده بود.

14روز گذشت و او دیگر عمویی نداشت.

باز صدای هق هقش سکوت قبرستان را شکست.

کلاغ‌ها پر گرفتند و رفتند، آنها هم خسته شده بودند از شنیدن صدای مکرر دخترک.

با حس بوی عطر تلخ برسام به سمتش چرخید.

وای که این روزها چقدر آغوشش گرم بود.

چقدر پناهگاه خوبی بود برای اشک‌هایش.

خودش را در آغوش برسام انداخت، مثل همیشه خیس می‌کرد اشک‌هایش پیراهن برسام را و او در صبوری به قبر پدرش خیره میشد.

پشت روناک را نوازش کرد و گفت:

- آروم باش خانمی، بسه دیگه! چقدر گریه می‌کنی؟

این روزها کمی مهربان‌تر نشده بود؟

روناک با چشم اشکی نگاهش کرد و گفت:

- حالا من بدون عمو چه کار کنم؟ اون تنها کسی بود که حرف‌هام رو می‌فهمید، تنها کسی بود که اذیتم نمی‌کرد، حالا که نیست من چه کار کنم؟ به کی تکیه کنم؟

برسام با آرامش خاصی اشک‌های روی گونه‌ی دخترک را پاک کرد و گفت:

- از این به بعد حرف‌هات رو به خودم بگو، از این به بعد دیگه اذیتت نمی‌کنم، دیگه دعوات نمی‌کنم، از این به بعد میشم محکم‌ترین تکیه‌گاه زندگیت، تو دیگه گریه نکن.

روناک فقط نگاهش کرد.

شیرین بود حرف‌هایی که می‌شنید، مگر میشد برسام این قدر مهربان شود؟!

با صدایی که از زور بغض می‌لرزید گفت:

- دیگه دعوام نمی‌کنی؟ دیگه وقتی عموجون نیست بهم اخم نمی‌کنی؟

برسام لبخند محوی زد و گفت:

- اگه دختر خوبی باشی نه.

- اگه دختر خوبی نباشم چی؟

محکم‌تر روناک را به خود فشرد و گفت:

- تو همیشه دختر خوبی هستی، همیشه.

سرش روی سینه لـ ـختـ برسام قرار گرفت.

به احترام پدرش دکمه‌های بالای لباسش را بسته بود؛ اما هنوز هم سینه عضلانی‌اش دیده میشد.

روناک کم کم آرام شد، از برسام فاصله گرفت و گفت:

- دیگه بریم.

برسام سر تکان داد.

زیر چشمی نگاهی به او انداخت.

هنوز هم بعد از این همه مدت بغض مردانه‌اش چشم‌هایش را سرخ می‌کرد، اما اشک نمیشد.

سوار ماشین شدند، موبایلش زنگ خورد.

فقط نام مقدس می‌توانست لبخند را بعد از آن همه مدت اشک مهمان لب‌هایش کند.

نگاهی به برسام انداخت، تمام حواسش به رانندگی بود.

جواب داد:

- جانم؟

- سلام عزیزم.

- سلام.

- صدات گرفته! باز گریه کردی؟

صدایش لرزید:

- نه خوبم

- الهی من فدای تو بشم، این طوری صدات می‌لرزه نمیگی من دق می‌کنم؟

- خوبم دنیا، باور کن

- این قدر به من گفتی دنیا گاهی خودم هم اسمم رو قاطی می‌کنم.

روناک لبخند محوی زد، تمام دنیایش بود این مرد.

آرام گفت:

- فردا میام دانشگاه

- نه توی خونه بمون و استراحت کن

- ولی دلم برات تنگ شده

- من هم دارم دیوونه میشم؛ ولی آخه نمیشه همدیگه رو ببینیم.

- چرا؟

- خب چطوری بگم!

- چیزی شده؟

امروز دادگاهم تشکیل شد، برام سه ماه حبس بریدن، اون مردی که رفتم خونه‌شون دزدی رضایت داده بود، چکم رو هم پاس کرد؛ چون چیزی ندزدیده بودم تونستیم حبس‌مون رو بخریم، با این حال دو هفته باید برم زندان.

- فقط تو؟

- من و رامتین.

- پس...

میان حرفش پرید:

- برسام اونقدری پارتی و آدم داره که زندان نمی‌افته؛ ولی اگه می‌تونست حبس من رو می‌کرد سه سال.

نگاهی به نیم رخش انداخت و گفت:

- کی می‌تونم ببینمت پس؟

- دو هفته دیگه، فقط میشه یه خواهش ازت بکنم؟

- آره هرچی باشه گوش می‌دم.

- مادرم امروز برای عمل می‌ره، برو خونه‌مون و به اسما کمک کن مراقبش باشه.

- چشم حتما.

- ممنون عزیزم، دیگه باید برم، کاری نداری؟

- نه خداحافظ.

- خدانگهدار.

تماس را قطع کرد.

عجیب بود که برسام سوالی نپرسید. حواسش اینجا نبود شاید!

از پنجره به بیرون خیره شد، فردا باید سری به مادر اردیان می‌زد.

****

با استیصال به ساعت نگاه کرد، ساعت یک ظهر را نشان می‌داد.

بلند شد، هنوز چند بیمار در نوبت بودند، تقه‌ای به در زد و وارد شد.

دانیال عینکش را روی چشمش جابه‌جا کرد و گفت:

- چیزی شده؟

نگاهی به بیمار که کنار میزش نشسته بود انداخت و گفت:

- ببخشید آقای دکتر، من باید برم.

دانیال نگاهی به ساعتش کرد و به اجبار سر تکان داد و گفت:

- باشه، پس بقیه بیمارها رو هم بفرست برن.

چشمی گفت و از اتاق بیرون آمد.

به بیمارها گفت که دکتر امروز دیگر کسی را نمی‌بیند و خودش هم وسایلش را جمع کرد و از ساختمان خارج شد.

دستش را برای تاکسی تکان داد، جلوی پایش ترمز زد.

سوار شد، تا خانه هر بار ساعتش را نگاه می‌کرد احساس می‌کرد عقربه‌ها با هم در مسابقه‌اند.

تاکسی که ایستاد کرایه را حساب کرد و از ماشین بیرون زد.

فوری وارد خانه شد، با ورودش بنیامین از آشپزخانه بیرون آمد، لعنتی زودتر از او رسیده بود!

می‌توانست عصبانیت را در چشم‌هایش حس کند؛ اما به خاطر وضعیتش سعی می‌کرد خودش را کنترل کند.

- کجا بودی؟

گلبرگ خودش را خونسرد جلوه داد:

- رفتم یکم قدم بزنم، دکتر گفت برای بچه‌مون خوبه.

چشم‌هایش روی شکم گلبرگ لغزید، با یاد آوری بچه انگار همه چیز را از یاد برد.

به سمتش رفت و دستش را پشتش گذاشت و به سمت مبل هدایتش کرد و گفت:

- من فدای تو و اون کوچولومون بشم، یادت باشه سالی یه دونه بچه می‌خوام.

گلبرگ چشم‌هایش را گرد کرد و گفت:

- چی؟ وای نه مگه میشه؟

- معلومه که میشه، من می‌خوام اینجا رو بکنم مهدکودک.

خندید و روی کاناپه نشست.

بنیامین به سمت آشپز خانه رفت، صدای زنگ تلفن بلند شد.

گلبرگ حوصله نداشت تا آنجا برود، گذاشت زنگ بخورد تا رفت روی پیغام گیر.

با صدای دانیال روح از تنش رفت، بلند شد که دانیال گفت:

- سلام بانو، سالم رسیدین خونه؟

بنیامین طوری نگاهش کرد که مرگش را حتمی دید، به سمتش خیز برداشت که گلبرگ به سمت اتاق دوید.

قبل از این که به او برسد وارد اتاق شد و در را بست.

قلبش سریع می‌زد.

صدای فریاد بنیامین از بیرون می‌آمد:

- در رو باز کن تا نشکستمش، گلبرگ باز کن.

هق هقش خفه نمیشد، کمرش تیر می‌کشید، حس می‌کرد فرزندش هم این ترس را حس کرده.

در که شکسته شد زیر دلش آنقدر درد گرفت که جیغ زد و روی زمین نشست.

بنیامین که متوجه حالش شده بود با ترس گفت:

- چت شد گلبرگ؟

- آخ بنیامین دلم.

از روی زمین بلندش کرد، روی تخت درازش کرد.

از درد اشک‌هایش روان صورتش شد، دلش می‌خواست جیغ بکشد.

همانطور که بنیامین زیر دلش را ماساژ می‌داد گفت:

- می‌کشمت دانیال، می‌کشمت، فقط دستم بهت برسه.

و از حرص فشاری به شکم گلبرگ آورد که جیغی زد، ترسید و گفت:

- ببخشید ببخشید حواسم نبود.

- بنیامین درد دارم.

- باشه الان می‌ریم بیمارستان آروم باش.

فوری مانتو و شالش را تنش کرد.

از درد به خودش می‌پیچید.

بنیامین او را از روی تخت بلند کرد و از خانه بیرون زد، تمام مسیر سعی می‌کرد با حرف‌هایش گلبرگ را آرام کند.

گلبرگ که حالا ترسش کم شد بود دردش هم آرامتر شده بود.

جلوی بیمارستان روی ترمز زد و بلندش کرد.

وارد بیمارستان شدند.

پرستار گفت او را به اتاق ببرد و روی تخت دراز کند.

بعد هم دکتر برای معاینه‌اش رفت. دکتر با لبخند پدرانه‌ای گفت:

- چیز مهمی نست، فکر می‌کنم به خاطر استرسیه که به خانومتون وارد شده، نگران نباشین. سرمت که تموم شد می‌تونین برین.

و از اتاق خارج شد.

با ترس به بنیامین نگاه کرد.

آنقدر نگاهش دلخور بود که لحظه‌ای از کاری که کرده بود پشیمان شد.

بنیامین رویش را از او گرفت و به سمت پنجره رفت.

دلش نمی‌خواست همسرش از دستش دلخور باشد، صدایش زد:

- بنیامین

جوابش را نداد.

دوباره صدایش زد؛ اما او همچنان از پنجره به بیرون خیره شده بود.

دستش را روی شکمش گذاشت و گفت:

- آی بچه‌ام.

بنیامین با وحشت چرخید سمتش، گلبرگ خودش را به درد زد و نالید:

- بنیامین.

به سمتش آمد، دستش را روی شکمش گذاشت و گفت:

- جان بنیامین؟ چت شد نفسم؟

گلبرگ تمام تلاشش را می‌کرد تا لبخندش را پنهان کند

زل زد به صورتش، بنیامین سرش را بلند کرد و در چشم‌هایش خیره شد.

گلبرگ آخر هم کنترلش را از دست داد و لبخندی زد که اخم‌های بنیامین را در هم کرد.

بازویش را گرفت تا عقب نرود، با ناز گفت:

- بنیامینم.

سعی می‌کرد جدی باشد و اخم کند.

- آقایی قهر نکن دیگه، من دانیال رو اتفاقی توی خیابون دیدم.

- چند دفعه بهت گفتم من از این پسرِ خوشم نمیاد.

- چشم، ببخشید دیگه باهاش یک کلام هم حرف نمی‌زنم.

نفسش را کلافه بیرون داد، سرش را نزدیک صورت گلبرگ آورد و زیر گوشش زمزمه کرد:

- دفعه‌ی دیگه بفهمم از کنارش رد شدی من می‌دونم با تو.

ضربان قلبش بالا رفت، حقیقتا او یک گناهکار ترسو بود.

****

در خانه باز شد، دختری ریز جثه با چادر گل‌گلی کنار در ایستاده بود.

روناک لبخندی زد.

از شباهش می‌توانست بفهمد خواهر اردیان است، صدای ظریف دختر در گوشش پیچید:

- بفرمایید خانم، کاری داشتید؟

- من روناکم

چشم‌های دختر درخشید، انگار مدت‌ها بود به انتظار روناک نشسته بود.

از جلوی در کنار رفت و گفت:

- بفرمایید تو

وارد خانه شد، حیاط با صفایی داشت.

به باغچه زل زد، می‌شد گل‌های همیشه بهار را در کنار تنه خشکیده درخت سیب دید.

با صدای اسما به خودش آمد:

- بفرمایید داخل، هوا هنوز یکم سرده.

روناک لبخندی زد و وارد خانه شد.

مادر اردیان گوشه‌ای از خانه روی رخت خوابی سفید خوابیده بود.

با دیدن روناک لبخند مادرانه‌ای زد و گفت:

- خوش اومدی دخترم.

و نگاه متعجبش را به اسما دوخت که گفت:

- مامان جان معرفی می‌کنم، روناک خانم

لبخند مادر عمیق‌تر شد، انگار خیلی دلش می‌خواست دختر مورد نظر پسرش را ببیند.

همان طور که سعی می‌کرد خودش را با دست‌هایش بالا بکشد گفت:

- بشین دخترم، چرا ایستادی؟

رو به اسما ادامه داد:

- برو از اتاق پشتی بیار.

اسما فوری به سمت اتاق رفت و چند لحظه بعد با پشتی کوچکی برگشت.

روناک تشکر کرد و به پشتی تکیه داد.

مادر با لبخند گفت:

- خوش اومدی عزیزم، خوشحالمون کردی

- اردیان دیروز بهم گفت شما عمل کردید، اومدم بهتون سری بزنم.

مادر با شنیدن اسم اردیان لبخندش محو شد، با بغضی که در صدایش بی‌داد می‌کرد گفت:

- دخترم برای تربیت همچین پسری شرمنده‌تم ، می‌دونم حالا که رفته زندان ممکنه دیگه نخوایش، حق هم داری، چقدر بهش گفتم دست از این فکر و خیالات بردار، گوش نکرد!

روناک سرش را پایین انداخت و گفت:

- من هم خیلی سعی کردم منصرفش کنم؛ اما اردیان لجبازتر از این حرف‌هاست؛ ولی من نمی‌خوام ترکش کنم، تا دو هفته دیگه ان‌شاالله بر می‌گرده.

مادرش لبخند تلخی زد وگفت:

- ان‌شاالله.

اسما با سینی چای وارد پذیرایی نقلی خانه شد.

لیوان چایی را برداشت، تلخ بود، چقدر عمویش چای تلخ دوست داشت.

غم چشم‌هایش را پنهان کرد و لبخندی زد، فقط دو هفته‌ی دیگر باید طاقت می‌آورد.

***

با صدای زنگ موبایلش چشم از سقف گرفت، بلند شد و به سمتش رفت، باصدای گرفته‌ای گفت:

- الو

صدای سمیر در گوشی پیچید :

- سلام ترلان خانم

- سلام.

- خوب هستین؟

- ممنون، کاری داشتین.

- زنگ زدم بگم امروز با بچه‌ها می‌ریم کوه، شما هم میاین؟

- میشه نیام؟

- نه امکانش نیست، باید بیاین.

نفسش را کلافه بیرون داد:

- باشه، میام.

- پس میام دنبالتون.

- نه، خودم میام.

- باشه، پس آدرس رو براتون می‌فرستم.

خداحافظی زیر لبی کرد و تماس را قطع کرد.

چشمش به جعبه‌ی سیگار افتاد، دیگر حسابشان از دستش در رفته بود.

روزی چند بار حمام می‌رفت تا پدرش بوی آن را حس نکند.

نخی از جعبه بیرون کشید، آرام کننده نبود؛ اما برای کنده شدن از افکارش مناسب‌ترین راه بود.

آتش زد و گوشه‌ی لبش گذاشت که در اتاق باز شد و چشمش در چشم‌های خشمگین صالح گره خورد.

قدمی عقب رفت. سیگار را درون جاسیگاری روی میز کامپیوتر خاموش کرد.

صالح آنقدر عصبانی بود که صورتش به سرخی می‌زد، گفت:

- تو سیگار می‌کشی؟

نفس‌های ترلان سریع شده بود، اصلا به او ربطی نداشت، آنقدر عصبانی بود که می‌خواست آن را سر برادرش خالی کند.

داد زد:

- به تو هیچ ربطی نداره، دوست دارم سیگار بکشم، دوست دارم هر غلطی که می‌خوام بکنم، به تو هیچ ربطی نداره.

صالح متعجب نگاهش کرد، انتظار همچین عکس العملی را از خواهرش نداشت.

ترلان روی زمین نشست و سرش را با دست‌هایش پوشاند.

هق هق امانش را بریده بود.

صالح کنارش نشست، او را در آغوش کشید.

ترلان با پرخاش او را از خودش دور کرد و گفت:

- فقط از اتاق من برو بیرون.

غمگین نگاهش کرد، تا به حال همچین برخوردی از ترلان ندیده بود!

آرام بلند شد و بی‌حرف از اتاق بیرون رفت.

ترلان از رفتاری که داشت پشیمان شد؛ اما حوصله‌ی عذرخواهی نداشت.

به سختی بلند شد، مانتوی مشکی و شال سورمه‌ای پوشید.

از اتاق بیرون رفت.

این روزها انقدر حالش بد بود که حتی مادرش هم از او نمی‌پرسید کجا می‌رود.

تاکسی گرفت و آدرسی که سمیر فرستاده بود را داد.

تمام نگرانی‌اش کوروش بود که می‌خواست بعد از یک هفته با او روبرو شود.

تا انجا از استرس دائم خودش را لعنت می‌کرد که چرا درخواست سمیر را قبول کرد.

ماشین که ایستاد کرایه را حساب کرد.

قبلا کوهنوردی در این ساعت ازصبح را دوست داشت؛ اما الان برایش کابوس بود.

با صدایی آشنا به خودش آمد:

- سلام ترلان خانم.

چرخید سمت سالار

سرش را پایین انداخت، سالار در اولین نگاه می‌توانست دردش را بفهمد و ترلان این را نمی‌خواست.

هر چند هر آدم معمولی می‌توانست از چهره‌اش دردش را بخواند.

به سمتی اشاره کرد و گفت:

- بچه‌ها منتظرتونن.

ناخواسته پرسید:

- کوروش هم هست؟

از استرس دست‌هایش عرق کرده بود.

سالار سری تکان داد و آرام گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

ترلان متعجب نگاهش کرد که ادامه داد:

- می‌دونم همدیگه رو دوست داشتین؛ ولی رفتارهای کوروش رو درک نمی‌کنم.

- بی‌خیال بهش فکر نکنین.

و جلوتر از او راه افتاد.

با دیدن آدم‌هایی که آنجا بودند ایستاد، بعضی‌هارا نمی‌شناخت.

سالار با لبخند به سمتشان رفت و گفت:

- این هم ترلان خانم.

با لبخندی اجباری به همه سلام کرد.

با دیدن دختری که دستش را دور بازوی کوروش حلقه کرده بود، ضربان قلبش بالا رفت.

نگاه ناباورش را از آنجا تا چشم‌های کوروش کشید، او بی‌تفاوت نگاهش می‌کرد.

سرش را پایین انداخت تا اشک چشم‌هایش را نبیند.

سمیر با لبخند گفت:

- خب دیگه بچه‌ها، بریم بالا.

بروند بالا؟ اصلا مگر پاهایش توان حرکت داشت که می‌خواستند او را از کوه ببرند بالا؟

با صدای سمیر به خودش آمد:

- ترلان بچه‌ها رفتن، نمیای؟

نگاهش کرد، چقدر چشم‌های این مرد مهربان بود.

سر تکان داد و همراهش بالا رفت.

وای که چقدر قلبش درد می‌کرد، آرام پرسید:

- این‌ها کی‌ان؟

نگاهی به اکیپ دختر و پسری که جلوتر از آنها می‌رفتند انداخت و گفت:

- دوست‌های قدیمی من و کوروش.

منظورش از ادم‌ها فقط دخترِ همراه کوروش بود.

با حرف بعدی سمیر لرزش هیستیریک بدنش را حس کرد:

- من یواشکی یه چیزی رو بهت می‌گم، اینجا اومدنمون بیشتر شبیه مهمونیه، کوروش می‌خواد نامزدی‌اش با عسل رو اعلام کنه.

دستش را به تکه سنگی که آنجا بود گرفت تا نیفتد.

سمیر با نگرانی گفت:

- خوبی ترلان؟

- آ...آره فقط فکر کنم سرم گیج رفت.

- خوب یکم بشین.

از خدا خواسته نشست.

بغضش را قورت داد، کوروشش تا چند لحظه‌ی دیگر نامزد کَس دیگری میشد.

دیگر باید میم مالکیت را از پایان اسمش بر می‌داشت.

قطره اشکی که روی گونه‌اش چکیده بود را با دست پس زد.

چقدر بی‌تاب آغوشش بود، دست‌هایش را دور بدنش حلقه کرد، سردش بود.

با اینکه خورشید او را هدف گرفته بود؛ اما بدنش می‌لرزید.

کت سمیر که روی شانه‌هایش افتاد سر بلند کرد، لبخندی زد و گفت:

- این گرمت می‌کنه.

- ممنون.

صدای سالار آمد:

- شما چرا نمیاین؟

سمیر: حال ترلان خوب نیست.

سالار غمگین نگاهش کرد.

دلش ترحم نمی‌خواست، بلند شد و گفت:

- من خوبم.

سالار سر تکان داد، به قسمتی که بچه‌ها نشسته بودند رفتند.

پسری که خودش را بهزاد معرفی کرده بود، به زیر انداز اشاره کرد و گفت:

- بیاین یکم اینجا بشینین، بعد هم می‌ریم صبحانه می‌خوریم.

کفش‌هایش را در آورد و گوشه‌ای نشست.

صدای خنده‌های بلند کوروش با آن دختر در گوشش می‌پیچید.

نگاهش کرد، چقدر خوشحال بود، مگر او را دوست نداشت؟! پس چطور توانست این کار را با او بکند؟

صدایش آمد: بچه‌ها بذارین نامزدی خودم و عسل رو اعلام کنم.

سرش را تا حد ممکن پایین انداخت، صدای جیغ و دست‌های بچه‌ها بلند شد.

یادش بخیر یک زمانی به او می‌گفت ترلانم.

بلند شد، در آن هیاهوی شادی کسی جای خالی اورا حس نمی‌کرد.

هنوز کت سمیر روی شانه‌هایش بود؛ اما ترلان این عطر را دوست نداشت.

کت را از روی شانه‌هایش انداخت، روی زمین افتاد و او بی‌توجه از کنارش رد شد.

گوشه‌ای دنج پشت درختی پنهان شد.

الان نیاز به ارامش داشت و تنها یک چیز آرامش می‌کرد...آغوش کوروش.

به اجبار دست در جیب برد و سیگاری بیرون کشید.

پدرش سیگار را کنار گذاشت و حالا دخترش سیگارهایش را به تاراج می‌برد.

با فندک روشنش کرد، پک عمیقی بهش زد، حس خوبی داشت، حس فراموش کردن.

با صدای کوروش قلبش لرزید:

- چه غلطی داری می‌کنی؟

ترسیده سیگار را بین دو انگشتش گرفت و پشتش قایم کرد.

کوروش به سمتش رفت و قبل از اینکه کاری بکند یک سیلی به صورتش زد.

از شدت ضربه روی زمین افتاد.

مات و مبهوت نگاهش کرد، دستش را جای سیلی روی صورتش گذاشت.

اشکی روی گونه‌اش چکید که کوروش با نفرت گفت:

- تو اسم خودت رو میذاری دختر؟ خیلی نفرت‌انگیزی.

بند بند وجودش از تحقیرهایش آتش گرفت.

تموم شد توی نقطه‌ی آخرم

غرور تو تسلیم کرده منو

میدونی دیگه زخم این واژه‌ها

محاله بفهمونه درد منو

پاهایش توان بلند شدن نداشت، نمی‌توانست اشک‌هایش را کنترل کند.

نفرتی که در چشم‌های کوروش وجود داشت برایش قابل هضم نبود.

نگاهش را از او گرفت و گفت:

- من می‌خوام با عسل ازدواج کنم.

تو امواج فکرت باید غرق شد

گذشتی، گذشته آب از سرم

من از بین میرم تو فکر خودم

دارم آرزوتو به گور میبرم.

به سختی بلند شد، روبرویش ایستاد.

تمام قدرتش را در دستم جمع کرد و روی گونه کوروش فرو آورد.

سرش کمی کج شد، ترلان چشم‌هایش را با درد بست، صدای هق هقش اوج گرفت.

با پشیمانی دستش را قاب صورتش کرد و نالید:

- ببخشید

من اونقدر شبیهت قدم می‌زدم

که از ما یه جور رد پا مونده بود

که حتی نفهمیدی پشت سرت

یکی توی این جاده جا مونده بود

کوروش به عقب هلش داد.

با دلخوری نگاهش کرد که کوروش با صدای مرتعشی گفت:

- به من دست نزن.

- کـ..و..کوروش.

دستش را روی بینی‌اش گذاشت:

- هیس، هیچی نگو، دیگه هیچی بین من و تو نیست.

شاید چـــند سالی باید بگذره

که رد بشی از این راه پـــــر خاطره

کی دستـــاتو اون لحظه میگیره که

روی رد پاهای من راه بره

جیغ زد:

- خیلی پستی، خیلی آشغالی، ازت متنفرم کوروش.

مشت‌های بی‌جانش را روی سینه‌اش فرود می‌آورد، ادامه داد:

- چرا با من این کار رو کردی کثافت؟ چرا؟

دست‌هایش را گرفت، در چشم‌هایش زل زدو گفت:

- هر دختری یه طعمی داره، تو دلم رو زود زدی...

و با پوزخند ادامه داد:

- دیگه هم نمی‌خوامت.

حالا که رسیدی به مقصد بگو

که من گم شدم توی یک حادثه

رسیـــــدن به تو آرزوی منه

کی به آروزهای من میرسه؟

ترلان با مظلومیت نالید:

- ولی من دوستت دارم.

حالت چهره‌اش لحظه‌ای تغییر کرد؛ اما فوری اخم‌هایش را در هم کشید.

شاید لحظه‌ای به حال ترلان ترحم کرد! به او پشت کرد و گفت:

- دوست داشتنت رو بذار برای خودت.

چشماتـــــو ببند و فقط فکر کن

پای اشتباهت کی نابود شد؟

کی سوخت واست جاده روشن بشه؟

کی خاکستـــــرش پای تو دود شد؟

رفت و ترلان روی زانوهایش افتاد.

دلش می‌خواست خودش را از کوه به پایین پرتاب کند، دلش می‌خواست بمیرد برای همیشه.

تا اینـــــجا شو که پا به پات اومدم

میخندیدم اما پـــاهام بی‌حسه

به این مقصـــــد دور که تو ذهنته

فقط مرده ما دو تا میرسه

رسیدن به تو آرزوی منه

کی به آرزوی من میرسه؟

****

کتاب را بست، امروز حوصله‌ی درس خواندن نداشت.

قلبش بی‌قراری می‌کرد، فردا اردیانش از زندان آزاد میشد.

از پشت میز بلند شد، چقدر دلش می‌خواست زودتر ساعت‌ها جلو بروند.

با صدای در سمتش چرخید:

- بله؟

برسام داخل آمد. در آن تیشرت مشکی چقدر جذاب شده بود.

منتظر نگاهش کرد که برسام گفت:

- بعدازظهر مهمون داریم.

- کی هست؟

برسام لبش را با زبانش تر کرد، اولین باری بود که می‌دید برسام برای گفتن حرفی تردید دارد:

- عاقد

روناک لبخندی زد و گفت:

عروسی کی هست؟

برسام کلافه نگاهش کرد و گفت:

- من و تو.

لبخندش محو شد، با حالت گیجی پرسید:

- کی و کی؟

- من و تو

- برسام اصلا شوخی خنده‌داری نیست.

اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

- منم شوخی نکردم.

- ولی من با تو ازدواج نمی‌کنم.

- تو بی‌خود می‌کنی، اصلا مگه از تو نظر خواستم؟

روناک عقب رفت و گفت:

- نمی‌تونی مجبورم کنی.

برسام سمتش رفت، بازویش را گرفت و گفت:

- تو می‌دونی من برسامم، هر کاری بخوام می‌تونم انجام بدم.

- ولم کن برسام، من با تو ازدواج نمی‌کنم.

فشار دست برسام روی بازویش بیشتر شد، با صدای خشنش گفت:

- تو غلط می‌کنی، فقط مال منی، بهتره این رو تو گوشت فرو کنی، بعد از ظهر که عاقد بیاد ما با هم عقد می‌کنیم.

روناک می‌خواست عقب برود؛ اما فشار دست برسام نمی‌گذاشت، هر چه تقلا می‌کرد فایده‌ای نداشت، داد زد:

- من ازت متنفرم برسام، هیچ وقت باهات ازدواج نمی‌کنم.

- ولی من مجبورت می‌کنم.

و در یک حرکت لب‌های دخترک را شکار کرد.

نفس روناک از کار رفت، می‌خواست به عقب هلش دهد؛ اما نمی‌توانست.

با دست‌های بی‌جانش به سینه‌ی او زد که با یک دستش هر دو دست ترلان را گرفت.

زانویش را بالا اورد و زد وسط پایش.

برسام عقب رفت و کمی خم شد. نگاه خصمانه‌ای به او انداخت.

روناک نفس نفس می‌زد.

سرش را پایین انداخته بود، هم خجالت می‌کشید و هم جرات نداشت در چشم‌هایش نگاه کند.

با صدای خشنی غرید:

- دفعه‌ی دیگه همچین کاری کنی زنده‌ات نمی‌ذارم.

پوزخندی زد و ادامه داد:

- دفعه‌ی بعد هم امشبه تو اتاق من.

بعد از اتاق بیرون رفت و در را قفل کرد.

روناک به سمت در رفت، اشک صورتش را پوشانده بود.

هر چه به در می‌زد فایده نداشت.

به هق هق افتاده بود، صورتش را با دست پوشاند.

هیچوقت اجازه نمی‌داد او را عقد کند.

با یادآوری پنجره نگاهش به آن چرخید، حتی از فکر کردن به آن ضربان قلبش بالا می‌رفت؛ اما او یک بار از پنجره فرار کرده بود و سابقه دزدی داشت.

به سمت کمد رفت.

کوله‌ی کوچکی برداشت و وسایلش را همراه چند دست لباس در آن جا کرد.

کشوی کمد را باز کرد، سرویس طلایی که برسام دو سال پیش برای تولدش هدیه داده بود را برداشت.

یادش بخیر چقدر سرش غر زد که تو برای تولدم هیچی نخریدی و او به ناچار این سرویس را برایش خریده بود.

سرویس را همراه عابر بانکش برداشت، برای فرار به پول احتیاج داشت.

با اینکه می‌دانست اگر برسام پیدایش کند زنده نمی‌ماند؛ اما باید می‌رفت. به خاطر عشقش، به خاطر مردی که با دیدنش ضربان قلبش بالا می‌رفت.

لباس‌هایش را عوض کرد.

در پنجره را باز کرد، در آخرین لحظه نگاهش به قاب عکس عمو افتاد.

به سمتش رفت، قاب را برداشت، بـــوسه‌ای رویش زد و در کیفش جای داد.

به بالکن برگشت، دستی به نرده‌ها کشید، خیلی بیشتر از بار اول استرس داشت.

بار آخری بود که برسام را می‌دید، دروغ بود اگر بگوید دلش برایش تنگ نمی‌شود، با تمام بداخلاقی‌هایش دلش برایش تنگ میشد.

چند نفس عمیق کشید، باید می‌رفت.

پایش را از روی نرده رد کرد و روی کولر طبقه پایین گذاشت.

این خانه دیگر نیازی به اقدس خانم نداشت.

دوباره به درخت پیر تکیه داد، این بار تمام حواسش به این بود که کفش‌هایش بین شاخ و برگ درخت گیر نکند.

پایش که به زمین رسید لبخندی روی لبش نقش بست، دیگر کاملا بالا و پایین رفتن از دیوار را یاد گرفته بود!

کوله‌اش را پشتش انداخت، آخرین نگاه را به خانه کرد و از در خارج شد.

قلبش در سینه آرام و قرار نداشت، بی‌هدف در خیابان‌ها راه می‌رفت.

نمی‌دانست کجا برود، اردیان هم که تا فردا از زندان آزاد نمیشد.

با یک تصمیم ناگهانی‌دستش را برای تاکسی بلند کرد و آدرس خانه‌ی مادر اردیان را داد.

محبور بود تا آمدن اردیان آنجا بماند.

موبایلش را در آورد و شماره دنیا را گرفت، با دومین بوق جواب داد:

- جونم رونی؟

- سلام دنیا، خوب گوش کن ببین چی میگم.

صدایش نگران شد:

- باز چی شده رونی؟

- اگه برسام اومد پیشت بگو از من خبر نداری، به هیچ وجه آدرس خونه اردیان رو هم بهش نده.

- روناک چه غلطی کردی باز؟

- فرار کردم، مجبور بودم دنیا، ببخشید من دیگه نمی‌تونم بهت زنگ بزنم، خداحافظ.

قبل از آنکه بهار حرفی بزند تماس را قطع کرد، سیم کارت را از گوشی در آورد و بیرون انداخت.

می‌خواست تمام راه‌های ارتباطی بین خودش و برسام را از بین ببرد.

ماشین که ایستاد کرایه را حساب کرد و پیاده شد، استرس داشت.

چه به آنها بگوید؟

بگوید از خانه فرار کردم و به شما پناه آوردم؟

اصلا آنها یک دختر فراری را به عنوان عروس قبول می‌کنند؟

بغضش را قورت داد.

کاش میشد از اردیان مشورت می‌گرفت، با سستی سمت خانه قدم برداشت.

زنگ خانه را زد، چاره‌ای جز رفتن نداشت.

در باز شد و باز هم چهره قاب گرفته شده اسما در آن چادر نمایان شد.

لبخند تلخی زد؛ اما او هیجان زده گفت:

- سلام روناک جون، بفرما تو.

از جلوی در کنار رفت.

وارد شد، حس خوبی را به او القا می‌کرد این حیاط کوچک و قدیمی.

خوش به حال اسما، چقدر در کنار اردیان و مادرش خوشبخت بود.

آهی کشید و همراه اسما وارد خانه شد.

مادرش نشسته بود، با لبخند به سمتش رفت و گفت:

- سلام

- سلام دخترم خوش اومدی.

- خدا رو شکر که حالتون بهتر شده.

- مرسی دخترم، اسما برو برای مهمونمون چای بیار.

اسما با صدای ظریفش چشمی گفت و وارد آشپز خانه شد.

کنار مادر اردیان نشست.

مادرش با ذوق گفت:

- فردا اردیانم از زندان آزاد میشه، خدا رو شکر.

روناک لبخندی زد.

به کوله‌اش اشاره کرد و گفت:

- از دانشگاه اومدی؟

قبل از آنکه روناک حرفی بزند صدای زنگ خانه بلند شد.

نمی‌دانست چرا دلشوره عجیبی به دلش افتاده بود!

اسما چادرش را به سر کرد و از خانه بیرون زد.

با استیصال به در نگاه کرد، قلبش آرام و قرار نداشت.

خیلی نگذشت که اسما برگشت و با نگرانی گفت:

- یه آقایی اومده دم در، خیلی عصبانیه، چه کار کنم مامان؟

با شنیدن این حرف خون در رگ‌هایش یخ بست. برسام چطور اینجا را پیدا کرده بود؟

مادرش خواست بلند شود که روناک گفت:

- نه مامان جان شما بشین من میرم دم در.

مادر به اجبار سر تکان داد.

بلند شد، بدنش از استرس می‌لرزید، از کنار اسما رد شد.

دمپایی‌های صورتی‌اش را پایش کرد و جلوی در رفت.

با دیدن مرد پشت در شوکه شد، این مرد که برسام نبود!

آرام لب زد:

- کاری دارین؟

- خانم برو به اون شوهرت بگو بیاد بیرون، چرا زنش رو می‌فرسته جلو؟

انگار باز نیرویش را به دست آورده بود، اخم کرد و گفت:

- درست صحبت کن آقا، من اصلا شوهر ندارم، این خونه هم اصلا مرد نداره.

پوزخندی زد و گفت:

- من بچه نیستم خانم، برو بگو اون شوهر بی‌همه چیزت بیاد بیرون.

- برو داداش دلت خوشه، شوهر نداشته‌ام رو از زمین سبز کنم؟

- برو دختر، نذار دستم روت بلند بشه، برو کنار بذار بیام داخل.

- امکان نداره.

و درست روبروی در ایستاد.

مرد دستش را بلند کرد و چنان سیلی محکمی به صورت روناک زد که لحظه‌ای گیج شد.

روی زمین افتاد، آمد داخل، قبل از اینکه زیاد از در دور شود صدای مردی از پشتش آمد:

- رضا کجا میری؟

چرخید سمتش و گفت:

- میرم دستور آقا رو اجرا کنم.

مرد با وحشت به روناک که روی زمین افتاده بود نگاه کرد و گفت:

- احمق بهت گفتم این کوچه دو تا پلاک53 داره، چرا باز اشتباه کردی؟

مرد رضا نام ترسیده به دختر نگاه کرد.

از ضرب دستش سرش گیج می‌رفت و به شدت درد می‌کرد.

توان داد و بیداد را نداشت، آن مرد هم از فرصت استفاده کرد و بیرون رفت و در را بست.

- اسما که تمام مدت با وحشت نظاره گر ماجرا بود به سمتش دوید و گفت:

- خدا مرگم بده، خوبی روناک جون؟

به سختی بلند شد، سرش به شدت درد می‌کرد.

لعنتی تا به حال در عمرش همچین سیلی محکمی نخورده بود.

با هم وارد خانه شدند، مادرش با دیدن روناک صورتش را چنگ زد گفت:

- خاک بر سرم، چی شده دخترم؟

اسما در حالی که سعی می‌کرد گریه نکند نالید:

- هیچی مامان جان، هیچی.

روی زمین نشست و به پشتی تکیه داد.

اسما جعبه دستمال کاغذی را سمتش گرفت و گفت:

- بیا روناک جون، لبت خونی شده.

دستمالی بیرون کشید، روی صورتش گذاشت، از درد صورتش جمع شد، سرگیجه امانش را بریده بود.

اسما بالشتی برایش آورد و گفت:

- یکم دراز بکش عزیزم.

بی‌حرف دراز کشید، پلک‌هایش روی هم افتاد، دلش یک خواب طولانی می‌خواست، خیلی طولانی.

با حس نوازشی روی صورتش چشم باز کرد.

نور از پنجره به صورتش می‌خورد، فوری چشم‌هایش را بست.

گرمی لب‌هایی که روی صورتش نشست باعث شد با وحشت چشم‌هایش را باز کند.

با دیدن چشم‌های مهربان اردیان آرام گرفت.

ازدیان لبخند زد و گفت:

- سلام عزیزم

می‌خواست بلند شود که اردیان فشاری به شانه‌هایش آورد و مانع شد.

روناک آرام گفت:

- سلام، برو کنار الان یکی ما رو می‌بینه.

- هیس، هیچکس الان نیست، مامان و اسما رفتن دکتر.

- یعنی من رو اینجا تنها گذاشتن؟

- پس من اینجا چی‌ام عروسک؟

- یعنی ما دو تا رو تنها گذاشتن رفتن؟

با شیطنت خندید و گفت:

- مامانم بهم اعتماد داره.

به وضعش اشاره کرد و گفت:

- باید تو این وضعیت ببیندت.

خندید و کنار رفت، دختر نشست و گفت:

- کی آزاد شدی؟

- صبح آزاد شدم، نمی‌دونی وقتی اومدم اینجا و تو رو دیدم چقد خوشحال شدم.

و به زخم کنار لبش زل زد و گفت:

- اسما گفت مرتیکه بیشعور چه غلطی کرده.

- اردیان؟

- جان اردیان؟

- من از خونه فرار کردم.

نگاه متعجبش را تا روی چشم‌های دختر آورد، لب زد:

- برای چی؟

با بغض گفت:

- برسام دیروز می‌خواست عقدم کنه، مجبور شدم اردیان.

اخم غلیظی کرد و گفت: غلط کرده مرتیکه‌ی بی‌شعور، مگه شهر هرته؟

اشکی روی گونه‌اش چکید که اردیان بلند شد و عصبانی گفت:

- گریه نکن، نمی‌ذارم دستش بهت برسه.

سرش را پایین انداخت، انگار باید مدت زیادی اینجا می‌ماند.

***

مقنعه را سرش کرد، نمی‌تونست بیشتر از این به دانشگاه نرود.

از اتاق که بیرون رفت نگاه همه متعجب شد.

خیلی وقت بود که از اتاقش بیرون نیامده بود، دقیقا از روزی که کوروشش نامزد کس دیگری شد.

لبش را محکم گاز گرفت، او دیگر کوروشِ ترلان نبود.

از خانه بیرون زد.

هنوز یک ساعت وقت داشت، می‌خواست پیاده برود، باید هوایی به مغزش می‌خورد.

با دیدن آدمی که با فاصله چند قدم از او ایستاده بود بدنش به لرزه درآمد.

هنوز هم جای تبرهایش را روی ماشینش به یاد داشت.

هنوز هم آن چشم‌ها با آن ماسک مسخره یادش بود.

قدمی به عقب برداشت که آن مرد به سمتش دوید.

ترلان آنقدر سست بود که نمی‌توانست بدود، مرد خودش را به او رساند.

می‌خواست جیغ بزند که مرد دستش را روی دهانش گذاشت و صدا در گلویش خفه شد.

بازویش را کشید و وارد کوچه خلوت کرد.

تقلا می‌کرد؛ اما بی‌فایده بود، زور ترلان کجا و زور او کجا !

ترلان را به دیوار چسباند، دستش را روی گلویش گذاشت.

داشت خفه میشد، تنها چیزی که برایش عجیب بود بوی عطرش بود، حس می‌کرد این بو را می‌شناسد.

دستش را روی دست‌های مرد گذاشت تا شاید بتواند گلویش را آزاد کند.

صورتش به کبودی می‌زد و لب‌هایش مثل ماهی باز و بسته میشد.

مرد دستش را از روی گلوی ترلان برداشت.

به نفس نفس افتاده بود، چاقوی کوچکی از جیبش درآورد.

ترلان وحشت زده نگاهش می‌کرد، جرت جیغ زدن نداشت.

مرد نقاب‌دار چاقو را نزدیک صورتش کرد.

می‌خواست فرار کند، مرد خودش را به ترلان چسباند و دستش را روی دهانش گذاشت و گفت :

- یه یادگاری کوچولو برات دارم.

صدایش را تغییر داده بود؛ اما چرا این صدا آن‌قدر برایش آشنا بود؟!

با سوزشی که روی صورتش حس کرد می‌خواست جیغ بزند؛ اما دست آن نقاب‌دار مانع میشد.

با چاقو روی صورت ترلان چیزی می‌کشید.

داشت از درد جان می‌داد. در آن وقت صبح کسی از این کوچه نمی‌گذشت.

صدایش در گوشش پیچید :

- ولت می‌کنم، اگه جیغ بزنی می‌کشمت.

سر تکان داد، رهایش که کرد روی زمین افتاد.

مرد با قدم‌های سریع از او دور شد.

صورتش می‌سوخت، آینه کوچکی از کیفش درآورد.

اشک‌هایش دیدش را تار کرده بود، با دیدن صورتش وحشت کرد.

نیمی از صورتش از سرخی خون قرمز شده بود.

میان آن همه خون نمی‌توانست ببیند چه چیزی روی صورتش حک شده.

از شدت ضعف نمی‌توانست بلند شود، موبایلش را درآورد، با دیدن اسم کوروش داغ دلش تازه شد.

آن لعنتی قول داده بود مراقبش باشد، ازاسمش گذشت، شماره سمیر را گرفت.

با دومین بوق جواب داد :

- جانم؟

با صدای گرفته‌ای گفت:

- سمیر؟

صدایش نگران شد :

- ترلان چیزی شده؟

- میشه بیای دنبالم؟

- کجایی تو؟

آدرس را داد و تماس را قطع کرد.

به سختی بلند شد، نمی‌خواست از کوچه بیرون برود.

با این صورت پر از خون اگر کسی او را می‌دید بد میشد.

ده دقیقه نگذشته بود که ماشینش آمد.

اسم ماشین را نمی‌دانست، هر چه بود از کورش پولدارتر بود که با این ماشین آمده بود.

در ماشین را باز کرد و سوار شد. هنوز ریز ریز اشک می‌ریخت.

سمیر با دیدن صورتش وحشت زده گفت :

- یا خدا چه بلایی سرت اومده؟

نالید:

- صورتم می‌سوزه.

ماشین را روشن کرد، طوری رانندگی می‌کرد که گویا ماشین در پرواز است.

دستمالی برداشت تا خون‌های صورت خود را تمیز کند.

ماشین متوقف شد.

با دیدن خانه خون در رگ‌هایش یخ بست، آرام گفت:

- هنوز هم با کوروش زندگی می‌کنی؟

سمیر همان طور که از ماشین پیاده میشد گفت:

- من تا وقتی ازدواج کنم با اون زندگی می‌کنم بعدش با زن خودم.

و در را بهم کوبید.

رفت سمت ترلان در را باز کرد و کمکش کرد تا پیاده شود.

خون صورتش بند نیامده بود، چون هنوز خیسی‌اش را حس می‌کرد.

با اینکه دلش نمی‌خواست کوروش را ببیند؛ اما چاره‌ای نداشت.

وارد خانه که شدند صدای کوروش آمد:

- کجا رفتی تو سمیر؟

از آشپزخانه بیرون آمد، با دیدن ترلان متعجب شد؛ اما خیلی زود نگاهش بی‌تفاوت شد.

آن‌قدر بی‌تفاوت که گویا صورت پرخونش را ندید.

سمیر آرام گفت:

- چیزی نیست.

و با قدم‌های سریع به سمت اتاق رفت.

کوروش اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

- اینجا چه غلطی می‌کنی؟ مگه نگفتم اینجا نبینمت؟

ترلان سرش را پایین انداخت و گفت:

- من نمی‌خواستم بیام، سمیر آوردم.

کوروش روبرویش ایستاد، چانه‌اش را گرفت و سرش را بلند کرد.

به زخم کنار صورتش نگاه کرد و گفت:

- s کیه که کنار صورتت حکاکیش کردی؟

دختر دستش را پس زد و با بغض گفت:

- من حکش نکردم، اون قاتل عوضی که تو قول دادی در برابرش ازم مراقبت کنی این کار رو کرد.

کوروش باز هم بی‌تفاوت نگاهش کرد.

اصلا انسان نبود انگار!

همانطور که به سمت اتاقش می‌رفت گفت:

- حالا که تو اینجایی من می‌رم بیرون.

ترلان مات و مبهوت نگاهش کرد، یعنی اینقدر بی‌غیرت شده بود که می‌خواست او را با سمیر تنها بگذارد؟!

سمیر با جعبه کمک‌های اولیه از اتاق خارج شد.

سرش را پایین انداخت تا سمیر اشک جمع شده در چشم‌هایش را نبیند.

کنارش روی کاناپه نشست و با حوصله مشغول ضدعفونی کردن زخمش شد.

کوروش که خداحافظی کرد با درد چشم‌هایش را بست.

ترلان واقعا برایش مرده بود.

***

روناک از اتاق بیرون آمد.

اردیان با دیدنش حرفش را قطع کرد.

به مادرش نگاه انداخت که مادرش لبخند اطمینان بخشی زد.

او این دختر را همه جوره قبول داشت؛ حتی اگر از خانه فرار کرده باشد.

اردیان کتش را برداشت و گفت:

- من می‌رم نمایشگاه، ظهر که اومدم با هم می‌ریم بنگاه دنبال خونه.

لبخندی روی لب‌های روناک نقش بست.

اردیان سرش را پایین انداخت، بی‌تاب میشد وقتی لبخند او را می‌دید.

خداحافظی کرد و از خانه بیرون زد.

روناک به آشپزخانه رفت تا برای مادر اردیان چایی بریزد.

امروز اسما دانشگاه بود.

نگاهی به کابینت انداخت، شیشه خالی بود.

بیرون برگشت وگفت:

- مامان جان

زن نگاه مهربانش را به او انداخت و گفت:

- جانم؟

- چایی تموم شده، می‌رم بخرم.

- زحمت میشه مادر، زنگ بزن اسما سر راه بخره.

همانطور که مانتویش را می‌پوشید گفت:

- نه چه زحمتی؟

دیگر چیزی نگفت.

روناک لباس پوشید و از خانه بیرون زد.

نمی‌دانست دلشوره‌اش از چیست! اگر فقط چند ساعت صبر می‌کرد اردیان پیشش برمی‌گشت.

با صدای مردی که پشت سرش بود خون در رگ‌هایش یخ بست:

- به به روناک خانم، خوش گذشت؟

نمی‌توانست بچرخد سمتش، قدرتش را نداشت.

برسام آمد و جلویش ایستاد.

در چشم‌های وحشت زده روناک نگاه کرد و پوزخند زد، خم شد و کنارگوشش گفت:

- به شکنجه‌گاهت خوش اومدی.

می‌خواست فرار کند که برسام بازویش را گرفت.

دوست داشت جیغ بزند؛ اما پای آبروی اردیان و مادرش وسط بود.

روناک را به سمت ماشین کشاند و در ماشین پرتش کرد.

خواست پیاده شود که برسام قفل مرکزی را زد.

وحشت زده نگاهش کرد، خدایا این همه خونسردی طبیعی نبود!

ماشین را روشن کرد که نالید:

- غلط کردم بر...

قبل ازآنکه حرفش تمام شود برسام با پشت دست چنان ضربه‌ای توی دهانش زد که گوشه لبش پاره شد و اشک روان صورتش شد.

برسام با لحن فوق خشنش گفت:

- دهنت رو ببند و بشین سرجات تا برسیم خونه.

خودش را به صندلی چسباند، نمی‌دانست در خانه چه چیزی به انتظارش است.

در دل آرزو می‌کرد هیچ وقت نرسند؛ اما با آن سرعت بالا این آرزو غیرممکن بود.

ماشین مقابل ویلا ایستاد. در را با ریموت باز کرد و وارد شد.

برسام از ماشین پایین آمد، روناک به صندلی چسبید، از ترس به هق هق افتاده بود.

دررا باز کرد، بازوی روناک را گرفت و از ماشین پایین کشید.

صدای جیغش بلند شد.

برسام او را به بدنه‌ی ماشین چسباند و داد زد:

- صدات دربیاد آتیشت می‌زنم، دفعه قبل رو که یادت نرفته؟ منتها این دفعه واقعا بنزین می‌ریزم روت.

میان هق هق گفت:

- غلط کردم برسام، کاریم نداشته باش.

برسام پوزخندی زد و گفت:

- تو غلط زیاد می‌کنی؛ ولی این دفعه فرق داره.

دست دخترک را گرفت و به سمت ویلا کشید.

روناک قدرت مقاومت نداشت، حتی یادآوری آن روزی که می‌خواست آتشش بزند لرز بر تنش می‌انداخت.

وارد ویلا شد، حتی دیگر اقدس خانم هم نبود که کمکش کند.

بازویش رها شد، با وحشت نگاهش کرد، از چشم‌هایش ترسید.

برسام داد زد:

- می‌خواستی با اون بی‌پدر فرار کنی آره؟

بغضش گرفت، حق نداشت به عشقش توهین کند، ترس را کنار زد وگفت:

- بی‌پدر تویی برسام نه اون.

پوزخندی زد و گفت:

- آره من بی‌پدرم و دیگه عمویی نیست که بخواد تو رو از دست من نجات بده!

لرزش بیشتر شد.

به سمتش آمد، بازویش را گرفت و درون اتاق پرتش کرد.

کمرش محکم به زمین خورد و از درد آخی گفت.

برسام را دید که به سمت کمدی رفت.

با ترس حرکاتش را زیر نظر گرفته بود.

برسام از درون کمد کمربندی برداشت.

دخترک خودش را با دست‌هایش عقب کشید.

با این دلداری که برسام تا به حال دست رویش بلند نکرده است می‌خواست خودش را آرام کند؛ اما چشم‌های او را که دید تمام دلخوشی‌اش پرید.

غرید:

- این بار رحمی در کار نیست.

اولین ضربه که روی بازویش فرود آمد پوستش را پاره کرد، جیغی از درد کشید، با ضربه‌ی بعدی که روی پوستش فرود آمد ناخواسته اسم اردیان را صدا کرد.

برسام با شنیدن اسم اردیان از زبان او جری‌تر شد و ضرباتش شدت گرفت.

روناک داشت جان می‌داد. روی زمین افتاده بود، با هر ضربه‌اش ناله می‌کرد.

برسام کمربند را کناری پرت کرد.

با دیدن جسم غرق در خون روناک نگاهش وحشت زده شد.

خودش هم باور نداشت روناک را این‌گونه زده باشد!

به سمتش قدم تند کرد، جسم نیمه جانش را در آغوش کشید.

روناک هق هق می‌کرد.

برای اولین بار بود برق اشک را در چشم‌های آن مرد مغرور می‌دید! از تعجب گریه و درد را فراموش کرد و در چشم‌های او زل زد.

این مرد کی گریه کردن را یاد گرفت؟

با صدایی که انگار از ته چاه می‌آمد نالید:

- برسام درد دارم

- هیس، می‌دونم، آروم باش.

از روی زمین بلندش کرد و روی تخت گذاشتش، روناک لب زد:

- من رو ببر اتاق خودم.

برسام پوزخند زد و گفت:

- اتاق تو اینجاست، دیگه پنجره هم نداره که بخوای فرار کنی، تا وقتی که عقدت کنم توی این زیرزمین می‌مونی.

روناک چشم‌هایش را با درد بست که برسام از انباری خارج شد و چند لحظه بعد برگشت.

مشخص بود از قبل انبار را برای او آماده کرده که تخت و لباس‌هایش را به اینجا آورده بود.

کنار روناک نشست و گفت:

- می‌خوام لباست رو دربیارم.

- نه

- ببند دهنت رو، ازت اجازه نگرفتم.

لباس‌های دخترک را یکی یکی دراورد

رد شلاق‌ها روی پوست سفیدش چهره زشتی داشت.

در پماد را باز کرد و روی زخم‌های او زد.

آنقدر درد در نگاه برسام بود که اصلا به برهنه بودن روناک توجه نمی‌کرد.

روناک آرام ناله کرد، از درد اشک‌هایش دوباره راه باز کرده بود.

با درد گفت:

- برسام بسه درد دارم.

برسام باپوزخند گفت:

این هنوز اولشه، تقاص گناهی که کردی خیلی بزرگ‌تر از این حرف‌هاست.

و بلند شد و به سمت همان کمد رفت.

روناک با وحشت نگاهش می‌کرد که این بار با چیزی که از کمد بیرون کشید از ترس نفسش رفت.

زنجیر بزرگی در دست برسام بود.

روناک با وحشت خواست خودش را عقب بکشد که برسام متعجب نگاهش کرد.

انگار تازه متوجه نگاه ترسیده روناک شده بود.

پوزخندی زد و گفت:

- فکر کردی می‌خوام با این بزنمت؟ نه کوچولو، زیر ضربات این دووم نمیاری.

روناک نفس راحتی کشید که برسام از اتاق خارج شد.

انگار زنجیر را برای جای دیگری لازم داشت.

روناک چشم‌هایش را بست، خواب تنها مسکنی بود که آرامش می‌کرد.

برسام روی بالکن ایستاد.

پک عمیقی به سیگارش زد، حس‌های مختلف به سمتش هجوم آورده بود.

از دست روناک عصبانی بود

وقتی به زور آدرس را از زیر زبان دنیا کشید، آرزو می‌کرد اشتباه کرده باشد و او پیش اردیان نباشد.

اما با دیدنش در کوچه‌ی آنها، خون جلوی چشم‌هایش را گرفت و آنقدر عصبی شد که تنها زمانی به خودش آمد که روناک داشت زیر ضربات کمربند جان می‌داد.

کلافه سیگار را روی زمین پرت کرد.

به نظر خودش کارش درست بود؛ اما حسی داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

زخم‌های بدن روناک جلویش رژه می‌رفت، وارد اتاق شد.

با اعصابی داغون به سمت قفسه مشـــروب‌ها رفت، پیکی برای خودش ریخت و یک نفس سر کشید.

گلو و دهانش سوخت؛ اما برایش مهم نبود.

می‌خواست آن قدر بخورد تا این حس عذاب لعنتی از سرش بپرد.

تا به حال همچین حالی نداشت، به قاب عکس روی عسلی خیره شد.

عکسی که کنار آن درخت طرح قلب از روناک گرفته بود، لعنتی بعضی شب‌ها مسکن خواب‌هایش میشد.

پیک بعدی را پر کرد و لاجرعه سر کشید، اینبار بهتر از قبل بود.

حس داغیِ زیر پوستش خوش‌آیند بود؛ اما هنوز هم قلبش بی‌طاقت می‌زد.

کششی که نسبت به آن دختر داشت برایش عجیب بود.

حتی اعترافش پیش خودش هم سخت بود که دوستش دارد اما این حقیقت را سالها می‌دانست و سعی می‌کرد جوری ازش دور شود.

پیک بعدی را که سرکشید آتش گرفت، بندبند وجودش روناک را درخواست می‌کرد، بلند شد و از اتاق بیرون زد.

راه زیرزمین برایش پررنگ شده بود.

حسی می‌خواست منعش کند؛ اما غیرممکن بود.

در زیرزمین را بازکرد، چهره‌ی غرق در خواب روناک از همیشه معصوم‌ترش می‌کرد.

دیگر کنترل رفتارهایش را نداشت، به سمت او رفت و کنارش نشست.

پلک‌های روناک در خواب لرزید.

بدمست نبود، تنها کمی آرامش می‌خواست، خم شد و لب‌هایش را آرام روی پیشانی روناک گذاشت، قلبش در سینه به تپش افتاد.

روناک چشم‌هایش را باز کرد و وحشت زده نگاهش کرد.

این وحشت را در نگاه او نمی‌خواست، می‌خواست در آغوشش آرام باشد.

با صدای پربغض لب زد:

- تو رو خدا برو کنار برسام.

برسام دستش را نوازش‌گونه روی صورت او گذاشت، می‌خواست آرامش کند، همانطور که روناک او را آرام می‌کرد.

آرام گفت:

- هیس، اگه دختر خوبی باشی میرم.

روناک مظلوم نگاهش کرد، برسام خم شد و بـــوسه‌ای روی چشم‌هایش زد.

شاید در مستی می‌توانست اعتراف کند که "دوستش دارد". کنارش دراز کشید، دستش را پشتش گذاشت.

روناک از درد ناله‌ای کرد، جای زخم‌هایش درد گرفته بود.

برسام سر او را روی سینه خودش گذاشت و گفت:

- بخواب روناک.

دستش را در موهایش فرو کرد.

قطرات اشک روناک سینه‌اش را خیس می‌کرد، آزارش می‌داد این ناراحتی‌اش. فشاری به کمر او آورد و آرام گفت:

- ساکت شو روناک.

آخ دردناک روناک را شنید، با پشیمانی نگاهش کرد.

مشـــروب داشت کار خودش را می‌کرد و پلک‌هایش کم کم سنگین میشد.

خیلی نگذشت که با حس نفس‌های منظم دخترک به خواب رفت.

***

با حس سنگینی قفسه سینه‌اش چشم باز کرد.

متعجب به دختری که روی سینه‌اش خوابیده بود نگاه کرد.

می‌خواست روناک را روی تخت بگذارد که چشم‌هایش باز شد.

با دیدن جایی که خوابیده بود هول کرد و فوری بلند شد.

برسام نشست و با اخم گفت:

- جات خوب بود؟

روناک متعجب نگاهش کرد و گفت:

- من؟!

- نه پس من، بار آخرت باشه ببینم اینطوری بغل من خوابیدی.

دهان روناک از تعجب باز ماند.

کمی خودش را جلو کشید و عطر برسام را بو کرد، بوی سیگار و مشـــروب در عطر تلخش مخلوط شده بود.

پوزخندی زد و گفت:

- دیشب مست کردی حالیت نشده چه غلطی می‌کنی، الان هم یادت رفته.

برسام با همان اخم غلیظ از روی تخت بلند شد و گفت:

- به هرحال من حالیم نبود یه کاری کردم، تو از این به بعد جلوم رو بگیر.

روناک با حرص نگاهش کرد که برسام لبش را به دندان گرفت تا خنده‌اش را بخورد.

یادش بود پیک پیک مشـــروب را بالا کشید؛ اما یادش نمی‌آمد کی روناک را این طوری در آغوش کشیده!

به سمت در رفت که روناک گفت:

- برسام

برسام به سمتش چرخید که با لحن مظلومی گفت:

- گرسنه‌ام.

برسام دوباره اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

- تا شب که برمی‌گردم از غذا خبری نیست.

روناک با ناراحتی رویش را برگرداند.

از اتاق بیرون زد.

دیوارهای اتاق نشانه دهنده این بود که این جا روزی انباری بوده و اکنون اتاق روناک شده!

یک کمد چوبی گوشه اتاق قرار داشت و برسام کف خاکی اتاق را با فرشی قدیمی که در همین انباری بود پوشانده بود.

روناک دستش را روی معده‌اش گذاشت، باید تا شب تحمل می‌کرد.

****

تلفن را گذاشت.

دیگر آخر وقت بود و همه‌ی بیمارها ویزیت شده و رفته بودند.

گلبرگ بلند شد و به سمت اتاق دانیال رفت. تقه‌ای به در زد و وارد شد.

دانیال با لبخند بلند شد و گفت:

- تموم شد خانم دکتر؟

- بله دانیال خان، من دیگه می‌رم.

- بمون امشب بریم شام بخوریم، گفتی بنیامین دیرتر میاد.

- آره ولی نمی‌دونم کجا می‌خواد بره، بهتره برم خونه شام درست کنم.

- اوه چه خانم خوبی، دعا کن خدا یکی هم قسمت من کنه.

لبخندی زد و گفت:

- انشاالله

بلند خندید، گلبرگ هم هم خنده‌اش گرفت.

صدای خنده‌هایشان در اتاق پیچیده بود که در باز شد و گلبرگ با دیدن مردی که کنار در ایستاده بود، خون در رگ‌هایش یخ بست.

بنیامین مات و مبهوت نگاهش می‌کرد، دهانش مثل ماهی باز و بسته میشد، اما حرفی از آن بیرون نمی‌آمد.

دانیال هم هول کرده بود.

گلبرگ لب زد:

- بنیامین؟

کم کم چشم‌هایش رنگ جنون گرفت. گلبرگ کنار بدترین دشمنش در حال خندیدن بود، حالت جنون به او دست داده بود.

به سمت گلبرگ رفت که ملتمس گفت:

- بنیامین.

دستش را گرفت و به سمت بیرون کشید.

از پشت صدای دانیال می‌آمد.

از ترس بدن گلبرگ یخ کرده بود و زیر دلش درد می‌کرد.

او را درون ماشین پرت کرد و خودش هم سوار شد و گفت:

- بهت گفته بودم می‌کشمت، باید گوش می‌کردی.

***

از خانه بیرون آمد که با دیدن مازراتی سفید رنگ سمیر نفسش را بیرون فرستاد.

به سمتش رفت، در را باز کرد و سوار شد وگفت:

- گفته بودم نیا دنبالم.

- من هم گفته بودم نمی‌تونم تنهات بذارم.

لبخند محوی زد، چقدر جذاب‌تر از گذشته شده بود.

ترلان درچشم‌هایش زل زد، در چشم‌هایش چیزی داشت که قلبش را زیر و رو می‌کرد.

سمیر دستش را جلو آورد و گوشه‌ی صورت دخترک کشید و گفت:

- اسم من حک شده گوشه‌ی صورتت، حتما قسمت این بوده!

و پوزخندی زد، ترلان از حرفش تعجب کرد.

ماشین را روشن کرد و گفت:

- خب کجا می‌خواستی بری؟

- گفتم که دلم تو خونه گرفته بود، می‌خواستم برم یکم بگردم.

سمیر موبایلش را درآورد و شماره‌ای را گرفت و کنار گوشش گذاشت.

با حرفی که زد تپش قلب ترلان به اوج رسید:

- کجایی کوروش؟

- ...

- باشه من و ترلان هم الان میایم.

- ...

- کاری نداری؟

- ...

- به عسل خانم سلام برسون، خداحافظ.

تماس را قطع کرد، به ترلان نگاه کرد و گفت:

- چرا رنگت پریده؟

- هیـــ.هیچی...خوبم.

شانه‌ای بالا انداخت و ماشین را روشن کرد، هنوز ندیده بودش و دست‌هایش عرق کرده بود!

نمی‌دانست چقدر در راه بودند که ماشین کنار پارک تفریحی متوقف شد.

لبش را به دندان گرفت و از ماشین پیاده شد، سمیر بازویش را سمت ترلان گرفت:

- بیا امشب از اون دو تا کم نیاریم.

ترلان در چشم‌های مشکی سمیر زل زد، دستش را دور بازویش حلقه کرد.

اینطوری جلوی کوروش و عسل آرامش بیشتری داشت، وارد پارک شدند که پرسید:

- می‌دونی کجان؟

- آره بیا.

سمیر می‌رفت و ترلان هم دنبالش.

تخت‌های سنتی گوشه و کنار پارک دیده میشد.

هوا امشب عالی بود، نزدیک تخت رسیدند

با دیدن آن دو که بلند می‌خندیدند حالت تهوع به او دست داد.

با این حال برای بار هزارم تکرار کرد:

- ترلان آروم باش، کوروش دیگه مال تو نیست، همه چیز تموم شد.

به تخت رسیدند، هر دو بلند شدند و سلام کردند.

ترلان می‌خواست بنشیند که سمیر دستش را گرفت و به سمت خودش کشید.

کنار سمیر که نشست دست او دور کمرش حلقه شد.

یک نگاه به او و یک نگاه به کوروش انداخت.

بعد از این همه مدت این اولین باری بود که در چشم‌های کوروش غم را می‌دید.

می‌خواست از سمیر فاصله بگیرد که او گره دست‌هایش را محکم‌تر کرد.

کوروش فوری رویش را برگرداند و ترلان هم سرش را پایین انداخت.

تا آوردن شام در سکوت به زمین خیره شد، برایش مهم نبود چه می‌گویند.

با صدای سمیر سربلند کرد:

- ترلان شامت رو بخور.

نگاهی به غذا انداخت، میلش را به خوردن از دست داده بود، با غذایش بازی می‌کرد که سمیر زیر گوشش زمزمه کرد:

- بریم قدم بزنیم؟

سری تکان داد، برای نجات از این وضعیت بهترین کار بود.

با هم بلند شدند که کوروش گفت:

- کجا؟

سمیر با شیطنت گفت:

- شما رو تنها می‌ذاریم.

و دست ترلان را گرفت و از روی تخت پایین آمدند، ترلان مَردش را با زنی تنها می‌گذاشت!

باز بغض سد گلویش شد.

نفس عمیقی کشید تا اشک‌هایش حال خرابش را لو ندهد.

هر جا که سمیر می‌رفت او هم همراهش می‌رفت. مهم نبود کجا، فقط می‌خواست آن دو را کنار هم نبیند.

میان درخت‌ها گم شده بودند، این قسمت تاریک‌تر از قسمت‌های دیگر پارک بود.

سمیر کنار یک درخت نگهش داشت، کم کم نگرانی در وجودش رخنه کرد.

با ترس گفت:

- سمیر چرا من رو آوردی اینجا؟

دوباره زخم کنار صورتش را نوازش کرد و گفت:

- باهات کار دارم.

ترلان فقط نگاهش کرد که سمیر جعبه‌ای از جیبش درآورد و ادامه داد:

- می‌دونم زیاده خواهیه، ولی من همیشه زیاده خواه بودم، با من ازدواج می‌کنی؟

مات و مبهوت نگاهش کرد که ادامه داد:

- تو همه چیز رو در مورد گذشته‌ی من می‌دونی، حالم رو دیدی، خواستی بهم فرصت بدی، کمکم کردی، اگه نبودی حالم خوب نمیشد، وجود تو گلبرگ رو برام کمرنگ کرد، صادقانه دوستت دارم.

اشک در چشم‌های ترلان جمع شد، سمیر او را دوست داشت؟

یعنی توانسته بود گلبرگ را فراموش کند؟

پس احساس او چی؟

نمی‌توانست به چشم‌های مشتاقش نه بگوید؛ اما قلبش هنوز هم به عشق کوروش می‌زد.

چشم‌هایش را بست، در خلائی دست و پا میزد که دیوانه کننده بود.

به عقب هولش داد وگفت:

- نمی‌تونم سمیر.

غم در صدای سمیر نشست:

- چی رو نمی‌تونی؟

چشم‌هایش را باز کرد و گفت:

- من باید فکر کنم سمیر، اجازه بده فکر کنم.

نفس راحتی کشید، لبخند محوی زد و گفت:

- باشه عزیزم، فکرهات رو بکن.

ترلان با قدم‌های سریع از او دور شد، به سمت همان تخت رفت.

می‌دانست گونه‌هایش گل انداخته؛ چون از داغی‌اش می‌سوخت.

به تخت رسید، خدا را شکر سمیر دنبالش نیامد.

کیفش را که برداشت، عسل گفت:

- خوبی ترلان؟ چرا سرخ شدی؟

آرام لب زد:

- خوبم، خدانگهدار.

نگاهی به کوروش انداخت و با قدم‌های سریع از آنجا دور شد.

می‌خواست به کوروش بگوید، نظرش برایش مهم بود.

حساسیتش را می‌خواست. می‌خواست باز هم رویش غیرتی شود.

قلبش کندتر از همیشه میزد، طاقت این همه درد را نداشت.

****

در باز شد، روناک از روی تخت بلند شد.

یک هفته‌ای بود که در این اتاق زندانی شده بود.

برسام وارداتاق شد، نگاهی به چهره‌ی غمگین روناک انداخت و گفت:

- از این به بعد دیگه اینجا زندانی نیستی؛ ولی حق خروج از خونه رو نداری، من برات نگهبان گذاشتم، فکر نکن می‌تونی دورم بزنی.

روناک با شادی سر تکان داد، همین که دیگر در این زیرزمین نفرین شده زندانی نباشد خیلی خوشحالش می‌کرد.

برسام آخرین تهدیدهایش را کرد و از خانه بیرون زد.

با خروجش انگار دنیا را به او دادند، به سمت تلفن دوید.

دلش برای اردیانش تنگ شده بود، با برداشتن گوشی آهی کشید.

تلفن قطع بود، چشم‌هایش را با درد بست، هر طور شده باید فرار می‌کرد.

به سمت اتاق برسام رفت، می‌دانست برسام موبایل‌های قدیمی‌اش را کجا می‌گذارد.

با وحشت اطراف را نگاه کرد، این اتاق با آنهمه لوازم ورزشی بیشتر شبیه باشگاه ورزشی بود تا اتاق خواب.

در کمد را می‌خواست باز کند؛ اما قفل بود، دیگر داشت اشکش درمی‌آمد.

لبش را به دندان گرفت، هر طور شده قبل از شب باید می‌رفت.

نگاهش به میله‌ای که روی یکی از وسایل ورزشی بود قفل شد.

میله را برداشت، باید قفل را می‌شکست.

با تمام قدرتش روی قفل کوبید، لعنتی نشکست.

دوباره امتحان کرد، دست‌هایش درد گرفته بود.

برای آخرین بار با تمام قدرت به قفل ضربه زد که قفل شکست، مچ دستش را مالید.

در کمد را باز کرد، نگاهش به جعبه‌ای ثابت ماند.

جعبه را باز کرد، کلی موبایل در انواع مدل‌ها؛ اما هیچ کدام سیم کارت نداشتند.

با یادآوری سیم کارت پنهانی خودش، لبخندی روی لب‌هایش نشست.

زمانی که پنهانی با اردیان صحبت می‌کرد آن سیم کارت را تهیه کرده بود.

با هیجان به سمت طبقه‌ی بالا قدم تند کرد، در اتاقش را باز کرد.

اولین چیزی که به چشمش خورد نرده‌های پنجره بود.

سعی کرد بی‌توجه به آنها به سمت کشوی کمدش برود تا سیم کارتش را پیدا کند.

سیم کارت را از توی کشو برداشت و توی موبایل جا زد.

گوشی را روشن کرد و شماره اردیان را گرفت، با دومین بوق صدایش در گوشی پیچید:

- جانم روناکم؟

صدایش از بغض لرزید:

- اردیان

- کجا رفتی تو؟ می‌دونی چند روزه که دارم دنبالت می‌گردم؟

خدایا صدایش چقدر بغض داشت.

نفس عمیقی کشید تا کمی به خودش مسلط شود:

- اردیان میای دنبالم؟ برسام بالاخره من رو گرفت، تو خونه زندانیم کرده، دلم برات تنگ شده.

- فدای اون صدای پر بغضت بشم، میام عزیزم میام، تا نیم ساعت دیگه اونجام.

روناک باشه‌ای گفت و تماس را قطع کرد. از استرس قلبش سریع میزد.

به سمت کمد رفت.

مانتو شلواری پوشید، نمی‌دانست چطور باید فرار کند؛ اما به اردیان اعتماد داشت.

به ساعت نگاه کرد، لعنتی چقدر سریع می‌رفت.

دلشوره امانش را بریده بود، آن نگهبان داخل حیاط آدمی نبود که بتوان راحت از دستش فرار کرد.

با صدای موبایل از جا پرید، شماره اردیان بود، جواب داد:

- بله؟

- از پنجره نگاه کن.

به سمت پنجره دوید، پنجره‌ی اتاقش به پشت خانه باز میشد و اردیان از دیوار پشتی آمده بود.

با دیدنش دلتنگی‌اش تشدید شد، ضربان قلبش بالا رفت. لب زد:

- اردیان

اردیان صدایش را نشنید؛ اما بازی لب‌هایش را فهمید، او هم مثل روناک لب زد:

- جانم؟

قطره اشکی روی گونه‌اش چکید، صدایش کمی بلندتر شد:

- از خونه بیا بیرون

- نمی‌تونم، اردیان نگهبان گذاشته برام.

- تو بیا سمت در، من یه کاریش می‌کنم.

روناک از اتاق بیرون زد، پله‌ها را با تمام سرعت پایین رفت.

قلبش با شدت خودش را به سینه‌اش می‌کوبید، در را باز کرد.

بیرون رفت، نگهبان را دید.

به درختی تکیه داده بود و با موبایلش مشغول بود.

چشم‌هایش را چرخاند و اردیان را کنار دیوار دید.

اردیان اشاره کرد طبیعی رفتار کند.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام قدم بزند.

نگهبان سربلند کرد و با دیدنش به سمتش آمد و گفت:

- خانم برگردین داخل.

- فقط می‌خوام یکم قدم بزنم.

- نمیشه، آقا گفتن حق خروج از خونه رو ندارین.

قبل از اینکه حرفی بزند اردیان با میله‌ای که در دستش بود محکم بر سر آن مرد کوبید.

روناک با چشم‌های گرد شده نگاهش کرد و گفت:

- چه کار کردی؟

اردیان دست روناک را گرفت و همانطور که به سمت در می‌دوید گفت:

- بیا، باید از اینجا بریم.

روناک برای آخرین بار نگاهش را به نگهبانی که حالا روی زمین افتاده بود انداخت و همراه اردیان از خانه خارج شد.

اردیان فوری سوار موتور شد و روناک هم پشتش نشست و گفت:

- کجا می‌ریم؟

- جایی که دست برسام بهت نرسه، یکم تحمل کن.

روناک دست‌هایش را دور کمر اردیان حلقه کرد. چقدر دلتنگ این مرد بود.

***

برسام با دیدن گل فروشی روی ترمز زد.

امروز احساساتش سرکش‌تر از همیشه شده بود.

دلش می‌خواست هرطور شده حتی با دادن یک شاخه گل لب‌های روناک را لمس کند.

از ماشین پیاده شد، به سمت گل‌فروشی حرکت کرد.

با ورودش به گل‌فروشی نفس عمیقی کشید.

بوی نرگس اولین بویی بود که به مشامش رسید، هر چند مخلوطی از یاس و رز هم حس میشد.

چند شاخه گل نرگس برداشت و پولش را حساب کرد.

روناک از کودکی عاشق گل نرگس بود و برسام هم ناخواسته به سمت آن گل کشش داشت.

همان چند شاخه گل فضای ماشین را معطر کرده بود و این او را بی‌قرارتر می‌کرد.

دست‌هایش را روی فرمان فشار داد.

باید هیجان درونی‌اش را مهار می‌کرد؛ اما با یادآوری عطر تن روناک که بوی همین نرگس‌ها را می‌داد قلبش بی‌تاب میشد.

سعی کرد با چند نفس عمیق خودش را آرام کند، او این قدر ضعیف نبود.

هیجانش را سر پدال گاز خالی کرد.

کاش میشد امشب عقدش کند و تا صبح تمام احساسش را بخواباند.

جلوی خانه زیر سایه درختی ماشین را پارک کرد.

قبل از آنکه دستش به دستگیره برسد با دیدن روناک که پشت سر اردیان سوار موتور میشد خشکش زد.

آنقدر حس بد به سمتش هجوم آورد که در یک لحظه می‌توانست هر دوی آنها را بکشد.

موتور که حرکت کرد او هم دنبالشان رفت.

می‌خواست هردویشان را زیر ماشین له کند.

روناک چرخید سمتش، نگاهش در نگاه پسر گره خورد

برسام سرعتش را بیشتر کرد.

روناک با وحشت به پشت اردیان زد، برسام حس می‌کرد میگوید تندتر برو.

از پشت محکم به موتور کوبید.

از شدت ضربه موتور چنان پرت شد که با وحشت روی ترمز زد.

از کارش پشیمان شد، از ماشین بیرون دوید.

جسم نیمه جان روناکش را درآغوش گرفت.

نفس عمیقی کشید، با این توجیه که حقش بود، بلند شد و به سمت ماشین برگشت.

بدون توجه به جمعیتی که اطرافشان را گرفته بودند، روناک را روی صندلی گذاشت و پشت فرمان نشست.

بگذار آن پسر بمیرد، مهم فقط جان روناکش بود.

با تمام سرعت می‌راند، در حین رانندگی موبایلش را درآورد.

شماره‌ی آزاد را گرفت، با دومین بوق صدایش در گوشی پیچید:

- الو؟

- آزاد خودت رو برسون ویلای چالوس.

- چی شده برسام؟

- روناک تصادف کرده، باید معاینه‌اش کنی.

- خوب ببرش بیمارستان.

- بهت میگم بیا پس با من بحث نکن.

- باشه من نزدیک چالوسم، زود میرسم.

- باشه، تو ماشین منتظرم باش.

و قبل از آنکه آزاد حرفی بزند تماس را قطع کرد

****

ماشین را روبروی خانه نگه داشت.

بنیامین آنقدر عصبانی بود که می‌توانست راحت او را بکشد؛ اما با حرفی که زد متعجب شد:

- برو پایین

- ب...بنیامی...

فریاد او حرفش را نصفه گذاشت:

- بهت میگم برو پایین.

فوری از ماشین پیاده شد و به سمت خانه قدم تند کرد.

وارد شد، در را که بست صدای ماشین بنیامین آمد.

از نگرانی بدنش یخ کرده بود.

بنیامین کجا رفت؟ انتظار داشت با دیدن او را در مطب دانیال، او را بکشد.

آب گلویش را به سختی قورت داد و وارد خانه شد.

کیفش را روی کاناپه انداخت.

نمی‌دانست اثر بی‌خوابی دیشب بود یا میزان استرسی که بهش وارد شد؛ اما پلک‌هایش سنگین شد.

روی کاناپه دراز کشید، سرش پراز سوال و حس‌های مختلف بود.

چشم‌هایش را آرام بست، باید رفتار بنیامین را هضم می‌کرد؛ اما نمیشد.

سابقه نداشت این قدر راحت از خطایش بگذرد، آن هم همچین خطایی.

هنوز در افکارش غرق بود که پلک‌های سنگینش بدون اجازه روی هم افتاد.

***

چشم باز کرد، خانه در تاریکی فرو رفته بود.

نگاهی به ساعت انداخت، یازده شب بود.

او چطور این قدر خوابیده بود؟

کمرش خشک شده بود و درد می‌کرد.

با یادآوری بنیامین از جا پرید. این ساعت از شب هنوز نیامده بود!

نگران بود که جایی بلایی سر خودش آورده باشد.

به سمت تلفن رفت، با دست‌های لرزان شماره موبایلش را گرفت.

با صدای زنی که ندای خاموشی می‌داد لحظه‌ای حس کرد محتویات معده‌اش تا سطح آمد.

به سمت دستشویی دوید.

وقتی حالش کمی بهتر شد آبی به صورتش زد و بیرون برگشت.

با صدای در نگاهش به آن سمت چرخید، بنیامین وارد شد.

تمام نگرانی‌هایش در یک لحظه از بین رفت.

قطره اشکی روی گونه‌اش چکید، به سمتش رفت و گفت:

- چه عجب تشریف آوردین، می‌ذاشتین صبح بیاین، گوشیت چرا خاموشه؟ می‌خوای من رو دیوونه کنی؟

بنیامین زل زد در صورتش، نگاهش خنثی بود، بدون حس.

گلبرگ نمی‌توانست بفهمد عصبانی است یا آرام شده!

قدمی به سمتش آمد، گلبرگ کمی می‌ترسید، با این حال در چشم‌هایش زل زد. بنیامین دست او را گرفت و به سمت خودش کشید.

دست‌هایش راروی سینه همسرش گذاشت.

محکم گلبرگ را به خود فشرد.

گویا می‌خواست جسمش در آغوشش زندانی باشد و دیگر سرکشی نکند.

صدایش زمزمه‌وار بلند شد:

- بریم بخوابیم؟

گلبرگ متعجب نگاهش کرد وگفت:

- عصبانی نیستی؟

لبخند محوی زد و گفت:

- دیگه نه.

حرفش را مزه مزه کرد، دیگه نه!؟

چرا دیگر عصبانی نیست؟

دستش را به سمت اتاق کشید، لباس‌هایش را درآورد.

روی تخت دراز کشید و او را در آغوش گرفت.

چنان نفس عمیق کشید که گویی می‌خواست عطر تنش را برای همیشه در ذهنش ثبت کند.

خسته‌تر از چیزی بود که بیدار بماند و به نوازش کردنش ادامه بدهد.

اما گلبرگ تا الان خوابیده بود و خواب به چشم‌هایش نمی‌آمد.

صدای موبایلش که روی میز کنار تخت بود توجهش را جلب کرد.

پاهای بنیامین پاهایش را محاصره کرده بود و دست‌هایش اجازه بلند شدن به او نمی‌داد.

دست دراز کرد و موبایل را برداشت.

پیامی از سالار بود، نوشته بود:

- هر وقت فرصت کردی یه زنگ بهم بزن، کار مهمی باهات دارم.

جوابش را داد:

- چیزی شده؟

چند دقیقه بعد جواب آمد:

- نه، ولی باید باهات صحبت کنم، حال بنیامین بهتره؟

نگاهش روی چهره غرق در خوابش ثابت ماند.

بنیامین پیش سالار رفته بود؟! برای چه؟!

نمی‌توانست تا فردا تحمل کند.

می‌خواست تکان بخورد که حلقه دست‌های بنیامین محکم‌تر شد و با صدای خواب آلود زمزمه کرد:

- آروم بگیر و بخواب، بذار چند ساعت آروم باشم.

گلبرگ موبایل را زیر بالشت گذاشت.

الان آرامش مَردَش مهمتر از کنجکاوی‌اش بود.

دستش را روی صورتش گذاشت و گفت:

- هستم عزیزم، آروم بخواب.

لبخند محوی روی صورت بنیامین نقش بست.

گلبرگ هم لبخندی زد، هر چند چشم‌های او بسته بود و نمی‌دید.

سعی کرد دوباره بخوابد، شاید فکر و خیال رهایش کنند.

***

ترلان وارد کافی شاپ شد، هنوز هم فضا نیمه تاریک و خلوت بود.

چشم چرخاند، کوروش را دید.

باز هم قلبش جمع شد، سعی کرد محکم‌تر از همیشه باشد.

به سمتش رفت و گفت:

- سلام.

کوروش با شنیدن صدایش متعجب به سمتش چرخید، خیلی زود تعجب جایش را به اخم داد و گفت:

- اینجا چه کار داری؟

- باید باهات صحبت کنم.

- ما حرفی با هم نداریم.

- کوروش، من باهات حرف دارم.

نفسش را با حرص بیرون داد و به یکی از میزها اشاره کرد.

ترلان نشست و او هم روبرویش قرار گرفت.

کوروش چشم‌هایش را به میز دوخت و ترلان مستقیم به چشم‌هایش زل زد.

می‌خواست عکس العملش را ببیند:

- خب می‌شنوم.

ترلان بدون مقدمه چینی گفت:

- سمیر ازم خواستگاری کرد.

هیچ تغییری در صورتش ندید، جز چشم‌هایش که انگار برقش را از دست داد و کدر شد.

بغض کرد، فکر نمی‌کرد این قدر برایش بی‌اهمیت باشد.

****

سمیر به سمتش آمد و گفت:

- کوروش فرصت داری با هم صحبت کنیم؟

چای را توی لیوان ریخت و گفت:

- آره حتما، چایی می‌خوری؟

- آره، ممنون.

لیوان چای را پر کرد و روی کاناپه روبرویش نشست و گفت:

- جانم داداش، می‌شنوم.

سمیر سرش را پایین انداخت، مضطرب بود برای گفتنش، نفس عمیقی کشید وگفت:

- دیشب با پدرم صحبت کردم

- خب؟

- ازم می‌خوان برگردم خونه.

- می‌خوای بری؟

- نمی‌دونم، نمی‌خوام مزاحمت باشم.

- می‌دونی که نیستی، تو برام مثل برادری سمیر.

سرش را بلند کرد، چقدر چشم‌هایش غمگین بود.

کوروش نفس عمیقی کشید و گفت:

- این چیزی نبود که تو می‌خواستی بگی.

لیوانش را برداشت، چای را داغ خورد، کاری که کوروش هیچ وقت نمی‌تونست انجام دهد.

لیوان را روی میز برگرداند، سری تکان داد و گفت:

- آره این نبود.

دست‌هایش را به بغل زد و گفت:

- پس چی بود؟

- من می‌خوام ازدواج کنم کوروش.

چشم‌هایش برق زد، با خوشحالی گفت: باکی؟

قبل از اینکه حرفی بزند موبایل کوروش زنگ خورد، ببخشیدی گفت و بلند شد.

با دیدن نام ترلان چنان قلبش سریع زد که انگار می‌خواست خودش را آزاد کند از حصار سینه‌اش.

دستش را رویش گذاشت و با لبخند گفت:

- آروم باش، فقط یک تماس تلفنیه.

موبایل را کنار گوشش گذاشت و گفت: جانم؟

صدای پر از شیطنتش توی گوشی پیچید:

- سلام آقایی.

از شنیدن این واژه لبخندش عمیق‌تر شد:

- سلام ترلانم.

- کوروش، من فردا میام اونجا.

می‌دانست برای تولدش می‌آید؛ اما خودش را به آن راه زد:

- برای چی؟

ترلان با فکر اینکه کوروش تولدش را فراموش کرده صدایش شادتر شد:

- می‌خوام بیام، مشکلی هست؟

- نه نفسم چه مشکلی؟ قدمت رو چشمم.

- باشه پس منتظرم باش، بـ ـوسـ بـ ـوسـ

از صدای بوسی که درآوردخنده‌اش بلند شد، ترلان هم با خنده گفت:

- خب دیگه من قطع می‌کنم، داری پرو میشی.

- فردا که اومدی پررو بودن رو نشونت میدم جوجه، فعلا.

تماس را قطع کرد و از اتاق بیرون رفت، انگار از صحبت کردن با او انرژی گرفته بود.

با افسوس به چای سرد شده‌اش نگاه کرد، سمیر سرش را میان دست‌هایش پنهان کرده بود.

دست برد لیوان را بردارد که با صدای سمیر دستش میان زمین و هوا خشک ماند:

- من عاشق ترلانم.

نگاهش را ناباور بالا آورد.

سمیر مستقیم در چشم‌هایش زل زده بود.

انگار انتظار عکس العملی از سوی او داشت.

از شدت ضعف روی کاناپه نشست و چند بار حرفش را مزه مزه کرد.

یک سو او بود و دختری که با تمام وجود می‌پرستیدش.

و یک سو برادری که پیش از این قلبش شکستگی داشت.

با صدایش به خود آمد:

- شنیدی چی گفتم کوروش؟

سر تکان داد.

شنید،تکرار کرد و یادش ماند.

ادامه داد: نظرت چیه؟ به نظرت اگه بهش بگم قبول می‌کنه؟ اگه قبول نکنه این بار دلیلی برای زندگی نمی‌مونه.

نگاه سرگردانش را اطراف خانه چرخاند.

دلیلی برای زندگی نمی‌ماند؟

خوب او هم بی‌ترلانش زنده نمی‌ماند.

چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد.

لب‌هایش را به زور کشید تا شبیه لبخند شود، با صدایی که از ته چاه می‌آمد گفت:

- ترلان دختر خوبیه.

سمیر منتظر ادامه‌ی حرفش بود.

چه چیزی را باید ادامه می‌داد؟

می‌گفت برو با عشق من ازدواج کن؟

به سختی بلند شد و گفت:

- بهش بگو، مطمئنم تو رو پس نمی‌زنه.

و به سمت اتاق رفت.

با تقه‌ای که روی میز خورد از گذشته بیرون آمد و به ترلان نگاه کرد.

چقدر چهره‌اش پژمرده شده بود.

آرام گفت: حواست هست چی میگم؟ بهت میگم سمیر ازم خواستگاری کرده.

ضربان قلبش کند شد.

سمیر جرات خواستگاری پیدا کرده بود؟

نفس عمیقی کشید و با لحنی که سعی می‌کرد بی‌تفاوت باشد گفت:

- خب مبارکه.

چشم‌های ترلان پراز اشک شد، قطره‌ای روی گونه‌اش چکید.

کوروش ناخواسته دست بلند کرد و اشک روی گونه‌ی او را پاک کرد.

نفسش می‌رفت با گریه کردنش.

با یادآوری سیلی که روی همین گونه‌اش زده بود، انگشتش را نوازش‌وار رویش کشید.

چشم‌های ترلان غمگین نگاهش می‌کرد.

انگشتش که به لب ترلان برخورد کرد آتش گرفت.

فوری دستش را عقب کشید، قبل از اینکه لب‌هایش را شکار کند بلند شد و گفت:

- دیگه برو.

می‌خواست برود که صدای دخترک خشکش کرد:

- دوستم نداشتی؟ قبول. ازم متنفر بودی؟ قبول. یکی دیگه رو دوست داشتی؟ باز هم قبول. فقط یه سوال، چرا کاری کردی فکر کنم دوستم داری؟

کوروش سرش را پایین انداخت، دوستش نداشت؟ او تمام زندگی‌اش بود.

اما نمیشد، نمیشد به خاطر خودخواهی خودش سمیر را دوباره نابود کند.

بدون اینکه جوابش را بدهد به سمت آشپزخانه حرکت کرد.

آن کافی شاپ تاریک حالش را بدتر می‌کرد.

صدای زنگ موبایلش بلندشد.

با دیدن نام عسل رد تماس داد و کلافه موبایل را کناری پرت کرد.

او در محدوده‌ی فکر و ذهنشش نبود.

***

سرم را به روناک وصل کرد.

نگاهی به برسام انداخت و گفت:

- حالش خوبه؛ ولی به سرش ضربه خورده، باید ببریش عکس بگیره.

- کی بهوش میاد؟

قبل از آنکه آزاد جوابش را بدهد صدای ناله‌ی ریز روناک بلند شد.

برسام نگرانی‌اش را زیر نقاب اخم پنهان کرد که صدای آزاد آمد:

- صدای من رو می‌شنوی روناک؟

روناک چشم‌هایش را باز کرد و از درد ناله کرد.

آزاد ادامه داد:

- کجات درد داره؟

روناک لب زد:

- سرم.

آزاد چشم غره‌ای به برسام رفت که برسام از قبل کلافه تر شد.

به سمتش رفت و گفت:

هرچی درد بکشی حقته، باید از این بدتر می‌کردم.

نگاه روناک روی برسام چرخید

چه می‌گفت این مرد دیوانه؟

آنقدر گیج بود که متوجه حرف مرد چشم مشکی مقابلش نشد.

تنها لب زد:

- تشنمه.

برسام از پارچ کنار تخت لیوانی آب برایش ریخت و سمتش گرفت.

روناک با کمک آزاد نیم خیز شد و کمی از آب را خورد.

برسام پوزخندی زد و گفت:

- نترس شدی، الان باید مثل سگ به خودت بلرزی، می‌دونی می‌خوام چه بلایی سرت بیارم؟

آزاد معترض گفت:

- برسام.

- به تو ربطی نداره، دخالت نکن.

روناک متعجب آنها را نگاه کرد و زمزمه کرد:

- چرا؟

انگار همین کلمه خشم برسام را دو برابر کرد:

چرا؟ نشونت می‌دم چرا؟ نکنه با اردیان داشتی می‌رفتی سیزده بدر؟!

- اردیان کیه؟

این بار چشم‌های برسام رنگ تعجب گرفت که آزاد کلافه گفت:

- نذاشتی معاینه‌اش کنم.

برسام سوالی نگاهش کرد که آزاد رو به روناک گفت:

- یادت نمیاد؟ این پسر رو نمی‌شناسی؟

روناک نگاهش را باز به سمت برسام کشید و در چشم‌هایش قفل کرد.

برایش آشنا نبود.

تنها زمانی که در چشم‌هایش زل میزد حس وحشت به وجودش تزریق میشد.

یک وحشت بدون دلیل.

سرش را به علامت منفی تکان داد که آزاد بلند شد و رو به برسام گفت:

- بیا باید باهات حرف بزنم.

و همراه برسام از اتاق خارج شد.

روناک نگاهش را سرتاسر اتاق چرخاند تا شاید چیز آشنایی پیدا کند؛ اما دریغ.

سوال‌های زیادی در مغزش ردیف شده بود که فکر کردن به آنها فقط سردردش را بیشتر می‌کرد.

چشم‌هایش را بست که باز آن دوگوی مشکی و خشن در ذهنش نقش بست.

ضربان قلبش بالا رفت.

قلبش خاطرات را یادش بود انگار، که با یادآوری آن چشم‌ها این‌گونه بی‌تاب شد.

نمی‌دانست ضربانش به خاطر عشق است یا نفرت شاید هم ترس.

صدای ساعت برایش بی‌معنا بود.

در خلائی گم شده بود که برایش ناآشنا بود.

می‌خواست سرش را پاره کند، مغزش را بیرون بکشد و خاطراتش را پس بگیرد.

با صدای در نگاهش به آن سمت کشیده شد، باز هم همان مرد بود.

همانی که با یادآوری‌اش ضربان قلبش اوج می‌گرفت.

صدایش آمد: بهتری؟

چقدر لحنش از چند دقیقه پیش تغییر کرده بود.

سرش را به علامت منفی تکان داد که برسام کنارش روی تخت نشست و گفت:

- درد داری؟

- یکم.

- یکم بخواب بهتر میشی.

- تو کی هستی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- نامزدت.

روناک گیج نگاهش کرد.

کاش لااقل قسمتی از خاطراتش یادش می‌آمد.

لبخند محوی روی لب‌های برسام نشست.

چقدر دلش می‌خواست روزی این حرف را بزند و روناک همانند الان سکوت کند.

روناک مستقیم در چشم‌هایش زل زد و گفت:

- من کی‌ام؟

برسام این بار کمی بیشتر مکث کرد، سپس خودش را سمت روناک کشید و زیر گوشش زمزمه کرد:

- نفسم.

***

شماره‌اش را گرفت، با دومین بوق صدایش در گوشی پیچید:

- بله؟

- سلام آقا سالار.

- سلام خوب هستین؟ بنیامین خوبه؟

- من خوبم و عجیب اینه که بنیامین هم خوبه، می‌خوام بدونم قضیه چیه؟

کنار خیابان ایستاد، تاکسی هنوز نرسیده بود.

سالار گفت: دیشب بنیامین با یه حال خراب اومد پیشم، از دستت عصبانی بود، من هم این‌بار بهش حق می‌دم.

با ناراحتی گفت:

- می‌دونم اشتباه کردم.

- گلبرگ بنیامین داره درمان میشه، می‌دونه داره تو رو اذیت می‌کنه؛ ولی تو داری چه کار می‌کنی؟ داری کاری می‌کنی که همه درمان‌های من بی‌اثر بمونه.

قبل از آنکه چیزی بگوید تاکسی جلوی پایش ترمز کرد، همانطور که سوار میشد گفت:

- می‌دونم سالار، ولی من جبران می‌کنم.

- چطوری؟

به راننده آدرس مطب را داد که سالار پرسید:

- داری کجا می‌ری؟

- مطب.

- این طوری داری جبران می‌کنی؟

- دارم میرم وسایلم رو از مطب جمع کنم، بعد هم میرم شرکت ناهار رو پیش بنیامین باشم، امروز باهام سر سنگین بود، می‌خوام ازش عذرخواهی کنم.

صدای سالار خوشحال شد:

- عالیه، پس من منتظرم روند درمانش سریعتر بشه.

لبخندی زد و گفت:

- من چه کار باید انجام بدم؟

- فقط دوستش داشته باش، بهش محبت کن، فقط تو می‌تونی کمکش کنی.

- باشه ممنون، فعلا

- خداحافظ

تماس را قطع کرد و به بیرون زل زد تا رسید به مطب.

امروز دانیال عمل داشت و مطب تعطیل بود.

وقتی گلبرگ جریان را به او گفت کمی ناراحت شد؛ اما اعتراضی نکرد و گفت خودش برود وسایلش را جمع کند.

وارد مطب شد، یکی از چراغ‌ها را روشن کرد.

کشو را باز کرد و وسایلش را بیرون آورد و درون کیفش ریخت.

می‌خواست در را ببندد که برق دستبندی چشمش را زد.

بیرونش آورد، همان دستبندی بود بنیامین که یک روز قبل از عقد به او داده بود.

لبخندی از یادآوری آن روز روی لبش نقش بست.

دست بند را دور مچش بست و بـــوسه‌ای روی آن زد.

قلبش برای بنیامین بی‌قرارتر شد. باید اشتباهش را جبران می‌کرد.

به سمت در قدم تند کرد تا هرچه زودتر خودش را به مَردش برساند.

در را که باز کرد با دیدن مرد تنومند پشت در با وحشت قدمی عقب رفت و گفت:

- شما اینجا چی می‌خواین؟ امروز تعطیله.

مرد داخل آمد و گفت:

- اسمت گلبرگ؟

- شما اسم من رو از کجا می‌دونین؟

پوزخندی زد و گفت:

- بذار مطب تعطیل باشه، من امروز برای خودت اومدم.

و قبل از آنکه اجازه تحلیل حرفش را به گلبرگ بدهد دستمالی جلوی دهان او گرفت که گیجش کرد و دنیا پیش چشمش تاریک شد.

****

روناک بلند شد، هنوز هم سرش کمی گیج می‌رفت.

دیروز که عکس‌هایش را به دکتر نشان داد، گفته بود ممکن است با یادآوری خاطرات گذشته بتواند حافظه‌اش را به دست بیاورد؛ اما نمی‌دانست چرا برسام خیلی خوشحال نشد.

در را باز کرد و بیرون رفت.

بوی خوش غذا در خانه پیچیده بود.

برسام در آشپزخانه مشغول آشپزی بود، وارد آشپزخانه که شد برسام به سمتش چرخید و گفت:

- تو چرا بلند شدی؟ برو دراز بکش.

- نه یکم می‌خوام راه برم، خسته شدم این‌قدر دراز کشیدم.

سپس سرکی سمت گاز کشید و گفت:

- چی داری درست می‌کنی؟

برسام لبخندی زد و گفت:

- خوشحال نباش، شوهرت آشپزی بلد نیست.

روناک خندیدم:

- من نمی‌دونم چطور؛ ولی حس می‌کنم بلدم.

- آره بلدی، خیلی هم خوشمزه درست می‌کنی.

- جدی؟

- آره.

رفت سمت گاز، خوراک سوسیس درست کرده بود؛ اما بد به نظر نمی‌آمد.

دست‌هایش دور کمر روناک حلقه شد. کنار گوشش را بوسید و گفت:

- گفتم عاقد الان بیاد.

ضربان قلبش از این همه نزدیکی بالا رفته بود.

چند نفس عمیق کشید و گفت:

- باشه، بذار بیاد.

برسام فشاری به کمر او آورد و سرش را میان موهایش فرو کرد.

روناک حس می‌کرد الان قلبش از سینه بیرون می‌زند، آرام گفت:

- میشه یکم برام بگی؟

- چی بگم؟

- از گذشته، از خاطراتم، از این که چطور عاشقت شدم.

دست‌هایش دور کمرش شل شد.

روناک متعجب به سمتش چرخید و گفت:

- چی شد؟

همانطور که زیر گاز را خاموش می‌کرد گفت:

- بهت گفتم که دختر عمو پسر عموییم، پدرم هم فوت کرده.

میان حرفش پرید:

- عموم رو دوست داشتم؟

- خیلی زیاد.

- تو رو چی؟

در سکوت به چشم‌های دخترک زل زد.

روناک همچنان منتظر نگاهش می‌کرد که گفت:

- دوستم داشتی.

روناک لبخند محوی زد، صدای در بلند شد، به اتاق اشاره کرد و گفت:

- عاقد اومد، برو لباس تنت کن، بیا بیرون.

چشمی گفت و وارد اتاق شد، نمی‌دانست این هیجان و سردی دست‌هایش برای چیست!

تونیک سفید و شلوار کتان همرنگش پوشید.

یادش نمی‌آمد قبلا شال سرش می‌کرده یا نه؛ اما الان حس می‌کرد با شال بهتر است.

شال سفیدش را روی سرش انداخت و بیرون رفت.

برسام به کنارش اشاره کرد.

نمی‌دانست چطور بدون اجازه پدر می‌توانند عقد کنند.

چه دلتنگی عجیبی با یادآوری این اسم در او ایجاد میشد.

کنارش نشست و عاقد شروع به خواندن کرد.

مهریه500 شاخه گل رز شد با یک خانه‌ی500 متری.

برسام لبخندی مهمانش کرد که او هم با لبخند جوابش را داد.

در جواب عاقد که گفت:

- بنده وکیلم؟

لب زد: بله.

برسام نفس راحتی کشید، نمی‌دانست چرا این قدر عجله داشت عقد کنند.

با رفتن عاقد روناک هم بلند شد و به اتاق رفت تا باز لباس‌هایش را عوض کند.

به تاپ و شلوارک درون کمد نگاه کرد.

خجالت می‌کشد این‌ها را بپوشد؛ اما با این توجیه که او همسرش است لباس‌ها را به تن کرد.

رنگ قرمزش روی پوست بدنش جلوه زیبایی داشت.

از اتاق بیرون رفت و مستقیم وارد آشپزخانه شد.

خوراک سوسیس را که برسام درست کرده بود، درون دیس کشید و سر میز گذاشت.

سر بلند کرد که با دیدن برسام هول کرد، او هم مات روناک شده بود.

آب گلویش را به سختی قورت داد و گفت:

- بیا ناهار.

برسام سری تکان داد، با سستی به سمت میز آمد و روی صندلی نشست، روناک هم کنارش نشست.

حس کرد به زور چند لقمه‌ای خورد.

روناک هم زیاد میلی برای غذا خوردن نداشت، با کنجکاوی پرسید:

- راستی، ما به جز عمو دیگه خانواده‌ای نداریم؟

- چرا داریم، هروقت حالت بهتر شد میریم اون‌ها رو می‌بینیم.

سری تکان داد، از سر میز شام بلند شد و ظرفش را در ظرف‌شویی گذاشت.

چرخید که دید برسام پشتش ایستاده، می‌خواست حرفی بزند که او خم شد و در یک لحظه لب‌هایش را غافلگیر کرد.

مطمئن بود قلبش او را می‌شناسد، مطمئن بود از سر عشق این‌گونه می‌تپد، برای همین تمام تصمیم‌گیری‌ها را پای قلبش گذاشت.

سرش را عقب برد و در چشم‌هایش زل زد.

قلبش بی‌تابش بود، بی‌تاب مردی که حتی نمی‌شناختش.

منتظر چشم به لبانش دوخت.

روناک می‌خواست برسام بگوید دوستش دارد؛ اما او در سکوت سرش را پایین انداخت و به سمت اتاق رفت.

***

با صدای زنگ موبایل سرش را از روی میز برداشت، نگاهی به اسم سالار انداخت و رد تماس داد.

سرش پر بود از اتفاقات این مدت، افکارش پیچیده و در هم بود.

می‌خواست گلبرگش را درک کند؛ اما نمیشد.

می‌خواست باور کند فکر خـــیانـت در سر ندارد؛ اما با دیدن کوچکترین خطایی تمام منطقش را از دست می‌داد.

نمی‌دانست اگر حرف‌های سالار نبود آن شب چه بلایی سر او و دانیال می‌آورد.

هنوز هم وقتی یادش می‌آمد که او را در مطب دانیال دیده به مرز جنون می‌رسید.

شقیقه‌هایش را با دو انگشت ماساژ داد، سرش به شدت درد می‌کرد.

از گلبرگش دلخور بود؛ اما چیزی جز آغوشش آرامش نمی‌کرد.

می‌دانست علی‌رغم ناراحتی‌اش، الان که برود خانه محکم در آغوش می‌گیردش و لب‌های نرم و ظریفش را غرق در بـــوسه می‌کند.

قلبش با این فکر بی‌تاب شد، از روی صندلی بلند شد که موبایلش دوباره زنگ خورد.

کلافه نگاهی به اسم سالار انداخت و به اجبار جواب داد:

- الو؟

- سلام آقا بنیامین، درسته سرت گرم خانومته؛ ولی به زنگ ما هم جواب بده.

در صدایش رگه‌های خنده موج میزد.

با جدیت گفت:

- خانومم اینجا نیست.

صدای سالار جدی شد:

- یعنی چی؟ قرار بود بیاد اونجا.

جفت ابروهای بنیامین بالا رفت:

- اون وقت کی این قرار گذاشته شد؟

کمی مکث کرد و سپس گفت:

- صبح بهم زنگ زد درباره‌ی حال دیشبت بپرسه، براش عجیب بود که تو دعواش نکردی، اون موقع داشت می‌رفت مطب وسایلش رو جمع کنه، بعد هم گفت میاد شرکت پیشت تا از دلت دربیاره و ناهار رو با هم بخورین.

نگاهش روی ناهار یخ زده‌اش که روی میز بود ثابت ماند، فقط لب زد: فهمیدم.

و تماس را قطع کرد و فوری از شرکت بیرون زد.

مسیر مطب دانیال را در پیش گرفت، اگر دوباره آنجا می‌دیدش دیگر زنده نمی‌گذاشتش.

جلوی ساختمان پارک کرد و از ماشین پایین آمد.

با قدم‌های سریع وارد ساختمان شد، درِ باز مطب به نظرش عجیب آمد.

مطب خالی از آدم بود و خبری هم از گلبرگش نبود، شماره موبایلش را گرفت، در دسترس نبود.

با خانه تماس گرفت، باز هم جواب نداد.

دوباره شماره سالار را گرفت که فوری جواب داد:

- بله؟

- چیز دیگه‌ای نگفت؟ نگفت به جز مطب کجا میره؟

- نه، چیزی نگفت، پیداش نکردی؟

- هنوز نه.

قبل از آنکه سالار چیزی بگوید تماس را قطع کرد و دوباره به ماشین برگشت.

حسی می‌گفت اتفاق بدی افتاده و تنها مظنونش دانیال بود.

پایش را با حرص روی گاز فشرد.

از تعطیلی مطبش معلوم بود عمل داشته و خوب می‌دانست بعد از عمل کجا می‌رود.

با فکر به این که گلبرگ را همراه خودش برده باشد دیوانه میشد.

با مشت روی فرمان کوبید و داد زد:

- لعنتی.

با سرعت راند و زود رسید، دستش را روی زنگ فشرد که صدای عصبانی دانیال آمد:

- چته؟

می‌دانست از آیفون او را دیده، با عصبانیت داد زد:

- در رو باز کن.

در را باز کرد، وارد شد، پله‌ها را با سرعت بالا رفت.

درِ واحدش باز بود و خودش هم کنار در ایستاده بود.

با رسیدن به او قبل از هرکاری مشتش را محکم توی صورت دانیال فرود آورد که روی زمین پرت شد.

داد زد:

- مرتیکه عوضی، گلبرگم کجاست؟

دانیال خون گوشه ی لبش را پاک کرد، بلند شد و گفت:

- من نمی‌دونم کجاست، مگه من وکیل زن توام؟

یقه‌اش را گرفت و گفت:

- من رو خر فرض نکن دانیال، گلبرگ امروز رفت از تو مطبت وسایلش رو جمع کنه؛ اما الان نیست، موبایلش رو هم جواب نمیده.

چشم‌های دانیال از تعجب گرد شد، مچ دستش را گرفت و از یقه‌اش جدا کرد و گفت:

- من امروز عمل داشتم، خودش کلید داشت، بهش گفتم بره وسایلش رو جمع کنه؛ اما الان ازش خبر ندارم.

بنیامین دستش را در موهایش فرو کرد، نمی‌دانست گلبرگ کجا ممکن است رفته باشد!

موبایلش را در آورد و آخرین شانسش را امتحان کرد و شماره مادرش را گرفت.

خیلی زود جواب داد:

- سلام پسرم، چه عجب یادی از ما کردی؟!

سعی کرد صدایش را عادی جلوه دهد:

- سلام مادر جان، ما همیشه به یاد شماییم.

- خوبی ان‌شاالله؟ دخترم خوبه؟

چشم‌هایش را با درد بست، پس او هم خبر نداشت.

روی کاناپه نشست و با درد لب زد:

- هر دو خوبیم، فقط زنگ زدم حالتون رو بپرسم.

- من هم خوبم پسرم، سلامم رو به گلبرگ برسون.

- حتما، کاری ندارین؟

- نه پسرم برو به سلامت، خداحافظ.

- خدانگهدار.

تماس را قطع کرد که صدای دانیال از کنارش آمد:

- چی شد؟

با بی‌حالی جواب داد:

- ازش خبر نداشت.

چشم‌هایش را به هم فشرد، کم کم داشت دیوانه میشد.

****

صدای پدر در گوشش پیچید:

- ترلان.

از آشپزخانه نگاهش کرد:

جانم بابا؟

- بیا دخترم، کارت دارم.

به سمتش رفت، کنارش روی کاناپه نشست و گفت:

- چی شده بابا؟

- می‌خوام باهات صحبت کنم.

قلبش فشرده شد، خوب می‌دانست چه می‌خواهد بگوید.

- تو دیگه بزرگ شدی دخترم، باید کم کم به فکر ازدواج باشی، الحمدلله دانشگاه هم میری، پس دیگه تعلل لازم نیست.

سرش را پایین انداخت، دیروز که به سمیر جواب مثبت داد، سمیر به او گفته بود که مادرش زنگ می‌زند و قرار خاستگاری می‌گذارد.

پدر ادامه داد:

- فردا قرار خواستگاری رو گذاشتیم، نمیگم هنوز ندیدیش جواب مثبت بده؛ اما بذار بیاد، بشناسش اگه پسر خوبی بود ازدواج کنین.

باز هم سکوت کرد، چه می‌توانست بگوید؟

سمیر انتخاب خودش بود، هر چند پدر خبر نداشت.

بغضش را قورت داد و با صدایی که سعی کرد نلرزد گفت:

- هر چی شما بگین.

پدر سرش را با رضایت تکان داد، بلند شد و ببخشیدی زیر لب گفت و وارد اتاق شد.

قطرات اشک باز صورتش را خیس کرد.

وای که چقدر دلش هوای یک نخ سیگار کرده بود؛ اما بعد از آن سیلی دیگر نگاهش هم نکرد.

روی تخت دراز کشید، حال خوبی نداشت، صدای زنگ موبایلش بلند شد.

دست دراز کرد و جواب داد:

- الو؟

صدای سمیر در گوشی پیچید:

- سلام.

با کمی مکث جوابش را داد:

- سلام.

- مادرم زنگ زد خونه‌تون.

- بله، پدرم گفت.

- فردا میایم.

سکوت کرد، می‌ترسید حرفی بزند و صدای بغض‌دارش را حس کند.

صدایش آمد:

- برای فردا لحظه شماری می‌کنم.

ترلان ناخواسته پرسید:

- دیگه گلبرگ رو دوست نداری؟

- ترلان من مطمئنم یک قسمت از قلبم یاد گلبرگ می‌مونه، اون کسی بود که سال‌ها دوستش داشتم؛ ولی‌با اومدن تو اون توی ذهنم کمرنگ شد، همه‌ی قلب من مال توئه؛ ولی یک قسمت کوچیکش مال خودم و خاطرات گذشته‌ام.

نفس عمیقی کشید، صداقتش باعث شد احساس گـ ـناه کند، او باید کوروش را از یاد می‌برد، آرام گفت:

- پس من هم یک قسمت از قلبم رو نگه می‌دارم واسه خودم.

انتظار داشت بپرسد کسی را دوست دارد یا نه؛ اما گفت:

- یعنی همه‌ی قلبت مال من به جز اون یک قسمت؟

لبخند محوی زد و گفت:

- آره، همه‌ی قلبم مال تو به جز اون یک قسمت.

- دوستت دارم ترلان

چشم‌هایش را با درد بست، ضربان قلبش بالا نرفت، نفس‌هایش به شماره نیفتاد.

از سکوتش فهمید منتظر دوستت دارم اوست؛ اما نمی‌توانست بگوید. فعلا نمی‌توانست، پس لب زد:

- من دیگه میرم بخوابم، فردا کلی کار دارم.

توی گلو خندید و گفت:

- فردا زیاد به خودت نرس، نذار کنترلم رو از دست بدم.

لبش را از خجالت به دندان گرفت، زمزمه کرد:

- باشه، خداحافظ.

قبل از آنکه حرفی بزند تماس را قطع کرد، لعنت به او که نمی‌توانست با این حقیقت کنار بیاید.

***

پلک‌های سنگینش را باز کرد. سیاهی مطلق بود همه جا.

نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده! نمی‌دانست کجاست!

می‌خواست تکان بخورد که متوجه شد به صندلی بسته شده است.

با هجوم خاطرات به مغزش اشکش راه افتاد، پارچه‌ای که جلوی دهانش بسته بودند جلوگیری می‌کرد از داد زدنش.

صدای در باعث شد وحشت زده به سمتش نگاه کند.

سایه ی مردی از کنار در پیدا بود؛ اما نمی‌توانست بفهمد کیست.

سایه به سمتش آمد، از صدای پاهایش می‌لرزید، آب گلویش را به سختی قورت داد که درست روبرویش ایستاد.

دستمال را از جلوی دهنش برداشت که نفس عمیقی کشید، زل زد به صورتش؛ اما چیزی تشخیص نمی‌داد. با صدای لرزانی گفت:

- تو کی هستی؟ چرا من رو آوردی اینجا؟

سایه به سمت دیوار رفت و چند ثانیه بعد همه جا روشن شد، چشم‌هایش را بست.

نور خیلی زیاد بود، با صدای مرد به اجبار چشم‌هایش را باز کرد:

- خوش اومدی گلبرگ خانم.

با ترس نگاهش کرد، همان مردی بود که جلوی مطب دستمال را جلوی دهانش گذاشته بود.

اشکی روی گونه‌اش چکید، با صدایی که سعی داشت بلند باشد گفت:

- چرا من رو آوردی اینجا؟ دست‌هام رو باز کن کثافت.

مرد بلند خندید و گفت:

- آروم خانم کوچولو، هنوز خیلی باهات کار دارم.

از ترس کنترلی روی اشک‌هایش نداشت، دلش بنیامینش را می‌خواست.

با عجز نالید:

- بگو چرا آوردیم اینجا؟ باهام چه کار داری؟

زل زد به صورت ترسیده‌اش و گفت:

- آوردمت اینجا تا تقاص کارهای دانیال رو بگیرم، دانیال و سمیر.

چشم‌های گلبرگ از شنیدن این اسم گرد شد، سمیر؟سمیر به او چه ربطی داشت؟

نالید: سمیر به من چه ربطی داره؟ چرا می‌خوای تقاص کارهاش رو از من بگیری؟

قهقه‌ی بلندی سر داد و گفت:

- اون عاشقته، برای یک عاشق چی سخت‌تر از اینه که معشوقش رو بدزدن و براش یکم نمایش اجرا کنن؟

تعجبش هر لحظه بیشتر میشد، سمیر عاشق او بود؟ مگر امکان داشت؟

در افکارش غرق بود که صدای در آمد، مرد بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

چند لحظه بعد صدای آشنایی در گوش گلبرگ پیچید:

- چرا این دختر رو آوردی اینجا؟

و صدای همان مرد:

- گفته بودم که کارش رو جبران می‌کنم.

- من هم دنبال جبرانم؛ ولی این دختر براش ارزشی نداره.

چقدر صدا برایش آشنا بود؛ ولی یادش نمی‌آمد کیست!

صدای آن مرد آمد:

- سمیر عاشق این دختره، پس انکار نکن.

- فرهود داری اشتباه می‌کنی.

- من هیچ وقت اشتباه نمی‌کنم.

- باشه پس من به روش خودم جلو می‌رم، ببینم کی زودتر به هدفش می‌رسه.

صداها قطع شد، مرد فرهود نام به اتاق بازگشت.

صدای هق هق گلبرگ در اتاق پیچید، نمی‌دانست اطرافش چه می‌گذرد!

***

به حیاط زیر پایش خیره ماند، ذهنش خالیِ خالی بود.

نگاهش روی شکوفه‌های صورتی رنگ درخت‌ها بود و ذهنش درگیر خاطرات فراموش شده‌اش.

روحش در خلاء بود انگار، فنجان قهوه‌اش سرد شده بود، روناک باز فراموش کرده بود آن را بنوشد.

باد خنکی وزید، دو هفته‌ی دیگر عید بود و او نمی‌دانست کجای این زندگی مانده است!

نگاهش را از درخت‌ها گرفت و به دست‌هایش دوخت، چه بد بود که حتی خودش را هم از یاد برده بود.

با یاد آوری برسام قلبش باز بی‌تاب شد و لبخند روی لب‌هایش نقش بست. این بی‌قراری را دوست داشت.

نفس عمیقی کشید و بالکن خانه را ترک کرد و وارد اتاق شد.

مانتو و شلوارش را پوشید، باید کمی در خیابان قدم می‌زد، شاید چیزی یادش می‌آمد.

شالش را روی سرش مرتب کرد، کلید ویلا را برداشت و از خانه بیرون زد.

درخت‌ها آماده‌ی سبز شدن بودند.

برسام می‌گفت قبلا تهران زندگی می‌کردند؛ اما هیچ‌وقت نگفت چرا الان آمده‌اند چالوس!

عرض خیابان را گرفت و شروع به قدم زدن کرد.

لبه‌های بافتش را به هم نزدیک کرد.

اواخر اسفند ماه بود، درخت‌ها شکوفه زده بودند.

هوا خیلی سرد نبود؛ اما نمی‌دانست چرا لرز بر تنش افتاده بود.

یک ساعتی قدم زد، به هیچ چیز جز برسام نمی‌توانست فکر کند.

تنها به یک دلیل می‌خواست خاطراتش را به یاد بیاورد، مشتاق خاطرات شیرینی بود که با برسام داشت.

به خودش که آمد جلوی در ویلا بود.

حالش بهتر شده بود، در را باز کرد و وارد ویلا شد.

شنلش را در آورد که برسام را دید.

به دیوار اتاق تکیه زده بود و با خشم نگاهش می‌کرد.

لبخندی زد و گفت:

- سلام، کی اومدی؟

فریادش باعث شد چشم‌های روناک گرد شود:

- کی به تو اجازه داد از خونه بری بیرون؟

دستش را روی قلبش گذاشت و با ترس گفت:

- رفتم یکم قدم بزنم.

- تو غلط کردی! مگه بی‌صاحبی که بدون اجازه سرت رو می‌اندازی پایین میری بیرون؟

از فریادش ان‌قدر ترسید که نتوانست کارش را توجیه کند، فقط لب زد:

- ببخشید.

برسام نفسش را با حرص بیرون داد و وارد اتاق شد، روناک واقعا عصبانیتش را درک نمی‌کرد.

***

برسام وارد اتاق شد، با عصبانیت شقیقه‌هایش را می‌مالید.

از دست خودش عصبانی بود که باز سر روناک داد زده.

نمی‌توانست با خودش کنار بیاد، نمی‌خواست باز به روناک سخت بگیرد.

دوست نداشت آن دختر را دوباره از خودش متنفر کند؛ با این حال به سخت‌گیری و بداخلاقی با روناک عادت کرده بود.

زیر لب غرید:

- برسام حماقت نکن، این‌طوری باز از دستش می‌دی، تا وقت داری نگهش دار.

سیگاری روشن کرد و گوشه‌ی لبش گذاشت، روناک در را باز کرد و آرام وارد اتاق شد.

بوی تلخ سیگار فضای اتاق را پر کرده بود، می‌ترسید اعتراض کند و او با اخم‌هایش ساکتش کند.

کنارش ایستاد، دود سیگارش را بیرون فرستاد.

جاسیگاری پر از ته سیگار شده بود و فضای مه آلود اتاق خبر از سیگار کشیدن زیادش می‌داد.

روناک آرام گفت:

- نمی‌خوای تمومش کنی؟

با لحن خشنی جواب داد: نه.

روناک نفسش را بیرون داد و لب زد:

- پس میشه من هم بکشم؟

باز هم همان جواب:

- نه.

- چرا همه‌اش میگی نه؟ وقتی خودت می‌کشی من هم می‌خوام.

چرخید سمتش که قدمی عقب رفت.

پوزخندی زد و گفت:

- سیگار می‌خوای؟

با اندک توانش سر تکان داد که برسام ادامه داد:

- باشه.

بازویش را گرفت و دخترک را سمت خودش کشید، پکی به سیگارش زد و قبل از اینکه فرصت تحلیل کارش را به روناک بدهد لب‌هایش را لمس کرد.

چشم‌های روناک گرد شد، دود سیگارش را بیرون داد که به سرفه افتاد.

می‌خواست عقب بکشد که برسام فشاری به بازویش داد و رهایش کرد.

روناک به سرفه افتاده بود.

پوزخندی زد و گفت:

- سیگار خوبی بود؟ شب که اومدم بیا اتاقم، یه کاری باهات دارم.

و با همان پوزخند از کنارش گذشت و رفت.

روناک منظورش را از اینکه در اتاقش باشد متوجه نشد.

روی زمین نشسته بود و مات و مبهوت مسیر رفتنش را نگاه می‌کرد. هنوز نفس‌هایش از دود سیگار سنگین بود.

مگر چه گفته بود که این‌گونه عصبانی شد؟ از روی زمین بلند شد.

می‌خواست شام درست کند، می‌دانست فقط برای رفع عصبانیت چرخی در خیابان‌ها می‌زند و زود بر می‌گردد.

وارد آشپز خانه شد، دلش می‌خواست ماهی درست کند، مشغول پختن شد.

نمی‌دانست چطور؛ اما بلد بود.

قلبش راهنمایی‌اش می‌کرد، شاید حافظه‌اش را از دست داده بود؛ اما قلبش همه چیز را خوب یادش بود.

کارهای غذا که تمام شد با خستگی روی اُپن نشست.

به ماهیتابه زل زده بود که دستی روی کمرش نشست، جیغ خفه‌ای زد و برگشت که با برسام مواجه شد.

لبخندی زد و گفت:

- نترس کوچولو، منم.

چقدر اخلاقش از چند ساعت پیش تغییر کرده بود! انگشتش را روی لب برسام گذاشت و کمی به پایین کشید که لب‌هایش از هم فاصله گرفت.

سرش را جلو برد و دهانش را بو کرد، بوی سیگار نمی‌داد.

لبخندی زد و گفت:

- سیگار نکشیدی؟

- تو گفتی نکش، از این به بعد مسائل زندگی من هم به تو مربوطه.

لبخند روناک عمیق‌تر شد، بـــوسه‌ی ریزی روی لب‌هایش زد و بدون توجه به چشم‌های گرد شده‌اش از روی اپن پایین پرید و به سمت گاز رفت.

حس کرد پشتش آمد، صدایش را از نزدیک گوشش شنید:

- چی درست می‌کنی؟

- از بوش معلوم نیست؟

برسام لاله گوش او را بوسید که روناک ناخواسته خودش را در آغوش او فشرد.

- می‌دونی از قبل خیلی بهتر شدی؟

- مگه قبلا چطوری بودم؟

برسام از او فاصله گرفت و گفت:

- بی‌خیال، مهم نیست.

متعجب نگاهش کرد، هر وقت حرف گذشته میشد این‌طوری قضیه را تمام می‌کرد!

شانه‌ای بالا انداخت و مشغول چیدن میز شد.

ظاهر ماهی که خوب شده بود، امیدوار بود طعم خوبی هم داشته باشد.

برسام را صدا زد که آمد و سر میز نشست، با دیدن ماهی چهره‌اش تغییر کرد.

نمی‌دانست چراحس کرد ماهی دوست ندارد، پرسید:

- ماهی دوست نداری؟

برسام با شَک نگاهش کرد و گفت:

- دوست دارم، می‌خورم.

برای خودش غذا کشید، روناک در سکوت به او زل زد، اولین لقمه را که خورد لبخندی زد.

روناک نفس راحتی کشید که برسام گفت:

- اون وقت‌ها تنبل بودی، حوصله غذا درست کردن نداشتی، همیشه از زیرش در می‌رفتی؛ ولی من عاشق دست‌پختت بودم.

با این حرف او لبخندش عمیق شد، از تعریف کردنش لذت می‌برد.

لبخندش را که دید ادامه داد:

- با خوردن غذات یه حال خاصی بهم دست می‌داد.

سپس پوزخندی زد و زیر لب چیزی گفت که او متوجه نشد.

با هیجان گفت:

- می‌دونی دو هفته‌ی دیگه عیده؟

- آره، دوست داری بریم خرید؟

نگاهش کرد:

- قبلا می‌رفتیم خرید؟

کمی مکث کرد و گفت:

- می‌رفتیم، تو خرید کردن با من رو دوست داشتی.

سری تکان داد، تا پایان غذا دیگر حرفی نشد.

ظرف‌ها را جمع کرد، حوصله شستنشان را نداشت.

وارد اتاق برسام شد، روی تخت دراز کشیده بود.

برسام با دیدن روناک چشم‌هایش گرد شد، که او سرش را پایین انداخت و گفت:

- خودت گفتی بیام اتاقت.

در گلو خندید و دست‌هایش را برایش باز کرد، روناک به سمتش رفت و در بغلش خزید، برسام محکم در آغوشش گرفت.

چقدر آغوشش را دوست داشت، بـــوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد و گفت:

- من رو می‌بخشی؟

در چشم‌های مشکی‌اش زل زد و گفت:

- برای چی؟

با غم گفت:

- وقتی یادت بیاد خودت می‌فهمی.

دستش را در موهای برسام فرو کرد و گفت:

- یادم که بیاد، مطمئنم می‌بخشمت.

چشم‌هایش برق زد، روناک چشم‌هایش را بست.

اعتراف می‌کرد دوستش دارد.

****

هق هق‌های ترلان کلافه‌ترش می‌کرد، از وقتی فهمیده بود چه بلایی سر گلبرگ آمده و از او خبری ندارد لحظه‌ای آرام و قرار نداشت.

همراه نامزدش آمده بود خانه بنیامین، خانه‌ای که روزی پر بود از عطر گلبرگش.

دانیال مقابلش نشست و گفت:

- پیداش می‌کنیم بنیامین، به پلیس خبر دادیم، اون‌ها بیکار نمی‌شینن.

نگاهش کرد، در این چند روز بی‌خبری دانیال کنارش بود، مثل دوستی که هیچ وقت نداشت، دستش را در موهایش فرو کرد و گفت:

- دیگه عقلم به جایی نمی‌رسه، نمی‌دونم کجاست.

ترلان بریده بریده گفت:

- شاید...شاید...همونی که دنبال....من بود....گلبرگ رو گرفته؟!

سمیر محکم ترلان را به خودش فشار داد و گفت:

- این امکان نداره، پلیس‌ها گفتن اون مرد رو دستگیر کردن.

ترلان زخم گوشه صورتش را فشرد و گفت:

- پس این جای چیه؟ اون کثافت این کار رو کرده، مطمئنم گم شدن گلبرگ هم کار اونه.

بنیامین بلند شد و گفت:

- پیداش می‌کنم، باید پیداش کنم، گلبرگم حامله‌ست، اگه بلایی سر گلبرگ و بچه‌ام بیاد مسببش رو نابود می‌کنم.

دست دانیال روی شانه‌اش نشست:

- پیداش می‌کنیم شک نکن.

سری تکان داد، باید پیدایش می‌کرد.

****

گلبرگ بلند شد، دو روزی بود که اجازه راه رفتن در اتاق را پیدا کرده بود.

اتاقی کوچک که تنها با یک فرش قدیمی پوشیده شده بود و تخت چوبی گلبرگ کنارش قرار داشت، دری آلومینیومی هم سوی دیگر اتاق بود که به سرویس بهداشتی ختم میشد.

دیوارها از کثیفی به زردی می‌زد و تمام این‌ها نشان می‌داد که او در اتاقیست که سالهاست کسی در آن اقامت نداشته.

به سینی غذا نگاه کرد، میلی به خوردن نداشت؛ اما برای بچه لازم بود.

سینی را برداشت و روی تخت نشست، نگاهی اجمالی به آن انداخت و شروع کرد به خوردن.

با هر لقمه انگار محتویات معده‌اش تا سطح می‌آمد، واقعا حالش از این محیط و غذاهایش بهم می‌خورد.

با یادآوری بنیامین اشک در چشمش جوشید.

شاید فرصت دوباره دیدنش را پیدا نکند، کاش از او عذر خواهی کرده بود، کاش می‌گفت چقدر به خاطر کارش متاسف است.

دستش را روی شکمش گذاشت.

قطره‌های درشت اشک روی صورتش سُر می‌خورد و پایین می‌رفت، لب زد:

- عزیز دل مامان، یکم تحمل کن، بابایی هردومون رو نجات میده، اگر هم نجات پیدات نکردیم بدون من و بابات عاشقت بودیم، بدون من عاشق بابات بودم.

صدای هق هقش بلند شد که صدای مردی از کنار در آمد:

- به به به، پس عاشق باباشی!

با وحشت به مرد روبرویش نگاه کرد.

چهره‌اش، اسمش، چشم‌هایش همه در ذهن گلبرگ حک شده بود، از روی تخت بلند شد.

او به سمتش آمد.

فقط توانست دستش را روی شکمش بگذارد، صدایش در ذهنش اکو میشد، تقاصش رو میدی، تقاصش رو میدی.

لب زد:

- سعید!

با صدای بلند خندید و گفت:

- جانِ سعید؟ همیشه ان‌قدر ترسو بودی تو دختر؟

به دیوار چسبید و گفت:

- پس تو من رو آوردی اینجا؟ ولی چرا؟ دلیلش چی بود؟

- اولین و مهمترین دلیلش انتقام از دو تا مردِ مهم زندگیت بودن که زندگیم رو به آتیش کشیدن، دانیال سمیر، اون دو تا من رو لو دادن، همه چیزم رو از دست دادم، فراری شدم؛ اما حالا اینجام، اینجام که انتقام بگیرم.

- و دومین دلیلت چیه؟

دست‌هایش را دو طرف بدن گلبرگ گذاشت، سرش را نزدیک کرد، آرام لب زد:

- پول

بدنش از ترس لرزید، با بغض گفت:

- من اون‌قدر براشون مهم نیستم که به خاطرم پول بدن.

دوباره خندید:

- می‌دونم، برای همین از یک نفر دیگه کمک می‌گیرم.

و به فرهود اشاره کرد تا به سمتش بیاید، دوربین فیلم‌برداری دستش بود، گلبرگ با چشم‌های گرد شده نگاهش کرد وگفت:

- چه کار می‌خوای بکنی؟

چشمکی زد:

- یه بازی کوچولو

متعجب نگاهشان می‌کرد که فرهود به سمتش آمد و دست‌هایش را گرفت، جیغ زد، کمک خواست؛ اما چه کسی بود که کمکش کند؟

او را روی صندلی نشاند و دست‌هایش را بست.

اشک‌هایش مانند سیل صورتش را خیس کرده بود.

سعید دوربین را به دست فرهود داد و خودش به سمت گلبرگ رفت، هق هقش بند نمی‌آمد.

چراغ دوربین که روشن شد سعید گفت:

- سلام بنیامین خان، مطمئنم من رو نمی‌شناسی، گلبرگ زیاد در مورد من صحبت نمی‌کنه، درسته؟

و نگاهی به او انداخت و پوزخندی زد و ادامه داد:

- بهت گفته بود چقدر عاشقشم؟

گلبرگ آنقدر گریه کرده بود که نمی‌توانست حرف بزند، سعید ادامه داد:

- شوهر اولش، من و گلبرگ خیلی هم رو دوست داشتیم، مگه نه گلبرگ؟

با تمام توان داد زد:

- دهنت رو ببند کثافت.

- نظرت چیه تو این کار رو بکنی؟

و ضربه‌ی محکمی به شکمش زد.

از درد و وحشت نفسش رفت، باورش نمیشد که او می‌خواهد این فیلم را برای بنیامین بفرستد، مطمئنا دیوانه میشد.

جیغ خفه‌ای کشید.

نمی‌توانست تقلا کند، محکم به صندلی بسته شده بود.

سعید لبخندی به دوربین زد و گفت:

- آها، راستی بگم ما قبلا زیاد هم رو می‌بوسیدیم، مگه نه گلبرگ؟

جرات حرف زدن نداشت، هر لحظه بنیامین در ذهنش نقش می‌بست.

روبروی دوربین ایستاد و جدی گفت:

اگه گلبرگ رو می‌خواین، ترلان باید بیاد خونه‌ی من، در غیر این صورت، بچه‌ات رو می‌کشم و گلبرگ رو طوری تحویلت میدم که آرزو کنی کاش می‌کشتمش و این‌جوری برنمی‌گردوندمش.

ضبط را قطع کرد، نگاهی به گلبرگ انداخت و دست‌هایش را باز کرد.

نالید:

- التماست می‌کنم سعید، این کار رو نکن.

سعید پوزخندی زد و بی‌حرف از اتاق خارج شد.

نمی‌دانست قرار است چه اتفاقی بیفتد.

****

با صدای زنگ، ترلان جسم بی‌رمقش را بلند کرد و به سمت آیفون کشید.

خوب بود که در خانه تنهاست، به این تنهایی احتیاج داشت.

گوشی را برداشت:

- کیه؟

- منزل ستایش؟

- بله بفرمایید؟

- خانم ترلان ستایش یه بسته دارن.

متعجب گفت:از طرف کی؟

- میشه چند لحظه بیاین دم در؟

- چند لحظه صبر کنید.

چادری روی سرش انداخت و و فوری بیرون رفت.

در را باز کرد، پسر جوانی پشت در بود، پاکتی سمتش گرفت و گفت:

- بفرمایید اینجا رو امضا کنید.

متعجب به پاکت نگاه کرد و جایی که گفته بود را امضا کرد.

وارد خانه شد، یک CD بود، در دستگاه گذاشت و play را زد.

دهانش از چیزی که می‌دید باز بود، صدای سعید، گریه‌های خواهرش، بچه‌اش...

چشم‌هایش را بست، نفهمید کی اشک صورتش را خیس کرد.

با جمله آخر سعید خشکش زد:

- اگه گلبرگ رو می‌خواین ترلان باید بیاد خونه من.

نفس‌هایش سنگین شده بود، مگر جانش مهم بود وقتی گلبرگ با آن بچه توی شکمش اسیر دست آن حیوان بود؟

به آدرسی که روی پاکت نوشته شده بود نگاه کرد، شاید احساسی تصمیم گرفت؛ اما الان باید می‌رفت، باید می‌رفت و گلبرگ را نجات می‌داد.

لباس‌هایش را پوشید، آدرس را برداشت و بیرون رفت.

عجیب بود که طرف صحبتش بنیامین بود؛ اما CD را برای او فرستاده بود.

آن سعید لعنتی بی‌دلیل کاری نمی‌کرد!

با خروجش از خانه دستی برای تاکسی بلند کرد.

قلبش سریع می‌زد؛ اما نمی‌ترسید، باید می‌رفت و گلبرگ را نجات می‌داد.

حتی اگه جانش را در برابر جان گلبرگ می‌خواست.

***

کوروش ماشین را جلوی خانه پارک کرد، کار هر روزش این بود که روبروی خانه‌شان نگه دارد و با دیدن آجر اتاق ترلان خودش را آرام کند.

این استرس و هیجان را دوست داشت، با این‌که دیگر ترلان را نداشت؛ اما حتی در کوچه‌شان بودن هم به او آرامش می‌داد.

به یاد آورد آن روزی که دست ترلان را در دست سمیر دید!

می‌دانست هنوز عاشق بودن گـ ـناه است؛ اما قلبش این چیزها سرش نمیشد.

هنوز هم حلقه درون دست ترلان به او دهن کجی می‌کرد، نفس عمیقی کشید.

می‌آمد اینجا تا خاطرات را فراموش کند؛ اما بدتر به سمتش هجوم می‌آوردند.

در خانه باز شد و ترلان بیرون آمد، سرش را کمی خم کرد تا او را نبیند.

چشم‌های اشکی‌اش تنها چیزی بود که در آن لحظه جلب توجه می‌کرد.

منتظر تاکسی بود، با یادآوری این که آن ماشین را فروخته و ماشین دیگری خریده است پایش را روی گاز فشرد.
کلاهش را سرش کرد و به سمت او حرکت کرد.

جلوی پایش ترمز زد که سوار شد.

آنقدر حالش بد بود که متوجه کوروش نشد.

اینکه در ماشینی نفس می‌کشید که نفسهای ترلان هم در آن بود تمام خوشی‌های دنیا را به قلبش سرازیر می‌کرد.

اما هق هق ترلان نمی‌گذاشت زیاد به حال خوبش فکر کند.

می‌خواست بچرخد سمتش و بپرسد برای چه این اشک‌ها را می‌ریزد؟ بگوید این اشک‌ها مرگ من است؛ اما با فشردن فرمان در دستش جلوی خودش را گرفت.

ترلان با صدای گرفته‌ای آدرس را داد و او در سکوت فقط رانندگی کرد.

صدای زنگ موبایل دختر آمد، جواب داد:

- الو؟

حتی صدای داد سمیر را با این فاصله می‌توانست بشنود:

- کجایی ترلان؟

- نمی‌تونم بگم.

- بنیامین زنگ زد گفت براش یه CD فرستادن، امیدوارم برای تو نفرستاده باشن.

از توی آیینه دید که حالت چهره ترلان تغییر کرد، با اینکه صدای سمیر را درست نمی‌شنید؛ اما قضیه خیلی مشکوک به نظر می‌آمد.

ترلان با صدای لرزان گفت:

- سمیر من دارم میرم، من رو ببخش.

داد سمیر بلند شد:

- تو غلط می‌کنی، ترلان تو هیچ جا نمیری.

باز صدای هق هق ترلان بلند شد، میان گریه نالید:

- مجبورم، به خاطره گلبرگ باید برم؛ ولی تو من رو ببخش، ببخش که هیچ‌وقت نگفتم دوستت دارم، سمیر سعی‌ام رو کردم؛ ولی نشد.

ضربان قلبش داشت کند میشد، سمیر آن سوی خط چیزی گفت؛ اما چون صدایش آرام بود نشنید.

ترلان با بغض لب زد:

- آره قبلا یکی دیگه رو دوست داشتم؛ ولی باور کن الان فراموشش کردم.

با این حرف ترلان یک لحظه کنترل ماشین از دست کوروش در رفت، فوری فرمان را چرخاند تا تصادف نکنند.

صدای بوق ممتد ماشینی خط انداخت روی اعصابش؛ اما انگار برای ترلان مهم نبود چون حتی نگاهش هم نکرد.

با همان صدای گرفته ادامه داد:

- اگه فرصت میشد، حتما عاشقت میشدم، تو خیلی خوبی.

اشک دید کوروش را تار کرد.

خودش می‌دانست، می‌دانست زن باید عاشق شوهرش باشد؛ اما شنیدن این حرف از زبان ترلان برایش سخت تر بود.

ماشین را جایی که آدرس داده بود نگه داشت، ترلان از ماشین پیاده شد؛ اما قبل از آنکه بخواهد خم شود و از پنجره کرایه را حساب کند کوروش پایش را روی گاز گذاشت.

دیگر کنترل اشک‌هایش را نداشت، چه کسی گفته اشک مال مرد نیست، مرد هم گریه می‌کند؛ اما مردی که گریه می‌کند حتما به آخر رسیده.

با پشت دست صورتش را پاک می‌کرد؛ اما به ثانیه نکشیده باز خیس میشد.

ماشین را کنار خیابان پارک کرد و سرش را روی فرمان گذاشت.

مگر خودش این را نمی‌خواست؟ پس چرا طاقتش را نداشت؟

با یادآوری حرف‌های ترلان زنگ خطر در سرش به صدا در آمد.

چرا کوروش از تمام حرف‌هایش فقط جمله آخرش را شنیده بود؟

داشت از سمیر خداحافظی می‌کرد انگار! گویا جایی می‌رفت که دیگر بازگشتی نداشت!

با استرس شماره سمیر را گرفت، صدای گرفته‌اش در گوشی پیچید:

- الو؟

- فقط بهم بگو قضیه چیه؟

صدایش متعجب شد:

- کدوم قضیه؟

داد زد:

- الان وقت حرف زدن نیست، اینجایی که ترلان می‌خواست بره کجا بود؟

- تو می‌دونی ترلان کجا رفت؟

- آره.

- آدرس رو بهم بده.

- دلیلش رو می‌خوام.

- همون‌طوری که خودت گفتی الان وقت حرف زدن نیست.

آدرس را داد، شاید حق با او بود، باید می‌رفت و ترلان را از خطری که نمی‌دانست چیست نجات می‌داد.

به سرعت مسیر رفته را بازگشت، جلوی خانه نگه داشت.

ترلان در را نبسته بود، یا شاید قرار بود کس دیگری هم برود!

پله‌ها را به سرعت طی کرد، درِ چوبی خانه نیمه باز بود، صدای جیغ‌های ترلان در سرش پیچید.

خودش را داخل خانه انداخت، ساسان...ساسان...ساسان

مانتوی ترلان پاره شده و گوشه‌ای افتاده بود.

ساسان محکم دست‌هایش را گرفته و او را روی کاناپه انداخته بود.

با دیدن کوروش فوری بلند شد، اسلحه‌اش را سمتش گرفت:

- تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟ من منتظر سمیر بودم.

ترلان خودش را گوشه‌ای جمع کرده بود و با وحشت به ساسان نگاه می‌کرد.

حتی با فکر اینکه چه بلایی می‌خواست سر ترلان بیاورد داغ می‌کرد، فریاد زد:

- کثافت داشتی چه غلطی می‌کردی؟

پوزخندی زد و گفت:

- یادت رفته من کی‌ام؟ سعید فروغی، اوه! راستی تو من رو ساسان صدا می‌کردی، من هر غلطی دلم بخواد می‌کنم.

- ولی من نمی‌ذارم.

سعید پوزخندش را تمدید کرد، به ترلان اشاره کرد:

- ببندش به اون صندلی.

ترلان حرکتی نکرد که سعید داد زد:

- بجنب، تا یه گلوله حرومش نکردم.

فوری بلند شد و گفت:

- هر کاری بگی می‌کنم.

- طناب رو از کنار دیوار بردار ببندش به صندلی.

ترلان به سمت کوروش رفت، قدم‌هایش نا موزون بود، می‌دانست از ترس ضعف دارد.

در چشم‌های کوروش زل زد و آرام گفت:

- میشه بشینی رو صندلی؟

کوروش با نفرت به سعید نگاه کرد، جز این چاره‌ای نداشت، قدرت دست او بود.

روی صندلی نشست و ترلان با دست‌های لرزان دست‌هایش را بست.

ساسان خودش گره آخر را زد، می‌خواست مطمئن شود سفت بسته شده.

نگاهی به ترلان انداخت و گفت:

- خوب داشتیم چه‌کار می‌کردیم؟ آهان یادم اومد.

ترلان با وحشت قدمی عقب رفت که ساسان بازویش را گرفت و به سمت کاناپه پرتش کرد.

کوروش فریاد زد:

- دست‌های کثیفت رو بهش نزن.

سعید نگاهش کرد، لبخندی زد و گفت:

- تو هم می‌تونی بهمون نگاه کنی.

و اشاره‌ای به دوربین کرد و گفت:

- و بعدش هم سمیر.

و ضربه‌ای به پهلوی ترلان زد، صدای التماس‌های ترلان در فریادهای کوروش گم میشد؛ اما نمی‌توانست کاری بکند.

***

پلاستیک‌ها را کنار دیوار گذاشت و خودش را روی کاناپه پرت کرد.

از خستگی پاهایش درد می‌کرد، نالید:

- آی برسام، تو خیلی سخت پسندی.

برسام پیراهنش را در آورد و روی مبل انداخت، با لبخند کجی گفت:

- سخت پسند نیستم، نمی‌تونم اجازه بدم هر مانتویی رو بخری بعد توی خیابون بپوشی.

- چرا؟ مگه چشه؟

- زیادی خوشگل میشی.

روناک با لبخند نگاهش کرد، می‌خواست چیزی بگوید که با دیدن بدن برهنه برسام حرف در دهانش ماسید.

برسام روبرویش نشست، دست‌هایش را بغل زد و با همان لبخند کج به روناک خیره شد.

روناک سرش را پایین انداخت و گفت:

- برو لباس تنت کن.

- راحتم.

نفس‌هایش سنگین شده بود، چگونه می‌گفت من راحت نیستم؟ سعی کرد ذهنش را سمت چیز دیگری منحرف کند.

- راستی اون موقع یهویی کجا غیبت زد؟

- کدوم موقع؟

- همون موقع که من رو بردی مغازه روسری فروشی و به خانمِ گفتی من رو با روسری‌هاش سرگرم کنه و بعد خودت رفتی بیرون، تازه بعد از نیم ساعت اومدی، یک پلاستیک هم دستت بوده که نگفتی توش چی بوده.

- حتما دلیل دارم که نگفتم.

اخم کرد و گفت:

- زود پلاستیک رو بهم بده، می‌خوام ببینم توش چیه.

برسام خبیث نگاهش کرد، لبخند عجیبی زد و گفت:

- توش لباسه.

- عیب نداره می‌خوام لباس رو ببینم.

- پس بعدش باید بپوشی، تو تنت ببینم.

روناک فوری گفت:

- قبوله.

به نایلون گوشه دیوار اشاره کرد و گفت:

برو تو اتاق، تا نپوشیدیش بیرون نیا.

با ذوق به سمت پلاستیک رفت، نایلون را برداشت و وارد اتاق شد.

لباس‌های درونش را بیرون آورد که با دیدنش هنگ کرد.

لباس خواب بود، آب گلویش را به سختی قورت داد، کاش قبول نمی‌کرد.

هنوز مردد به لباس‌ها نگاه می‌کرد که در باز شد و برسام آمد داخل.

از روی تخت بلند شد.

با هر بار نگاه کردنش ضربان قلبش اوج می‌گرفت، سرش را پایین انداخت.

از صدای قدم‌هایش فهمید دارد به سمتش می‌آید.

لبش را زیر دندان کشید.

برسام روبرویش ایستاد، دستش را زیر چانه‌اش زد و سرش را بلند کرد و گفت:

- روناک؟

ناخواسته لب زد:

- جان روناک؟

چشم‌هایش درخشید، گویا از جانم گفتن‌هایش غرق در لذت میشد.

سرش را سمت دخترک خم کرد و گفت:

- دوستت دارم

بالاخر اعتراف کرد.

روناک لبخندی زد:

- من بیشتر برسام، خیلی بیشتر.

نفس عمیقی کشید، پیشانی‌اش را به پیشانی روناک چسباند و گفت:

- همیشه کنارم بمون.

سری با اطمینان تکان داد و با بـــوسه‌هایش از برسام تشکر کرد.

***

گلبرگ بی‌حال روی تخت افتاده بود.

از ضعف شدید به سختی حرکت می‌کرد؛ اما دیگر نمی‌توانست بماند.

به سختی بلند شد و به سمت در رفت.

طبق معمول قفل بود، به در کوبید و داد زد:

- سعید تو رو خدا درو باز کن، حالم خوب نیست. سعید؟ فرهود؟ کسی اونجا نیست؟ کاری نکنین مجبور بشم فرار کنم.

خودش هم می‌دانست غیره ممکن است.

در باز شد و هیبت فرهود در چهارچوبش نمایان گشت.

با هر قدمی که به سمتش می‌آمد، گلبرگ قدمی به عقب می‌رفت. قلبش در سینه‌اش سنگینی می‌کرد.

فرهود داد زد:

- می‌خواستی فرار کنی؟ می‌دونی اینجا کجاست؟ اینجا جاییه که فرهود حکمرانی می‌کنه.

از ترس می‌لرزید اما با صدای ضعیفی گفت:

- بنیامین پیدات می‌کنه و می‌کشدت، مطمئن باش.

قهقهه‌اش بلند شد، مانند دیوانه‌ها می‌خندید و گلبرگ چقدر می‌ترسید از مرد روبرویش. صدای در بلند شد، انگار یکی محکم خودش را به در می‌کوبید، برای گلبرگ مهم نبود.

ناگهان خنده‌ی مرد قطع شد، نگاه ترسناکی نثار گلبرگ کرد و به سمتش آمد، به دیوار چسبیده بود و نمی‌توانست عقب تر برود.

اشک‌هایش گونه‌اش را خیس کرده بود، نگاهش به کلت کمری او افتاد.

مرد ردِ نگاهش را دنبال کرد و پوزخندی بر لبانش نقش بست.

کلت را بیرون کشید، از ترس زبان گلبرگ بند آمده بود و حتی نمی‌توانست التماسش کند.

سر کلت را به سمتش نشانه گرفت و گفت:

- انتقامم رو ازش می‌گیرم ، توی لعنتی براش خیلی مهمی.

هنوز حرفش را تجزیه و تحلیل نکرده بود که صدای شلیک در صدای در گم شد.

دستش را روی شکمش گذاشت، خون از بین انگشت‌هایش جاری شد.

روی زانوهایش افتاد، بالاخره در شکسته و قامت بنیامینش در چهارچوبش ظاهر شد.

فرهود بلند خندید که بنیامین به سمت گلبرگ دوید، گلبرگ در آغوشش افتاد، داد زد:

- گلبرگ نخواب، الان از اینجا می‌برمت بیرون، طاقت بیار عشق من.

نالید:

- من رو ببخش.

صدای نعره‌اش دیوارهای اتاق را می‌لرزاند:

- تو حق نداری بمیری گلبرگ، شنیدی؟ حق نداری.

چشم‌هایش تار شده بود، صدای درگیری دانیال با فرهود را می‌شنید.

روی دست‌های بنیامین بلند شد.

اشک‌های مردانه‌اش روی صورت گلبرگ می‌ریخت.

در حالی که دیگر نایی برای بیدار ماندن نداشت، نالید:

- خداحافظ مَردِ من.

صدای دادهایش را شنید؛ اما به خواب عمیقی فرو رفت.

***

صدای هق هق ترلان در فریادهای کوروش گم شده بود، سعی می‌کرد سعید را پس بزند؛ اما نمی‌توانست و از این ضعف خودش بیزار بود.

صدای در مانع ادامه‌ی کار سعید شد.

قبل از آنکه سعید از روی ترلان بلند شود چاقویی روی گردنش نشست و صدای سمیر در گوشش پیچید:

- از جات تکون بخوری می‌کشمت.

سعید در یک حرکت سریع دست سمیر را گرفت و با یکدیگر درگیر شدند.

ترلان نشست، بدنش از ترس می‌لرزید، با صدای کوروش به خودش آمد:

- بیا دست‌هام رو باز کن ترلان.

با اینکه بدنش درد می‌کرد؛ اما با تمام توانش به سمت کوروش دوید.

صورتش از اشک خیس شده بود، دست‌های او را به سختی باز کرد.

سمیر و سعید با هم درگیر شده بودند، چاقو روی زمین افتاده بود و آن دو یکدیگر را می‌زدند.

کوروش موبایلش را در آورد و شماره پلیس را گرفت.

اشک‌های ترلان لحظه‌ای قطع نمیشد، نگران سمیر بود.

می‌خواست به سمت آنها بدود که دستی دور بازویش حلقه شد و مانع رفتن او به آن سمت شد.

به کوروش نگاه کرد، جیغ زد:

- ولم کن.

- تو همین جا بمون، من کمکش می‌کنم.

با نفرت گفت:

- من نیازی به کمک تو ندارم.

دستش را از دست کوروش بیرون کشید، قبل از ترلان کوروش به سمت سعید و سمیر دوید.

از پشت چنگی به لباسش زد، سمیر فوری بلند شد.

نگاهش به ترلان که فقط یک تاپ نیمه پاره تنش بود افتاد، به سمتش آمد، دستش را روی صورت ترلان گذاشت و گفت:

- حالت خوبه؟

نگاهش به سعید و کوروش بود و نتوانست جوابش را بدهد.

چند ثانیه بعد در آغوشش فرو رفت؛ اما آرام نشد.

قلب او بی‌طاقتِ کسی بود که با سعید درگیر شده بود.

سعید گلدانی را برداشت و در سر کوروش فرود آورد.

ترلان جیغی کشید که سمیر فوری رهایش کرد و به آن سمت دوید، سعید زودتر از او چاقو را برداشت و به سمتش هجوم برد.

کوروش روی زمین نشسته بود، صورتش پر از خون بود.

سعید چاقو را به سمت سمیر برد؛ اما او فوری مچ دستش را گرفت و نگذاشت ضربه را بزند.

ترلان دوید سمت کوروش، کنارش نشست و با صدایی که به زور شنیده میشد گفت:

- حالت خوبه؟

سری به نشانه مثبت تکان داد.

صدای آژیر ماشین پلیس آمد، با شنیدن صدا سمیر و سعید از هم جدا شدند.

سعید چند قدم به سمت پنجره برداشت و سمیر با لبخند چرخید سمت ترلان.

نفهمید سعید از پنجره چه دید که به سمت سمیر دوید، جیغ زد:

- مراقب باش

سمیر به سمتش چرخید؛ اما قبل از این که عکس‌العملی نشان دهد چاقو تا دسته در شکمش فرو رفت.

***

بی‌قرار راهرو را طی می‌کرد.

هر قدمی که برمی‌داشت به ساعت نگاه می‌انداخت، ۲ساعت بود گلبرگش را برده بودند اتاق عمل.

حرف‌های آخرش درذهنش اکو میشد.

دستی روی شانه‌اش نشست، به سمتش چرخید.

دانیال لبخند تلخی زد و گفت:

- آروم باش مَرد، حال گلبرگ خوب میشه.

- اگه نشد چی؟ وای بچه‌ام چی میشه دانیال؟

دانیال سکوت کرد، بچه؟!

مگر میشد تیر به رحم مادر بخورد و بچه سالم بماند؟ بنیامین آهی کشید و زمزمه کرد:

- حاضرم خون تمام رگ‌هام رو توی خونش بریزم و فقط یه بار دیگه چشم‌های خاکستریش رو ببینم.

چشم‌های دانیال اشکی شد، با چند قدم از او فاصله گرفت.

بنیامین برای هزارمین بار نگاهش را به ساعت دوخت.

در اتاق عمل باز شد، به آن سمت دوید.

روبروی دکتر ایستاد و مستاصل گفت:

- دکتر حال زنم چطوره؟

دکتر در چشم‌هایش زل زد و گفت:

- حال خانمتون خوبه، هرچند خیلی خون از دست داده؛ ولی خطر رفع شد؛ اما...

خیره به لبان دکتر بود، دانیال ادامه حرفش را می‌دانست.

سرش را پایین انداخت که دکتر ادامه داد:

- بچه سقط شد.

بنیامین آهی کشید و دست‌هایش را در موهایش فرو کرد.

دانیال گفت: بنیامین حالت خوبه؟

دکتر لب زد: مشکل اینجاست که ما مجبور شدیم رحم خانمتون رو برداریم و ایشون دیگه بچه‌دار نمیشه.

با شنیدن آن حرف بنیامین می‌خواست روی زمین بیفتد که دانیال نگهش داشت.

دکتر از کنارشان گذشت و رفت.

بنیامین را روی صندلی نشاند و گفت:

- خوبی؟

خوب!؟ آن لحظه او می‌توانست خوب باشد؟

سرش را میان دست‌هایش گرفت، نمی‌دانست چگونه باید آرزوی داشتن فرزند را از یاد ببرد؟

بدتر از آن چگونه باید این موضوع را به گلبرگ بگوید؟

****

ترلان بلند جیغ میزد.

سعید چاقو را رها کرد و چند قدم به عقب برداشت.

سمیر روی زانوهایش افتاد، کوروش به سمتش دوید.

ترلان آن‌قدر جیغ زده بود که صدایش در نمی‌آمد.

سعید به سمت در فرار کرد، دیگر برای ترلان اهمیت نداشت.

سمیر در آغوش کوروش افتاد.

کنارش نشست، دستش را گرفت و نالید: سمیر!

نگاهش را به ترلان دوخت، لبخند بی‌جانی زد و گفت:

- جان سمیر؟

- باید زنده بمونی، باید خوب بشی، شنیدی لعنتی؟

لبخند سمیر محو شد، این بار اشک در چشم‌هایش حلقه زد، به کوروش نگاه کرد و نالید:

- من رو ببخش.

- تو کاری نکردی.

به سختی حرف میزد:

- کردم، من نارفیقی کردم، می‌دونستم تو عاشق ترلانی و باز بهت گفتم دوستش دارم، خیلی مَردی کوروش، خیلی...

به سرفه افتاد.

کوروش غرید:

- حرف نزن.

- چرا بذار بگم، شاید دیگه فرصت نشه.

ترلان نگاه متعجبش را بینشان حرکت داد، از حرف‌هایشان سر در نمی‌آورد!

سمیرادامه داد:

- از روز اول می‌دونستم شما دو تا همدیگه رو دوست دارین؛ اما خودخواه بودم، می‌خواستم ترلان مال من باشه، اون دختر شر و شیطون که من رو دیوونه‌ی خودش کرد.

کوروش داد زد:

- بس کن سمیر، داره ازت خون میره.

به ترلان نگاه کرد، قطره اشکی از گوشه چشمش پایین چکید، لب زد:

- کوروش عاشقت بود، به خاطر من کنار کشید.

نمی‌دانست آن لحظه چگونه آن همه نفرت در نگاه ترلان جمع شد و نثار کوروش کرد؟!

به خاطر رفیقش از عشقش گذشت؟

صدای گرفته سمیر او را از فکر بیرون کشید:

- کوروش یه قولی بهم بده.

کوروش خجالت زده گفت:

- چه قولی؟

- مراقب ترلان باش و خوشبختش کن.

پوزخندی روی لب‌های ترلان نقش بست، امکان نداشت او را ببخشد.

ترلان آرام گفت: ساکت باش سمیر، تو باید خوب بشی، من مال توأم.

سمیر لبخند تلخی زد، در چشم‌هایش نگاه کرد و زمزمه‌وار گفت:

- دو...دوست..دارم

و بعد چشم‌هایش روی هم افتاد و دستش از دست ترلان جدا شد.

ترلان جیغ زد:

- چشم‌هات رو باز کن، تو نباید بمیری، بیدار شو، با توأم سمیر.

کوروش بازوهایش را گرفت و با چشم‌های اشکی نالید:

- آروم باش ترلان، سمیر دیگه مرده.

قبل از آنکه حرفی بزند پلیس‌ها داخل خانه ریختند.

به سمتشان آمدند، آنقدر شوکه شده بود که توان گریه کردن هم نداشت.

به جسم بی‌جان سمیر چشم دوخت.

صدای مردی را می‌شنید که آمبولانس خبر کرد.

مسخره بود، الان دیگر نیازی به آمبولانس نداشت.

بغضش شکست و اشک‌هایش روان صورتش شد، صدای کوروش را شنید:

- اون مرد چی شد؟

- گرفتنش.

مانتواش را پوشید، به کوروش که اسمش را صدا می‌کرد توجه نکرد و از خانه بیرون زد.

روی پله‌ها چشم‌هایش سیاهی رفت.

قبل از اینکه به پایین سقوط کند دست‌های مردانه‌ای دور کمرش حلقه شد.

این بار بوی عطر کوروش هم نتوانست زخمی که از مرگ سمیر خورده بود را آرام کند.

***

چشم‌هایش را به سختی باز کرد. چند لحظه‌ای گیج اطراف را نگاه کرد.

با صدای در نگاهش به آن سمت کشیده شد.

چشم‌های بنیامین را که دید تمام خاطرات به ذهنش هجوم آورد.

بنیامین با دیدن چشم‌های باز گلبرگ لبخند تلخی زد و به سمتش آمد.

گلبرگ می‌خواست بلند شود؛ اما با دردی که در شکمش پیچید آخ بلندی گفت که بنیامین فوری خودش را کنارش رساند و گفت:

- تکون نخور گلبرگم،تکون نخور.

وحشت زده دستش را روی شکمش گذاشت و گفت:

- بچه‌ام، بچه‌ام کو؟

چشم‌های بنیامین به اشک نشست، گلبرگ جیغ زد:

- با توأم، میگم بچه‌ام کو؟

بنیامین دست‌هایش را دو طرف صورت گلبرگ گذاشت و گفت:

- آروم باش عزیزدلم، آروم باش تا همه چیز رو بگم.

اشک صورتش را خیس کرده بود، صدای آن شلیک لعنتی هنوز هم در سرش پخش بود.

می‌دانست دیگر خبری از کودکش نیست.

بنیامین که بی‌قراری‌هایش را دید خم شد و بـــوسه‌ای روی پیشانی‌اش زد و گفت:

- گلبرگ، اگه تو این‌طوری بی‌قراری کنی که من دیوونه میشم.

هق هقش بند نمی‌آمد، نالید:

- من بچه‌ام رو می‌خوام.

قطره اشکی از گونه‌اش چکید، لب زد:

- دیگه نیست، دیگه بچه‌ای وجود نداره.

حرفش مهر تاییدی شد بر افکار گلبرگ.

صدای جیغ‌هایش بلند شده بود، در یک لحظه به جنون رسید.

بنیامین سعی داشت هرطور شده آرامش کند؛ اما نتوانست.

صورت خیس مَردش حالش را بدتر می‌کرد.

از صدای جیغ‌هایش پرستاری وارد اتاق شد.

او دردش را نمی‌دانست، پس بدون حرفی تنها با یک آرام بخش خاموشش کرد.

***

با صدای جیغ‌هایش از خواب پرید.

برسام که کنارش خواب بود وحشت‌زده چشم باز کرد و نشست.

صورت روناک عرق کرده بود و نفس نفس میزد.

برسام با چشم‌هایی که به سرخی میزد پرسید:

- چت شد روناک؟

خودش را در آغوشش پرت کرد و گفت:

- یه خواب خیلی بد دیدم برسام، خیلی بد.

دستش را در موهای دخترک فرو کرد.

به تاج تخت تکیه داد، او را در آغوشش محکم گرفت و گفت:

- چه خوابی تونسته خانومم رو این‌قدر بترسونه؟

با صدای لرزان گفت:

- یک مرد بود، اسمش رو درست یادم نمیاد، ازم کمک می‌خواست، می‌گفت باید نجاتش بدم، می‌شناختمش، مطمئنم می‌شناختمش؛ چون اسمش رو صدا می‌کردم، چون برام مهم بود؛ اما هرقدمی که بهش نزدیک میشدم اون دور میشد، بعد هم یهو تو اومدی.

سرش را بلند کرد و در چشم‌های رنگ شب برسام زل زد و ادامه داد:

- خیلی ترسناک بودی، حس می‌کردم می‌خوای من رو بکشی.

فشار دستش دور کمر روناک بیشتر شد.

اخم‌هایش شدیدا در هم رفت، زیر لب غرید:

- فقط یه خواب بوده، دیگه بهش فکر نکن.

روناک سرش را روی سینه برسام گذاشت و گفت:

- ولی من یه حس عجیبی دارم، حس یه دلتنگی، می‌خوام دوباره اون مرد رو ببینم، همونی که ازم کمک می‌خواست.

برسام با خشونت چانه‌اش را گرفت و سرش را بلند کرد و غرید:

- هیچ‌وقت حق نداری ترکم کنی.

- من هیچ‌وقت ترکت نمی‌کنم برسامم.

با خشونت روناک را در آغوشش فشرد.

حس‌های متفاوتی به روناک فشار می‌آورد و از دیدن آن خواب گیج بود؛ اما در هر حالتی این آغوش و این مرد می‌توانست آرامش کند.

****

به تپه خاک مقابلش زل زده بود. هنوز هم صدای جیغ‌های مادر سمیر در سرش بود.

دیگر اشکی برای باریدن نداشت، قبرستان خلوت شده بود.

چندساعتی بود که جسم بی‌جانش را لابه‌لای خاک‌ها تنها گذاشته بودند.

صدایی که از پشت سرش شنید مثل هر بار قلبش را نلرزاند:

- ترلان؟

چرخید سمتش، کوروش شکسته‌تر از همیشه کنارش ایستاد.

در چشم‌های ترلان زل زد و ترلان هم سردترین نگاهش را نثارش کرد.

لب‌هایش برای گفتن حرفی باز و بسته میشد؛ اما نگاه بی‌احساس ترلان این اجازه را به او نمی‌داد انگار.

رویش را سمت قبر بی‌سنگ سمیر برگرداند.

با این کار گویا کوروش جرات پیدا کرد و حرفش را به زبان آورد:

- ترلان من واقعا نمی‌خواستم اینطوری بشه.

ترلان بی‌حرف فقط به خاک خیره شده بود.

نفس کلافه‌ای کشید و ادامه داد:

- همه‌ی حرف‌هام دروغ بود، همیشه عاشقت بودم حتی وقتی...

ترلان نگذاشت حرفش تمام شود، چرخید و با تمام قدرت سیلی محکمی به گونه‌اش زد.

کوروش مات و مبهوت دستش را جای سیلی‌اش گذاشت.

با صدایی که از زور خشم می‌لرزید گفت:

- تو خجالت نمی‌کشی؟ اومدی جلوی قبر نامزد من که هنوز دو روز هم از مرگش نگذشته و این چرت و پرت‌ها رو میگی؟!

خوب گوش‌هات رو باز کن ببین چی می‌گم آقا پسر، من...از تو...متنفرم.

چشم‌های گرد شده‌اش نشان از تعجبش می‌داد، ناباور لب زد:

- دروغ می‌گی، من اشتباه کردم ترلان.

تن صدای ترلان پایین آمد و این‌بار رگه‌های بغض هم چاشنی‌اش شد:

- خوب فکر کن ببین، پای اشتباه تو کی نابود شد؟

و به قبر اشاره کرد و ادامه داد:

- از اون مردی که اون تو خوابیده هم متنفرم، هر دوی شما با احساسات من بازی کردین. برو کوروش، همون‌طوری که خودت می‌گفتی بذار هیچی بین ما نباشه.

و دربرابر نگاه گیج و ناباور او از قبر فاصله گرفت.

ماشین را به سمت بیمارستان راند.

دلش پرپر می‌زد تا گلبرگ را ببیند.

نمی‌دانست بنیامین چطور موضوع مرگ فرزندش را با او در میان گذاشته!

دستی به گونه‌های خیسش کشید.

از صندلی عقب کمپوت‌هایی را که سر راه خریده بود برداشت و از ماشین پایین رفت.

با قدم‌های سریع وارد بیمارستان شد.

حال خودش خوب نبود و می‌دانست باید حال گلبرگ را هم خوب کند.

ویبره‌ی موبایلش لحظه‌ای قطع نمیشد.

پشت در اتاقش ایستاد، نگاهی به صفحه گوشی انداخت، با دیدن نام کوروش پوزخندی زد و رد تماس داد.

تقه‌ای زد و وارد شد.

صورت گلبرگ سمت مخالفش بود و از بنیامین هم خبری نبود.

آهسته سمتش رفت، صدای هق هق ریزش را می‌شنید.

پلاستیک را روی کمد کنار تخت گذاشت و گفت:

- الهی ترلان قربونت بشه تو اینجوری گریه نکنی.

گلبرگ با شنیدن صدایش به سمتش چرخید، چشم‌هایش قرمز بود، با بغض نالید:

- ترلان؟

- جون ترلان، تو چرا این‌طوری گریه می‌کنی؟

دست‌هایش را برای ترلان باز کرد و او در همان حالت دراز کشیده در آغوش گرفتش.

سعی می‌کرد روی شکمش فشار نیاورد.

نمی‌دانست چقدر گذشت تا کم کم آرام گرفت و از ترلان جدا شد.

دستی به چشم‌های خیسش کشید، دوباره به پنجره چشم دوخت و با صدای گرفته‌ای گفت:

- بهت تسلیت میگم، بنیامین داشت ماجرا رو برای دانیال تعریف می‌کرد شنیدم.

ترلان لبخند تلخی زد، می‌دانست منظورش سمیر است.

مَردی که به خاطر او مُرد.

آرام گفت: غصه نخور آبجی گلم، همه چیز درست میشه.

دستش را روی شکمش فشرد و گفت:

- چی درست میشه؟بچه‌ی مُرده‌ام؟ یا رحم نداشته‌ام؟ من دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونم بچه‌دار بشم.

ترلان حس کرد او باز می‌خواهد گریه کند، فوری بحث را عوض کرد:

- راستی اون روز بنیامین چطوری پیدات کرد؟

- سعید نمی‌خواست به من آسیب بزنه و می‌دونست اون رفیق آشغالش فرهود حتما یه بلایی سرم میاره، برای همین با اس ام اس جای من رو به بنیامین گفته بود.

ترلان سرش را پایین انداخت.

پس سعید کاری به زندگی گلبرگ و بنیامین نداشت، فقط می‌خواست او را نابود کند.

با یادآوری سمیر بغضش گرفت، چه مظلومانه مرد.

لحظه‌ای که به یاد حرف‌هایش می‌افتاد و اینکه چگونه او را بازیچه دستشان قرار دادند از هردویشان متنفر میشد؛ اما وقتی به مرگش که به خاطر او بود فکر می‌کرد حس عذاب وجدان و گـ ـناه در او به وجود می‌آمد.

آهی کشید که گلبرگ صدایش کرد:

- ترلان؟

نگاهش را به چشم‌های دریایی گلبرگ انداخت و گفت:

- بله؟

- من همون روزی که می‌خواستی با سمیر نامزد کنی خیلی التماست کردم این کار اشتباهیه؛ ولی تو گوش ندادی. حالا که همه چیز تموم شد و حتی معلوم شد اون قاتلی که دنبالت بوده و روی صورتت خط انداخته سعید بوده، چرا به کوروش فکر نمی‌کنی؟

ترلان متعجب نگاهش کرد.

او از کجا می‌دانست کوروش دوباره از او خواستگاری کرده؟!

نگاه متعجبش را که دید تلخ خندید و گفت:

- قبل از اینکه تو برسی اینجا زنگ زد، من نمی‌تونستم حرف بزنم؛ ولی ماشاالله اون همه چیز رو گفت، کلی هم التماس کرد باهات صحبت کنم.

اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

- حتی حرفش رو هم نزن، من بازیچه‌ی اونا نیستم، حتی دیگه نمی‌خوام ببینمش.

گلبرگ سکوت کرد.

همیشه در برابر لجبازی ترلان سکوت می‌کرد.

در که باز شد نگاهش را به آن سمت کشید.

بنیامین با دو ظرف غذا وارد شد، هنوز متوجه ترلان نشده بود وگفت:

- بفرما، این هم برای خانم خودم، من عمرا بذارم تو غذای بیمارستان بخوری.

نگاهش که به ترلان افتاد لبخندی زد و گفت:

- اِاِ،ترلان خانم، سلام خوب هستین؟

از روی صندلی کنار تخت بلند شد و گفت:

- سلام، ممنون.

غذاها را روی میز استیل پایین تخت گذاشت، درش را باز کرد و گفت:

- خودم بهت غذا میدم.

گلبرگ اخم کرد و گفت:

- گرسنه نیستم.

بنیامین نفس عمیقی کشید تا عصبانیتش را کنترل کند.

چقدر این مرد بغضش را قورت می‌داد تا حال گلبرگ بدتر نشود.

ترلان بلند شد و گفت:

- من دیگه میرم.

بنیامین: کجا، بمون ناهار بخور.

در دلش پوزخندی زد، مدت‌ها بود به جای غذا فقط غصه می‌خورد.

با این‌حال لبخند تصنعی زد و گفت:

- نه ممنون نوش جانتون، مامان غذا درست کرده، سفارش کرده برم خونه.

بنیامین سری تکان داد

ترلان هم خم شد و گونه گلبرگ را بوسید و گفت:

- مواظب خودت و...

می‌خواست بگوید کوچولویت، انگار دیگر عادت کرده بود، فوری لبش را به دندان گرفت و گفت:

- فقط مواظب خودت باش، خداحافظ.

خداحافظی کردند، ترلان به سمت در رفت که در آخرین لحظه صدای ضعیف گلبرگ را شنید:

- به حرف‌هام خوب فکر کن.

از اتاق بیرون زد.

دیگر هیچ‌وقت نمی‌خواست به کوروش فکر کند.

***

با سردرد شدیدی از خواب پرید.

برسام در اتاق نبود، بی‌طاقت بلند شد و سرش را محکم با دست‌هایش فشار داد.

الان می‌خواست برسام کنارش باشد تا سرش را ماساژ دهد.

این روزها فقط سردرد بود که به سراغش می‌آمد.

به سختی از روی تخت بلند شد، می‌دانست برسام این ساعت از روز خانه نیست.

در حمام را باز کرد، آب سرد می‌توانست آرامش کند.

با لباس زیر دوش ایستاد، لرزی بر تنش افتاد.

حس می‌کرد بندبند مغزش در حال منفجر شدن است، سرگیجه هم به این حال بدش اضافه شده بود.

صدایی در سرش زنگ خورد.

"- اردیان من امروز سرم درد می‌کنه دانشگاه نمیام.

- تو بیخود کردی، من لحظه‌شماری می‌کنم تو رو توی دانشگاه ببینم، اگه نمیای من میام در خونه‌تون.

- وای مگه عقلت رو از دست دادی؟ برسام می‌کشدت.

- من به خاطر تو حاضرم بمیرم رونالک"

از زور درد جیغ می‌زد، انگار مغزش تحمل هجوم این‌همه خاطره را نداشت.

پررنگ‌ترینش اردیان بود.

عشقش، مردی که دوستش داشت.

دستش را روی سرش گذاشت، آن‌قدر جیغ زده بود که گلویش می‌سوخت.

در آخر درد بر او غلبه کرد، چشم‌هایش سیاهی رفت و روی زمین افتاد.

***

پلک‌هایش را باز کرد.

روی تخت بود، لباس‌هایش را کسی عوض کرده بود.

خواست تکان بخورد؛ اما تمام تنش درد می‌کرد.

نگاهش را سرتاسر اتاق چرخاند.

با یادآوری اردیان اشک در چشم‌هایش جوشید.

در اتاق باز شد، سایه یک مرد را در تاریکی اتاق دید.

آباژور کنار تخت را روشن کرد.

برسام بود، اخم‌هایش بر چشم‌هایش سایه انداخته بود.

مثل آن روزها از او ترسید.

وحشت در چشم‌هایش بیداد می‌کرد و انگار این را، او هم فهمید که اخم جایش را به تعجب داد.

کنارش که نشست روناک یادش آمد او شوهرش است.

مردی که همیشه از او وحشت داشت حالا شوهرش بود.

اشک روان صورتش شد که برسام گفت:

- حالت خوبه روناک؟ من تو رو توی حموم پیدا کردم، دکتر گفت ضعف داری، الان چرا داری گریه می‌کنی؟ می‌خوای بریم بیمارستان؟

حرف‌هایش را نمی‌شنید انگار.

فقط می‌خواست چند ساعتی تنها باشد تا با خودش و افکارش کنار بیاید.

برسام اشک‌های او را با انگشت پاک کرد و با شیطنت گفت:

- آها، فهمیدم چرا گریه می‌کنی، از دیشب که بهت بـ ـوسـ ندادم دلت بـ ـوسـ می‌خواد.

میان آن‌همه اشک خنده‌اش گرفت.

چطور برسام می‌توانست این‌قدر تغییر کند؟

برسام بـ ـــوسه‌ی آرامی بر صورت و لب‌هایش زد.

مگر مهم بود که او یک روزی از این مرد متنفر بود؟

مگر مهم بود که او عاشق مرد دیگری‌ست؟

پس از بـــوسه‌ای طولانی، روناک درچشم‌های مشکی رنگش زل زد و تنها کلمه‌ای که آن لحظه در ذهنش بود را به زبان آورد:

- ازت متنفرم برسام.

چشم‌های برسام متعجب شد، خودش را عقب کشید، روی تخت نشست.

لب زد: چی میگی روناک؟

صدای روناک از بغض لرزید:

- ماه هیچ‌وقت پشت ابر پنهان نمی‌مونه، چرا این‌کار رو باهام کردی؟ چرا لعنتی؟

برسام هنوز مات و مبهوت نگاهش می‌کرد، با تمام بی‌رحمی که در خود سراغ داشت ادامه داد:

- من عاشق اردیان بودم.

چشم‌های برسام بیشتر از این گرد نمیشد.

قطره اشکی روی گونه روناک چکید، اینبار داد زد:

- تو من رو از عشقم جدا کردی، چطور تونستی این‌قدر بی‌رحم باشی؟

در چشم‌های غمگین برسام زل زد.

باید باور کند این چشم‌ها مال برسام همیشه خشن است؟

رفتارهای اخیرش مانند یک فیلم از جلویش گذشت.

چطور برسام این‌قدر تغییر کرده بود؟

لحظه‌ای که اعتراف کرد دوستش دارد!

ضربان قلبش بالا رفت، دستش را روی سینه‌اش گذاشت.

لعنتی قلبش به خاطر برسام هنوز هم اوج می‌گرفت.

برسام از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون زد.

اشک‌های روناک روی صورتش روان شد.

قلب و مغزش هماهنگ نبودند، هرکدامشان یک راهی انتخاب می‌کردند.

به سختی بلند شد و پشت پنجره ایستاد.

برسام در حیاط ایستاده بود و سیگار می‌کشید.

چشم‌هایش را با درد بست، چقدر سردرگم شده بود.

****

کلید را در قفل انداخت که صدایی متوقفش کرد:

- ترلان

چرخید، با دیدن کوروش کلافه گفت:

- تو اینجا چی می‌خوای؟

- اومدم باهات حرف بزنم.

- ما حرفی با هم نداریم.

- داریم ترلانم، داریم نفسم، بذار بگم.

اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

- من هیچ نسبتی باهات ندارم که میم می‌بندی به آخر اسمم.

کوروش می‌خواست چیزی بگوید که موبایل ترلان زنگ خورد، نگاهی به صفحه‌اش انداخت.

اسم پسر عمویش شایان رویش خودنمایی می‌کرد.

نگاه کوروش که به اسم افتاد رنگ نگاهش تغییر کرد و اخم‌هایش شدیدا درهم شد.

ترلان لبخند خبیثی زد و تماس را وصل کرد: جانم؟

صدای شایان در گوشش پیچید:

- به، سلام بر دختر عموی گل.

- سلام عزیزدلم خوبی؟

نفس‌های کوروش تند شده بود.

صدای شایان این‌بار متعجب شد:

- با منی ترلان؟

- شایان امروز که میای دنبالم بریم خرید؟

- من نوکرت هم هستم؛ ولی تو این‌جوری نبودی.

لبخند محوی زد و گفت:

- این‌قدر عاشقتم نمی‌تو...

هنوز حرفش تمام نشده بود که گوشی از دستش کشیده شد.

با اخم به سمت کوروش چرخید؛ اما قبل از این که عکس‌العملی نشان دهد کوروش موبایل را کنار گوشش گذاشت و داد و بی‌داد راه انداخت.

در آن لحظه نمی‌دانست از غیرت کوروش لبخند بزند یا از فضولی بی‌جایش عصبی باشد.

بیچاره شایان که بی‌گـ ـناه آن همه داد و فریاد شنید.

گوشی که به آسفالت‌های کف خیابان برخورد کرد ترلان به خودش آمد.

دهن باز کرد حرفی بگوید که فریاد کوروش خفه‌اش کرد:

- دهنت رو ببیند، هیچی نمی‌خواد بگی، با چه اجازه‌ای قربون صدقه‌ی اون پسره‌ی آشغال می‌رفتی؟

سعی کرد جدی باشد:

- به تو اصلا ربطی نداره.

کوروش به سمتش خیز برداشت، چانه‌اش را با دست گرفت و مجبورش کرد در چشم‌هایش زل بزند. پوزخندی زد و گفت:

- خوب گوش‌هات رو باز کن ترلان، تو اول و آخر مال منی.

این‌بار بغض مهمان صدای دخترک شد:

- قبلا هم این رو می‌گفتی؛ ولی من رو پیشکش کردی به رفیقت.

دستش را روی کمر ترلان گذاشت و او را به داخل خانه هل داد.

خدا را شکر امروز در خانه تنها بود.

پشتش را محکم به دیوار کوبید.

آخ ریزی گفت، دلش برای همه چیز کوروش تنگ شده بود، حتی این خشونتش.

کم کم اشک‌هایش راهی صورتش شد.

کوروش نالید:

- ببخش ترلان، اگه اون‌کار رو کردم به صلاح همه بود.

ترلان جیغ زد:

- همه؟ تو از کجا صلاح من رو می‌دونی؟ توی لعنتی فقط به فکر سمیر و خودت بودی. حالا هم برو، این آخرین باری بود که بهم دست زدی.

چشم‌های او هم پر از اشک بود، خواست حرفی بزند، اما پشیمان شد. سرش را پایین انداخت و بیرون رفت.

ترلان سُرخورد و روی زمین نشست، سرش را روی زانوهایش گذاشت.

کاش هیچ‌وقت عاشقش نمیشد.

***

وارد خانه شدند.

گلبرگ دست‌هایش را دور گردن بنیامین حلقه کرده بود و سرش روی سینه‌اش بود.

به سمت اتاق خواب رفت.

دلش برای این خانه تنگ شده بود.

بنیامین او را روی تخت گذاشت.

می‌خواست عقب بکشد که گلبرگ دست‌هایش را محکم‌تر دور گردنش حلقه کرد.

در چشم‌هایش زل زد و با بغض نالید: نرو.

بنیامین آرام کنارش دراز کشید.

گلبرگ سرش را در سینه‌ی او مخفی کرد، کاش آن لحظه که آن اتفاقات هم افتاد بنیامین بود تا او در این جای امن پنهان میشد.

با بغض نالید: بنیامین

- جان بنیامین؟

- می‌خوای طلاقم بدی؟

بنیامین طوری از جا پرید که تخت تکان خورد، داد زد:

- کی همچین حرفی زده؟

مظلوم گفت:

- خودم، آخه من که نمی‌تونم دیگه برات بچه بیارم.

اخمی کرد و گفت:

- من عاشق توأم نه عاشق بچه‌ای که هیچ‌وقت نبوده.

- اما تو دوست داشتی کلی بچه داشته باشی.

- آره؛ ولی بچه‌هایی که مادرشون تویی.

گلبرگ لبخند تلخی زد:

- تا کی می‌تونی بدون بچه باشی؟

بنیامین او را دوباره در آغوش کشید و گفت:

- تا زمانی که تو رو دارم.

***

در اتاق که باز شد نگاهش را به پنجره دوخت.

صدای گرفته برسام در گوشش پیچید:

- بلند شو، ناهار گرفتم.

لب زد: میل ندارم.

برسام غرید:

- غلط می‌کنی، فکر کنم تنها چیزی که یادت نیومده اینه که حق نداری رو حرف برسام حرف بزنی.

بغض سد گلوی روناک شد.

دیگر مثل قبل تحمل این رفتارش را نداشت، به خودش نهیب زد.

عشق اول و آخر او اردیان بود؛ اما باز هم گوشه‌ای از ذهنش می‌دانست چقدر الان هـــو*س بـــوسه‌های همسرش را کرده.

چشم‌های شیطانش، لحن پر احساسش، آغوش گرمش.

اولین قطره اشک که روی گونه‌اش چکید صدای اعتراض برسام بلند شد:

- برای چی آب غوره می‌گیری؟پاک کن اشک‌هات رو.

با این حرف بغضش شکست و به هق هق افتاد.

این لحن خشن را نمی‌خواست، دوست داشت مثل همیشه نازش را بخرد.

از دست خودش کلافه بود، دقیقا نمی‌دانست چه می‌خواهد!

برسام با عصبانیت به سمتش رفت، چانه‌اش را گرفت و سرش را بلند کرد.

روناک به چشم‌هایش زل زد.

اخم‌هایش شدید در هم بود.

دهن باز کرد حرفی بزند که روناک انگشتش را روی لبش گذاشت و با بغض نالید:

- چرا اون زمان که یادم نبود اون‌قدر مهربون بودی؟

برسام پوزخندی زد و گفت:

- من هیچ‌وقت مهربون نبودم.

انگار با روناک واقعی مشکل داشت که هیچ‌وقت حاضر نبود غرورش را در برابرش کنار بگذارد.

یقه لباس برسام را گرفت، می‌دانست انتخابش اردیان است.

با اینکه زن برسام بود و جسم و روحش به او تعلق داشت؛ اما خاطرات قدیمی‌اش نمی‌گذاشت برای او بماند.

می‌خواست برای آخرین بار لمسش کند، لب‌های مردی را که تا دیروز دلیل زندگی‌اش بود و امروز دشمن زندگی‌اش.

هق هقش در گلو خفه میشد؛ اما اشک از گوشه چشمش سرازیر بود.

از او فاصله گرفت، پوزخندی زد و گفت:

- برای اردیان گریه می‌کنی؟ بدبخت اون حتی دنبالت هم نگشت.

روناک لب زد: می‌دونی کجاست؟

رنگ حسرت را در نگاه برسام دید، شاید روناک را تنها برای خودش می‌خواست، بلند شد و گفت:

- به تو ربطی نداره اون کجاست.

و از اتاق بیرون رفت.

سرش را میان بالشت پنهان کرد تا صدایش بلند نشود، چقدر دلتنگش بود.

***

چایی ساز را به برق زد.

تنها صدای صحبت ترلان می‌آمد.

گلبرگ به عادت این روزها سکوت کرده بود و ترلان سعی می‌کرد با مسخره بازی لبخند به لبش بیاورد.

بنیامین کلافه نگاهی به پذیرایی انداخت.

نگاه بی‌احساسش او را می‌شکست، نمی‌خواست ناراحتی‌اش را ببیند.

ترلان با ناامیدی نگاهش کرد.

بلند شد و به آشپزخانه آمد، سرش را پایین انداخت و گفت:

- آقا بنیامین یک کلمه هم حرف نمی‌زنه، حتی من رو نگاه هم نمی‌کنه.

نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد:

- آقا سالار هر جا باشه الان پیداش میشه.

اخم‌های بنیامین در هم رفت و گفت:

- سالار چرا؟

- چون گلبرگ افسردگی گرفته و نیاز به مشاور داره.

دستش را در موهایش فرو کرد، شاید آمدن سالار بهترین کار ممکن بود.

صدای زنگ آیفون که بلند شد بنیامین به سمت گلبرگ رفت.

دستش را زیر زانویش انداخت و بلندش کرد، تنها عکس‌العملش دست‌هایی بود که دور گردنش حلقه شد.

وارد اتاق شدند، روی تخت نشاندش.

مانتو و شال را از کمد درآورد و گرفت سمتش.

بی هیچ حرفی گرفت و پوشید.

بنیامین از اتاق بیرون رفت، سالار وارد خانه شده بود.

دست دادند و سلام کردند که سالار پرسید:

- گلبرگ کجاست؟

به اتاق اشاره کرد که سالار ادامه داد:

- باید تنها باهاش حرف بزنم.

سرتکان داد که وارد اتاق شد.

بنیامین روی کاناپه نشست، فشارهای عصبی این مدت باعث شده بود سردرد بگیرد.

ترلان لب زد: آقا بنیامین؟

بنیامین با خستگی نگاهش کرد و گفت:

- بله؟

- گلبرگ خوب میشه، خودتون رو ناراحت نکنین.

بنیامین لبخند تلخی زد و گفت:

- اون بچه‌دار نمیشه، چطور توقع داری خوب بشه؟

اینبار ترلان سرش را پایین انداخت.

در دل آرزو می‌کرد کاش گلبرگ هم می‌توانست کمی طعم خوشبختی را بچشد.

صدای زنگ موبایلش او را از افکارش بیرون کشید.

نگاهی به صفحه انداخت، شماره ناآشنا بود.

جواب داد: بله

صدای گرفته زنی در گوشی پیچید: سلام

مگر میشد صدای هق‌هق‌های این زن را سر قبر تک پسرش فراموش کند؟

با یادآوری سمیر غم و غصه دلش بیشتر شد.

لب زد: سلام خوب هستین؟

- شکر خدا بهترم، زنگ زدم در مورد یه مسئله‌ای باهات صحبت کنم.

- چیزی شده؟

- هیچ چیز بزرگ‌تر از مرگ پسرم نیست، الان هم زنگ زدم در همین رابطه باهات صحبت کنم.

وارد آشپرخانه شد و گفت:

- بفرمایید گوش میدم.

- دخترم من چند ساله که کوروش رو می‌شناسم، بعد از مرگ پدر و مادرش اون شد پسر دومم، می‌خوام سمیر رو فراموش کنی و اجازه بدی یک بار دیگه بیایم خواستگاری.

- ولی الان شما عزادارین.

- در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست، در ثانی کوروش بهم گفت تو موافق ازدواج نیستی. دخترم تو و سمیر عقد نکرده بودین که بخوای به اون دلیل دیگه ازدواج نکنی، یک نشون ساده بود.

صدای ترلان از بغض لرزید:

- ولی من نمی‌خوام با کوروش ازدواج کنم.

- چرا دخترم؟دلیلش چیه؟

- دلیل شما برای این اصرار چیه؟

- چون کوروش ازمون خواست و من چون می‌شناسمش بعد از سمیر ضمانت اون رو می‌کنم.

سکوت کرد که خودش ادامه داد:

- من الان زنگ می‌زنم خونه‌تون، از مادرت یک زمانی می‌گیرم تا بیایم خواستگاری.

ترلان باز هم سکوت کرد، چیزی برای گفتن نداشت.

صدای در اتاق که آمد فوری گفت:

- باشه، هرچی شما بگین.

- پس من الان زنگ می‌زنم به مادرت، فعلا خداحافظ دخترم.

- خدانگهدار.

تماس را قطع کرد و از آشپزخانه بیرون دوید.

سالار روبروی بنیامین ایستاده بود.

ترلان کنارشان ایستاد که سالار گفت:

- من یه درمان بهتون پیشنهاد میدم که بهتر از قرص و داروی آرامبخشه.

بنیامین: چی؟

- بذار توی پرورشگاه کار کنه.

چشم‌های ترلان تا حد ممکن درشت شد.

بنیامین متعجب گفت:

- یعنی چی؟

- فقط بین بچه‌هاست که می‌تونه خودش رو پیدا کنه، اگه می‌خوای حالش خوب بشه این بهترین کاره.

بنیامین سر تکان داد، انگار چاره‌ی دیگری نداشت.

***

برسام خم شد و چمدان را از روی زمین برداشت.

چهره‌اش از همیشه گرفته‌تر بود.

ته ریش خیلی به او می‌آمد، با اینکه روناک می‌دانست حوصله اصلاح ندارد؛ ولی دلش می‌خواست بگوید با ته ریش زیباتر است؛ اما فقط به خودش نهیب میزد که دیگر نباید دوستش داشته باشد.

از خانه بیرون رفت، آخرین نگاهش را به خانه انداخت.

باید می‌رفت تهران، به خانه‌ای که سال‌ها در کنار عمویش در آن زندگی کرده بود.

وای که چقدر دلتنگ عمویش بود.

بیرون رفت و در را بست.

الان باید خوشحال می‌بود؛ ولی حسی جز دلتنگی نداشت.

دلتنگی برای مردی که دلش باز سنگی شده بود.

دلتنگی برای شیطنت‌هایش.

دلتنگی برای آغوشش.

دلتنگی برای خانه‌ای که عشق را در آن تجربه کرد.

آهی کشید و سوار ماشین شد.

اخم‌های برسام درهم بود.

قلب روناک بی‌طاقت‌تر از همیشه خودش را به سینه‌اش می‌کوبید.

با دیدن تغییر رفتار برسام آرزو می‌کرد کاش هیچ‌وقت چیزی یادش نمی‌آمد.

راه افتاد.

دوساعتی در جاده بودند تا رسیدند.

با دیدن خانه عمو تمام خاطرات برایش زنده شد، حالا که فکر می‌کرد، سخت‌گیری و خشونت برسام هم برایش شیرین بود.

اخم‌هایش را در هم کشید، دیوانه شده بود انگار!

***

گلبرگ با لبخند نگاهش می‌کرد.

یک سالش بود و دندان‌هایش تازه درآمده بود.

وقتی می‌خندید دلش برایش ضعف می‌رفت.

محکم بغلش کرد و بـــوسه‌ای روی پیشانی‌اش کاشت.

در این یک هفته‌ای که اینجا کار می‌کرد انگار روح تازه‌ای در او به دمیده بودند.

بودن این‌همه کودک نوپا و نوزاد در یک جا برایش خیلی شیرین بود.

پرستارهای دیگر آمدند تا بچه‌ها را از تخت‌هایشان پایین بیاورند.

ساعت بازی کردنشان بود.

نگاه گلبرگ به کودکی افتاد که لبه‌های تخت فلزی‌اش را گرفته بود و به بچه‌های دیگر نگاه می‌کرد.

به سمتش رفت، چشم‌های مشکی‌اش چقدر زیبا بود.

با اینکه پسر بود؛ اما موهای حالت‌دارش بلند شده و تا روی شانه‌هایش آمده بود.

چشم‌های کشیده‌اش او را بیشتر شبیه دخترها می‌کرد.

دلش برای کودک ضعف رفت، خم شد و گونه‌اش را بوسید و گفت:

- عزیزدلم تو چقدر نازی.

می‌خواست بلندش کند که صدای پرستاری متوقفش کرد:

- اون رو بیرون نیار.

متعجب نگاهش کرد و گفت: چرا؟

- چون معلوله، همه‌اش باید مراقبش باشی، کلا نگهداری از اون سخته، بذار همون تو بمونه.

چشم‌هایش از این گردتر نمیشد! نگاهش به پای او افتاد، یک پاچه‌اش خالی بود!

دست زد، این پسر یک پا نداشت!

اشک در چشم‌هایش حلقه زد.

یک سالش بیشتر نبود؛ اما همچین درد بزرگی داشت.

به چشم‌های معصومش نگاه کرد، آنقدر عاشقش شده بود که قابل توصیف نبود.

بغلش کرد و محکم به خودش فشردش.

باورش نمیشد در عرض چند دقیقه این‌طوری عاشق این کودک شده باشد.

گونه‌اش را بوسید.

با آن چشم‌های کشیده و مشکی زل زده بود به گلبرگ و با لب‌های کوچکش به رویش لبخند میزد.

نمی‌دانست چندساعت درگیرش بود که تایم کاری‌اش تمام شد.

می‌دانست بنیامین پایین منتظرش است؛ اما دل کندن از امیرمیثمی که تازه یافته بود خیلی سخت بود.

به اجبار روی تخت گذاشتش و لب زد:

- من باید برم امیرمیثمم، فردا دوباره میام پیشت.

هنوز چند قدم دور نشده بود که صدای گریه‌اش بلند شد.

به سمتش چرخید.

دستش را از میان میله‌ها رد کرده بود و سمت گلبرگ دراز بود.

قطرات درشت اشک از چشم‌های زیبایش سر می‌خورد و پایین می‌آمد.

گلبرگ هم ناخواسته اشک‌هایش جاری شد، به سمتش برگشت و دوباره بغلش کرد و لب زد:

- جانم مامانی، نبینم اینطوری گریه می‌کنی.

از حرفی که زد خودش هم تعجب کرد و این تعجب وقتی بیشتر شد که امیر میثم زمزمه کرد: ماما...ماما..ماما

با چشم‌های اشکی و گرد شده‌اش نگاهش کرد و گفت:

- جان مامان، الهی من فدای تو بشم.

موبایلش زنگ می‌خورد، می‌دانست بنیامین است. بی‌توجه به موبایلش سر خورد و کنار تخت نشست.

امیر میثم را در آغوش گرفت و برایش لالایی خواند، در همین حین موهای بلندش را هم نوازش می‌کرد.

نمی‌دانست چقدر گذشت که صدای بنیامین از کنارش آمد:

- گلبرگ می‌دونی من از کی اون پایین...

گلبرگ دستش را فوری روی بینی‌اش گذاشت و زمزمه کرد:

- هیس ساکت باش.

نگاه متعجبش بین گلبرگ و کودک در آغوشش در گردش بود.

امیر میثم آرام در بغل گلبرگ خوابیده بود و نفس‌هایش منظم بود.

بنیامین کنارش نشست و گفت:

- این بچه کیه؟

لب زد: پسرم

چشم‌هایش گرد شد و متعجب پرسید: کی؟!

با لبخند ادامه داد:

- امیر میثم، اسم پسرمه، ببینش چقدر نازه، تازه اون هم بهم میگه ماما.

نگاه بنیامین کامل روی امیر میثم بود.

با صدایی که رگه‌های بغض داشت ادامه داد:

- بنیامین، اینم مثل تو یک پا نداره.

نگاه بنیامین سمت پایش کشیده شد و نگاهش پر شد از غصه، آرام گفت:

- پس قراره تنها باشه، یک پسر بچه تنها که هیچکس رو جز خودش و خدا نداره.

و نگاهی به گلبرگ انداخت و ادامه داد:

- همه مثل من خوش شانس نیستن.

گلبرگ لبخند تلخی زد و گفت: بنیامین

- جانم؟

- ببریمش خونه‌مون؟ بشه پسر واقعی خودمون، این‌طوری دیگه تنها هم نیست و پدر و مادر داره.

بنیامین از لفظ پدر و مادر لبخندی روی لبش نشست و باز به امیرمیثم خیره شد.

گلبرگ می‌دانست او هم بی میل نیست.

لبخندی زد و گفت:

- هر چی تو رو خوشحال کنه من رو هم خوشحال می‌کنه.

لبخندی به این مهربانی‌اش زد و امیر میثم را محکمتر به خودش فشرد.

عاشق این کودک شده بود.

****

چادر را روی سرش مرتب کرد.

از هیجان دست‌هایش یخ کرده بود.

نگاهی به چایی‌ها انداخت، خوش رنگ بودند.

در دل آرزو می‌کرد کاش به گلبرگ می‌گفت و الان می‌آمد تا کنارش باشد؛ اما می‌دانست الان حال خوبی ندارد و درگیر کارهای حضانت کودکی از پرورشگاه است.

با یک بسم الله سینی چای را برداشت.

اول مقابل مادر و پدر سمیر بعد هم پدر و مادر خودش گرفت و در آخر خود کوروش!

کوروش زل زده بود به صورتش؛ اما ترلان به سینی خیره شده بود.

با یک تشکر استکانی برداشت، ترلان روی مبل تک نفره نشست.

هنوز هم با خودش و احساسش درگیر بود، سرش را پایین انداخته بود و فقط گوش می‌داد.

پدرش اصلا رضایت نداشت، می‌دانست برای او هم سخت است.

مادر سمیر تمام مدت صدایش از بغض می‌لرزید.

برای همه سخت بود نشستن در این جمع!

کوروش هم با پا روی زمین ضرب گرفته بود.

خودش هم نمی‌دانست چرا می‌خواهد کوروش را ببخشد!

شاید فقط کمی از او دلخور بود!

شاید می‌خواست اذیتش کند!

شاید هنوز هم عاشقش بود!

سرش را بلند کرد، کوروش زل زده بود به ترلان، غم عجیبی در چشم‌هایش بود.

صدای پدر بلند شد:

- باشه، اگه شما این‌طوری فکر می‌کنین پس بهتره این دو تا جوون برن حرف‌هاشون رو بزنن.

و به دخترش اشاره کرد.

باز ضربان قلبش بالا رفت، انگار اولین بار بود با کوروش تنها میشد.

وارد اتاق شد و او هم پشت سرش رفت، بدون اینکه نگاهش کند روی تخت نشست.

کوروش با لبخند آمد روبرویش زانو زد.

ترلان با چشم‌های متعجب نگاهش کرد که لبخندش عمیق‌تر شد، جعبه‌ای سمتش گرفت و گفت:

- این رو یادته خانومی؟

نگاهش به حلقه افتاد و آن شب رویایی در ذهنش جان گرفت، ناخواسته لبخندی زد

کوروش ادامه داد:

- این بار می‌خوام خانم واقعی واقعی خودم بشی.

سرش را پایین انداخت، مردد بود چه جوابش را بدهد!

می‌دانست هنوز هم عاشقش است؛ اما آن روزهای نحس لحظه‌ای از ذهنش پاک نمیشد.

کوروش تردیدش را که دید لب زد:

- می‌دونم رفتار خوبی نداشتم؛ ولی باور کن فقط می‌خواستم فراموشم کنی.

- پس چرا الان نمی‌ذاری فراموشت کنم؟

- اگه بذارم خودم باید برم جایی که قبلا سمیر بود، یادته؟

می‌دانست منظورش تیمارستان است.

دوباره سرش را پایین انداخت که ادامه داد:

- روانیتم به مولا.

ترلان با یادآوری موضوعی فوری گفت:

- عسل، عسل چی؟

کوروش لبخند محوی زد و گفت:

- خیلی وقته شرش رو از زندگیم کم کردم.

در چشم‌های عسلی‌اش زل زد، می‌دانست در کنارش خوشبخت خواهد بود، نمی‌توانست به خاطر گذشته آینده‌اش را خراب کند.

دستش را سمتش گرفت، کوروش با ذوق حلقه را در انگشتش کرد.

در این مدت این‌قدر لاغر شده بود که حلقه برای انگشتش گشاد شده بود، با شیطنت گفت:

- آخ آخ آخ، اندازه‌ام نیست، نمیشه ازدواج کنیم.

کوروش به شیطنتش خندید و گفت:

- فدای تو بشم من، می‌ریم با هم حلقه می‌خریم اندازه انگشتت.

ترلان لبخندی زد و بغلش کرد، سرش را روی سینه‌اش گذاشت و زمزمه کرد:

- کوروش دیگه هیچوقت ترکم نکن.

کورش محکم بغلش کرد:

- دیگه هیچ‌وقت ترکت نمی‌کنم، شاید اگه اون اشتباه رو نمی‌کردم سمیر الان زنده بود و من و تو تا الان بچه هم داشتیم.

ترلان با چشم‌های گرد شده نگاهش کرد که بلند خندید و گفت:

- چیه مگه دروغ گفتم؟ بذار همچین تندتند بچه بیاریم که خونه‌مون مهدکودک بشه.

ترلان سرش را در سینه‌ی او مخفی کرد و لب زد:

- هرچی تو بگی

در گلو خندید:

- معلومه که هر چی من بگم.

نفس عمیقی کشید، می‌خواست دوباره خوشبختی را تجربه کند.

****

روناک نگاهی به ساعت انداخت.

یک ساعت دیگر برسام از سرکار می‌آمد و او هنوز ناهار درست نکرده بود.

کلافه نگاهی به یخچال انداخت.

مدتی طولانی کسی اینجا زندگی نمی‌کرد و یخچال خالی بود.

دلش می‌خواست مثل همیشه با دست‌پخت خودش از برسام استقبال کند.

لباس‌هایش را پوشید و بیرون زد، باید کمی خرید می‌کرد.

خیلی از خانه دور نشده بود که با دیدن شخص مقابلش شوکه شد.

اردیان بود، او هم ناباور نگاهش می‌کرد!

با چند قدم بلند خودش را به روناک رساند، روبرویش ایستاد.

روناک باید ضربان قلبش بالا می‌رفت؛ اما نرفت.

باید دلتنگی‌اش تشدید میشد؛ اما نشد.

تنها حسی که داشت این بود که برسام او را کنارش نبیند و ناراحت نشود.

اردیان لب زد: روناکم!

چقدر بدش آمد از میم آخرش، سرش را پایین انداخت و گفت: سلام.

- سلام روناکم، کجا بودی این مدت؟

نمی‌توانست چیزی بگوید، فقط چیزی را که مدت‌ها ذهنش را درگیر کرده بود پرسید:

- بعد از اون تصادف حالت خوبه؟

- خوبم عزیزم، بردنم بیمارستان، بهوش که اومدم تو پیشم نبودی، پرس و جو کردم فهمیدم یه مردی تو رو رسونده بیمارستان، حدس زدم برسام بی‌شرف باشه؛ اما هر جا دنبالت گشتم نبودی.

روناک اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

- خدا رو شکر که سالمین، ببخشید من باید برم.

اردیان با تعجب ابروهایش بالارفت، جلویش را گرفت و گفت:

- کجا روناک؟ چرا این‌طوری صحبت می‌کنی؟ من اومدم تو رو با خودم ببرم.

روناک قدمی عقب رفت و گفت:

- تو این مدت که نبودم خیلی چیزها تغییر کرده اردیان، من دیگه تو رو نمی‌خوام، دیگه عاشقت نیستم، من ازدواج کردم، برو و برای همیشه فراموشم کن.

چشم‌های اردیان از بهت باز مانده بود، روناک برق اشک را در چشم‌هایش دید.

دیگر دوستش نداشت؛ اما راضی به دیدن اشکش هم نبود، سرش را پایین انداخت وگفت:

- من رو ببخش اردیان، می‌دونم تا آخرش باهات نبودم؛ اما بدون تا اینجاش به خواستِ خودم نبود، ولی از این به بعد به خواست خودمه، برو اردیان، امیدوارم خوشبختی بشی.

و راهش را به سمت خانه کج کرد.

از خرید رفتن پشیمان شده بود، صدایش را شنید:

- تو چی؟ خوشبختی؟

چرخید سمتش، لبخند محوی زد و گفت:

- خیلی خوشبختم، خیلی زیاد.

و چشم از چشم‌های غمگین اردیان گرفت و رفت.

اردیان ناباور چند قدم به عقب گذاشت.

چند ماه ندیدن روناک از وابستگی‌اش کم کرده بود؛ اما فکر نمی‌کرد روناک این‌گونه با او برخورد کند.

به پشت چرخید و با قدم‌های آرام از آن خانه فاصله گرفت.

عصبی بود و هر از چند گاهی دستش را در موهایش فرو می‌کرد، اگر روناک او را نمی‌خواست نمی‌توانست کاری بکند؛ اما این که عشق برسام را به او ترجیح داده بود ناراحتش می‌کرد.

نمی‌دانست در این مدت چه اتفاقی برای روناک افتاده، خودش هم ان‌قدر درگیر خواستگاری و مراسم عروسی خواهرش بود که فرصت زیادی برای گشتن دنبال روناک نداشت.

در حال خودش بود و به رفتارهای روناک فکر می‌کرد که با صدای بوق ماشینی به خوش آمد.

قبل از این که عکس‌العملی نشان دهد ماشین با سرعت کمی به پاهایش خورد و او روی زمین افتاد.

با شدت روی دستش روی زمین فرود آمد و از دردش لحظه ای نفسش رفت.

صدای در ماشین را شنید و بعد هم کفش‌های پاشنه بلند مشکی رنگی که با عجله به سمتش می‌آمد.

سعی کرد بنشیند که دست‌های ظریف دختری روی بازویش نشست و بعد هم صدای نازکش در گوشش طنین انداخت:

- خوبین آقا؟ واقعا معذرت می‌خوام، میشه پلیس خبر نکنین؟ می‌دونم مقصر بودم، فقط خواهش می‌کنم به پلیس زنگ نزنین.

اردیان سر بلند کرد و صاحب این صدای زیبا و همچنین لرزان را دید.

چشم‌های درشت مشکی‌اش روی پوست سبزه‌اش خودنمایی می‌کرد. چهره بانمکی داشت و این ترس و استرس او را بانمک‌تر هم می‌کرد.

اردیان همانطور که سعی می‌کرد بلند شود گفت:

- خوبم خانم نگران نباشین.

چشم‌های مشکی دختر اشکی شد:

- اگه پلیس خبر کنین من رو زندانی می‌کنن، آخه گواهینامه ندارم.

اردیان از لحن بچگانه دختر خنده‌اش گرفت، به چهره‌اش می‌خورد هنوز ۱۸ سالش باشد، اردیان با لحنی که سعی می‌کرد ترس و اضطراب دختر را کم کند گفت:

- من به پلیس زنگ نمی‌زنم پس گریه نکن، خب؟

دختر آب بینی‌اش را بالا کشید و با فین فین گفت:

- خیلی ممنون، پس بذارین ببرمتون بیمارستان.

- نه، لازم نیست خوبم.

- لازم هست، باید بریم.

- گفتم که خوبم.

دختر با لجبازی بازوی آسیب دیده اردیان را فشرد که ناله‌اش به هوا رفت، با لبخند پیروزمندانه‌ای گفت:

- حالا دیدین خوب نیستین؟ بهتره همراه من بیاین.

اردیان به این همه تخس بازی او لبخندی زد و همراهش به سمت ۲۰۶ سفیدش حرکت کرد، در همان حال پرسید:

- دوباره می‌خوای رانندگی کنی؟

دختر لبخند شیطانی زد و با لحنی که از لرزش چند دقیقه پیش خبری نبود گفت:

- اوم یک بار دیگه سوار بشم اتفاقی نمی‌افته، نگران نباشین.

سوار ماشین شدن و دختر همانطور که ماشین را روشن می‌کرد ادامه داد:

- اسم من ستاره‌ست، اسم تو چیه؟

- اردیان، اسمم اردیانه.

- اسم جالبی داری.

اردیان لبخندی زد و به جلو خیره شد...

****

شالش را جلوی آینه مرتب کرد که صدای بنیامین در گوشش پیچید:

- حاضری خانومم؟

چرخید سمتش و با لبخند گفت:

- حاضرم، فقط میشه بعد از دانشگاه بیای دنبالم و بریم دیدن امیرمیثم.

بنیامین همانطور که دستش را پشت کمر او گذاشته بود و به بیرون هدایتش می‌کرد گفت:

- آره عزیزم، به شرطی که مراقب خودت باشی

- بنیامین کارهای حضانت به کجا رسید؟ من دارم دیوونه میشم.

همانطور که سوار ماشین می‌شدند جواب داد:

- آره عزیزم دنبالشم، تو نگران نباش، چیز دیگه‌ای نمونده تا امیر میثم مال ما بشه.

گلبرگ نفسی با آسودگی کشید و گفت:

- خوبه، خیالم راحت شد.

بنیامین چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- اون رو بیشتر دوست داری یا من رو؟

گلبرگ خودش را روی دست‌هایش جلو کشید و بـــوسه‌ای روی گونه همسرش گذاشت و گفت:

- معلومه تو رو.

بنیامین با خنده گفت:

- تصادف می‌کنیم‌ها بچه، حواست به خودت باشه.

گلبرگ در گلو خندید و دیگر تا رسیدن به دانشگاه حرفی نزدند، بنیامین ماشین را جلوی دانشگاه نگه داشت و گفت:

- برو خانم دکتر من، مواظب خودت باش.

از کلمه خانم دکتر لبخندی روی لبش نشست و با خداحافظی از ماشین پیاده شد.

دستی برای شوهرش تکان داد و به عشق دیدن امیرمیثمش وارد دانشگاه شد.

***

بوی خوش کتلتی را که درست کرده بود به ریه‌هایش کشید.

از آن لحظه که به اردیان جواب منفی داده و او را دست به سر کرده بود حس خوبی داشت.

انگار بار بزرگی از شانه‌هایش پایین آمده بود، با صدای در چشم از غذایش برداشت.

با فکر به برسام هم ضربان قلبش بالا می‌رفت، آن وقت الان می‌خواست از او عذرخواهی کند!

نفس عمیقی کشید تا کمی بر خودش مسلط شود، با قدم‌های شمرده از آشپزخانه خارج شد.

برسام نیمه‌های راه نگاهش به روناک افتاد که فوری گفت:

- سلام

او هم سری تکان داد و خواست به سمت اتاقش برود که روناک با عجله به سمتش رفت و مقابل در اتاق ایستاد.

یکی از ابروهای برسام بالا پرید.

روناک با کمی مکث گفت:

- برسام میشه یک کاری برام بکنی؟

بی‌حوصله جواب داد: چه کاری؟

- لباس‌هام رو از اتاق بالا بیاری پایین و لوازم ورزشیت رو ببری توی یه اتاق دیگه، دوست دارم این اتاق رو به سلیقه خودم بچینم.

برسام که از حرف‌های او گیج شده بود پرسید: چی میگی؟

دست‌های روناک روی سینه‌اش نشست و همان‌طور که دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد گفت:

- فقط بهم بگو دوستم داری تا برای همیشه مال تو باشم.

چشم‌های برسام ریز شد.

روناک از فکر اینکه برسام بین او و غرورش، غرور را انتخاب می‌کند شکمش از استرس بهم می‌پیچید.

صدای برسام در گوشش طنین انداخت:

- چی داری میگی؟

- مگه دوستم نداری؟ مگه نمی‌خوای مال تو باشم؟ مگه نمی‌خوای اردیان رو فراموش کنم؟ لعنتی فقط لازمه یکبار بهم بگی، نمیشه این‌قدر مغرور نباشی؟

برسام چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید.

دست‌های روناک همان‌طور روی دکمه‌هایش خشک شده بود و نمی‌توانست ذهن برسام را بخواند.

دست برسام بازوهای روناک را چنگ زد و او را به خودش نزدیک کرد، کنار گوشش نجوا کرد:

- همیشه عاشقت بودم، از بچگی، توی لعنتی از بچگی خواب و خوراک رو از من گرفتی، پس حق منی، مال منی و نمی‌تونی اعتراض کنی.

روناک با لحنی که از فرط هیجان می‌لرزید لب زد:

- من اعتراضی ندارم، می‌خوام تا ابد مال تو باشم، فقط تو.

برسام با چشم‌های ناباور به او خیره شد.

هضم و باور حرف‌هایش برای او سنگین بود و فقط زمانی به این باور رسید که لب‌های گرم ترلان پذیرای او شد...

****

به امیر میثم کوچولویش نگاه می‌کرد.

با هر بار خندیدنش دلش ضعف می‌رفت.

محکم بغلش کرد.

در این دوماه که دنبال کارهای حضانتش بود شب و روز دلش برایش پر می‌کشید.

مسئول پرورشگاه که آقای مسنی بود لبخندی به این‌همه ذوق گلبرگ زد و گفت:

- دیگه می‌تونی پسرت رو ببری خونه، لازم نیست هر روز از صبح تا شب بیای اینجا تا ببینیش.

گلبرگ لبخندی زد و امیرمیثم را بغل کرد.

بلند شد و رو به بنیامین گفت:

- بالاخره این آقا کوچولو مال ما شد.

بنیامین امیر را از بغلش گرفت و رو به آن مرد گفت:

- ما دیگه میریم، ممنون از کمک‌هاتون.

- برید به سلامت، مواظب این آقا کوچولو هم باشین.

بعد از خداحافظی از پروشگاه بیرون زدند.

سوار ماشین که شدند بنیامین امیر را روی پایش نشاند.

هر بار که می‌خندید دندان‌های کوچک و سفیدش دیده میشد و گلبرگ دیوانه‌اش میشد.

بنیامین نگاهی به او انداخت و گفت:

- گلبرگ خانم نبینم این آقا امیر رو بیشتر از من دوست داشته باشی‌ها.

گلبرگ پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت:

- اولا امیر نه و امیرمیثم، ثانیا معلومه که بیشتر دوستش دارم.

بنیامین با چشم‌های گرد شده نگاهش کرد که خندید و بـــوسه‌ای روی گونه‌اش زد و گفت:

- آقایی حسود من، مطمئن باش تو تک و تنها تو قلبمی، امیرمیثم رو هم تو یه جای کوچولو جاش دادم.

بنیامین خندید و گفت:

- هندونه زیر بغلم نذار، من که می‌دونم پسرت رو بیشتر دوست داری.

گلبرگ خندید و چیزی نگفت.

آنقدر محو شیطنت امیرمیثم شد که نفهمید کی به خانه رسیدند.

بنیامین دوباره بغلش کرد ، وارد خانه شدند.

با ذوق به سمت اتاق دوید.

پای مصنوعی که بنیامین خریده بود برداشت و باز بیرون برگشت.

بنیامین روی کاناپه نشسته بود و با امیرمیثم بازی می‌کرد، با دیدن گلبرگ لبخندی زد و دستش را سمتش دراز کرد.

پای مصنوعی را سمتش گرفت و گفت:

- ببند براش، ببینم بچه‌ام می‌تونه راه بره.

با حوصله مشغول بستن پای مصنوعی شد، گلبرگ می‌ترسید پا برای پسرش سنگینی کند و نتواند راه برود.

پا را که بست گفت:

- گلبرگم، برو اون عصاها رو بیار، این بچه برای اولین بار می‌خواد راه بره.

به سمت اتاق رفت و بعد از برداشتن عصاها برگشت.

امیر میثم را روی زمین گذاشت، درست یک سال و هفت ماهش بود.

پا برایش سنگین بود، عصاها را نمی‌توانست درست در دست بگیرد.

زمین که خورد گلبرگ با وحشت سمتش رفت و بغلش کرد که صدای خنده بنیامین بلند شد.

گلبرگ نگاهش کرد و بنیامین هردوی آن‌ها را بغل کرد و گفت:

- تو اگه این‌طوری حساسیت نشون بدی روی این، من دوباره بیماریم برمی‌گرده که.

گلبرگ بـــوسه‌ی ریزی روی لب‌هایش زد و گفت:

- حالا که این‌قدر تلاش کردی و با کمک سالار اون بیماری رو از خودت دور کردی دیگه نمی‌ذارم برگرده.

پیشانی گلبرگ را بوسید:

- شوخی کردم خانمم، این بیماری دیگه برنمی‌گرده.

نگاهشان به امیر میثم افتاد، فارغ از دنیای اطراف آرام خوابیده بود.

****

لباس عروسش را به سختی جمع کرد.

آنقدر دنباله‌اش بلند بود که کلافه‌اش می‌کرد.

کوروش با لبخند وارد آرایشگاه شد و با دیدن ترلان ماتش برد.

ترلان اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

- به چی این‌طوری نگاه می‌کنی؟ ببین این لباس عروس سلیقه توئه‌ها.

کوروش بلند خندید و گفت:

- ترلان تو الان باید کلی برای شوهرت عشوه بیای تا حالا که اینقدر خوشگل شدی من دلم برای تو ضعف بره، بعد تو هنوز من رو ندیدی اخم می‌کنی و دعوا راه می‌ندازی؟

و دوباره صدای قهقه‌اش بلند شد.

محکم به بازویش زد و گفت:

- روی آب بخندی، من از صبح بدون صبحونه اینجا نشستم دارم آرایش میشم، تو اومدی به من می‌خندی؟ می‌دونی چقدر خسته شدم؟

محکم بغلش کرد، لب‌های صورتی‌اش را محکم بوسید و گفت:

- این بـــوسه هم برای رفع خستگی.

ترلان خندید و از او جدا شد، خدا را شکر رژش پاک نشده بود.

با هم از آرایشگاه بیرون رفتند.

هر بار که لباس عروسش روی زمین کشیده میشد فحشی می‌داد که کوروش را به خنده می‌انداخت.

بعد از رفتن به آتلیه به سمت باغ حرکت کردند، هوا تاریک شده بود.

همه منتظرشان بودند، با ورودشان صدای دست و جیغ و کل کشیدن بلند شد.

به سمت جایگاه رفتند.

اولین کسی که به سمتشان آمد گلبرگ بود با آن پسر نازش، روبروی ترلان ایستاد و گفت:

- خوشبختی بشی خواهری.

ترلان لپ امیرمیثم را کشید و گفت:

- آره مثل تو.

گلبرگ لبخند شیرینی زد، عاقد که آمد کنار کوروش نشست و بله را داد.

انگار که همه چیز تمام شده بود.

تا آخر شب آنقدر شاد بود و رقصید که هنگام شام جانی در بدن نداشت.

به کمک کوروش به سمت اتاق مخصوص رفت، شام را برایشان آوردند.

فیلمبردار روبرویشان ایستاده بود و تمام مدت از غذا خوردن آن‌ها فیلم می‌گرفت.

کوروش بیشتر از اینکه خودش غذا بخورد به ترلان می‌داد. غذا که تمام شد کوروش بلند شد و گفت:

- پاشو خانمم، باید بریم پیش مهمون‌ها.

ترلان نگاهی به سمت در انداخت، فیلمبردار بیرون رفته بود.

دست کوروش را گرفت و گفت:

- نه نریم.

کوروش با شیطنت گفت:

- نکنه دیگه طاقت نداری؟

چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- همه که مثل شما نیستن، ولی من می‌خوام یه کار دیگه بکنم.

- چه کار؟

- فرار کنیم.

چشم‌های کوروش از تعجب گرد شد:

- چه کار کنیم؟

- بذار مهمون‌ها خوشی‌شون رو بکنن، ما هم یواشکی بریم شمال.

با خنده گفت: تو دیوونه‌ای دختر.

- بریم کوروش؟

چشمکی زد و گفت:

- میشه شما بخوای و نریم؟

شنل را روی سر و شانه‌هایش انداخت.

از اتاق خارج شدند و به سمت در پشتی باغ حرکت کردند.

سوار ماشین که شدند کوروش گفت:

- ترلان یک اس به صالح بده، بگو ما می‌ریم شمال نگران نشن.

سری تکان داد، موبایل کوروش را از روی داشبورد برداشت و برای صالح نوشت و ارسال کرد.

ماشین را که روشن کرد ترلان با ذوق گفت:

- پیش به سوی شمال

کوروش با شیطنت خندید و گفت:

- پیش به سوی شمال دونفره.

دختر هم با شیطنت اضافه کرد:

- امشب که تا صبح پشت فرمونی.

لبخند یک طرفه‌ای زد و گفت:

- شما هم عوضش فردا شب تا صبح نمی‌خوابی.

و دستش را گرفت، بـــوسه‌ای رویش زد و روی فرمان گذاشت.

ترلان چشم‌هایش را با لذت بست.

خوشبختی را با تمام وجود حس می‌کرد.

***

روی کاناپه جابه‌جا شد.

سرکی در آشپزخانه کشید، برسام مشغول آشپزی بود، لبخندی زد و صدایش کرد:

- برسام

برسام که تا آن لحظه مشغول درست‌کردن کباب بود کفگیر را کنار گذاشت و به سمت پذیرایی رفت و گفت:

- جون برسام؟

روناک با لحن لوسی گفت:

- یه چیزی بخوام نه نمیگی؟

- تو جون بخواه خانمم.

- نه جون نمی‌خوام لواشک می‌خوام.

اخم‌های برسام در هم رفت و با جدیت گفت:

- این مدت لواشک زیاد خوردی، خیلی بخوری برات ضرر داره.

- خودم که نمی‌خوام، پسرمون هـــ ـو*س کرده.

و دستش را روی شکمش گذاشت، برسام که انگار از این حرکت او نرم شده بود با لبخند به سمتش رفت و گفت:

- آخ من فدای اون پسر بشم که مامانش شکمو بودن خودش رو می‌ذاره پای اون.

روناک اخم کرد و با اوقات تلخی گفت:

- خیلی بدجنسی، اصلا نمی‌خوام، بذار از هـــ ـو*س لواشک بمیرم.

برسام سری به نشانه تاسف تکان داد و به سمت اتاق رفت، بعد از چند دقیقه همراه با بسته‌ای لواشک و آلوچه بیرون آمد و همان‌طور که به سمت کاناپه می‌رفت گفت:

- فکر این‌جاش رو هم کرده بودم، ذخیره داشتم.

روناک با چشم‌های گردشده نگاهش کرد و جیغ زد:

- تو اون‌ها رو قایم کرده بودی نامرد؟

برسام کنارش نشست و گفت:

- جیغ نزن عشق من، زشت میشی.

روناک پشت چشمی برایش نازک کرد و شروع به خوردن لواشک‌ها کرد، برسام با لذت نگاهش کرد.

حتی با نگاه‌کردنش بیشتر عاشقش می‌شد. مطمئن بود اگر این لذت با او بودن را قبلا تجربه می‌کرد، حتما زودتر غرورش را کنار می‌گذاشت.

روناک خودش را در آغوش او انداخت که برسام خم شد و بـ ـــوسه‌ای روی شکمش کاشت و گفت:

- من فدای این پسر بشم.

روناک با همان لحن لوسش گفت:

- پس من چی؟

جای روناک را در آغوشش تنظیم کرد و در چشم‌هایش زل زد و گفت:

- من هم جونم برای تو در میره، اولین و آخرین دختری هستی که عاشقش شدم، زندگیمی به خدا.

و آرام او را بوسید، شاید دیر، ولی به عشقش اعتراف کرد.

اعترافی که آن خانه را قطبی از احساس کرد.

پایان 28/05/1396

www.NegahDL.com

برای دانلود رمان های بیشتر و با فرمت های دلخواه، به سایت نگاه دانلود مراجعه کنید :

WWW.NEGAHDL.COM

برای اشتراک گذاری و انتشار رمان یا آثار ادبی خود، و مطالعه رمان های در حال تایپ، به انجمن نگاه دانلود مراجعه کنید :

WWW.FORUM.NEGAHDL.COM

معرفی رمان های در حال تایپ، رمان های جدید سایت، و اطلاع رسانی های سایت و انجمن در کانال تلگرام نگاه دانلود به نشانی :

T.ME/NEGAHDL